



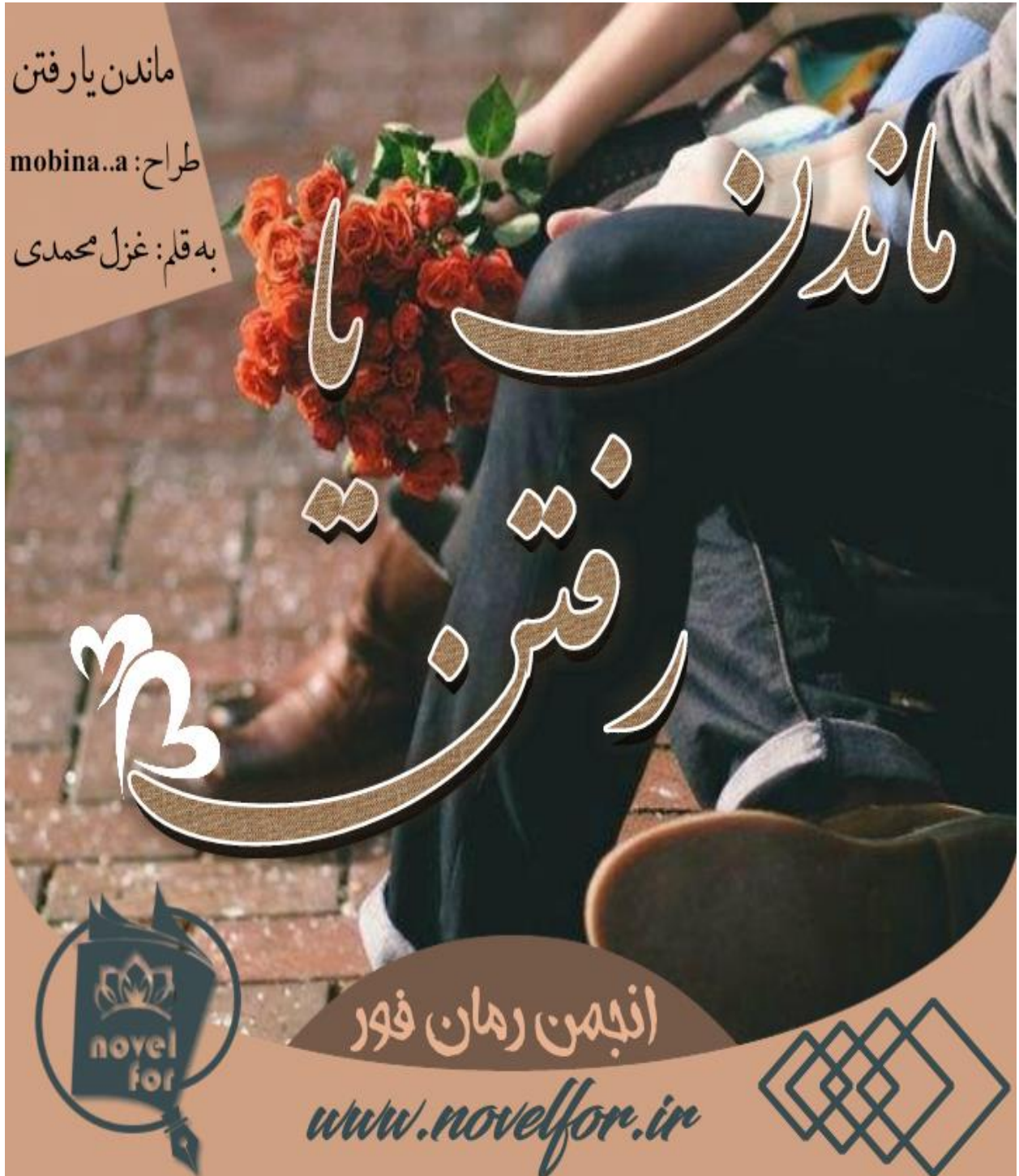
«به نام خالق هستی»

نام رمان: ماندن یا رفتن (جلد دوم به یادت بیاور)

نویسنده: غزل محمدی

ژانر: عاشقانه ، پلیسی، درام، اجتماعی

www.novelfor.ir



خلاصه: حقایق کشف می شه! مهتا می فهمه کیه! دلیل فراموشیش رو می فهمه ولی بین موندن یا رفتن تردید داره! بخشیدن یا کینه گرفتن از کسی که خودش هم یک مهره بوده! وضعیت کاملا فرق کرده، دیگه هیچ چیزی مثل گذشته نیست. وارد یک بازی جدید می شه؛ بازی ای که توی تصمیمش تاثیر داره. حالا می مونه یا میره؟ می بخشه یا نه؟ گذشته رو فراموش می کنه یا نه؟ حق میده یا برای همیشه میره؟...!

مقدمه:

پای ماندن، راه رفتن در دو راهی مانده ام
مانده ام من پیش کوه و چون به گاهی مانده ام
در شبانگاهان دلم ناگاه یادت کرده است
بی تو در این وقت شب در بی پناهی مانده ام
ماه تنها می شنید و من فقط می خواندمت
بی تو من در زیره باران چون به آهی مانده ام

سخن نویسنده: تمامی شخصیت ها و اتفاقات در این رمان زاده ی ذهن نویسنده هست و واقعیت ندارند.

به در آهنی روبه روم خیره شدم. این همون زمینه ولی چرا ویلا شده؟ از ماشین پیاده شدم و زنگ و فشار دادم که بعد چند ثانیه در باز شد در رو هل دادم و وارد شدم که نگام به یک باغ پرگل افتاد اینجا چه خبره؟ مسیر سنگی زیادی رو باید می رفتی تا می رسیدی به خونه که نه عمارت باید اسمش رو می داشتی یک خونه ی دیگه هم کنارش بود، خیلی دلم می خواست بدونم اینجا چه خبره. وارد عمارت شدم که خدمتکاری در رو باز کرد و به من که

با جدیت داشتم نگاهش می کردم گفت: بفرمایید آقا حامد منتظر تون هستن!
پشت سر خدمتکار راه افتادم. نگاه کلی ای به خونه انداختم؛ یک هال و پذیرایی بزرگ با
راه پله هایی که از وسط خونه به سمت بالا می رفت. از پله ها رفتم بالا که وارد یک
پذیرایی بزرگ شدم که نگام به پدر افتاد؛ داشت سیگار می کشید. به جا سیگاری نگاه
کردم، از ته سیگار پر شده بود؛ نگاهش سمت من اومد و گفت: بشین پسر!
-اتفاقی افتاده که گفتین من اینجا پیام؟
رو مبل نشستم که صدای غمگین ولی جدیش تو هال پیچید.
پدر: بهت گفته بودم که به مادرت شک دارم، یادته؟
-آره، گفته بودین!
پدر: حسان، من از اول پروانه رو دوست نداشتم! اون زنی که شما به عنوان مادرتون قبولش
کردین مادرت نیست .
پک عمیقی به سیگارش زد. یعنی چی؟ مادرم نیست؟
با جدیت بهم نگاه کرد و گفت: پروانه مادر تو نیست؛ فریبا زمانی مادر توهه حسان!
خندیدم و گفتم: این امکان نداره!
پدر: امکان داره! هیراد برادر ناتنیه توهه!
پوزخندی زدم و گفتم: شما حالتون خوبه؟ منظور تون چیه؟ ساعت یازده شب من رو
کشوندین اینجا که این حرف ها رو تحویلیم بدین؟
با غمگینی تمام ادامه داد و گفت: این ماجرا برمی گرده به حدودا چهل سال قبل، وقتی من
حدودا پانوزده سالم بود... پدر من فرد تاجر و ثروتمندی بود و اهل تنوع! تجارت عتیقه و
فرش می کرد. شیش ماه به سفر می رفت و شیش ماه اینجا بود؛ البته اینجا که نه پیش
معشوقه هاش! مادر من یک زن کدبانو بود و همین طور عاشق پدرم... خیلی دوشش داشت

و من تک فرزند اونا بودم تا اینکه یک روز، پدرم دست یک زن و گرفت و خونه آورد. اون زن دو تا بچه داشت؛ یکیشون حدودا سیزده سالش بود و اون یکی دیگه ده سالش... مادرم یک شبه کمرش شکست ولی دم نزد و تو خودش ریخت. مثل ملکه ها و شاهزاده ها اون زن و بچه هاش تو خونه زندگی می کردن و مادر من کلفتشون شده بود؛ حق نداشت چیزی بگه حال از اون دو تا دختر به هم می خورد تا اینکه یک خانواده اسباب کشی کردن به اون محله که یک پسر داشتن و یک دختر... دختر اسمش فریبا بود و پسر اسمش محمد! با محمد سریع جور شدم؛ درکل یک جوری شد که باهم رفیق های خوبی شدیم. کم کم فریبا هم بهم نزدیک شد. یک دختر ساکت و آروم و خانم... چندسال گذشت که من نوزده سالم شد؛ نمی تونستم بدون فریبا زندگی کنم، دوسال از من کوچکتر بود. به مامان موضوع رو گفتم ولی اون نه آورد و گفت اون دختر به درد تو نمی خوره. پروانه که خیلی فوضول بود، حرف های من و مامان رو شنید. می دونستم بهم علاقه داره ولی من انقدر ازش متنفر بودم که حاضر نبودم حتی برای چند لحظه نگاهش کنم. یواشکی می رفتم و فریبا رو می دیدم؛ محمد از علاقه ی من به خواهرش خبر داشت و خیلی سعی می کرد که من رو از فریبا دور نگه داره، چون بلاخره جون بودم. دل رو به دریا زدم و به بابا جریان رو گفتم. من حتی واسش پیشیزی ارزش نداشتم؛ تو چشم هام زل زد و گفت: برو هر غلطی دلت می خواد بکن! خوشحال شدم؛ با مامان خواستگاری رفتم و جواب مثبت و گرفتم خیلی خوشحال بودم، خیلی! فکر می کردم الآن که زنم شده دیگه تمومه! بعد یک ماه، سرخونه و زندگیمون رفتیم ولی سایه ی نحس پروانه رو زندگیمون بود. نسترن کاری به کارم نداشت ولی پروانه چرا! چندبار اومد سر راهم و ادعای عاشقی کرد ولی من چنان با پشت دست تو صورتش کوبوندم که یک مدت پیداش نشد. تونستم برم تو یک کارخونه مشغول به کار بشم. زندگی بروفق مراد بود؛ ظهرها خسته از سرکار برمی گشتم و فریبا به

استقبال می اومد. یک زندگی عاشقونه و پر از خوشبختی، هرچی به مادرم می گفتم بیا پیش ما زندگی کن، قبول نمی کرد، تا اینکه فریبا بعد دو ماه باردار شد؛ دیگه خوشبختیمون تکمیل شده بود. از پروانه و نسترنم خبری نداشتم، به جز یک چیز! اونم این بود که بابا با شوهر خواهرایه اکرم (مادر پروانه و نسترن) تو کارقچاق موادمخدر رفته بودن؛ حتی پروانه و آرمین و نسترن و آرشم کمکش می کردن.

ناباورانه داشتم به پدر نگاه می کردم؛ این امکان نداشت! یک دیگه ای به سیگارش زد و به چهره ی متعجب من خیره شد و ادامه داد...

پدر: فریبا ماهایه آخر بارداریش بود که مامان مریضی بدی گرفت. تو همون دوره بود که یک روز فهمیدم اونا بچه های کوچیک و می دزدن و اونور مرز می فرستنش؛ منم واینستادم همه اشون و لو دادم ولی اونا زرنگ تر از این حرف ها بودن. درسته محموله گرفته شد ولی پلیس نتونست اونا رو دستگیر کنه. اعضای اصلی باندم آرش و برادرش آرمین و از همه مهمتر پروانه اس که معشوقه ی آرمینه... حتی الانم دارن به کارشون ادامه میدن و بچه های مردم رو اونور می فرستن! بعد اون اتفاق مجبور شدیم اونجا بریم و پیشه مامان بمونیم.. دو، سه روز مونده بود به زایمانش که از پلهها پایین پرت شد؛ وقتی رسوندمش به بیمارستان گفتن یا بچه یا مادر بچه! به اینجا که رسید، یک قطره اشک روی گونه اش چکید. با بغض ادامه داد: محمد بهم گفت بچه! یعنی همه گفتن ولی من فریبا رو می خواستم. خودشم بچه رو می خواست چون از اوایل بارداری می گفت حامد اگه بلایی سر من اومد که می خواستی انتخاب کنی، بچه رو انتخاب کن! قبول کردم تو بدتیا اومدی و اون برای همیشه از پیشم رفت؛ من موندم و یک نوزاد بی مادر... چیکار می کردم؟ پدرم که علاقه ی پروانه رو دید، من رو مجبور کرد که قبول کنم؛ تنها راهم همین بود. دقیقا بعد یک ماه، اون مادرت شد ولی امروز فهمیدم اون زنی که این همه سال واست مادری کرده و

مادر هیراده، چندین و چندساله که کمر به نابودیه من بسته و مقصر مرگ فریبا بوده! انگار یک پارچ آب یخ روم خالی کردن؛ هضم این حرف ها واقعا واسم سخت بود! پدر با عصبانیت ادامه داد و گفت: بعد از اینکه پروانه زن قانونی من شد، بعد پنج سال هیراد بدنیا اومد و وضع مالییم خوب شد و می شه گفت همه چی آروم شد ولی الان دوباره به اینجا رسیدیم.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: یعنی اونا قاچاقچی هستن؟ حتی پروانه که انقدر عاشق پیشه ی شما بود؟ امکان نداره! اصلا باور نمی کنم! باعصبانیت چنگی تو موهام زدم که ادامه داد:

پدر: بین حسان! یک چیز دیگه رو هم فهمیدم، اونم اینه که وقتی من شرکت نبودم... مواد مخدر رو تو یه کیس ها و صفحه کلیدها جاساز می کردن و اون طرف می فرستادن! از روی مبل بلند شدم و گفتم: این امکان نداره، یعنی... وای! حالا می خواین با اون زنه چیکار کنین؟

سستم اومد و گفت: الان پروانه مهم نیست، یعنی فعلا ولی مراقب باش اینجوری که خبرش میاد نقشه های زیادی واسمون کشیدن -برای چی؟ یعنی چه دشمنی ای با شما دارن؟ سیگار دیگه ای روشن کرد و گفت: سر لو دادنشون ازم کینه به دل گرفتن، چون تو اون عملیات نصف گروهشون دستگیر شدن.

سرم تیر می کشید فریبا! چه قدر یک آدم می تونه قاتل باشه؛ هم فریبا هم غزل؟ باورم نمی شه این زنی که این همه ادعایه مادری می کرد همچین آدمیه! پدر: بیا بشین پسرم؛ این چیزها رو نگفتم که به هم بریزی، گفتم که بیشتر مراقب باشی. خنده ی عصبی ای کردم و گفتم: به هم نریزم؟ چرا اینا رو زودتر به من نگفتین؟ باید می

داشتین سی و یک سالم بشه که بگین مادر من اون زن نیست؟
نفس عمیقی کشیدم که با جدیت گفتم: بشین؛ به خودتم مسلط باش. این حرف ها رو نزد
که اینجوری کنی. فهمیدی؟ گفتم که مراقب خودت باشی.
-باید به پلیس خبر بدیم. شما دارین می گین دارن همچین کار وحشتناکی انجام میدن؛
بعد می خواین خیلی راحت از کنار این داستان رد بشم و فقط مراقب خودم باشم؟
واقعا مسخره است.
بلند شد و روبه من که کلافه داشتم راه می رفتم گفتم: ببین حسان، پلیس به هیچ جایی نمی
رسه! اگه به نتیجه می خواست برسه همون دفعه می گرفتشون و نمی داشت به کارشون
ادامه بدن و انقدر جرعت کنن جلو بیان که موادمخدر جاساز سخت افزار کامپیوتر بکنن.
پوزخندی زدم و گفتم: شاید اون دفعه نتونستن، این دفعه بتونن! من نمی دونم پدر ما
دونفری نمی تونیم از پس اونا بریایم.
اخمی کرد و گفتم: من نمی گم دونفری از پیشون بریایم؛ میگم ازشون فاصله بگیریم
همین!
منی تونستم کنترلی رو اعصابم داشته باشم؛ حرف هایی که می گفتم واقعا مسخره بود،
جون اون همه بچه در خطر، بعد من بشینم کنار و فقط تماشا کنم؟ اونم منی که
دوازده ساله دارم تو این راه خدمت می کنم؟ سمتش برگشتم و گفتم: نکنه شما هم
دستتون با اونا تو یک کاسه اس که دارین همچین حرفی می زنین؟
اخم هاش تو هم رفت و باصدای نسبتا بلندی گفتم: من دستم با اونا تو یک کاسه نیست؛
من میگم بهتره یک مدت اینجا نباشیم، منم کارخونه رو فردا واگذ...
وسط حرفش پریدم و گفتم: من همچین اجازه ای به شما نمیدم که کارخونه رو واگذار
کنین! بیست و هفت درصد سهام کارخونه به نام منه.

پدر: بین حسان اینا آدم های خطرناکی هستن؛ من دلم نمی خواد همین طور که فریبا رو از دست دادم، تو و هیرادم رو از دست بدم! بفهم.

باعصبانیت به چهره ی پدری که نگرانی از سر و روش می ریخت نگاه کردم و گفتم: شما که خیلی به این چیزها اهمیت می دادین حالا چی شد؟ جا زدین؟ با نام کارخونه ی شما دارن مواد مخدر جابه جا می کنن؛ معلوم نیست داغ چندتا بچه رو به دل پدر و مادرش گذاشتن، بعد می خواین بلند شین و یک جای دیگه برید و دست تنها، کسایی که می تونن باندشون رو منهدم کنن و بگیرین که برای خودشونم که شده کنار بایستن؟ واقعا درکتون نمی کنم.

تقه ای به در خورد که خدمتکاری وارد شد و گفت: حامدخان میز آماده است.

پدر برگشت و به خدمتکار نگاه کرد و گفت: باشه، می تونی بری!

روی مبل نشستم و شروع به تکون دادن پایه راستم کردم. من آماده ی همه چیز بودم؛ آماده ی انتقام از تک تکشون. من وسط این ماجرا بودم؛ هم غزلم رو کشته بودن، هم مادری رو که تازه فهمیدم اصلا وجود داشته!

پدر: بین پسر، درسته اونا خیلی در حقت بد کردن ولی من نمی تونم اجازه بدم که همین طوری خودت رو توی دهن شیر بندازی؛ تو هنوز تازه مهتا رو پیدا کردی. یعنی لیاقت یک زندگی آروم و نداری؟

لبخند عصبی ای زدم و گفتم: آهان، اون موقع شما زندگی آروم به چی می گین؟ همین که مهتا باشه؟ از امشب که من این واقعیت رو فهمیدم، نمی تونم آروم سرم رو روی بالش بزارم و نسبت به اتفاقی که داره دور و اطرافم می افته بی تفاوت باشم، حتی اگه مهتا باشه. ببینید پدر، من می خوام انتقام خون مامانی که تا حالا ندیده ام رو بگیرم؛ همین طور تک تک اون خانواده ها رو و از همه مهمتر قلب شکسته ی غزل رو می فهمین؟ چه با شما،

چه تنها.

به چهره اش نگاه کردم؛ عمیق تو فکر بود. چه قدر این روزها مشغله ی فکری دارم. مهتا، کار، اینم که اضافه شد. مامان! پروانه چه قدر خوب نقش بازی کردی! واقعا باورم شده بود که تو مادرم هستی؛ یعنی الان هنوزم تو ضمیر ناخودآگاهم اون رو مادرم می دونم؟! حیف کلمه ی مادر برای این زن! حیف! واقعا چه طور آدم می تونه دست به همچین کاری بزنه؟ دارم جلوی خدا از اینکه من شبانه روز کنار این آدم ها بودم و خبر نداشتم، شرمنده می شم. صدای پدر من و از فکر درآورد...

پدر: حسان درست میگی، باید جلوی اون ها رو بگیریم؛ بقیه اش واسه بعد شام باشه.

از روی مبل بلند شد و تا قدم اول رو به سمت پله ها برداشت، گفتم: میشه یک عکس از فریبا نشون بدین؟

لبخندی زد و گفت: آره، بهت نشون میدم؛ فعلا بریم پایین.

چیزی نگفتم و عمیق توی فکر رفتم. واقعا هضم این اتفاق ها یکم سخت بود؛ یک شبه بفهمی اون زنی که این همه سال بهش مامان می گفتی، مامان اصلیت نیست و هنوز قاتل مادر اصلیت و دستش با یک گروهی تو یک کاسه اس که هر لحظه دارن جون یک بچه رو می گیرن! خیلی وحشتناکه! درسته من خیلی موارد دیدم ولی اینکه بدونی چندتا از این آدم ها دور و اطرافت هستن خیلی واست سخته! اونم منی که تا حالا تو چندتا از عملیات هتی پلیس حضور داشتم! به میز دوازده نفره ای که چیده شده بود، نگاه کردم و روبه پدر گفتم: به جز من مهمون دیگه ای هم دارین؟

پدر سری تکون داد و گفت: نه! اینجوری به ظرف های غذا نگاه نکن، به اندازه ی دو

نفرمونه؛ شروع کن!

اشتها نداشتم؛ خودش شروع به خوردن کرد و روبه من گفت: چیه خوشت نیومد؟ چرا نمی خوری؟

سوال های زیادی داشتم که پرسم، واسه همین با جدیت به مرد روبه روم خیره شدم و گفتم: شما با دیدن پروانه تو اون وضع، یک ذره عصبی نشدین؟ مگه اون زنتون نیست؟ مادرهیراد نیست؟ پس چجوری باهاش کنار اومدین؟

دست از غذا خوردن کشید و با جدیت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تازه امشب در اون وضعیت ندیدمش، دو سال پیش دیدمش؛ اونجا خیلی عصبی شدم ولی کم کم باخودم کنار اومدم؛ حسان، لیاقت اون همون مرتیکه است. من تو این سال ها که اون زنم شد، فقط اوایل خیلی حرف فریبا رو می زدم ولی بعد چند ماه که محبت های پروانه رو روی تو و خودم دیدم، سعی کردم تمام فکر و ذهنم پروانه بشه، چون گناه بود جسمت پیش کس دیگه ای باشه و روحت پیش کسی که خیلی ساله مرده؛ برای همین منم کم کم نرم شدم و سعی کردم مثل بقیه ی شوهرها باشم ولی من هیچ وقت اون رو نبخشیدم و نمی بخشم، چون اون فریبا رو پرت کرده بود پایین.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم: از کجا می دونین که پروانه اون رو انداخته؟ پدر: پرستاری که می اومد از مادرم مراقبت کنه گفت من دیدمشون . چیزی نگفتم و بازم تو فکر فرو رفتم؛ به زمان بیشتری نیاز داشتم تا بتونم اتفاقات رو هضم کنم و باورش کنم.

-شما گفتین فریبا یک برادر داشته که اسمش محمد بوده، اون الآن کجاست؟
لبخندی زد و گفت: اونم همین جا زندگی می کنه. آخر هفته نامزدی پسرشه، اتفاقا ما رو هم دعوت کرده !

با تعجب گفتم: مگه شما با اونا در ارتباط هستین؟

خندید و گفت: آره، مگه میشه اون ها رو فراموش کرد؟

-اون ها از وجود من خبر دارن؟

سری به معنایه آره تکون داد و گفت: خودم خواستم که الان بهت بگم، وگرنه داییت خیلی

سال پیش می خواست بیاد و بهت واقعیت ماجرا رو بگه.

از جام بلند شدم و گفتم: احتیاج دارم تا فردا فکر کنم؛ پدر یکی از دوست هامم هست که

می تونه کمکمون کنه.

بلند شد و گفت: می خوای بری؟

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: آره، دارم میرم.

سمت پله ها رفت و گفت: نمی خوای عکس مادرت رو ببینی؟

-چرا!

پشت سرش بالا رفتم که آلبومی درآورد و عکسی و از لاش بیرون کشید. به چارچوب در

تکیه دادم و به حرکاتش خیره شدم که جلو اومد و عکس رو بهم داد و گفت: اینه ها این

فریباست.

به عکس نگاه کردم؛ یک دختر حدودا بیست و دو ساله نسبتا لاغر، پوست گندمی، چشم

های زمردی، ابروهای مشکی، شبیه اش بودم. لبخند تلخی زدم و به لبخند رو لبش نگاه

کردم و گفتم: کجا خاکش کردن؟

صدای غمگین بابا توی اتاق پیچید: می خوای ببینیش؟ باهم میریم .

-می تونم عکس رو داشته باشم؟

پدر: آره.

تکیه ام رو از چارچوب گرفتم و بعد از گرفتن عکس، بدون زدن حرفی از اتاق خارج شدم.

چه قدر اتفاق تو این روزها می افته. از موقعی که مهتا پیدا شده، موضوع و جریان همه اش

پیش میاد. خیلی کنجکاوم که دایم رو ببینم؛ دایی محمد! می خوام بدونم از دیدن من خوشحال میشه یا نه؟ آگه به خودم بود، همین امشب می رفتم یک کاری دست اون قاچاقچی ها می دادم ولی نمی شد بی گذار به آب زد. من تصمیم رو در این باره گرفته بودم؛ هم بخاطر اون بچه ها هم بخاطر فریبا و غزل! درسته خودم رو از ماجرای پلیس و اینا بیرون کشیده بودم ولی این کار رو باید تا آخرش تموم می کردم. یه دونه قرص از توی جیبم درآوردم و بدون آب خوردمش؛ اعصابم حسابی به هم ریخته بود! سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم.

مهتا

نگاهم رو به نرگسی که داشت ناخون های بلندش رو می کند، انداختم و با خنده گفتم: این کارها رو نکن، چاق که نیستی! قدتم که کوتاه نیست؛ لااقل یک نکته خوب داشته باش، شاید بخاطر ناخن های بلندتم که شده خاله تینا به عنوان عروسش قبولت کنه! سرش رو بالا آورد و گفت: انقدر مادر شادمهر بده؟ لبخند شیطانی ای زدم و به اطراف نگاه کردم و صدام رو پایین آوردم و گفتم: آره، خیلی بده! همین طور که می دونی آمریکا زندگی می کنن! یادمه یکبار رفتم اونجا، جونور به سیخ می کشید می خورد؛ اصلا نهایت چندش ها هست. مادر شادمهر اهل غذائه، وقتی گرسنش میشه آگه چیزی نخوره، یک آدمم درسته قورت میده! یک زن قد کوتاه شکم گنده، با موهای شرابی!

آخی، طفلکی خاله تینا، من رو ببخش خاله جون! آب دهنش رو محکم قورت داد و باترس گفت: جدا راست میگی؟ من چیکار کنم؟ اینجوری که عمرا مادر، پدرش بیان خانواده ی من رو راضی کنن!

شادمهر گوشیش رو قطع کرد و سمتمون اومد و به چهره ی رنگ پریده ی نرگس نگاه

کرد و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

سقلمه ای بهش زدم که یعنی چیزی نگو. لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: داشتم می گفتم؛ الان آگه مادرت ببینتم، میگه چه قدر این دختره بی حیا و ترشیده است، چون هنوز هیچی نشده بلند شده اومده فرودگاه .

شادمهر اخمی کرد و گونه ی نرگس رو کشید و سرش رو جلو آورد و توی چشم هاش زل زد و گفت: بی حیا چیه؟ ماما من هنوز خیلی اُپن ماینده؛ این مهتا شاهده، دیشب خودش کلی اصرار کرد که عروسم رو با خودتون بیارین. مگه نه مهتا؟

سری به معنایه آره تکون دادم و گفتم: آره، خیلی اصرار کرد ولی یکی باید به این نرگس حالی کنه تا بفهمه! راستی! شادی خاله ترانه خبر داره که خواهرش قراره بیاد؟ شادمهر چش غره ای بهم رفت و کنار نرگس نشست و گفت: شادی و درد! نه، خبر نداره؛ ماما گفت نگم تا سورپرایزشون کنه.

با اعلام فرود هواپیما ، نرگس مثل جت سرجاش وایستاد و گفت: وای، اومدن! مهتا بین خوبم؟

به چهره ی هول شده اش خندیدم و گفتم: آره خوبی، من رو کشتی. شادمهر از روی صندلی بلند شد و گفت: اوناهاش دارن چمدون هاشون رو تحویل می گیرن.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در گیت رفتیم که خاله و عمو چمدون به دست وارد شدن. از دور من رو دیدن؛ واسشون دست تکون دادم که خاله با چشم های اشکی، بهم رسید و محکم کشیدم تو بغلش.

-خاله تینا!

خاله: جانم دخترم! خوبی عزیزم؟ دلم خیلی واست تنگ شده بود.

لبخند قشنگی به مادر نه هایی که این زن و خواهرش خرج من می کردن زدم و گفتم: منم دلم واستون تنگ شده بود.

ازم جدا شد و گفت: چه قدر لاغر شدی؟ مگه دستم به این شادمهر نرسه.

دستم رو به کمرم زدم و باخنده گفتم: الان مانکن شدم؛ اونجا اضافه وزن داشتم!

به چهره اش نگاه کردم؛ یک زن چهل و پنج ساله، با هیكل لاغر و صورت سفید و چشم

های قهوه ای روشن و موهایه طلایی! اصلا به خاله تینا نمی خورد که یک پسر سی ساله

داشته باشه؛ هرکی می دیدش می گفت خیلی بهت بخوره سی و شیش سالته! خاله به

شادمهر که عمو رو محکم بغل کرده بود، نگاه کرد و گفت: مگه نگفتم مهتا رو روب تخم

چشم هات بزار، پس چرا انقدر لاغر شده؟

شادمهر خودش دو از بغل عمو بیرون کشید و به من نگاه کرد و گفت: این کجاش لاغره؟

الآن خوب شده اون زمان داشت از چاقی می ترکید، من بهش مکمل لاغری دادم تا لاغر

شه؛ آخه دلم به حالش می سوخت. برو رو که نداره، لااقل یکم لاغر باشه رو دستمون نمونه

!

خاله اخمی بهش کرد و گفت: مهتا کجاش برو رو نداره؟ تو مثل اینکه عینک واجب شدی!

دختره به این قشنگی دارم، دلشونم بخواد؛ اصلا کی گفته من عروسش می کنم، باید پیش

خودم بمونه از تو که خیری ندیدم، لااقل از مهتا ببینم. مگه نه دخترم؟

عمو سهراب نگاهی به من انداخت و گفت: بیا اینجا ببینم مهتا خانم، دیگه حالی از من

نمی پرسی ها!

سمتش رفتم و بالبخند گفتم: ا، عمو من کی حال شما رو نپرسیدم؟ هر موقع که زنگ می

زنم شما که خونه نیستین. حالا حالتون خوبه؟

دست هاش رو باز کرد و گفت: بیا اینجا تا خوب شم!

تو آغوشش فرو رفتم. این دوتا خانواده واقعا حق مادر، پدری گردن من داشتن؛ خیلی کمکم کردن! بغض بدی توی گلوم نشست؛ یاد خانواده ی اصلیم افتادم. بابا کسری خودم، خیلی دلم می خواست بینمشون؛ دلم واسشون تنگ شده بود! صدای جیغ خاله اومد. از بغل عمو بیرون اومدم که لبخندی بهم زد و گفت: بهتری دخترم؟ به خاله که نرگس رو محکم بغلش گرفته بود و داشت می چلوندش، خیره شدم و گفتم: آره، بهترم.

عمو: چیزی از گذشته یادت نیومد؟

-یک چیزهایی یادم اومده ولی خیلی واضح نیست.

نرگس از بغل خاله بیرون اومد و با متانت، با عمو سلام احوالپرسی کرد.

خاله: بهتره بریم تا تو راه، من بیشتر با عروسم آشنا شم!

تا نرگس اومد چیزی بگه، خاله دست من و نرگس رو گرفت و سمت در خروجی برد. به چهره ی بهت زده ی نرگس خیره شدم و چشمکی بهش زدم که چش غره ای بهم رفت و با چشم هاش واسم خط و نشون کشید.

خاله: نمی دونی وقتی فهمیدم شادمهر می خواد واسش خواستگاری بریم، چه قدر خوشحال

شدم. از عکست خوشگل تری و واقعا تعریف هایی که مهتا و شادمهر کردن، برازنده

عروسم!

نرگس به من که باشیظنت نگاهش می کردم نگاه کرد و گفت: آقا شادمهر و مهتا جان

لطف دارن.

گوشیش زنگ خورد؛ اخم هاش تو هم رفت و ریجکت کرد و با عصبانیت توی کیفش پرت

کرد. به پشت سرمون که عمو و شادمهر می اومدن نگاه کردم؛ مثل اینکه داشت موضوع

مهران و مخالفت پدربزرگ نرگس رو واسش می گفت.

خاله: مهتا دخترم فردا میای بریم خرید عروسی متین؟
-آره، خودمم تو همین فکر بودم؛ صبح نمی تونم پیام ولی شب می تونم .
خاله روبه نرگس گفت: نرگس جان! شما هم که میای؛ نامزدی پسر خاله ی شادمهر، آره؟
نرگس با صدای نسبتا آرومی گفت: تینا خانم بخشید ولی من پنجشنبه نمی تونم پیام.
خاله فهمید به چه دلیل نه آورد؛ آخه هیچ خبری هنوز نیست، نرگس بیاد بگه چه خبره؟ خیلی بی ربطه؛ هنوز پدرش بهش اجازه نمی داد! به ماشین شادمهر رسیدیم که روبه جمع گفتم: ببخشید، من اینجا ازتون جدا می شم؛ یک کاری دارم باید برم.
شادمهر حرفش رو قطع کرد و گفت: به حسان خبر دادم که امروز نمیری.
-موضوع کار نیست، یک جای دیگه کار دارم.
خاله تینا اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: یعنی چی می خوای بری مهتا؟ من نمی ذارم بری!
لبخند دلگرم کننده ای بهشون زد و گفتم: باید برم، اگه تونستم عصر پیشتون میام؛ خوبه؟
عمو که پافشاری من رو دید، روبه خاله تینا گفت: شاید کار واجب داره، میگه که عصر میاد.
سنگینی نگاه نرگس و روی خودم حس کردم؛ با چشم هاش التماس می کرد که نرو. می دونستم با خانواده ی شادمهر رودروایستی داره ولی باید به قول معروف یخ هاش باز می شد دیگه!
شادمهر: بیا سوار شو پس تا یه جایی برسونت.
-نه، مسیرم با شما یکی نیست .
مشکوک نگام کرد؛ ازشون خدافظی کردم و بهشون قول دادم که عصر خونشون برم. سوار

تا کسی شدم و آدرس رو دادم؛ آدرس خونه ای که دوساله حتی از جلوی خیابونشون هم رد نشدم!

به ساعت نگاه کردم، دو و سی دقیقه ظهر بود؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. با قدم هایه لرزون، سمت خونه ای رفتم که کل بچگیم رو اونجا بزرگ شده بودم. جلو رفتم! هنوزم همون طور بود؛ در سفید با نمایه مرمر، دو طبقه بود؛ خونه دوبلکس! دستم بالا اومد. یک جوری وایستادم تا چهره ام دیده نشه؛ زنگ رو فشار دادم که صدای زنی توی گوشم پیچید؛ یک قطره اشک روی گونه ام چکید.

-بفرمایید.

صدام رو صاف کردم و سعی کردم که نلرزه!

-ببخشید میشه بیاین پایین؟! یک بسته دارین!

-بسته ی چی؟

اشک هام رونه ی صورتم بود! دوسال دلتنگی! قلبم داشت از توی قفسه ی سینه ام بیرون میزد.

-لطفا بیاین پایین تا بهتون تجویل بدم!

-باشه، الآن میام!

نامه رو جلوی خونه گذاشتم و اون طرف کوچه رفتم و پشت یک ماشین که دقیقا جلوی خونه پارک بود نشستم که صدای باز شدن دراومد. سرم رو جلو بردم که تا نگام به زنی که چادر رنگی سرش بود افتاد، دست و پام سست شد. بسته رو برداشتم و بازش کردم؛ بهش خیره شده بودم و قطره های اشک یکی یکی روی گونه ام می ریخت؛ همراه با لب زدن و خوندن اون نامه ای که دست زن بود خوندم.

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم می اندیشم

این تسلیم دردآلود

من صلیب سرنوشتم را

بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابانهای سرد شب

جفتها پیوسته با تردید

یکدیگر را ترک می گویند

در خیابانهای سرد شب

جز خدافظ خدافظ صدایی نیست

من پشیمان نیستم

قلب من گویی در آن زمان جاریست

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد....

جلوی خونه نشست و مهبوت به نوشته ها نگاه کرد؛ نوشته هایی که شعر فروغ فرخزاد بود. حتما با خودش میگه امکان نداره! آخه تنها کسی که تمام اشعار فروغ و حفظ بود من بودم! من! پسری به سمت زن اومد؛ پسری که باعث شد چشم هام لبریز از اشک بشه. رنگ از روی زن پرید؛ بی صدا اشک ریختم. تا نامه رو پسر خوند با صدای بلندی گفت: این رو کی آورد؟

زن شک زده، به زمین خیره شد و گفت: نمی دونم! ندیدمش، اومدم پایین دیدم این اینجاست!

پسر با اخم گفت: هرکی بوده می خواسته سرکارمون بذاره؛ بلند شو مامان .

زیر بغل زن رو گرفت و به داخل خونه هدایتش کرد. از روی زمین بلند شدم و لباس هام

رو تکون دادم و با قدم های نیمه محکم، سمت خیابون رفتم تا یک تاکسی بگیرم و شرکت برم! به خیابون اصلی رسیدم و بی هدف کنار خیابون قدم می زدم که ماشینی واسم بوق زد! به عقب برنگشتم نگاه کنم؛ چون می دونستم مزاحمه! مزاحم! یک سری تصاویر جلوم پررنگ شد...

کوله ام رو دستم گرفتم و از پله ها پایین اومدم که نگاهم به بابا افتاد؛ مثل همیشه تیپ رسمی زده بود تا سرکار بره. باخنده پشتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: سلام به بابایی خودم.

لبخندی زد و گفت: صبح تو هم بخیر قصیده خانم!

اخم تصنعی ای کردم و صندلی رو عقب کشیدم و گفتم: دست شما درد نکنه تا دو روز

پیش که مثنوی بودم، الان قصیده شدم؟

مامان لیوان چایی جلوم گذاشت و گفت: صحبت بخیر.

روی صندلی نشستم و گفتم: صحبت بخیر لیلا بانو!

تا اومدم آهنگ رو بخونم، داداشم از پشت اومد و باهام شروع به خوندن و بشکن زدن کرد.

-دلم تنگ شده برات لیلا بانو / نشستم سررات لیلا بانو / یه وقت دیر نکنی من بمیرم / سر

راه تو اون دنیا بگیرم / دو چشمت درد چشمون نجیبت / نیاد روزی که چشمت آی نینم /

یه وقتی نشنوم یاری گرفتی اگه گوشم شنید چشم نیند / آی دلم تنگ شده برات لیلا

بانو...

به سهیل نگاه کردم؛ بشکن میزد و می رقصید. جلوم اومد و گفت: همراهی می کنی دوبیتی

خانم؟

چش غره ای بهش رفتم و بلند شدم و شروع به بشکن زدن و تکون دادن شونه هام کردم

و ادامه دادیم...

-نشستم سررات لیلا بانو / یه وقت دیر نکنی من بمیرم / سر راه تو اون دنیا بگیرم / از

امشو تا قیامت چشم به راتوم / مثل سایه شو و روز پابه پاتم... /

دور مامان که لیوان چای دستش بود و می خواست رو میز هزاره حلقه زدیم و دوتایی دست هامون رو باز کردیم و شروع به بشکن زدن کردیم...

-نگی از دست مو دل سردی ای وای / خودم فرش زمین و گرده راتم / دلم تنگ شده

برات لیلا بانو / نشستم سر رات لیلا بانو / یه وقت دیر نکنی من بمیرم / سر راه تو اون دنیا بگیرم... /

مامان اخمی کرد و به چهره ی بشاش ما نگاه کرد و از حلقه ی دستمون بیرون اومد و

گفت: مسخره بازی بسته؛ الان دوتایتون دیرتون میشه. سهیل خواهرت رو که تا دانشگاه می رسونی، آره؟

سهیل صندلی رو عقب داد و نشست و یکدونه قند از توی قندون برداشت و گفت: متاسفم، امروز نمی تونم دو بیته رو برسونمش! خیلی کار دارم.

نگاهی به مامان، بابا کردم و گفتم: خیالتون راحت، بچه دو روزه که نیستم. میرم میام هنوز سایه هم هست؛ الان زنگ می زنم با اون هماهنگ میشم .

بابا نگاهی بهم کرد و گفت: نمی تونم تنهایی بفرستم؛ خودم می برمت. من تا حالا کی اجازه دادم که تنهایی بری که بار دومت باشه؟

چای رو یک نفس سر کشیدم و گفتم: گفتین هجده ساله ات بشه و دانشگاه قبول بشی، می تونی بری. خب، الان هم هجده سالم گذشته؛ هم دانشگاه قبول شدم .

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: می خوای من ببرمت؟

-چشم، همینم مونده که شما با من بیای !

یک تیکه نون برداشتم و گفتم: یک بار اجازه بدین حالا.

سهیل: آره راست میگه امتحانش کنین؛ درسته خودمم دلم راضی نیست!

انگار مامان، بابا راضی شده بودن که سهیل با دهن پر گفت: ببین قصیده خانم! سرت رو پایین می ندازی؛ مقنعه اتم جلو می کشی از گوشه ی دیوار میری، اگه یکیم واست بوقی موقی چیزی زد، عقب بر نمی گردی و بینی راه خودت رو میری. اگه دیدی طرف خیلی پرو بود، میری جلوی یکی از خونه ها در می زنی میگی مطمئن باش واست در و باز می کنن؛ وقتی رفتی اون تو به من زنگ می زنی تا پیام و پدر یارو رو دستش بدم...

خندیدم و گفتم: بادمجون مشهد، آفت نداره! بابا خندید و گفت: اتفاقا خوبم آفت داره!

مامان ساندویچی تو کوله ام گذاشت که بلند شدم و گفتم: خب دیگه، من برم! رسیدم دانشگاه، بهتون اس ام اس می دم!

مامان بابا و سهیل بانگرانی نگام کردن که گفتم: خیالتون راحت، من دان دو تکواندو دارم ها، مثل اینکه یادتون رفته!

سهیل خندید و گفت: چه تکواندویی! یادته یکبار بهت گفتم بیا مبارزه کنیم، چنان لگدت زدم که تو دیوار پرت شدی؟

پشت سر این حرفش شروع به خندیدن کرد. واسه اش دهن کجی کردم که بابا روبه سهیل گفت: انقدر دخترم و اذیت نکن.

سهیل با خنده گفت: من غلط بکنم با دان دو تکواندو در بیفتم!

کفش هام رو از تو جاکفشی برداشتم؛ همین طور که از پله ها پایین می رفتم گفتم: خدافظ.

انقدر تو گذشته غرق بودم که متوجه مزاحمه نشدم! یک سانتافه سفید، جلوم پیچید! به

سر نشینش نگاه کردم؛ یک پسر تازه به دوران رسیده، عینکش رو از روی چشمش

برداشت و گفت: خانمی بفرمایید ناهار خدمتتون باشیم.

چیزی نگفتم و راهم رو کج کردم و با قدم های تند، شروع به راه رفتن کردم. به خیابون نگاه کردم؛ خلوت بود! مثل اینکه دست بردار نبود! با ماشین کنارم اومد! عرق سردی روی تیغه کمرم نشست؛ صداش و شنیدم...

-خوشگله چه قدر ناز داری بهت شام هم میدم!

شروع به دویدن کردم؛ حالم از این حرف ها به هم می خورد؛ شدید ترسیده بودم! در کل همیشه گفت من تو بعضی موارد شانس ندارم! خیابون خلوت بود و فاصله ی نسبتا زیادی با شرکت داشتم. جلوم پیچید و از ماشین پیاده شد؛ هیکلش خیلی گنده بود. لبم رو با زبون تر کردم که جلو اومد.

-قول میدم بهت بد نگذره خوشگلم!

چند قدم عقب رفتم و کیف لب تابم رو روشنه ام درست کردم و تا اومدم شروع به دویدن کنم، ماشین گشت ارشاد کنارم ایستاد! یکی از مامورها که ستوان بود از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد. پسره خیلی خونسرد و ریلکس نگاهش می کرد ولی من رنگ روی صورتم نداشتم. سمت پسره چرخید و گفت: مشکلی پیش اومده؟

پسره قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: نه، من که مشکلی نمی بینم.

مشکوک نگاهش کرد و به من اشاره کرد و گفت: خانم چه نسبتی با شما دارن؟

پسره نگاهی به من که میخ شده و ایستاده بودم انداخت و گفت: همسر هستن.

چشم هام کاملا گرد شد. ماموره نگاهی به من که با دهن باز داشتم به یارو نگاه می کردم

انداخت و گفت: میشه پس یک سر با خانمت تا کلانتری بیای؟

به ماشینش تکیه داد و گفت: فک نکنم نیاز به کلانتری باشه؛ این یک مسئله ی خانوادگیه!

ماموره با عصبانیت گفت: بشین ببینم. میریم کلانتری تا مشخص شه این خانم زنته یا

مزاحمت و اسش ایجاد کردی!

پسره اخمی کرد و گفت: بهتره پای من به کلانتری باز نشه، وگرنه خودت رو اخراج از کارت بدون!

مامور: مدارکت رو به من بده و سوار شو.

پسره کیف پولش رو به مامور داد و گفت: وقتی حالت و گرفتم، می فهمی!

مامور: سوار شو، حرف زیادم نزن. خانم شما هم همین طور.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: ولی من...

باعصبانیت داد زد: سوار شو خانم، حرف اضافه هم نزن!

با حرص سوار ماشین شدم. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ متین و شادمهر که باید از

خیرشون گذشت. نرگسم همین طور... هیراد و سایه هم که عمرا... می مونه حسان! وای

خدا! همینم مونده بگم اون بیادا! مامور زن به حلقه دستم اشاره کرد و گفت: زنشی؟

سری به معنی نه تکون دادم، زنشم؟ مسخره اس واقعا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ سرم

رو به صندلی فشار دادم و چشم هام رو بستم که با ایستادن ماشین، فهمیدم به کلانتری

رسیدیم...

حسان

ماشین و جلوی اداره ی آگاهی نگه داشتم و پیاده شدم. تصمیم ام رو گرفته بودم، باید به

آریا کل جریان رو می گفتم. وارد شدم و سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم؛ منتظر

جواب نشدم، وارد اتاق شدم که صدای عصبی آریا، توی اتاق پیچید: دو هفته که اضافه

خدمت خوردی...

سرش رو بالا آورد که با دیدن من، لب هاش به خنده باز شد و حرفش رو نصفه نیمه رها

کرد و بلند شد و گفت: به به، جناب حسان خان کامیاب! آگاهی رو منور کردین قربان!

جلو رفتم و باهاش دست دادم و گفتم: شما که حالی از ما نمی پرسی دیگه، منم که باید به فقیر فقرای آگاهی سر بزnm.

خندید و اشاره ای به صندلی کرد و گفت: بشین حسان، چی شده؟ تو که گفتی دیگه با شما همکاری نمی کنم! به یه سال نرسید برگشتی که!؟

روی صندلی نشستم؛ هنوزم وقتی یاد اون ها می افتم سرم به شدت درد می گیره.

-این حرف، حرف من بود؟ عجیبه! من که چیزی یادم نیما!د!

تکیه ای به صندلیش زد و گفت: خب من در خدمتم؛ باز دلت هوس هیجان کرده برگشتی؟ حسان یادت که نرفته شیش ماه پیش چه اتفاقی افتاد نه؟

-نه، یادم نرفته! مسئله مهم تر از این حرف هاس؛ آریا این جریانی که می خوام واست تعریف کنم خیلی مهمه.

خندید و گفت: بفرمایید جناب سرگرد معلق از خدمت!

بی توجه بی قسمت دوم حرفش، گلوم رو صاف کردم و گفتم: یادته حدودا شیش ماه پیش، بعد رفتن من بهم خبر دادی که یک گروهی هستن که کارشون دزدیدن بچه هاس؟

جدی نگاهم کرد و گفت: خب آره یادمه، الان چی شده؟ ردی نشونی چیزی ازشون پیدا کردی؟

-می تونی کل اعضای گروه رو جمع کنی؟

باتعجب گفت: تو که دیگه همکاری نمی کنی، واسه چی می خوای این پرونده ای که نزدیک پنج، شیش ساله ناتموم مونده رو تموم کنی؟

تلخ نگاهش کردم و گفتم: فکر کن این آخرین همکاریمه؛ جمع می کنی یا نه؟

آریا: بین حسان باید ماجرا رو به سرهنگ بگم! نمی تونیم بدون اجازه ی اون کاری بکنیم؛ هنوز تو دیگه سمتی نداری که بخوای کمک کنی.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم: فکر کن یک انسان معمولی اومده و می خواد کمکتون کنه .

دقیق نگام کرد و گفت: هر کسی بخواد کمک کنه می شه ولی تو نه! مطمئن باش اگه اسم تو رو به سرهنگ بگم اولین شرطی که واست می ذاره اینه که سرکارت برگردی! حلقه رو تو انگشتم چرخوندم و گفتم: فکر نکن من به سرکارم برگردم.

باعصبانیت گفت: یعنی چی بر نمی گردی حسان؟ خودت می فهمی چی میگی؟ حیف نیست با این هوشی که تو داری، فقط رئیس اون شرکت باشی؟ کسی که تونسته از نوزده سالگی وارد نیروی انتظامی بشه و به تحصیلات خودش تو یه دانشگاه ادامه بده، جوری که هیچکس حتی خانواده اشم نفهمن که اون شغل دوم داره و از همه ی ماموریت ها سربلند بیرون بیاد باید، مدارکش رو بذاره و بره؟ من نمی دونم... بین حسان...

سرم رو بالا بردم و حرفش و قطع کردم و گفتم: بین حسان نداره؛ تا موقعی که سرهنگ بخواد به کارش ادامه بده، من معلق از خدمت بمونم راحت ترم؛ الانم اگه گروه رو جمع نمی کنی، من برم و تنهایی این ماموریت رو تموم کنم! بلند شدم تا برم گفت: حسان کله شق بازی درنیار؛ بشین تا ببینم چیکار می تونم بکنم ولی از من گفتن بود، سرهنگ قبول نمی کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: قبول کنه یا نه واسم مهم نیست، من کار خودم رو انجام میدم؛ می دونی که از دو سال پیش، شدید به سرم زده و دیگه واسم هیچی مهم نیست. آریا سری از روی تاسف واسم تکون داد و گفت: راستی! هنوز نمی خوای پرونده ی قرص های توهم زا رو باز کنی؟ همین طور مرگ خانمت رو؟

-فعلا با اون ها کار دارم؛ نمی تونم پرونده رو به جریان بندازم، اگه به جریان بندازم همه چی به هم می ریزه.

تا اومد چیزی بگه، تقه ای به درخورد و با بیا تویی که آریا بهش گفت مالکی وارد اتاق شد تا نگاهش به دوتامون افتاد، احترامی گذاشت که من مثل گذشته گفتم: مشکلی پیش اومده؟

مالکی نگاهی بهم انداخت و گفت: قربان این یک مورده بهتره خودتون بهش رسیدگی کنین؛ مثل اینکه پسره خیلی پشتش به باباش گرمه که مزاحم یک دختری که متاهل بوده شده و الانم ادعا داره که دختر زنشه و حتی زنگ زده به وکیل پدرش و از گشتم شکایت کرده!

اخم هام تو هم رفت؛ تا اومدم بلند شم، آریا نیشخندی زد و گفت: سرگرد کامیاب یادتون که نرفته شما معلق از خدمتین؛ نمی تونین کاری انجام بدین. مالکی بیارشون داخل!

چش غره ای بهش رفتم که دوتا مرد وارد شدن و پشت سرشون یک دختر که با دیدن دختره دیگه افسار اعصابم از دستم در رفت. نگاه ترسون مهتا روی من اومد؛ از روی صندلی بلند شدم که پسره نگاهی به من و آریا انداخت و گفت: مثل اینکه خوب تنتون می خواره که من رو گرفتین؟

خیلی تاحالا از این موارد دیده بودم ولی نمی تونستم بی گذار به آب بزمن، امکان اینکه آرش این پسره رو فرستاده باشه تا برای مهتا مزاحمت ایجاد کنه خیلی بالا بود. به آریا نگاهی کردم و گفتم: این خانم یکی از کارندهای شرکت هستن که همسرشون از بستگان من هستن و امروز به دلایلی مرخصی گرفته بودن و قرار بود ساعت سه، شرکت باشن؛ به دلیل دیر اومدنشون من اینجا اومدم.

متوجه حرفم شد که یعنی حرفی درباره ی اینکه من کارمند اینجا بودم و اینا نزنه که کسی نفهمه!

آریا نگاهی به مهتا که داشت به من نگاه می کرد انداخت و باپوزخند رو به پسر گفت: خب،

چی شد؟ اینجا یک نفر هست که داره اعتراف می کنه؛ این خانم زن تو نیست! مدرکت چیه؟

پسره نگاهی بهم انداخت و گفت: اصلا شما می دونین من کی هستم؟
آریا: یکی از این آقازاده ها!

پسره خنده ی پر تمسخری کرد و گفت: پس اگه می دونی چرا آزادم نمی کنین؟
آریا: چون دلیلی نداره کسی که برای یک خانم از قضا متاهل، مزاحمت ایجاد می کنه رو آزاد کنیم! مالکی؟
مالکی: بله جناب سروان!

آریا باهمون جدیت گفت: برای این آقا به جرم مزاحمت خیابانی تشکیل پرونده بدین و پرونده اش رو به دادگاه بفرستین و خودشم بازداشتگاه ببرین .
وکیل که تا الان ساکت بود گفت: ببینید جناب سروان، بهتره ایشون رو آزاد کنین، وگرنه واستون بد تموم می شه.
مالکی: چشم قربان!

از شدت عصبانیت دست هام مشت شده بود. نگاه خیره ی مهتا رو روی خودم حس کردم؛ بی تفاوت بهش نگاه کردم که مالکی به زور پسره رو بیرون برد ولی صدای تحدیدهای الکیش می اومد. وکیلش تا اومد دهن باز کنه چیزی بگه، آریا با صدای جدی و عصبانی گفت: شماهم آقای وکیل، بهتره به جای تحدید بری بیرون!
وکیل به عصبانیت به آریا نگاه کرد و گفت: تو هم بهتره مراقب درجه های سرشونه ات باشی جناب سروان!

از پشت میزش بلند شد و گفت: اگه یک لحظه دیگه اینجا بمونی قول نمیدم که به جرم تحدید پلیس، بازداشتگاه کنار همون پسره نباشی!

محکم در رو به هم زد و رفت. به مهتا نگاه عصبانی ای انداختم و با صدایی که سعی روی کنترلش داشتم گفتم: سر ظهر تو خیابون چیکار می کنی؟

دوباره همون دختره گستاخ سه سال پیش شد. سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: دلیلی نمی بینم به شما توضیح بدم.

باعصبانیت سمتش خیز برداشتم و گفتم: سوار اولین تاکسی می شی و میری پیش شادمهر تا حسابت رو بعدا برسم!

بی خیال گفت: دلیلی نمی بینم به حرفت گوش کنم حسان کامیاب! اجازه ی من دست تو نیست؛ پس هر جا بخوام میرم.

صدای آریا توی اتاق پیچید:

آریا: با دوتاتونم بسه! خانم شماهم اگه شکایتی ندارین می تونین برین!

پوزخندی واسم زد و از اتاق خارج شد که آریا یک لیوان آب، جلوم گذاشت و گفت: این رو بخور! به دختره نمی خورد اینطوری جوابت رو بده جناب سرگرد معلق از خدمت؛ حالا جدا شوهرش رو می شناختی؟

آب رو یک نفس سرکشیدم و لیوان رو روی میز کوبوندم و گفتم: آره، خیلیم خوب شوهرش رو می شناسم.

در باز شد و قامت سرهنگ تو چارچوب نمایان شد. آریا واسش احترام گذاشت ولی من نه! به من که خیلی خونسرد و ایستاده بودم نگاه کرد و گفت: مثل اینکه تو این چند ماه احترام نظامیم یادت رفته؟

سرد نگاهش کردم و گفتم: نه، یادم نرفته ولی دلیلی نمی بینم که احترام بذارم چون من الان یک انسان معمولیم نه سرگرد حسان کامیاب! یادتون که نرفته من الان یک سرباز معلق از خدمتم. سرهنگ مثل همیشه نگاهم کرد و گفت: پس اینجا چی می خواهی؟

باید بهش می گفتم؛ درسته دلم باهش صاف نشده ولی...
-می خواستم مثل یک انسان عادی به کشورم خدمت کنم، اشکال داره؟
سرهنگ: اگه کسی مثل تو بخواد به کشورش خدمت کنه و انسان معمولی باشه، باید اطلاعاتی که داره رو در دسترس ما بذاره و خودشم کنار بکشه.
پوزخندی بهش زد و گفتم: پس دلیلی نمی بینم که اطلاعاتم رو در دسترستون بزارم؛ خودم تنهایی از پشش برمیام جناب سرهنگ صبوری!
سرهنگ به چشم های بی نهایت سرد و خشن من نگاه کرد و گفت: خوشم میاد هنوزم همین طوری بی پروا و گستاخ حرف میزنی و یک ذره از این کله شقیقت کم نشده!
صورتش رو از نظر گذروندم و تا اومدم چیزی بگم، آریا وسط حرفمون اومد...
آریا: هیچ راهی وجود نداره که حسان بدون برگشت به شغلش، بتونه کمک کنه؟
سرهنگ به آریا نگاه کرد و گفت: گفتم که تنها راهش همینه سروان! یا به شغلش برمی کرده یا اطلاعاتش رو میده ما به اتمام می رسونیم.
می دونستم این رو میگه ولی الان خودخواهی بود که بخوام بخاطر غرورم، جون هزاران نفر رو تو خطر بندازم؛ مگه من برای حفاظت از این کشور وارد این حرفه نشدم؟
پوفی کشیدم و گفتم: قبول می کنم! سرکارم برمی گردم، اونم فقط بخاطر جون تمام بچه هایی که معلوم نیست الان کجا هستن!
سرهنگ لبخندی زد و به شونه ام زد و گفت: می دونستم کامیاب کار درست رو انجام میدی؛ الانم بهتره بری اتاقت! کارت شناسایی و اسلحه و همه ی مدارکت اونجاست!
احترام نظامی گذاشتم و گفتم: اطاعت قربان! از اتاق خارج شدم و وارد اتاقی که شیش ماه پیش ترک کرده بودم شدم که نگاهم به یونیفرم سبز رنگی که توی کاور بود افتاد و بعدم

به مدارک... کارت شناسایی رو برداشتم که همزمان گوشیم زنگ خورد؛ امین! باید بهش می گفتم نمی تونم توی مسابقه شرکت کنم. اتصال و زدم که صدایش داخل گوشیم پیچید...

امین: سلام داداش خوبی؟ چه طوری؟ واسه تمرین نیای؟

-امین اسم من رو خط بزن؛ نمی تونم پیام .

با صدای نسبتاً بلندی گفت: چی؟ حسان حالت خوبه؟ سه هفته دیگه تا مسابقه مونده، الان

میگی نمی خوای بیای؟

با عصبانیت گفتم: نه، نمی خوام پیام .

امین: حسان من الان کی رو پیدا کنم؟

اسلحه رو دستم گرفتم و گفتم: من نمی دونم، هرکی رو دوست داری انتخاب کن! الانم

باید برم؛ سرم خیلی شلوغه. خدافظ!

اجازه ی زدن حرفی بهش ندادم . گوشی رو قطع کردم و کارت رو توی جیبم گذاشتم و

مدارکم رو برداشتم که تقه ای به در خورد و صدای آریا اومد...

آریا: خسته نباشی جناب سرگرد! گروه رو جمع کردم؛ البته نه گروه خودمون رو، سرهنگ

گفت بیای تا اطلاعات به دست اومده رو گزارش بدی!

-باشه! برو الان میام!

احترامی گذاشت و رفت. از توی کیفم، مدارک رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

مهتا

اخم هام به شدت تو هم رفته بود. حسان نقطه چین!... از آگاهی بیرون اومدم که نگاهم به

ماشینش افتاد؛ لبخندی روی لبم اومد. خداروشکر که ماشینش رو خیلی دورتر پارک کرده

بود! به یاد قدیم... ولی وایسا بینم، چرا الکی دروغ گفتم؟ من امروز رو درکل مرخصی

گرفته بودم ولی اون گفت باید ساعت سه شرکت می اومدم؛ با یاد حرفی که زد، لبخند

تلخی زدم... (این خانم یکی از کارمندهای شرکت هستن که همسرشون از بستگان من هستن.) آره، چه قدرم بستگان! خیلی مشکوک میزد، یعنی بخاطر من جدا رفته بود آگاهی؟ نه بابا، قبلا از این کارها نمی کرد! به ماشینش نگاه کردم؛ ای جان! بنز سی دویست نقره ای که یک دونه خطم روش نداره! دلم به حالش سوخت. دستی رو کاپوت ماشینش کشیدم که یاد حدودا چهار سال پیش افتادم و ناخودآگاه بغض کردم؛ برای خودم چه قدر دردناکه، برای اون که حتما دردناکه! ولی اون دفعه کجا و این دفعه کجا؟ از تو کیفم کلید خونه رو درآوردم و دورتا درو ماشین راه رفتم و خط انداختم؛ یک خط مساوی، نه کج و معوج! باید عذاب بکشی حسان، باید! یک قطره اشک، روی گونه ام چکید. کلید رو توی دستم فشار دادم و از ماشینش فاصله گرفتم و سمت ایستگاه تاکسی رفتم که خاطرات اون روز واسم زنده شد...

موهام رو روم ریخته بودم و مثل غربت ها با جیغ و داد باهاش حرف می زدم...
 -آره دیگه، تحویل بگیر سایه خانم! بعد تو میگی با حسان کل کل نکن؛ مگه می ذاره؟ بذار من واسش نقشه های فراوون دارم؛ الان واسه من زیرپایی می گیره و با اون دوست هایه نقطه چینش به من می خنده، آره؟ نشونش میدم .
 صدای سایه رو شنیدم: توروخدا کار خطرناک نکن؛ الان زندگی من و هیراد به کار توئه.
 -من به زندگی شما چیکار دارم؟ طرف حساب من اون حسان خط تیره اس!
 سایه: وایستا بهت میگم می خوای چیکار کنی؟
 از دانشگاه خارج شدم و گفتم: می بینی چیکار می کنم!
 چندتا مغازه رو رد کردم و وارد ابزار فروشی شدم که مرده واسم بلند شد و گفت: خوش اومدی دخترم، چه کمکی از دستم برمیاد؟
 به دور و اطراف مغازه نگاه کردم و گفتم: امم، چک کش؟ چک کش می خوام؟

مرد: در اندازه های متفاوت داریم!
با غیض گفتم: بزرگترین ش رو بدین!
مشکوک نگاهم کرد و چک کش رو روی پیشخوان گذاشت با دیدنش خنده ام گرفت؛ به
اینکه چک کش بزرگ نمی گن؟ این متوسطه! یک چیزه بزرگتر از این می خوام!
چندتا چیز این ور اون ور کرد و گفت: به این میگن پتک! این خوبه؟
خندیدم و ماشین اون بی خاصیت رو از نظر گذروندم و گفتم: عالیه!
مرد خندید و گفت: فقط یه خورده سنگینه! برای خراب کردن چیزی می خوای آره؟
سرم رو به معنیه آره تکون دادم و گفتم: آره، یک چیزی که بتونه آهن و قُر کنه! چه قدر
می شه؟
با گرفتن پتک سنگین که داشت بندهای کوله ام رو می کند، وارد پارکینگ دانشگاه شدم
که نگاه سایه به من افتاد...
سایه: چی خریدی؟
خنده ی شیطانی ای کردم و گفتم: بهت میگم .
کوله ام رو روی زمین گذاشتم و پتک رو درآوردم که با دیدنش هین بلندی کشید و گفت:
وای! می خوای با این بکوبونی تو سرش؟
برگشتم و گفتم: نه، وایسا و نگاه کن! البته نه نمی خواد نگاه کنی؛ برو مراقب باش کسی
نیاد.
با غر غر بلند شد و سمت در پارکینگ رفت؛ منم سمت ماشینش رفتم و با گوشیم ازش
عکس گرفتم و دستی رو کاپوت هیوندا سفیدش کشیدم و با پتک رو کاپوتش زدم. قُر
شد! شیشه ی جلوش رو هم شکوندم. چندبار به کاپوت جلوش زدم که با جیغی که سایه
زد، سمتش برگشتم؛ عالی شده بود! می خواستم درهای چهار طرفشم همین جوری کنم

ولی دیدم گناه داره. پتک سنگین رو توی کیفم گذاشتم و دور و ایستادم و عکس دیگه ای ازش گرفتم و به سایه که مات و مبهوت داشت به ماشین نگاه می کرد گفتم: بهتره بریم، الاناس که سر و کله ی یکی پیدا شه!

سایه دو دستی توی سرش زد و گفت: با این ماشین چیکار کردی؟ وای، حسان بینتت کشتت!

خندیدم و گفتم: از مادر زاییده نشده .

قیافه اشم که تصور می کنم به خنده می افتم. با سایه از پارکینگ خارج شدیم؛ وارد تلگرام شدم و بی شعور خان رو سرچ کردم و واسش دوتا عکس رو فرستادم و زیرشم نوشتم: قبل صافکاری، بعد صاف کاری. ایموچی خنده ام کنارش گذاشتم و سند کردم؛ حتما الان ماشینش رو ببینه سخته می کنه ولی اون از این آدم هایی نیست که باور کنه. توی پارکینگ میاد و تا با چشم های خودش ببینه، باور نمی کنه!

سوار تاکسی شدم و آدرس شرکت رو دادم؛ باید اونجا می رفتم. جدا نمی تونستم امروز رو مرخصی باشم! کارها مونده و فقط دو هفته دیگه مونده تا اتمام پروژه...!

حسان

بلند شدم و سمتشون برگشتم...
-همون طور که که خیلی هاتون در جریان هستین، حدودا از پنج، شش سال پیش بود که ناپدید شدن چندتا بچه به ما گزارش داده شد. تا به امروز که شاید نزدیک هزاران بچه از مرزهای ایران خارج شدن و همه ی عملیات هایی که برای دستگیری این گروه داشتیم، ناموفق بوده؛ حالا بعد چند سال، سرخ هایی در این باره به دست اومده.
به تک تک شون خیره شدم و گفتم: بعد چند سال متوجه شدیم که این باند، بچه هایی که

می دزدن و داخل بدنشون مواد جاساز می کنن و به اون طرف مرز می فرستنشون و بچه هایی که موفق به رد شدن از مرز نمی شن، اعضای بدنشون رو قاچاق می کنن! البته این موارد هنوز یک نوع احتمالیه!

الوند با تمسخر به من نگاه کرد و گفت: اون موقع این اطلاعات از کدوم منبعی به دست اومده؟ نکنه خودشون به شما گفتن که انقدر مطمئن حرف می زنین؟

نگاه یخ زده ام رو بهش دوختم که ادامه داد...

الوند: آخه بعید نیست! شما شش ماهه که ناگهان از کارتون استعفا دادین و به حالت معلق دراومدین؛ بعد شش ماه برگشتین و دارین پرونده ای که تا حالا به هیچ جا نرسیده رو ادامه میدین. هنوز به یکجاها می رسیدین؛ خیلی مشکوکه!

همه به دهن من خیره شدن تا ببینن چه جوابی دارم. آریا با عصبانیت چهره ی پر تمسخر الوند رو از نظر گذروند و سرهنگ با خونسردی ذاتی مخصوص خودش، من رو نگاه کرد...

-من هیچ وقت مطمئن حرف نزدم؛ گفتم این فقط یک احتمالیه! اگه در سر بعضی ها می گذره که بدونن من به چه دلیل شش ماه معلق از خدمت شدم؛ فقط و فقط یک دلیل شخصی داره که نمی تونم بگم، اگه الانم می بینن من اینجا در این جمع حضور دارم، فقط و فقط بخاطر شرطیه که سرهنگ صبوری واسه ی بنده گذاشتن! (به الوند خیره شدم و ادامه دادم...) اگه الان بعضی ها با بودن من مشکل دارن، واسه من هیچ مشکلی نداره، می تونم مدارک رو بذارم و برم و خودم تنهایی بدون وجود هیچ کدوم از نیروهام این پرونده رو برای اولین و آخرین بار ببندم!

به تک تک شون نگاه کردم. الوند خندید و گفت: من نگفتم بهتون بربخوره؛ گفتم که واسه من که یک پلیسم، مشکوکه!

-شک شما واسه ی من هیچ اهمیتی نداره سرگرد! اگه به جایی بدون کمک من می رسین،

پرونده رو به شما واگذار می کنم تا مثل گذشته به بن بست بخورین.

آریا لبخند پیروزی به الوند زد که سرهنگ بلند شد و کنار من ایستاد و گفت: بهتره این پرونده رو سرگرد کامیاب ادامه بدن. تا کی فرصتی می خواین برای مطمئن شدن از فعالیت هایی که این گروه انجام میدن؟

نگاه کلی بهشون انداختم و گفتم: نهایت تا آخر هفته!

الوند با حرص من رو نگاه کرد که سرهنگ ختم جلسه رو اعلام کرد که همه از اتاق خارج شدن و من موندم و آریا و سرهنگ...

-سرهنگ برای بسته شدن پرونده نیاز به گروه خودم دارم!

همین طور که نگاهش به عکس تک تک بچه های دزدیده شده روی دیوار بود، با اخم گفت: باشه! صبحی گروهش و جمع کن؛ باید حداقل تا آخر هفته متوجه فعالیت اصلی این باند بشین. خیلی این پرونده ادامه پیدا کرده، باید سریعتر بفهمیم؛ وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی واس...

با باز شدن در، حرف سرهنگ نصفه موند. نگاه سه تامون روی در چرخید. علیشاهی احترامی گذاشت و گفت: قربان دزدیده شدن یک بچه ی هشت ساله حوالی بزرگمهر گزارش داده شده؛ دستور چی می فرمایید؟

با جدیت گفتم: والدین بچه الان اینجا هستن؟

علیشاهی: بله قربان!

- بیارشون به اتاق من و همین طور جزئیات پرونده اش رو!

احترامی گذاشت و رفت که سرهنگ اخم هاش رو تو هم کشید و گفت: کامیاب؟

سمتش برگشتم که ادامه داد: کی به تو گفت از والدین اون بچه بازجویی کنی؟

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت...

-احتیاج نیست کسی بهم بگه؛ این پرونده به من واگذار شده، پس هرچی در این باره باشه به من مربوطه .

واینستادم عکس العملش رو ببینم؛ برای من سرهنگ و سرگرد و تیمسار مهم نبودن، من کار خودم رو می کنم، بدون اینکه به کسی توضیح بدم. فکر کرده من توی این شش ماه، تغییر کردم. وارد اتاقم شدم که نگاهم به یک زن و مرد نسبتا جوان افتاد. با صدای قدم های من، دوتاشون برگشتن؛ معلوم بود قشر مرفه هستن. پشت میز رفتیم و روی صندلی نشستیم که تقه ای به در خورد و علیشاهی وارد شد و احترامی گذاشت و گفت: قربان جزئیات پرونده رو آوردم. پرونده رو گرفتم و بازش کردم؛ همین طورم با لحن جدی گفتم: آرتین حکمت، هشت ساله! درسته؟

زن بی صدا اشک ریخت و گفت: بله! جناب سرگرد لطفا کمکمون کنین .
بهش نگاه کردم و گفتم: باید با ما همکاری کنین تا بتونیم کمکتون کنیم. خب، آرتین چه ساعتی دزدیده شد و همین طور چه جوری؟
زن: نمی دونم شهربازی رفته بودیم؛ یکی از مرکز خریدها که وارد مغازه شدم تا واسش چیزی بخرم. بهش گفتم تو بیرون بمون؛ یک دفعه حواسم پرت شد (بریده بریده حرف میزد) حواسم... پرت شد... مغازه شلوغ شد؛ بیرون اومدم... دیدم نیست... نبود... دنبالش گشتم نبود!

شروع کرد به گریه کردن. مرد سمتم برگشت و گفت: سرکار یک کاری بکن!

-چه ساعتی آرتین گم شد؟

زن دستمالی از روی میز برداشت و همین طور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت:
دوازده ظهر.

کشوم رو باز کردم و عکس چندتا بچه ای که به تازگی دزدیده شده بودن رو برداشتم و گفتم: این بچه ها هم توی این هفته دزدیده شدن. سارا یزدانی، نه ساله! امیرمحمد نیازی، ده ساله... میلاد پیروزیا هشت ساله! ببینید خانم ما تمام سعیمون رو می کنیم که آرتین رو پیدا کنیم ولی به کمک شما خیلی احتیاج داریم. دقیقا توی شهربازی کدوم مرکز خرید رفتین؟

سرش رو بالا آورد و گفت: مرکز خرید (...).

-آدرس دقیقا اون مغازه رو روی این کاغذ بنویسین.

خودکار و کاغذ رو بهش دادم و تلفن رو برداشتم و شماره ی مستقیم آریا رو گرفتم که صداش توی تلفن پیچید:

-چی شد سرگرد؟

به زن و مردی که روبه روم نشسته بودن، خیره شدم و گفتم: سریع یک گشت آماده کن؛ باید بریم به محلی که آرتین حکمت دزدیده شده.
آریا: باشه ولی...

نمی تونستم تو مرکز خرید به این شلوغی با گشت برم؛ باید با ماشین شخصی می رفتیم. وسط حرفش پریدم و گفتم: لازم نیست؛ با ماشین شخصی میریم.

آریا: باشه دستورتتم اجرا کردم، گروهت آماده هستن.

-باشه!

تلفن رو گذاشتم و گفتم: آقای حکمت شغل اصلی شما چیه؟

مرد به من نگاه کرد و گفت: استاد دانشگاهم.

-دشمنی چیزی با کسی ندارین؟

حکمت: نه!

-خانمتون چی؟

حکمت: خانمم قبلا تو آموزشگاه موسیقی تدریس می کردن ولی الان خانه دار هستن.

زن: سرگرد پسرم پیدا میشه؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم: تموم تلاشمون رو می کنیم تا پیداش کنیم .

پشت یک کاغذ شماره ام رو نوشتم و گفتم: اگه خبری شد، تلفن مشکوکی، رفت و آمد مشکوکی دیدن، با من تماس بگیرین؛ الانم بهتره از اینجا برید، چون با موندن شما چیزی درست نمیشه، اگه خبری از آرتین پیدا کردیم باهاتون تماس میگیریم، فقط از شهر به هیچ عنوان خارج نشین و همیشه در دسترس باشید.

مدارک رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم که نگام به آریا که لباس شخصی پوشیده بود افتاد...

-بهتره بریم! چیزی پیدا نکردی؟

همین طور که کنار من قدم برمی داشت گفت: نه، هیچی! خیلی خوب، دارن کارشون رو

انجام میدن؛ حالا اون منبعی که این اطلاعات رو به دست آوردی چی بود؟

از اداره خارج شدیم که گفتم: تا موقعی که مطمئن نشم نمی تونم چیزی بگم.

نزدیک ماشین شدم که تا نگاهم به بدنه ی خش شده ی ماشین افتاد، ابرو هام ناخودآگاه

بالا رفت. دور تا دور ماشین یک خط راست خش افتاده بود. آریا با خنده گفت: این چه

وضعه واسه ماشین درست کردی؟

با به یاد افتادن چهره ی مهتا خندیدم. کاره اونه، قبلاًم از این کارها انجام داده بود...

-سوار شو بریم، زیاد معلوم نیست! بعدا حساب اونم می رسم.

کیفم رو روی صندلی عقب انداختم و سوار شدم که اونم نشست.

-آریا می تونی هرچی اطلاعات از بچه هایی که یک سال پیش دزدیده شدن رو واسم

بیاری؟

کمر بندش رو بست و گفت: آره، واست اطلاعاتشون رو جور می کنم؛ فقط یک چیزی درمورد گروه ..

دکمه ی استارت رو زدم و گفتم: چی؟

آریا: یکی از بچه های فتا رو بعد رفتن تو به شیراز انتقال دادن؛ الان به جاش یک دختره ای رو سرهنگ توی گروه آورده.

دنده عقب رفتم و از پارک دراومدم و گفتم: کی هست؟ می شناسمش؟

صداش رو آروم کرد و گفت: آره، من و تو بهتر از همه اون رو می شناسیم .
-کی؟

آریا: فاطمه!

با تعجب گفتم: چی؟ فاطمه فرهند؟ امکان نداره!

با لحن غمگینی گفت: خودش، اون زمان ستوان بود ولی الان سروان شده.

چیزی نگفتم بلاخره که باید باهاش روبه رو میشد، پس چه بهتر الان! شماره ی پدر رو گرفتم و هندزفری رو توی گوشم زدم؛ بوق اول... بوق دوم...

پدر: سلام پسرم!

-سلام درمورد اون موضوعی که گفتین تماس گرفتم.

صداش رو آروم کرد و گفت: خب؟!

-ساعت و روز دقیقی که اون ها رو توی کارخونه دیدین کی بود؟

پدر: شب جمعه بود فکر کنم؛ ساعت یک شب!

آریا با کنجکاوی بهم نگاه کرد. پشت چراغ قرمز وایستادم و گفتم: ببخشید این رو ازتون

می پرسم ولی ساعت یک شب اونجا چیکار می کردین؟

پدر: اون شب، شبی بود که متوجه شدم یک و نیم میلیارد از حساب کارخونه کم شده؛ واسه همین بدون اینکه به کسی بگم، به کارخونه رفتم...

-مطمئنین؟

پدر: آره، چندباره که دیدمشون ولی حسان خودت رو توی دردرس نداز، به پلیس بگو اونا پیگیری کنن؛ خودت رو وارد بازی کثیفشون نکن.

پوزخندی به این حرفش زدم... من الان وسط این ماجرا هستم؛ هم شغلم ایجاب می کنه، هم مرگ غزل و فریبا!

-به کسی که در این باره نگفتین؟

پدر: نه، به جزء من و تو کسی خبر نداره.

-رفتار مشکوکی از پروانه ندیدین؟

پدر: نه، مثل گذشته اس ولی یک چیزی و متوجه شدم...

با سبز شدن چراغ راه افتادم و گفتم: چی؟

پدر: پروانه برای کیش بلیط گرفته؛ قراره با چندتا از دوست هاش بره.

حسابی مشکوک بود...

-با کی؟

پدر: نمی دونم؛ از بین حرف هاش شنیدم.

-بینید هر چی بیشتر خونه باشین و سعی کنین سر از کارش دربیارین بهتره!

با لحن نگرانی گفت: حسان مراقب خودت باش؛ اینا خطرناک تر از این حرف ها هستن.

-باشه مراقبم؛ فقط یادتون نره هرچی بتونین اطلاعات به دست بیارین بهتره.

به مرکز خرید رسیدیم...

پدر: باشه، مراقب خودت باش. عقد پسردایتم فراموش نکن؛ شب جمعه اس، خدافظ.

-خدافظ.

عالی شد! هم باید اونجا برم و دیدن دایی اصلی و هم کارخونه برم! هندزفری زو از توی گوشم درآوردم که آریا مشکوک نگام کرد و گفت: کی بود؟
کمر بندم رو بستم و خیلی جدی گفتم: میگم! فقط شب جمعه، ساعت یک باید بریم سرو گوش آب بدیم.

آریا: حسان تو این باند رو می شناسی؟

چهره ی تک تک شون از جلوی چشمم رد شد؛ آرش سرمدی، آرمین سرمدی که چندبار بیشتر ندیده بودمش. پروانه ریاحی، نسترن ریاحی، هانیه سرمدی..!
-هنوز مطمئن نیستم!

از ماشین پیاده شدم که آریا پیاده شد و گفت: پس می شناسیشون، آره؟
باعصبانیت گفتم: میگم مطمئن نیستم!

بی توجه به اون، سمت مرکز خرید رفتم. همه اش از مافوقش حرف می کشه! پشت سرم اومد و گفت: حسان خیلی مشکوک می زنی، دارم بهت شک می کنم که همون آدم مهربون سابق باشی!

با رد شدن ماشین سوخته ی غزل از جلوی چشمم، با صدای نسبتا بلندی گفتم: نیستم! تو هم به جای اینکه حرف اضافه بزنی، دنبال من بیا؛ اگه دست دست کنیم بچه های زیادی از این مرز خارج میشن!

کنترل اعصابم دست خودم نبود؛ این دو روز انقدر فکر تو سرم بود که بعید می دونم روانی نشم. از اون طرف فهمیدن مهتا از اون طرفم یک شبه بفهمی کسی که این همه سال به عنوان مادرت قبولش داشتی مادرت نبوده و با یک باند قاچاق بچه و مواد مخدر دست داره و قتل مادر اصلیت رو و زنت، کار اون بوده. گوشیم زنگ خورد؛ از جیبم درآوردم که

نگاهم به اسم مهتا افتاد. چند تماس بی پاسخم ازش داشتم! بی حوصله جواب دادم:
-بله!

مهتا: سلام یک اتفاقی افتاده! چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟
-چی شده؟

مهتا: اون یارو ارشیا سلیمی رو یادته؟
-خب؟

مهتا: هیچی دیگه، امروز به اتاق تو زنگ زد، مثل اینکه نبودی خانم یوسفی وصل...
وسط حرفش پریدم و گفتم: خلاصه اش کن.

مهتا: چه قدر بی اعصابی! خيله خب، مثل اینکه اون یارویی که این نرم افزار رو می
خواست، کاری واسش پیش اومده، مجبور شده چند ماهی بره سوئد. امروزم این یارو
سلیمی زنگ زد گفت نهایت تا یک ماه دیگه بهمون تحویل بدین؛ من گفتم کار آماده اس،
اون گفت اگه آماده اس که هر چه سریعتر بیاین تهران به نفعمونه و کار رو دوتا تیم
برنامه نویسی انجام بدن بهتره.

نگاهی به سرتا سر مرکز خرید کردم و گفتم: خیلی خب، برای همین گوشی من رو
سوزوندی؟

دلخور گفت: کجا سوزوندم؟ خوبه سه بار بیشتر بهت زنگ نزدم!

-خيله خب، حالا ناراحت نشو. راستی! مگه بهت نگفتم برو خونه ی شادمهر؟

کلافه گفت: الان میرم دیگه، خیالم راحت شد. حالا جدا تو آگاهی چیکار می کردی؟

باز فوضولی کرد! واسم خیلی عجیب بود؛ اگه یادش اومده، پس چرا چیزی نمی پرسه؟

داره مثل یک دختر معمولی که فقط رابطه اش با من رئیس و کارمندیه حرف می زنه؟

مهتا: حسان کجایی؟

وارد طبقه ای که انتظامات بود شدم که پشت سرم آریا اومد...

-دارم به رفتارت فکر می کنم!

با تعجب گفت: چه رفتاری؟

-همین که یک دفعه ای در مورد من تغییر رویه دادی! نکنه چیزی یادت اومده؟

خندید که باعث شد لبخندی روی لبم بیاد...

مهتا: نه، چیزی که نه یادم نیومده! فقط نمی دونم چرا دارم انقدر با توئه پروئه زورگوئه خشن مغرور، خوب راه میام؛ اگه فهمیدی به منم بگو. می دونی انقدم که فکر می کردم بد نیستی، خوبی! البته باز پرو نشی.

-راستی بابت خط خطی کردن ماشینم ازت ممنونم!

خندید و گفت: انقدر تابلو بود که کاره منه؟

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: برای من که دوسال با خاطراتت زندگی کردم، این چیزها هیچی نیست!

مهتا: چیزی گفتی؟

آریا مات و مبهوت به من خیره شده بود...

-نه، باید برم کار دارم؛ توهم بهتره زودتر بری، داره هوا تاریک میشه.

از زنگ زدنش انرژی گرفته بودم. این دختر تنها کسی بود که می تونست برای چند لحظه هم که شده، من رو از اون خلق و خوی جدی دربیاره و آرامشی به وجودم تزریق کنه...!

مهتا: یعنی قطع کنم دیگه؟

اگه به خودم بود که می گفتم قطع نکن ولی الان وقتش نبود!

-آره قطع کن، مراقب خودت باش، خدافظ.

با لحن ناباورانه ای گفت: مثل اینکه داری راه می افتی! نه به یک ماه پیش که ارثیه ی بابات

رو از من طلب داشتی، نه به الان که مراقب خودت باشم اضافه کردی!

آریا با لبخند نگام کرد که گفتم: می خواهی دیگه بهت نگم؟

مهتا: اوم، نمی دونم.

آریا به ساعت اشاره کرد که یعنی داره دیر میشه...

-خدافظ .

مهتا: تو هم همین طور، خدافظ.

خندیدم و گفتم: چی رو تو هم همین طور؟

مهتا: مراقب خودت باش.

همین دو کلمه و تند گفت و قطع کرد. حس خوبی بهم داده بود و همین طور انگیزه ام رو

بالا برد! گوشی رو توی جیب پالتوم گذاشتم و به آریا که داشت با نیش باز، نگام می کرد،

گفتم: چرا عین مجسمه داری بهم نگاه می کنی؟ راه بیفت!

با قدم های محکم، سمت انتظامات رفتم که آریا گفت: کی بود سرگرد بلا؟

چش غره ای بهش رفتم و گفتم: تو سرت به کارت باشه، تو کار مافوقتم فوضولی نکن.

کارت شناساییم رو از جیبم درآوردم و به مردی که روی صندلی نشسته بود، نشون دادم و

با جدیت گفتم: سرگرد حسان کامیاب از آگاهی! فیلم دوربین های مداربسته.

پسر جوونی بود، بلند شد و گفت: درمورد دزدی بچه اومدین!؟

آریا: آره، تمام فیلم دوربین های مرکز خرید رو می خوایم.

کنار رفت و پشت صندلی نشست و گفت: به همکارهاتونم توضیح دادم؛ سرکار من شیفت

عصر هستم، به همین دلیل هنگام دزدیده شدن اون پسر بچه، اینجا نبودم.

-ما هم نیومدیم ازت بازجویی کنیم! اومدیم فیلم ها رو ببینیم؛ اینطور که من متوجه

شدم، توی هر طبقه، نزدیک دوازده تا دوربین هست!

وارد دوربین های طبقه سوم شد و یکم عقب جلو کرد، در آخر پلی کرد؛ مرکز خرید شلوغ بود. یک زن با بچه اش، جلوی همون مغازه وایستاد؛ به پسرش چیزی گفت و وارد مغازه شد...

-روش زوم کن.

دستم رو روی میز گذاشتم و روی مانیتور خم شدم و بادقت نگاه کردم. یک دختر، سمت همون پسر بچه اومد؛ دختری که چهره اش دیده نمی شد، چیزی بهش گفت و به جایی اشاره کرد...

-استپ کن! زوم کن رو جایی که داره اشاره میکنه!

آریا: از دید دوربین خارجه سرگرد!

پلی اش کرد؛ پسر به داخل مغازه نگاه کرد و بعد چند ثانیه، دست دختر رو گرفت و باعجله همون سمت رفتن و از دید دوربین خارج شدن. مادر بچه از مغازه دراومد؛ ندیدش، این طرف و اون طرف دوید. باعصبانیت گفتم: برو فیلم دوربین بعدی. بعدی رو پلی کرد؛ بازم چهره ی دختر معلوم نبود. باسرعت سمت خروجی اضطراری رفت. لعنتی! دوتا دوربین بیشتر روشن نبود! اونم چه دوربین هایی! تو هیچکدوم چهره ی دختر و اون طرفی که اشاره کرده بود، معلوم نبود! خروجی اضطراریم که دوربین نداشت!... طبقه های دیگه هم که نرفته بود، لعنتی! خروجی اضطراریم که به پارکینگ می رسید!

به فیلم دوربین پارکینگ که رسید؛ دختره بچه رو بغل کرده بود و سوار یک پژو پارس مشکی شد...

-رو پلاک ماشین زوم کن.

لعنتی تار بود! بازم چهره ی دختر دیده نشد! از پارکینگ خارج شدن. کلافه دستم رو توی

موهام کشیدم و ناسزایی به دوربینها فرستادم که چندتا سی دی، سمت آریا گرفت و گفت: این فیلم دوربین های مدار بسته اس. از اتاق بیرون اومدم که آریا اومد و باتعجب به چهره ی عصبی و پریشون من نگاه کرد و گفت: گرفتیم دیگه، الان میدم بچه ها دوباره فیلم ها رو بازرسی کنن.

-این خیلی عجیبه که توی یک طبقه، فقط دوتا دوربین روشن باشه.

آریا: من به این یارو انتظاماتیه شک کردم! خونسردیش من رو به شک انداخت. یک جایی وایستاده بودیم که دید نداشت. سرم رو جلو بردم و به داخل اتاقک شیشه ای نگاه کردم؛ پاهاش رو روی میز گذاشته بود و داشت با تلفن حرف میزد، البته با خنده...
-تو برو مراقب این یارو باش رفتارش؛ خیلی غیرطبیعیه، نگاه کن! آخه اصلا همچین چیزی امکان نداره که ده تا دوربین همزمان باهم از کار بیفتن؟

سرش رو جلو برد و گفت: باشه، تو میری کجا؟

یک قدم عقب رفتم و گفتم: میرم بینم این دوربین ها واقعا کار نمی کنه یا فیلم ها رو حذف کرده!

آریا نگاهی به اطراف که خیلی شلوغ شده بود انداخت و گفت: باشه. از پشت ستون بیرون اومدم و سمت راه پله ها رفتم و با قدم های بلند بالا سه طبقه رو رفتم! نگاهی به دوربین ها انداختم؛ دوتایی که فیلم رو گرفته بودن، یکی دقیقا پنج متر فاصله داشت و بعدیم دقیقا ته سالن جای آسانسورها بود. به دوربینی که اون طرف بود نزدیک شدم؛ اگه این روشن می بود، می تونست به خوبی صورت اون دختر رو بگیره. گوشیم زنگ خورد؛ جواب دادم.

-چی شد آریا؟

آریا: دارم از تو دوربین می بینم حسان!

ابروهام ناخودآگاه ناخودآگاه بالا پرید و گفتم: تو الان کجایی؟

آریا: من پشت اتاق شیشه ای انتظاماتم؛

پس اینا همه اش الکی بوده! بدون اینکه توجهی به دوربین داشته باشم، خیلی خونسرد از جلوش رد شدم و به بالا نگاه کردم؛ نمی تونستم ببینم! زیرش صندلی بود؛ رفتم روی صندلی و ایستادم، به پشتش نگاه کردم؛ حدس می زدم هایک ویژن باشه! نگاه چند نفر رو روی خودم حس کردم؛ به دوربینه نگاه کردم، DC_2CD2020-i... ظرفیت وضوحش عالی بود و تا سی متر می تونست واضح بگیره! به دکمه ی راه اندازی مجددش خیره شدم؛ تو رفته بود و شکسته بود. شماره ی آریا رو گرفتم؛ ریجکت کرد، پس زرنگ تر از این حرف ها بودن ولی من از اون ها همیشه جلوتر هستم... من اون ها رو بهتر از خودشون می شناسم! حتی فکرشم نمی کنن که نزدیک ترین کس شون دست به نابودیشون بزنه! از روی صندلی پایین اومدم که گوشیم زنگ خورد؛ جواب دادم.

-چی شد؟

نفس نفس زد و گفت: بگو گشت بفرستن؛ یارو می خواست فرار کنه!

-باشه کجایی؟

آریا: پشت مرکز خرید .

با قدم های تند، اون سمت رفتم؛ همین طورم شماره ی علیشاهی رو گرفتم...

-سریعتر یک گشت، به مرکز خرید(..) بفرست.

منتظر نشدم چیزی بگه، قطع کردم و از پله های در پشتی، بیرون رفتم که نگاهم به آریا افتاد؛ داشت سعی می کرد چیزی رو از دهن مرد خارج کنه. سمتش رفتم؛ امکان اینکه خواسته باشه خودش رو بکشه، خیلی زیاد بود. باعصبانیت آریا رو کنار زدم؛ کار از کار گذشته بود. سرش رو بالا گرفتم و گفتم: واسه کی کار می کنی؟ آرش سرمدی؟ جواب

بده لعنتی!

تا اومد دهن باز کنه، مردمک چشمش بالا رفت و سفیدی چشمش نمایان شد و کف از دهنش بیرون زد. با عصبانیت سمت آریا برگشتم و یقه ی پالتوش رو گرفتم و گفتم: واسه چی گذاشتی خودکشی کنه؟

آریا: من ...

خیلی عصبی بودم. حرفش و قطع کردم و گفتم:

-تو چی؟ تنها مدرکی که می تونستم بفهمم کار اوناست یا نه. از دستمون رفت می فهمی؟ با چشم های متعجب و بهت زده، نگام کرد. دستم رو از پالتوش جدا کردم که ماشین گشت اومد و علیشاهی با چندتا مامور پیاده شد که تا نگاهش به جنازه ای که افتاده بود رو زمین افتاد، سمتش رفت و نبضش رو گرفت و با بی سیمی که دستش بود، درخواست آمبولانس کرد. مردم داشتن دورمون جمع می شدن؛ نباید من رو کسی می دید. بدون اینکه کسی متوجه من بشه از اونجا خارج شدم و واسه آریا که به شدت از دستش عصبی بودم نوشتم: "من رفتم؛ نمی تونم اینجا بمونم، ممکنه شناسایی شم".

سوار ماشین شدم و با شدت در رو به هم کوبوندم و مشتت به فرمون زدم، لعنتی! الان باید تا دو روز دیگه برای مطمئن شدن صبر کنم!... بی هدف دنده رو عوض کردم و راه افتادم که پشت چراغ قرمز موندم؛ سرم رو سمت مخالف برگردوندم که نگاهم به دختری که تو ساندویچی بود، افتاد. کنار پنجره نشسته بود و به جلوش زل زده بود و داشت با بی میلی تمام، ساندویچش رو می خورد؛ نیم رخ مهتا بود! صدای گوشیم اومد؛ هندزفری رو زدم که صدای آریا توی گوشی پیچید...

آریا: حسان من خبر نداشتم که ...

سرم به شدت درد می کرد. با انگشت اشاره ام شقیقه ام و ماساژ دادم و بین حرفش پریدم

وگفتم: تا فردا سعی کن پلاک اون ماشین رو شناسائی کنی و واسه ی تحقیق بفرستی؛

ساعت یازده همونجای همیشه بیا.

پوفی کشید و گفت: باشه میام.

واینستادم تا قطع کنه، بی حوصله قطع کردم و اولین جا پارکی که خالی بود، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم؛ تنها کسی که بعد این روز خسته کننده می تونست خستگی رو از تنم دربیاره، اون دختر بود. باید به پروانه هم زنگ می زدم؛ دوری بسه! باید نزدیکشون شم تا بتونم سرنخ های بیشتری به دست بیارم؛ انقدر درگیر کار شدم که مهتا رو فراموش کردم. مهتایی که الان می دونه چیکاره ی منه ولی به روش نیاره. حق داره؛ هرکی دیگه بود همین کار رو می کرد! می دونم می خواد تقاص کاری که باهاش کردم رو ازم پس بگیره. واسه همین کاری نمی کردم؛ می خواستم خودش رو خالی کنه، اگه بعد دو سال که یادش اومد من چیکارش کردم ازم طلاقم بخواد هم، بهش حق میدم. خوشبختانه یا بدبختانه من تو این موارد خیلی تیزم! تغییر رفتار ناگهانش، غم تو چشم هاش و چهره اش، همه ی این ها نشون میده که اون روز همه چی رو یادش اومده! واسه همین برای اون هانیه ی قاچاقچیم برنامه ها دارم! خیلی من رو دست کم گرفتن! به مغازه رسیدم. در رو هل دادم و وارد شدم؛ سرم رو چرخوندم که نگاهم بهش افتاد. متوجه من نشده بود؛ انگار داشت دوباره خاطرات گذشته رو تازه می کرد. همین که می دونه من کیم و چه قدر می خوامش و کنارمه، واسم بسه. حالا می خواد انتقام بگیره، می خواد تقاص پس بدم؛ همه ی اینا برایه من شیرینه، فقط باشه! صندلی جلوش رو کشیدم و نشستم که با تعجب به من نگاه کرد و گفت: اه، سلام! تو اینجا چیکار می کنی؟

خسته نگاهش کردم و گفتم: کجا باشم؟ گشنه ام شد، اینجا اومدم؛ گناهه؟

سری به معنایه نه تکون داد و گفت: نه، آخه تعجب کردم اینجا دیدمت!

مردی اومد و منویی بهم داد؛ یک کراکف پنیری سفارش دادم با نوشابه. خیره نگاهش کردم که بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟

به صندلی تکیه دادم و تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم: مگه حتما باید اتفاقی بیفته که نگات کنم؟

با خنده و دهن پر گفت: تو فکرشم میکردی یک روز من و تو که سایه ی هم رو توی شرکت با تیر می زدیم، سر یک میز بشینیم و ساندویچ بخوریم؟

لبخند محوی زدم و گفتم: من از اول باهات مشکل نداشتم؛ این تو بودی که از من فرار می کردی، همین!

مهتا: پس دوستیم؟

دستم رو زیر چونه گذاشتم و گفتم: از اولم بودیم؛ تو دیر فهمیدی.

خندید و چیزی نگفت. سفارش رو آوردن. کاغذ ساندویچ رو باز کردم و مشغول خوردن شدم که دیدم داره هی سر جاش وول می خوره...

-پپرس!

با تعجب گفت: چی رو پپرسم؟

-همین سوالی که می خوای پپرسی رو پپرس!

آب دهنش رو قورت داد و صاف نشست و گفت: صبح تو اداره ی آگاهی چی می خواستی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم: تو چیکار داری؟

بهم نگاه کرد و گفت: خب نگو.

نمی تونستم اجازه بدم بویی از این ماجرا ببره؛ مثل همون یک سال باید بهش نگم!

گوشیش زنگ خورد؛ به اسم طرف نگاه کرد و جواب داد...

مهتا

اگه همین طوری پیش می رفت می فهمید که من یه چیزهایی یادم اومده؛ واسه همین بیخیال شدم، البته بعید می دونم با اون کاری که با ماشینش کردم، نفهمیده باشه ولی نمی تونستم کارهام رو انجام ندم، چون من قصدم فقط تداعی خاطرات بود! به چهره ی خسته اش نگاه کردم و تا اومدم چیزی بهش بگم، اسم نازنین روی گوشیم افتاد؛ لبخندی زدم و گوشه رو برداشتم...

-سلام عروس! خانم چطوری؟

نازنین: سلام افتضاح! یعنی یک چیزی میگم یک چیزی می شنوی .

ابروم رو بالا دادم که نگام به دختر پسری که اون طرف نشسته بودن افتاد.

-واسه چی؟ تو که باید الان خیلی خوشحال باشی؟

با جیغ گفت: من به گور خودم خندیدم بخوام خوشحال باشم. اصلا من پشیمون شدم؛ من زن برادرت نمیشم.

نگاهم رو سمت میز دیگه ای بردم و گفتم: چی شده؟ متین چیزی گفته؟

نازنین: دستم به دامن، بیا این متین رو جمعش کن؛ دو روزه داریم مرکز خریدهها رو زیر و رو می کنیم ولی آقا رو هر کدوم یک عیب بنی اسرائیلی می ذاره! توروخدا یک چیزی بهش بگو.

انگار این حرف هایی که میزد رو یک جایی دیده بودم. نگاه غمگینم رو سمت حسان بردم و به چهره اش نگاه کردم...

-گوشی رو بده بهش ببینم چی میگه!

نازنین: با من کاری نداری؟ اصلا بیا یک کاری کنیم الان کجایی؟ (صداش رو آروم کرد و ادامه داد...) بین مهتا، میشه بیای اینجا؟ تو خوب می تونی از پشش بریای، لطفا نه نیار.

نگاهم رو از حسان گرفتم و به ساعت مچیم نگاه کردم، هفت شب بود. یکی پشت خطم
اومد؛ می دونستم شادمهر...!

-باشه میام، آدرس بده پیام .

صداش رو بلند کرد و باذوق گفت: متین میریم دنبالش مهتا؟
صدای متین از اون طرف خط اومد...

متین: واسه چی؟ خرید داره؟

نازنین: آره، مثله اینکه اونم می خواد لباس بخره. کاره ماهم که اینجا تموم شده؛ دنبالش
بریم دیگه؟

متین: باشه میریم...

نازنین: خب، آدرست رو بده...

-من الان سجام، شما کجایی؟

نازنین: ما می خوام بریم ریس! الان مرکز خرید. (...)

-باشه، پس منتظرم.

نازنین: وای عاشقتم متا! خیلی گلی! خواهر شوهر به این خوبی توی زندگیم ندیدم.

-خیله خب حالا، پاچه خواری نکن.

نازنین: اوکی، کاری نداری؟

-نه، فعلا!

قطع کردم و جواب شادمهر رو دادم...

-چیه شادمهر؟ کشتی منو!

صدای عصبی شادمهر اومد...

شادمهر: معلوم هست تو کجایی؟ مامان تا مرز سخته رفت؛ چرا اون لامصب رو جواب

نمیدی؟

به حسان که خونسردانه داشت با موبایلش ور می رفت نگاه کردم که چشمم به میز پشت سرمون افتاد؛ چهارتا پسر نشستند که معلوم بود وضع باباهاشون خوب بود. یکیشون بهم چشمک زد که اخم هام رو توی هم کشیدم؛ سه تای دیگشون متوجه من شدن. بی توجه به اون ها جواب شادمهر رو دادم...

-من که ظهر بهت گفتم فکر نکنم بیام؛ چرا هی اصرار می کنی؟ از خاله و عمو هم معذرت خواهی کردم.

شادمهر: بیرونی؟

صدای پیس پیس چند نفر اومد؛ می خواستن جلب توجه کنن ولی من بازم بی خیال گفتم: آره.

شادمهر: با کی؟

تا اومدم جواب بدم، متوجه اخم های درهم حسان شدم. گوشیش رو توب جیبش گذاشت و باخم و لحن تندى گفت: بلند شو بریم.

شادمهر: صدای کیه؟ مهتا کدوم گوری هستی؟

صدای پسره اومد...

-خوشگلم بیخیال دوست پسرت شو بیا میز ما!

تا اومدم دهن باز کنم و جواب شادمهر رو بدم، حسان با صدای بلندی گفت: بلند شو مهتا!

شادمهر از پشت تلفن داد زد و گفت: کدوم گوری مهتا؟ صدای کیه؟

یکی از اون پسرها باجدیت و صدای بلند گفت: سرش داد نزن! آدم حسابت کرده، باهات

اومده بیرو...

با مشت محکمی که توی صورت پسره خورد، جیغی کشیدم و گفتم: شادمهر قطع

کن؛ باهات تماس می گیرم.

سمت حسان رفتم. پسره روی زمین افتاده بود؛ یقه اش رو توی مشتش گرفت و گفت: چه زری زدی؟ دیگه الان به ناموس مردم چشم داری، آره؟ حالیت می کنم .

دوست هاشم جلو اومدن؛ حس خوبی از این کار حسان بهم دست داد و این یعنی هنوزم من مثل گذشت، واسش مهمم و دوسم داره ولی تمام اون دو سال از جلوی چشمم رد شد و از همه مهمتر، اون شب نفرت انگیز. سمت حسان رفتم؛ داشت پسره رو به قصد کشت میزد. دوست هاشم نمی تونستن جلوش رو بگیرن. مردم سعی داشتن حسان رو بگیرن ولی... سمتش رفتم. مردم پلیس زنگ زده بودن؛ واسه دوتامون دردرس می شد. آستین پیرهنش رو گرفتم و گفتم: حسان؟ بسه چیکار می کنی؟

حرف من تو داد و بیدادهای اون گم شد. محکم آستینش رو گرفتم و که برگشت و تا اومد دستش رو آزاد کنه با چشم های اشکی توی چشم های مشکی عصبانیش زل زدم و گفتم: تو رو روح غزل ولش کن!

یک قطره اشک، روی گونه ام چکید؛ خیره بهم موند. صدای داد پسره اومد؛ چشم هاش از غم پر شد... نمی تونستم اونجا بمونم؛ با این حرفی که زده بودم، به همه چی گند زدم! چونه ام لرزید؛ کیفم رو از روی میز برداشتم و با قدم های تند و با سرعت از اونجا خارج شدم. و اینستادم عکس العملش رو ببینم؛ دنبالم اومد. صدایه قدم های تندش رو شنیدم... حسان: صبر کن!

و اینستادم. من حتی نمی تونستم یک لحظه تو چشم هاش نگاه کنم؛ بعد می خواستم عذابش بدم؟ من تو یک لحظه از کلی حس ضد و نقیض پر می شم، بعد... مچ دستم رو گرفت و برگردوندم...

-چیه؟ چرا داری دنبال من میای؟

پوزخندی زد و گفت: دلیل این کارها ت چی؟

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم: دلیل کدوم کار؟ نکنه دلیل دعوایی که کردی رو می خوای از من بپرسی؟

شونه هام رو گرفت و نگاهم کرد و گفت: دلیل دعوا که معلومه تویی که به اون ها زل میزنی تا بهت نگاه کنن و جلب توجه کنی. دلیل حرفت چی بود؟

پوزخندی زدم و گفتم: من به هر جا دلم بخواد نگاه می کنم، به تو هم هیچ ربطی نداره حسان خان، فهمیدی؟ اصلا بگو ببینم، تو چیکاره ی منی که برای من ...

با داد وسط حرفم پرید و گفت: نگو که یادت نیومده که اصلا باور نمی کنم مهتا زمانی! -می خوای باور کنی یا نه، من هیچ رغبتی ندارم که گذشته رو به یاد بیارم؛ حالا می خوای خودت رو بکشی، می خوای نکش...!

با عصبانیت تو چشم هام خیره شد و گفت: به من دروغ نگو، خودم اون روز پشت اتاق دیدمت که داشتی به حرف های منو هانیه گوش می کردی.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم: مثل اینکه خودت رو خیلی دسته بالا گرفتی که فکر کردی من انقدر حوصله دارم که به حرف هات با کسی گوش بدم، آره؟ ببین حسان کامیاب! من غزل نیستم؛ به من نگاه کن، من (با صدایه بلندی که از بغض دو رگه شده بود ادامه دادم...) مهتام می فهمی؟ هر چیم در گذشته بودم به... تو... مربوط... نیست! الانم هر چی بین من و تو در گذشته بوده تموم شده! دلیل رفتارم نذار روی گذشته ای که یادم نیست و تو می خوای یادم بیاری؛ فقط دلیلش اینه که... اینه که رو تو مثل یک برادر حساب کردم، نه کمتر، نه بیشتر. مثل شادمهر و متین و هیراد ولی الان می بینم که تو از رفتار من اشتباه برداشت کردی و دوباره توهم زدی و فکر کردی من غزلم! ولی دارم بهت میگم، من مهتام نه غزل!

نگاه خیره ی چند نفر رو روی خودمون حس کردم ولی واسم مهم نبود؛ من هیچ وقت دلم باهاش صاف نمی شد، حتی اگه دنیا روم به پام بریزه، نمی خوام دوباره بشم غزل ساده لوح و خر که همه چی رو باور می کرد. غزلی که بهش همین مرد که یک زمانی ادعایه عاشقی می کرد، ننگ خیانت چسبوند. با تنفر نگاهش کردم؛ دست خودم نبود، اون من رو به این حال و روز انداخته بود. با تعجب نگام کرد؛ سعی کرد غم تو ی نگاهش رو مخفی کنه ولی موفق نشد. چونه ام لرزید؛ این حرف ها منم به آتیش کشید، چه برسه به اون... واسه ی به مرد سخنه که بفهمه کسی که دوشش داره، اون رو فقط یک برادر می دونه. نمی تونستم نگاهش کنم؛ حالم بد شده بود. پشتم رو بهش کردم و رفتم؛ باید با واقعیت کنار می اومد. من دلم نمی خواست پیشش برگردم؛ من نمی تونستم انتقام اون لحظه هایی که من تو سردرگمی دست و پا می زدم رو ازش بگیرم. من ضعیف تر از این حرف ها بودم. آره! من برای مقابله با اون مرد چشم مشکی که دنیام رو دزدید بود، ضعیف بودم؛ چون بعضی موقع ها فراموش می کردم کارهایی که در حقم کرده بود و مثل سه سال پیش فانتزی های دخترونه می زدم. سخنه بگم ولی از اون روزی که فهمیدم.. دوباره کله وجودم رو تصاحب کرده! فکر می کنم هنوزم همون مرد عاشقه ولی اون هانیه رو خواست و پشت پا به زندگیمون زد. اون به من شک کرد، به خاطر چندتا عکس! دونه دونه اشک هام روی صورتم می ریخت و قلبم می سوخت! من بازنده ی این بازی بودم؛ نمی تونستم باهاش مقابله کنم؛ مخصوصا الان که این حرف ها رو بهش زده بودم که اصلا. با صدای بوقی که اومد، سمت ماشین برگشتم. نگام به متین و نازنین افتاد؛ اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و سلامی بهشون کردم که نازنین تا نگاهش به من افتاد، چشم هاش برق زد و با خوشرویی جوابم رو داد که متین با لحن مشکوکی گفت: گریه کردی مهتا؟

انقدر حالم خرابه که تا یکی می بینم می فهمه...

-سلام تو خوبی؟ من خوبم!

متین: علیک سلام! ممنون، منم خوبم. جواب سوالم رو بده مهتا!

نازنین برگشت بهم نگاه کرد. با چشمایه ریز شده و گفت: معلومه.

نگاهم رو از اون دو نفر دزدیدم و گفتم: یکم دلم گرفته بود.

متین از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت: ربطی به حافظه ات که نداره؟

نه آرومی گفتم و به صندلی تکیه دادم و دوباره چشم های مشکیش، به نظرم اومد؛ چشم

هایی که اگه دقت می کردی غم خاصی داشت! واسه گوشیم پیام اومد. از تو جیب پالتوم

درآوردم که نگام به اسم حسان افتاد؛ بازش کردم...

پیداس هنوز شقایق نشدی / زندانی زندان دقایق نشدی / وقتی که مرا از خود میرانی /

یعنی که تو هیچ وقت عاشق نشدی...

بغض کردم. باید بسوزی حسان، باید! آره، من عاشقت نشدم، دیونه ات شدم بفهم!

خاطرات رو واست زنده می کنم، تا هر جا که تونستم پیش میرم و تا هر جا هم که نتونستم

ازت دور میشم... می دونم سخته، هم واسه خودم، هم واسه خودت. امیدوارم بتونی سربلند

بیرون بیای. جو سنگینی تو ماشین بود تا اومدم دهن باز کنم، اسم شادمهر روی گوشیم

خودنمایی کرد...

-سلام

چنان دادی زد که گوشی رو از گوشم دور کردم...

شادمهر: مهتا کدوم قبرستونی هستی؟ هان؟ اون صدای کی بود که داشت اون جوری بهت

دستور می داد؟ رفتی واسه من...

-یک دقیقه زبون به کام بگیر، انقدر سریع عکس العمل نشون نده.

شادمهر: می شنوم، سریع باش.

پوفی کشیدم و گفتم: اون صدایی که شنیدی، صدای حسان بود.

جمع شدن چهره ی متین رو دیدم، داشت با اخم رانندگیش رو می کرد... باید به اونم توضیح می دادم...

شادمهر: حسان پیش تو چیکار می کرد؟

-رفته بودم یک چیزی مرگم کنه که اونم من رو دید، اومد هیچی دعوا شد کار به کتک کاری رسید؛ منم دیدم دست نمی کشه از اونجا بیرون زدم.

شادمهر: الهی خدا بگم جفتون رو چیکار نکنه، باز چی گفت که مثل خروس جنگی به هم پریدین؟

ماشین رو نگه داشت پیاده شدم و همین طورم گفتم: دعوا بین من و اون نبود، با یکی از آدم های اونجا دعواش شد.

نفس آسوده ای کشید و گفت: خب، خداروشکر الان پیشش؟
-نه از هم جدا شدیم.

سعی کردم چیزی رو بروز ندم و تا حدودیم موفق بودم، البته حتما بعد من زنگ میزنه به حسان و موضوع رو می فهمه ولی بازم هیچکدومشون نباید بفهمن که من حافظه ام رو به دست آوردم؛ با اون حرف هایی هم که به حسان زدم، شاید یکم باور کرده باشه که من اون روز حرف هاشون رو نشنیدم و هنوز همون مهتای سردرگمم!

شادمهر: خب الان کجایی؟

-با متین و نازنین اومدم بیرون .

شادمهر: باشه، شام اینجا نیمای؟

-چرا میام، شاید شبم اونجا چتر شدم.

شادمهر: این میام نشه مثل قولی که برای ظهر دادی ها!؟

خندیدم و گفتم: نه همیشه، نرگس اونجاست؟

شادمهر: نه از خونه اشون زنگ زدن، مجبور شد بره.

-خیله خب کاری نداری؟

شادمهر: نه، خدافظ.

قطع کردم و به متین و نازنین که منتظر من بودن، نگاه کردم و گفتم: بریم دیگه!

راه افتادیم سمت یکی از مزون ها که صدای متین رو شنیدم.

متین: خب، توضیح بده حسان کیه؟

با اخم نگام کرد، پوفی کشیدم و گفتم: حسان دوست شادمهر و رئیسمه!

اخم هاش تو هم رفت و گفت: همونی که اون روز بخاطرش تو مراسم خواستگاری شرکت

نکردی؟

لحنش خیلی تند بود و این کارش باعث شد اخم هام تو هم بره.

-آره همون بود

به لباسی که پشت ویتترین بود نگاه کردم؛ قشنگ بود ولی خیلی باز بود!

متین: جواب من رو بده مهتا! رابطه ات باهاش در چه حده؟ در حدیه که باهاش نهار بری

بیرون و بری خونه اش؟

نازنین که دید اگه چیزی نگه یک اتفاقی می افته، دستش رو دور بازوی متین حلقه کرد و

گفت: عزیزم چرا خودت رو ناراحت میکنی؟ مهتا یک دختر جونه بیست و پنج، بیست و

شش ساله است. این یک چیز طبیعیه که بخواد دوست پسری چیزی داشته باشه!

متین به نازنین نگاه کرد و گفت: هر کسی می تونه دوست پسر داشته باشه و به خودش

مربوطه ولی من همچین اجازه ای نمیدم که مهتا از این کارها بکنه.

نازنین: واسه چی؟ بین متین اون الان دختر...

امروز به اندازه ی کافی حسان رو اعصابم راه رفته بود، دیگه حوصله ی یک جنگ اعصاب دیگه ای رو نداشتم. وسط حرفشون پریدم و گفتم: حسان دوست پسر من نیست؛ واقعا هیچکدومتون رو درک نمی کنم، یک ذره بهم اعتماد ندارین؟
متین نگام کرد و گفت: اعتماد داریم ولی تو این جامعه ای که می بینی همه مثل خودت خوب نیستن.

پوزخند تلخی زدم و گفتم: می دونم ولی حسان اونجوری که فکر می کنی نیست؛ اون خودش زن داره، پس بهتره به این بحث مزخرف پایان بدین و به خریدتون برسین.
بعد از زدن این حرف، سمت مغازه ی دیگه ای رفتم. آره، حسان اونجوری که فکر می کنین نیست؛ اون از هر کسی به من محرم تره ولی از همه بیشتر بهم نامحرم تر! اون کسیه که زندگی من رو نابود کرده، آدم هم از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشه. به لباسی که تن مانکن بود نگاه کردم و به نازنین گفتم: اون چه طوره؟ هم آستین داره، هم خوبه .

متین به یقه ی بازش نگاه کرد و گفت: یقه اش رو ببین مهتا.

-یقه اش انقدر که فکر می کنی باز نیست؛ باید تنش کنه تا ببینم.

انگار خوشش اومد از لباس که وارد مغازه شدیم و بعد از گرفتن سایز، وارد پرو شد...
متین: مهتا نمی خوای چیزی بهم بگی؟ این یک هفته خیلی تو خودت رفتی و انگار یک چیزی داره اذیتت میکنه.

به چشم های نگرانش نگاه کردم و گفتم: خوبم، چیزیم نیست.

متین: قرص هایی که بهت دادم رو می خوری؟

برای اولین بار دروغ گفتم بهش...

-آره، خوردم.

متین: چیزی یادت نیومده؟

-نه!

نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم و دروغ بگم؛ واسه همین سریع نگاهم رو گرفتم..
متین: امیدوارم حساسیت من رو فهمیده باشی واسه چیه مهتا! میدونی که از موقعی که اون بلا سر خواهرم اومد، دیگه به همه نوع دوستی ها بدبین شدم .

لبخند تلخی زدم و دستم رو بالا بردم و به انگشت دستم اشاره کردم و گفتم: من به یکی تعهد دادم، پس نمی تونم وارد این دوستی های مسخره شم، میدونی که بی حاشیه تر از من وجود نداره .

لبخند تلخی زد و گفت: به زودی خوب میشی .

با باز شدن در سمتش رفتیم؛ عالی بود، فقط حق با متین بود، یقه اش یک کوچولو باز بود.
یک پیرهن نقره ای شیک! مخصوصا چون لاغرم بود، لباس خیلی قشنگ تو تنش
وایمیستاد. چشم های متین برق زد. لبخندی از ته دل بهشون زدم که بدون توجه به من و
فروشنده ای که وایستاده بود، متین یک قدم داخل رفت، با اخم گفتم: مردی گفتن زنی
گفتن! برادرم رعایت کن! کلافه دستی تو موهاش کشید که نازنین در رو بست. فروشنده با
صدای آرومی بهم گفت: بیا بریم چندتا لباس دیگه بهتون نشون بدم .

باتعجب به فروشنده نگاه کردم که دستم رو کشید و از اتاق پرو خارج کرد. خنده ی
قشنگی زد و گفت: چه قدر عاشقن خدا! یکی از اینا هم برای ما جور کنه، امیدوارم
خوشبخت شن .

به لباس هاش نگاه کردم و گفتم: واسه چی همچین کاری کردین؟

دختره دامنی رو از توی رگال بیرون آورد و جلوی من گرفت و گفت: واسه اینکه لذت
میبرم از این همه عاشقی، الان کم عشق ساده و بی ریا پیدا میشه .

تلخ خندیدم و گفتم: آدم هایی هم که تظاهر به عاشق بودنم می کنن خیلی پیدا میشه.
دختر: این دامن رو بپوش، چون لاغر و قد بلندی، خیلی عالی وایمیسته.
به دامن نگاه کردم؛ بلند چسب! تا زیر زانو بود زیپ از پهلو می خورد، مشکی طلاییم بود.
دختر: این تک سایز مونه، فکر کنم اندازتون باشه .

خوشم اومد ازش پرده ی اتاق پرو رو کنار دادم که نگام به متین افتاد. بدون زدن حرفی
در رو باز کردم و وارد پرو شدم و دامن رو پام کردم. دقیقا اندازه بود؛ خیلی قشنگ
وایستاده بود، خیلی! بعد دو سال یک چیزی خریدم که قشنگ بود و راضی بودم، البته اون
لباسی که حسان خریده بودم، بود ولی خب همیشه اون رو تو نامزدی بپوشم! خنده ی تلخی
کردم و گفتم: هر جا میرم توهم باهامی، حسان همه جا! لباس هام رو پوشیدم که دختره با
لبخند گفت: اندازه بود؟

-آره، همین رو برمیدارم .

از اتاق پرو خارج شدم که نگام به متین و نازنین که با لبخند داشتن درگوشی حرف میزدن
افتاد. تا اومدم چیزی بگم، سرم گیج رفت بی دلیل تعادلم رو از دست دادم و دستم رو
گرفتم به میز که متین اومد سمتم و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟ چی شد؟
عوارض قرص بود بازم! هنوز سه روزه که قطعش کردم ولی هنوزم همون جوری بودم.
نازنین بانگرانی گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
متین: روی صندلی بشین.

نشستم رو صندلی که نگام به بیرون افتاد؛ برق چشم های غمگینش مشکیش رو دیدم،
بازم توهم! بغض بدی توی گلو من نشست. چیکار کردی باهام حسان؟

متین: سر گیجه و حالت تهوع داری؟

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم: خوبم، بهتره بریم.

نازنین نگران نگام کرد و گفت: من غلط کردم گفتم بیای، خوبه مهتا؟
خندیدم و گفتم: تو چرا غلط کنی؟ از این حرف ها نزن عروس.
از رو صندلی بلند شدم و تا اومدم کیف پولم رو دریارم، متین باعصبانیت گفت: این کارها یعنی چی؟ بهت نگفتن هر موقع با یک مرد بیرون میای، دست تو جیبت نکنی؟
سرگیجه هنوزم داشتم ولی نمی تونستم شبشون رو خراب کنم... با اخم کارتم رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: کاری نکن که دیگه باهات بیرون نیام ها؛ می دونی که من از این کار بدم میاد.
متین کارت خودش رو به فروشنده داد و گفت: حرف نباشه، من می خوام برای خواهرم چیزی بخرم.
به فروشنده که حاج و واج داشت به ما دوتا نگاه می کرد خیره شدم و گفتم: با کارت من حساب کنین.
متین: نه، دوتاشو از کارت من بکشین.
با دلخوری گفتم: من این رو نمی خوام، پشیمون شدم.
نازنین: پس من برای خودم برمیدارم.
شونه ای به معنی هر جور مایلی بالا انداختم که گوشیم زنگ خورد. از تو جیب پالتوم درآوردم؛ غزاله! از مغازه اومدم بیرون و جواب دادم...
غزاله: سلام سلام متا خانم! چطوری؟ خوبی من که عالیم، میتونی ایمیلت رو چک کنی؟
کنار جدول وایستادم و گفتم: آره، چیزی شده؟
غزاله: یکجایی از نرم افزار به مشکل خورده.
-گفتم که یک ماه دیگه وقت داریم، لازم نیست عجله کنیم.
غزاله: کی گفتی؟

با تعجب گفتم: مگه سروش بهت نگفت؟

با حرص گفتم: نه نگفت، حالا واسه اش دارم؛ ممنون که خبرم کردی.

-خواهش کاری نداری؟

غزاله: نه ممنون، خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و برگشتم و به متین گفتم: دیگه چی می خواین بخارین؟

متین: کفش!

چیزی نگفتم و عقب تر از اون ها شروع به قدم برداشتن کردم. اینجوری که من فهمیدم روز بعد نامزدی با ماشین رشت می رفتن و یک خونه ی مبله هم متین اجاره کرده بود تا اون چندماه رو اونجا بمونن! دست هام رو توی جیبم فرو کردم و سرم رو پایین انداختم و بی هدف پشت سرشون رفتم...

حسان

حرفای مهتا آتیشم زد؛ با عصبانیت در ماشین رو له هم کوبوندم و راه افتادم. برادر... پامو رو پدال فشار دادم و دور شدم؛ چهره اش جلوی چشمم اومد! با تنفر نگام میکرد. گوشیم زنگ خورد؛ بی حوصله به اسم نگاه کردم، هیراد! جواب دادم.

-بله!

هیراد: بله و بلا کجایی؟ نزدیک خونه؟

-دارم میام چی شده؟

هیراد: چیزی نشده میای میفهمی، فقط لطفا از کوره در نرو.

سرم داشت از درد می ترکید.

-حوصله ی جنگ اعصاب ندارم؛ درست بگو کی اونجاست؟

هیراد: میای میفهمی، منتظر تم.

قطع کردم و گوشی رو روی صندلی پرت کردم و پشت چراغ قرمز ایستادم. آرنجم رو لبه ی پنجره گذاشتم و چشم هام رو بستم. باید یک کاری کنم که تنفر مهتا از بین بره ولی چیکار؟ چه قدر فکرم به هم ریخته است. از اون ور پرونده ی اون بچه ها! از اون ور مهتا که کله زندگیه و از اون طرفم کارهای شرکت! گوشیم رو برداشتم و واسش متنی رو تایپ کردم و فرستادم؛ باید بفهمه که من هنوزم که هنوزه، دوشش دارم. درست اشتباه کردم ولی فرصت می خوام تا جبران کنم! جبران کاری که در حقش کردم؛ با چراغ سبز سمت خونه راه افتادم.

با دیدن هیوندای نسترن جلوی خونه، تنفر کل وجودم رو گرفت؛ حتما پروانه و هانیه هم اومدن. باید بشم مثل گذشته تا اعتمادشون رو جلب کنم، حتی اگه به قیمت عقد کردن اون دختره هانیه تموم شه! باید جایه اون بچه ها رو بفهمم، باید! با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم کلید رو توی درچرخوندم و وارد شدم؛ نگام به هیراد و سایه و پروانه و نسترن و هانیه افتاد. با سردی تمام گفتم: مثل اینکه آدم تو خونه ی خودشم آرامش نداره.

نمی تونستم از اول مهربون رفتار کنم، چون بدجور شک می کردن. چند قدم سمت راه پله رفتم و به هیراد گفتم: من میرم دوش بگیرم، بعدم میرم؛ توهم از مهمونا پذیرایی کن. با صدای پروانه برگشتم...

پروانه: پسر ما اومدیم باهات حرف بزیم؛ برای پذیرایی نیومدیم.

برگشتم و گفتم: خب بزنین، من گوش میکنم.

به لباس هاش نگاه کردم؛ شلوار کرپ قد نود با بلوز حریر لیمویی و چهره ی آرایش شده. نسترن اومد جلو و گفت: ببین حسان جان، هانیه از قرص ها خبر نداشت، اون فکر میکرد که اون ها ق...

وسط حرفش پریدم و با لحنی که سعی می کردم آروم باشه گفتم: باشه، فعلا شکایت نمی کنم خوبه؟

پوزخندی تو دلم به حرفی که قرار بود بهشون بزنم زدم و ادامه دادم...
-اونم فقط بخاطر مامان...

هانیه سمتم اوند و با مظلومیت ظاهری گفت: من متاسفم حسان! من از قرص ها خبر نداشتم.

چشم هاش، قرمزی دور چشم هاش، الان بدون لنز تونستم هاله ای که تو چشم هاش بود رو ببینم؛ مواد مصرف میکرد. نگاهش رو ازم گرفت و دستش دور مچ دستم حلقه شد و گفت: لطفا منو ببخش!

-چرا چشم هات قرمزه؟

با تعجب نگام کردن؛ فکر کردن واسه من اون مهمه ولی سرش رو بالا آورد و لبخند کم رنگی زد؛ چشمش برق زد.

هانیه: چیزی نیست امروز خیلی گریه کردم، واسه همین اینجوری شدم.

خاله که معلوم بود خیلی خوشحال شده. گفت: پسرم بیا بشین الان که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: باید جایی برم، کار دارم.

بذار فکر کنن واسم مهم شده، اینجوری بهترم میشه، وقتی نعشه بشه می تونم ازش حرف بکشم! تا حالا اینجوری ندیده بودمش. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و با خستگی تمام لباس هام رو درآوردم و وارد حمام شدم...

سجاده رو پهن کردم و تا اومدم و ایستم در باز شد و هیراد اومد داخل و با لحن

توییخگرانه ای گفت: تو واقعا واسه هانیه مهمه؟ فراموش کردی چیکار کرد با زندگیت؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: فکر کن واسم مهم شده .

با عصبانیت اومد جلو و گفت: من نمیذارم واست مهم شه، حسان به این زودی غزل رو فراموش کردی؟ میدونی چه قدر بلا مامان و نسترن و هانیه سر زندگیت آوردن؟ الان کنار کشیدی و گفتی فعلا شکایت نمی کنی؟ دست مریزاد واقعا!
دستی به سرم کشیدم و گفتم: تو تا حالا دیدی من کاری رو بی دلیل انجام بدم؟
روی تخت نشست و گفت: نه ندیدم ولی تو با این حرفی که امروز زدی، اونا رو به آرزوشون رسوندی.

دست به سینه و ایستادم و گفتم: به نظرت به من میخوره که واسم هانیه مهم باشه؟ به نظرت غزل رو من فراموش کردم؟ کارهایی که اونا کردن رو چی؟ به من میخوره؟ ببین هیراد، نمی خوام تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی فهمیدی؟ غزل دوست تو و سایه بوده درست ولی این موضوع به شما مربوط نیست که برای یک حرف بیای و از من توضیح بخوای من هر کاری که دلم بخواد میکنم و به هیچکی هم توضیح نمیدم، فهمیدی؟
هیراد پوزخندی بهم زد و گفت: پس جا زدی آره؟
بی توجه به اون و ایستادم و نمازم رو شروع کردم؛ باید می فهمید که خودش رو کنار بکشه...

هیراد: ازت واقعا ناامید شدم.

بی توجه به اون نیت کردم...

لباس هام رو پوشیدم و دستی به موهام کشیدم و از پله ها پایین اومدم که نگام به سایه و هیراد افتاد؛ بدون توجه به اونا از خونه بیرون اومدم. دوتاییشون باید می فهمیدن که تو کاری که بهشون مربوط نیست دخالت نکنن، مخصوصا هیراد! سوار ماشین شدم و راه سمت خونه راه افتادم، منتظرم باشین همه تون! چاره ی دیگه ای ندارم، باید بهشون نزدیک شم تا سر از کارشون دربیارم، بعد در جایی که فکرشم نمی کنن انتقام می گیرم و

می به زمین زنمشون. جلوی خونه وایستادم و زنگ رو زدم که آریا در رو باز کرد و احترامی گذاشت و گفت: خوش اومدین جناب سرگرد.

-اومدن؟

آریا: آره .

وارد حال شدم که نگام بهشون افتاد...

-شماره پلاک رو پیگیری کردی؟

آریا: متاسفانه پلاک قلبی بود و نتونستیم چیزی پیدا کنیم .

سمتم برگشتن و بلند شدن که تا نگاهشون بهم افتاد؛ با لبخند احترام گذاشتن؛ با جدیت بهشون نگاه کردم و گفتم: تقسیم کار شده؟

آریا نگاهی بهم کرد و گفت: نه متاسفانه، چون اطلاعات زیادی نداریم، منتظر شدم تا خودت بیای و تقسیم کار کنی!

-عکس اون دختری که بچه رو دزدید چی؟ نتونستین اون رو شناسایی کنین؟

علوی: تصاویر گنگه قربان ولی تا حدودی نیم رخش معلومه .

رفتم سمتش داشت رو همون فیلم دوربین مداربسته کار میکرد؛ دستم رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به عکس، چیزه واضحی معلوم نبود...

-بیشتر روش کار کن؛ نیمرخشم می تونه به دردمون بخوره.

سمایی: خانواده ی اون بچه هایی که تا حالا دزدیده شدن همین طور که خواستین تحقیق کردم و اظهارات خانواده ی اونا رو درآوردم .

-بذار اونجا تا بررسیش کنم .

آریا: مطمئنی کار باند رسولی نیست؟

صاف وایستادم و گفتم: نه نیست، اونا تو کار بچه نیستن، هنوز دستگیر شدن چجوری می

خوان به ادامه ی فعالیتشون ادامه بدن؟

آریا متفکر نگام کرد و گفت: می خوام بازم بفرستم واسه تحقیق؟!!

اظهارات رو برداشتم و روی صندلی نشستم و گفتم: به جایی نمی رسیم!

ساعت همین طور داشت رد میشد ولی یک مورد مشکوکم تو هیچکدوم از موارد دیده نمیشد، به جز یک مورد بیشتر اون بچه هایی که دزدیده شده بودن ساعت دوازده و توی محیط های سربسته، مثل مرکز خرید و شهربازی و اینا گم شده بودن، یعنی میشه گفت هیچ موردی وجود نداشت که تو خیابون های اصلی باشه و همه ی اون بچه ها هم توسط یک دختر دزدیده میشدن...

آریا: خسته نباشی سرگرد!

-چی شده؟

بدون در زدن فاطمه وارد شد و گفت: قربان یک چیزی پیدا کردم؛ در تهرانم چندتا بچه ی دیگه دزدیده شده .

از جام بلند شدم و گفتم: کدوم منطقه؟ کی؟

فاطمه: همین الان یک ایمیل واسمون اومد؛ من ازشون خواستم اگه مورد بچه دزدی ای گزارش شد حتما به ما خبر بدن، نگاه کنین...

خم شدم و به ایمیلی که اومده بود نگاه کردم؛ دوازده بچه تو دوماه اخیر گم شدن.

-جزئیاتش رو بگو واسمون بفرستن پس اینا تنها تو مشهد فعالیت نمی کنن!

آریا: از احضارات چیزی نفهمیدی؟

-چرا یک چیز خیلی مشکوک بود؛ بیشتر بچه ها ساعت دوازده ظهر و در مرکز خرید و مکان های شلوغ سربسته دزدیده میشدن و کسی که این کار رو میکرد یک دختر بوده.

علوی: قربان این شیوه ی کار خیلی شبیه باند غفاریه !

راست میگفت ولی اونا تو کار قاچاق بچه نبودن؛ اونا عتیقه و دختر می فرستادن دبی و عربستان!

-باند اونا دستگیر شده.

آریا: به نظر من بریم پیش رسولی شاید به نفعمون باشه، شاید یک چیزی گفت؛ میدونی که اون با بیشتر باندهای قاچاق در ارتباط بوده.

به چهارتاشون نگاه کردم و گفتم: فکر نکنم! مطمئن خبر از بیرون که داره ولی مثل همیشه شرط و شروط خاص خودش رو داره، اگه بخواد یک کلمه حرف بزنه.

فاطمه به میز تکیه داد و گفت: ولی اون که سه روز دیگه اعدام میشه، می خواد چه شرطی بذاره؟

آریا متفکرانه گفت: همین طوری که شش ماه قصاصش رو به عقب انداخته، میتونه بازم درخواست کنه.

-ولی این یکی از محالات تو گفتی سه بار تاحالا عقب انداختین؛ این دفعه قاضی پرونده صد درصد مخالفه!

علوی پشت میز نشسته بود و داشت عکس و پیرینت می گرفت برگشت و گفت: اصلا چرا اون باید شش ماه قصاصش رو به عقب بندازه؟ مگه زندان واسش چی داره؟

آریا: شاید هنوزم باندش رو هدایت میکنه با آدم های جدید؟

دست به سینه و ایستادم و گفتم: همه چی داره درهم گره میخوره، باید فردا بریم دیدنش. علوی عکس رو جلوم گرفت و گفت: قربان این نیم رخ دختره است.

ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم که ذهنم رفت سمت بقیه ی عکس ها، اون دختر

هرکی بود، کسی بود که بقیه بچه ها رو هم دزدیده بود...

-این همون دختره، نمیتونی شناسایی هویت کنی؟

علوی: باید نیم رخ سمت چپش رو جور کنم .

-سریعتر عجله کن؛ بعدم بفرست برای بانک اطلاعات؛ تا فردا عکس رو می

خوام، فهمیدی؟

فاطمه: فرستادن!

-پرینت بگیر از جزئیاتش .

آریا: حسان نمی خوای خونه بری؟ ساعت دو شبه! سری به معنیه نه تکون دادم و گفتم:

الان کار مهمتره! میرم جایی، نهایت تا چهار اینجام؛ بازم اگه مشکلی پیش اومد بهم خبر

بده.

آریا: باشه.

وارد اتاق شدم و پالتوم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم؛ باید کارخونه می رفتم، اگه

اینجوری که بابا میگفت باشه، باید فیلم گرفته میشد و شنود میشد...

ماشین رو پشت کارخونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ کسی نبود! در صندوق عقب

رو باز کردم و کیف رو برداشتم. نمی تونستم از در برم؛ هم سرایدار اونجا بود، هم دوربین

ها صحنه ی ورود من رو می گرفتن. به ارتفاع دیوار پشت کارخونه نگاه کردم؛ نسبتا زیاد

بود. پام رو روی کاپوت ماشین گذاشتم و کیف رو اون طرف انداختم و وایستادم؛ دستم

رو به دیوار گرفتم و خودم رو بالا کشیدم تا اومدم دست راستم رو بذارم، تو سیم

خاردهایی که لبه ی دیوار بود رفت و درد بدی توی دستم پیچید و عمق وجودم رو

سوزوند. نمی تونستم وقت دو تلف کنم؛ دستم رو لبه ی دیوار گذاشتم و پام رو یک جوری

گذاشتم که اونا به پام نخورد و پریدم؛ دستم گزگز می کرد. کیف رو برداشتم و با قدم

های آهسته ای سمت انبار رفتم؛ خیلی کم درش پایین بود. به زور خودم رو رد کردم.

چراغ این منطقه خاموش بود؛ آروم سمت جعبه ها رفتم و یکیشون رو باز کردم. با یه

دست، کیس کامپیوتر بود در کیس رو برداشتم که نگام به یک بسته ی سفید افتاد؛ شیشه! این بار قرار بود فردا از مرز رد شه. باعصابانیت بسته رو جمع کردم و کیف رو باز کردم؛ یک قطره خون رو زمین چکید؛ باید تا موقعی که این دست کار دستم نداده اینا رو کار می داشتم. سه تا شنود بود؛ برداشتم و سه تا جایی که نزدیک بود و غیرقابل دید کار گذاشتم. یکی از دوربین ها که شکل قوطی نوشابه بود رو برداشتم فعالش کردم و پشت کارتون ها انداختم، جوری بود که اطراف دیده می شد ولی قوطی نه! چند قطره دیگه روی زمین چکید؛ با پام کشیدم رو خون ها که معلوم نشه، تا حدودیم موفق شدم. باید می رفتم؛ کیف رو بستم و از لای در از انبار خارج شدم که گوشیم زنگ خورد؛ نمی تونستم جواب بدم. پام و گذاشتم رو دیوار و با یک دست خودم رو بالا کشیدم و دستم رو جوری گرفتم که خون ها ریخته نشه و معلوم نشه کسی اونجا بوده! دوباره پام رو از لای حصار رد کردم و پریدم. درد امونم رو برید؛ گوشیم داشت زنگ می خورد. سمت ماشین رفتم و همین طور که کیف رو عقب ماشین پرت می کردم، با دست سالمم جواب دادم...

-چیه؟ خبری شد؟

آریا: تمام رخ دختره جور شد و جزئیات اون دوازده بچه هم اومد، کی میای؟
سوار ماشین شدم و دستکش رو از دستم کشیدم که نگام به زخم نسبتا عمیق دستم افتاد...
-دارم میام؛ نهایت تا نیم ساعت دیگه اونجام.
آریا: تو حالت خوبه؟
پر درد گفتم: آره، می بینمت.

قطع کردم و گوشی رو روی صندلی پرت کردم و راه افتادم. دستم به شدت می سوخت؛ وقتی کامل از کارخونه دور شدم، کنار خیابون وایستادم و به دست خونیم نگاه کردم؛ یاد اون بتادین و باندهایی که مهتا اون روز خریده بود افتادم. در داشبورده رو باز کردم؛

همونجا بود. از پلاستیک درش آوردم؛ نزدیک شش تایی خریده بود؛ مثل اینکه فکرش رو میکرد که یک روزی به دردم بخوره. بتادین رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم؛ درش رو با دست سالمم باز کردم و کف دستم ریختم که چنان سوخت که نزدیک بود نعره بکشم. باند رو از تو پلاستیکش درآوردم و دور زخم دستم پیچیدم؛ باز بهتر از هیچی بود. سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم...

مهتا

از متین و نازنین خدافظی کردم و تا اوادم پیاده بشم، نازنین پیاده شد و پلاستیکی رو جلوم گرفت و گفت: این رو برای تو خریدیم مهتا!
اخمی کردم و گفتم: من پشیمون شدم از خرید این.
نازنین لبخندی زد و گفت: من نمی دونم کادو رو پس نمیدن.
دیدم خیلی زشته ازش تشکر کردم و گفتم: بعدا با متین حساب میکنم.
نازنین: اونم خیلی ازت قبول کرد؛ برو دیگه سرده!
دستی واسشون تکون دادم که متین بوقی زد و منم با کلید وارد خونه ی شادمهر شدم...
لباس هام رو با یک دست بلوز شلواری که اونجا گذاشته بودم عوض کردم و موهام رو بالا با کلیپس بستم و وارد حال شدم که نگام به میزی که خاله چیده بود افتاد؛ سمتش رفتم و گفتم: خاله چرا صدام نکردین بهتون کمک کنم؟
نوشابه رو سر میز گذاشت و گفت: بشین دخترم، دیگه انقدرم پیر نشدم.

-پس ظرف ها با من!

شادمهر صندلی رو عقب کشید و گفت: لازم نکرده اینجا، ماشین ظرفشویی داره، اونجا می زارین .

کنار خاله نشستم به غذاهایی که پخته بود نگاه کردم؛ فسنجون گوشت، قورمه سبزی،

عمو لبخندی بهم زد و گفت: خب، دخترم از شادمهر شنیدم از پیشش رفتی آره؟
-آره، نزدیک یک ماهی میشه.

خاله بشقابم رو از جلوم برداشت و نگاه شماتت باری به شادمهر انداخت و گفت: آره دیگه،
انقدر بهش سخت گرفته که مهتا هم رفته؛ نگاه کن سهراب چه قدر دخترم رو لاغر کرده!
شادمهر: نه بابا، مگه آدم جرعت داره به این بشر چیزی بگه؛ انقدر خاطرخواه داره که اگه
بگم بالای چشمش ابرو، باید فاتحه ی خودم رو بخونم...

متوجه حرفش شدم؛ می دونستم شادمهر خبر داره از واقعیت، تو دلم پوزخندی به حرفش
زدم و گفتم: الان منظورت با کیه؟ والا من که طرفداری نمی بینم!
خاله بشقاب رو جلوم گذاشت؛ مثل همیشه پر کرده بود. تا اوادم برنج رو برگردونم، خاله
چش غره ای بهم رفت و گفت: تا تهش می خوری، حق اعتراض نداری!

نمی تونم از پیشش بریام، ظرف فسنجون رو جلوم گذاشت و گفت: اینو واسه ی تو درست
کردم دخترم، بخور!

لبخندی بهش زدم و گفتم: دستتون درد نکنه، تو زحمت افتادین .
قاشق اول رو تو دهنم گذاشتم که از غم پر شدم! دست پخت خاله تینا و خاله ترانه، من
رو به گذشته های دور می برد! به قورمه سبزی نگاه کردم؛ دستم جلو اومد و یکم واسه
خودم ریختم. نگاه سه تاشون رو من زوم شد؛ بغضم رو قورت دادم و گفتم: چیزی شده؟
شادمهر با دهن پر گفت: مهتا تو که دوست نداشتی!

خنده ی تلخی کردم و با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم: بعضی چیزها حسرتش
به دلم مونده، مثل همین قورمه سبزی!

خاله دستش رو دور گردنم انداخت و سمت خودش کشیدم و گفتم: بخور دخترم، بخور!
قاشقم رو پر کردم و نزدیک دهنم بردم و گذاشتم تو دهنم که اشک تو چشم هام حلقه

شد؛ همون طعم، همون طعم گذشته! یک روزی حتی فکرشم نمی کردم برای قورمه سبزیم حسرت بخورم! دلم واسه اون روزها تنگ شد؛ اون روزهایی که به قول بابام برای خوردنش ناز می کردم و میگفتم دوست ندارم، الان مامان لیلا نیست که ببینه دخترش داره حسرت می خوره و دلتنگ قورمه سبزی هاشه!... با حرفی که خاله زد از فکر بیرون اومدم...

خاله: کجا طرفدار نداری دخترم، یادته اومدی آمریکا با همسایه ی روبه رویمون آشنا شدی؟

انقدر سردرگم بودم که اصلا یادم نمی اومد کی و کی و داره میگه! ولی سری به معنای مثبت تکون دادم که خاله ادامه داد...

خاله: گفتم که اونا هم ایرانی، مثل اینکه تو رفت و آمدهایی که داشتی، پسرش تو رو میبینه؛ مادرشم که تو رو توی مهمونی می بینت ازت خوشش میاد.

شادمهر شروع کرد به سرفه کردن؛ عمو نگاهی به خاله انداخت و گفت: تینا این الان چه موضوعی بود که تو داری مطرح میکنی؟

یک لیوان آب عمو دست شادمهر داد؛ کنجاو شدم بدونم. روبه خاله گفتم: خب؟! خاله نگاهی به شادمهر که داشت با عصبانیت بهش نگاه میکرد انداخت و گفت: چیه توهم همه اش اونجوری نگام میکنی؟ این شتریه که در خونه ی همه خوابیده. هیچی دخترم سرت رو درد نیارم؛ دو روز پیش که از باشگاه می اومدم، من رو دید و گفت که ما از دخترتون خوشمون اومده، اگه اجازه بدین مزاحمتون بشیم برای امر خیر، منم گفتم باید باهات مشورت کنم و گفتم که ایرانی، اونم گفت ما یک هفته دیگه قراره برای کاری بیایم ایران، اگه اجازه بدین که اونجا مراسم خواستگاری رو برگزار کنیم؛ منم قبول کردم! چشم هام از حدقه بیرون زد. تازه پسره رو یادم اومد؛ یک پسر حدودا بیست و نه ساله با

هیکلی لاغر و قد نسبتا بلند و چهره ی آمریکایی بورا! بلند زیر خنده زدم و بریده بریده گفتم: اونا... میدونن... من... متاهلم؟

خاله نگاهی بهم کرد و گفت: مهتا نکنه جدا باورت شده که شوهر داری؟

خنده ام بند شد. با جدیت به خاله نگاه کردم و گفتم: مگه غیر اینه؟

خاله به انگشترهایی که دستم بود نگاه کرد و گفت: اگه این دوتا رو میگی که ماله گذشته بوده! ببین مهتا، تو جوونی، خوشگلی، چرا داری خودت رو پاسوز مردی میکنی که معلوم نیست سرش کجا گرمه؟ شاید ازدواج کرده، شاید بچه داره! نگاه کن تو داری آب میشی، چرا داری این کار رو میکنی؛ اگه چیزیم یادت بیاد اونا تو رو مرده می دونن، حتی مادر و پدرت!

شک زده به چهره اش نگاه کردم؛ حرف هاش عین حقیقت بود ولی حسان من رو یادشه! اون داره هنوزم زجر میکشه؛ درسته اشتباه کرد ولی اون کیس عالی ای برای هر دختری بود. پول، ماشین، خونه، هیكل، قیافه و همه چی داشت؛ می تونست تو این دو سال زن بگیره، پس چرا نگرفت؟ چون شاید هنوزم دوسم داره!

شادمهر: ماما بسه، مهتا شوهر داره می فهمی؟ حتی اگه یادش نیاد، اون تعهد داده به کسی، اون محرم یکیه می فهمی؟ این چرندیات چیه داری میگی؟ بابا شما بهش یک چیزی بگین؛ این اولین باری نیست که این حرف ها رو میزنه. عمو: منم بهش گفتم ولی هرچی میگم انگار نه انگار.

خاله دست های من رو گرفت و گفت: تو بگو دخترم، من دروغ میگم؟ اگه شوهرت هنوزم تو رو دوست داشت، می گشت تا پیدات کنه؛ نه اینکه به یک ماشین سوخته اکتفا کنه، پس این یعنی اون الان زن داره و پی خوشبختیشه!

شادمهر از کوره در رفت و گفت: از کجا میدونی دنبالش نگشتن؟ شاید گشتن ولی پیداش

نکردن.

یک قطره اشک، رو گونه ام چکید. حسان چیکار کردی باهام که همه توی زندگیم دخالت میکنن؟ دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم و گفتم: من میرم اینا رو بشورم. خاله: بگو جواب بده بهشون قانعشون کن.

عمو: بسه تینا! تو حق نداری تو زندگیش دخالت کنی.

یک قطره اشک رو گونه ام چکید؛ بی توجه به اونا بشقابم رو برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم؛ صدای جرو بحث خاله و شادمهر و عمو رو می شنیدم. صدای شادمهر از کنار گوشم اومد.

شادمهر: مهتا بابت حرف مامان ازت عذر می خوام.

سرم رو بالا آوردم و با لبخند مصنوعی ای گفتم: حرف حقیقت رو خاله زد شادمهر.

کلافه چنگی تو موهاش کشید و گفت: بازم متاسفم!

خاله تو آشپزخونه اومد و گفت: ببین دخترم، شاید از نظر اینا حرف من اشتباه بوده باشه ولی...

حرفش و قطع کردم و گفتم: نه، حرف شما درسته ولی من نمی تونم کس دیگه ای رو تو زندگیم قبول کنم.

صندلی رو عقب داد و نشست و گفت: برای چی نمی خوای راه بدی؟ مگه تو نباید زندگی کنی؟

شادمهر با عصبانیت خاله رو صدا زد. دلم نمی خواست در این مورد حرف بزنم؛ امروز بیشتر از کپنم حرف زده بودم و شنیده بودم...

خاله: اگه راضی نیستی، کنسلش کنم؟

شادمهر: من فقط اون پسره رو ببینم گردنش رو می شکنم بذار. اصلا اون به چه حقی از

مهتا خوشش اومده؟

خاله نگاهی به شادمهر عصبانی کرد و گفت: من نمی دونم تو چرا انقدر حرص می خوری (مشکوک نگاهش کرد و گفت:) بذار ببینم تو از کجا می دونی شوهر مهتا دنبالش گشته؟ پوزخندی تو دلم به شادمهر زدم؛ سوتی بدی داد. بگو بهش، بگو این دختری که اینجاست زنه دوستمه، زنه حسانه! به من که منتظر داشتم نگاهش می کردم گفت: گفتم از کجا می دونین نگشتن؟ شاید گشتن پیداش نکردن، الان اون دختر سابق که نیست با هویت یک دختره مرده داره زندگی میکنه، پس اگه به جاییم نمی رسیدنم حق داشتن!

بشقاب رو با دستمال خشک کردم که شادمهر از دستم گرفت و تو چشم هام زل زد و گفت: برو استراحت کن مهتا، نمی خواد ظرف ها رو بشوری، چیزیم که نخوردی؛ برو... -نه، باید بشورمشون.

خاله: میگه که ماشین ظرفشویی داره دیگه، برو...

به سمت بیرون هدایتم کرد. شب بخیر آرومی بهشون گفتم و وارد اتاق مهمانی که یک زمانی اتاق خودم بود، شدم؛ رو تخت دراز کشیدم و پرده ی اتاقم کشیدم تا بیرون دیده شه، چون تخت دقیقا کنار پنجره بود و می تونستم آسمون رو ببینم. هندزفری هام رو توی گوشم زدم و شانسی یک آهنگی رو پلی کردم که صدای هنگامه تو گوشم پیچید و منو برد سمت مرد چشم مشکلی...

شاید فراموشت شدم، شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من به فکر اون خاطره ها

شاید توهم شب که میشه میری به سمت جاده ها

بگو توهم خسته شدی مثل من از فاصله ها

با هر قدم برداشتنت فاصله بین مون شکست

لحظه ای که بستی درو شنیدی قلب من شکست
یادت بیاد که من کیم همون که میمیره برات
همونی که دل نداره برگگی بیفته سررات
نمی تونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی از من که می میرم برات
از منی که دل نداره برگگی بیفته سررات
نمیتونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی از من که میمیرم برات
از منی که دل نداره برگگی بیفته سررات...
(هنگامه-خالکوبی)

چشم هام رو بستم و سعی کردم ببرمش به دورترین نقطه از ذهنم ولی نمیشد، نمی رفت؛ یعنی نمی خواستم که ببرمش از این شونه به اون شونه شدم ولی تا ساعت سه خوابم نبرد. کلافه نگاهی به گوشیم انداختم که یاد پیامی که بهم داده بود افتادم. وارد شدم؛ دلم می خواست جوابش رو بدم! یک چیزی درونم نهیب زد! بی خیال شدم و وارد تلگرام شدم که نگام به کلی کانال افتاد. کی من رو عضو کرده بود؟ یکی یکی مشغول لغت داد شدم که نگام به حسان افتاد؛ آنلاین بود. به ساعت نگاه کردم؛ سه و سی دقیقه شب! این واقعا زده به سرش؛ روی تخت نشستم و واسش نوشتم...

-چرا نخوابیدی؟

فکر کردم جواب نمیده با اون حرف هایی که بهش زدم ولی ناباورانه نوشت Hesani...

tapping

حسان: تو چرا نخوابیدی؟

بچه پرو باز داره سوال رو با سوال جواب میده تا من رو بیچونه...

-خوابم نبرد، تو چرا؟

حسان: کار دارم، نمی تونم بخوابم .

فوضول شدم...

-کاره چی؟

حسان: چرا خوابت نبرد؟

گفتم که می خواد بیچونه...

-بی خوابی دلیل نمی خواد!

حسان: برو بخواب، باید برم کار دارم .

-به سلامت.

داده ی موبایلم رو خاموش کردم ولی دلم می خواست جوابش رو بدم؛ تایپ کردم

واسش...

«این جا زمین است؛ این جا رسم آدم هایش عجیب است. این جا گم که می شوی، به جای

اینکه دنبالت بگردند، فراموش می کنند و من خیلی وقت است که فراموش شده ام»

داده ام رو دوباره روشن کردم که دیدم آنلاینه، واسش سند کردم و گوشی رو اون طرف

انداختم و سرم رو زیر پتو کردم که به نیم ساعت نکشید پلک هام سنگین شد و خوابم

برد...

حسان

ساعت نزدیک سه بود که وارد خونه شدم و گفتم: چی شد؟ نیم رخ جور شد؟

شهاب بلند شد و سمت اوامد و گفت: قربان اینه عکس نگاه کنین .
تو دستم گرفتم؛ این دختر همونیه که تا حالا بچه های زیادی رو دزدیده، تنها موردی که
تو همه ی موارد مشترکه؛ نیم رخش خیلی شبیه بقیه ی عکس هاست .
-فردا اول صبح بفرست واسه بانک اطلاعات .
فاطمه بلند شد و اوامد سمتم رو کاغذهایی گرفت جلوم و گفت: جزئیات پرونده های بچه
های دزدیده شده در تهران .
ازش گرفتم که نگام به چهره ی نگرانش افتاد .
-چرا خونه نرفتی سروان؟
سرش رو بالا آورد و با لحنی که سعی میکرد معمولی باشه گفت: کارم مهمتره .
آریا: حسان برگشتی؟ دیدی؟
سمتش چرخیدم و گفتم: آره، عکس رو دیدم ولی باید منتظر جواب بانک اطلاعات
بمونیم .
با دیدن دست باند پیچی شدم که خونی شده بود اخمی کرد و گفت: چیکار کردی با
دستت؟
گزگز میکرد و می سوخت ...
-چیزی نیست .
روبه فاطمه کردم و گفتم: سروان فرهمند! از فردا شب شیفت شب، واینمیستی، فقط صبح
ها می مونی .
فاطمه: ولی قربان واسه چی؟
-برای اینکه عملکرد کار رو پایین میارین. آریا از فردا شب جای بنیامین رو با سروان
عوض میکنی.

بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم، وارد اتاق شدم. اعصابم به هم ریخته بود شدید. بهت نشون میدم؛ حالا تو جنس های کارخونه مواد جاسازی میکنی! باید محلی که انبار میکنن یا خریدارهاشون رو پیدا کنم، باید! کم کم باید وارد خونه شون بشم و بتونم بشم یک فرد مورد اعتماد. یکی از برگه ها رو برداشتم، با مازیک فسفری و با دقت بررسی میکردم که در باز شد و آریا داخل اومد و گفت: ممنون بابت کارت حسان!

بدون نگاه کردن بهش گفتم: در مورد چی؟
روی صندلی نشست و گفت: همین که گفتم فاطمه بره و به جاش بنیامین بیاد، آخه پدر و مادرش با شیفت وایستادن اون مشکل دارن.
ابروم رو بالا دادم و گفتم: پس واست مهمه؟!
به یک چیز مشکوک برخوردم. بازم تو محیط بسته و شلوغ بچه دزدیده شده بود؛ روش خط کشیدم. پوفی کشید و گفت: نه مهم نیست، فقط روند کاریمون رو پایین میاره.
ساعت دوازده ظهر روز یکشنبه سارا فخاری هشت ساله دزدیده شده؛ بازم ساعت دوازده...

-ولی اینجوری نشون نمیده رفتارت!

یکی از اظهارات رو برداشت و گفت: میخواد نشون بده یا نه، فاطمه برای من تموم شده است؛ اون خودش یکی دیگه رو انتخاب کرد، حالا اگه الان مجرد، واسم مهم نیست.
بازم ساعت دوازده ظهر، محل های شلوغ! دوشنبه ساعت دوازده امیرعلی فرخی ده ساله! پدر و مادر هیچ سوء سابقه ای نداشتن و از قشر متوسط جامعه ان! پس بچه هایی که انتخاب می کنن از بین بچه های معمولیه! برای گوشیم پیام اومد. بی حوصله برداشتمش؛ پیام از طرف مهتا بود، کاملا تعجب کردم، مگه بعد زدن اون حرف ها توقع نداشت که بیخیالش شم، اصلا چرا بیداره؟ به ساعت نگاه کردم، سه و سی دقیقه! جوابش رو دادم. به

عکس پروفایلش نگاه کردم؛ خودش بود. تکیه داده بود به پیانو و دستش رو تکیه گاه گذاشته بود و موهای بلند خرماایش رو ریخته بود یک طرف و شال نارنجی سرش بود، با مانتو مشکی و لبخند قشنگی داشت به دوربین میزد. عکس رو تو گالری موبایلم سیو کردم که دیدم نوشت به سلامت، تا اوادم قطع کنم؛ داده ی موبایل رو واسم متنی فرستاد؛ گوشه ی رو محکم تو دستم فشار دادم، انگشت هام رفت رو صفحه تا واسش تایپ کنم: واسه هر کس فراموش شده باشی، واسه من نشدی، برگرد بین خانواده ات روز به روز دارن بدتر میشن. داغ دلشون داره تازه تر میشه ولی ننوشتیم. سوزش کف دستم زیاد شد؛ به جزاشون می رسونمشون غزل، منتظر باش...

آریا: حسان دستت!

گوشی رو از دستم گرفت و گفت: زخم دستت خیلی عمیقه حسان، بذار برم کمک های اولیه بیارم.

مخالفت نکردم؛ سرم رو به صندلی تیکه دادم که بعد چند ثانیه اومد و باند رو باز کرد... آریا: احتیاج به بخیه داره این خیلی عمیقه.

تا اوادم نه بیارم، با عصبانیت نخ بخیه رو برداشت و گفت: حرف اضافه نزن، فقط میتونی تحمل کنی بدون بی حسی؟

چیزی نگفتم؛ چشم هام رو بستم که صدای مهتا تو گوشم پیچید: « مثل اینکه خودت رو خیلی دسته بالا گرفتی که فکر کردی من انقدر حوصله دارم که به حرف هات با کسی گوش بدم، آره؟ بین حسان کامیاب! من غزل نیستم؛ به من نگاه کن، من مهتام می فهمی؟ هر چیم در گذشته بودم به... تو... مربوط... نیست! الانم هر چی بین من و تو در گذشته بوده تموم شده! دلیل رفتارم نذار روی گذشته ای که یادم نیست و تو می خوای یادم بیاری؛ فقط دلیلش اینه که... اینه که تو رو مثل یک برادر حساب کردم، نه کمتر، نه

بیشتر. مثل شادمهر و متین و هیراد ولی الان می بینم که تو از رفتار من اشتباه برداشت کردی و دوباره توهم زدی و فکر کردی من غزلم! ولی دارم بهت میگم، من مهتام، نه غزل! برادر! هنوزم وقتی بهش فکر میکنم ناخوآگاه اعصابم به هم میریزه! سوزش بدی تو دستم پیچید؛ چهره ی غمگینش، جلوی چشمم اومد، اخم هام از درد تو هم رفت، هم از بلاهایی که سرش آوردم. دست چپم رو مشت کردم و لب هام رو از درد فشار دادم...

آریا: راستی اون دختری که بهت زنگ زد کی بود؟

-یکی از کارمند های شرکت.

سعی میکرد ذهنم رو بیره یک جایه دور تا بیخیال سوزش دستم شه...

آریا: اون موقع با کارمند شرکت انقدر سریع جور میشی و راحتی؟

-باید جواب پس بدم؟

آریا: نه، فقط گفتم اگه میخوای به من بگی راحت باش.

-چیزی نیست که بخوام بگم...

آریا: تموم شد.

چشم هام رو باز کردم که بلند شد و گفت: من بیرون میرم، تو هم یک استراحتی چیزی بکن از پا درمیای.

چیزی نگفتم. بعد چند ثانیه صدای در اومد ولی مگه میشد که خوابید؟ انقدر فکر تو ذهنم بود که نمی تونستم بخوابم. سرم خیلی درد میکرد؛ کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم. عادت کرده بودم به این درد لعنتی! باید هرچه سریعتر اعتمادشون رو جلب کنم...

مهتا

ساعتم رو دستم کردم و همین طورم به خودم یک نگاه انداختم. رژلب قهوه ای با خط لب همون رنگ و خیلی کم رژگونه و ریمبل! کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و سلامی

بهشون کردم و سر میز نشستیم. به عمو نگاه کردم و گفتم: امروز میرید دیدن پدر بزرگ نرگس عمو؟

لبخندی بهم زد و گفت: آره دخترم، خالتم قراره امروز زنگ بزنه خونشون با مادرش حرف بزنه .

خاله نون رو سر میز گذاشت و همین طور که می نشست گفت: ساعت چند کارت تموم میشه؟

-حدودا پنج!

شادمهر لقمه ای واسه خودش گرفت و بدون نگاه کردن به من گفت: می خواین برین خرید؟

سری به معنای مثبت تکون دادم که...

شادمهر: راستی کی قراره برین تهران؟

یک جرعه از چایم خوردم و گفتم: فعلا به عقب افتاده، مثل اینکه اون طرف که برنامه رو می خواسته کاری واسش پیش اومده و مجبور شده بره سوئد! دیروز منشی سلیمی زنگ زد و گفت که یک ماه دیگه فرصت دارین ولی اگه بتونین کار رو تموم کنین و تهران بیاین تا دوتا تیم برنامه نویسی روش کار کنن، بهتر میشه .

شادمهر: حسان دیروز شرکت نبود نه؟

-نمی دونم، مگه من ازش می پرسم؟

شادمهر خندید و گفت: آخه خیلی باهم جور شدین، فکر کردم بهت گفته .

اخمی کردم و گفتم: آتش بس به این دلیل نیست که تو کارهای هم دخالت کنیم؛ هنوز من

نمی دونم تو چرا دوست داری من و اون و به هم بچسبونیم!

خونسردانه نگام کرد و گفت: من کی می خواستم شما دوتا رو به هم بچسبونم؟

-خیلی واضح از تمام رفتار مشخصه، فقط یک چیزیم بهت بگم، من رو حسان به عنوان یک برادر حساب باز کردم، نه کمتر، نه بیشتر!

یک جو ری شد؛ تو دلم پوزخندی بهش زدم که...

خاله: دخترم زنگ بزنی قراره خواستگاری رو کنسل کنم؟

عمو: مگه کنسل نکردی تینا؟

خاله بی تفاوت گفت: نه، واسه چی باید کنسل می کردم؟

عمو: تینا دیشبم بهت گفتم واسه چی!

خاله: من نمی دونم شما دوتا چرا دلتون نمی خواد مهتا سر و سامون بگیره!

با جدیت به خاله زل زدم و گفتم: لطفا به این بحث پایان بدین؛ من نه قصد ازدواج مجدد دارم، نه انگیزه ای دارم برای دوباره زندگی کردن با یک نفر دیگه!

چیزی نگفتن. یک لقمه تو دهنم گذاشتی و بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم، بهم خبر بدین بینم چی شد.

شادمهر: وایستا باهم بریم.

-نمی خواد، خودم میرم.

کفش هام رو پوشیدم که خاله با یک ساندویچ اومد و زیپ کیفم رو باز کرد و گفت: اینو بخور تا ظهر ضعف میکنی.

لبخندی زدم و گفتم: بادمجون بم آفت نداره خاله! کسی که از اون تصادف جون سالم به در برده، با یکی دو ساعت گشنگی چیزیش نمیشه.

نگاه محبت آمیزی بهم انداخت و بغلم کرد و گفت: ببخشید دخترم، با حرف دیشبم ناراحتت کردم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: نه، شما تنها کسی هستین که از دستتون ناراحت نمیشم.

واسش دست تکون دادم و وارد آسانسور شدم؛ امروزم باید دیدنشون می رفتم! از تو آینه به خودم نگاه کردم؛ همون لباس های دیروز تنم بود. با باز شدن در آسانسور از فکر بیرون اومدم و وارد حیاط شدم که نگام به دونه های سفیدی که از آسمون می اومد افتاد؛ لبخند تلخی روی لبم نشست. بی خیال خاطره ها شدم. هوا سوز داشت؛ شالگردنم که معلوم نبود کجا انداختم! با قدم های محکم رفتم سمت خیابون اصلی، به ساعت نگاه کردم؛ هفت! به ایستگاه تاکسی نگاه کردم؛ هیچ ماشینی نبود، عالی شد! اصلا غلط کردم با شادمهر نمیرم! الان باید یک ساعت منتظر اتوبوس بمونم و قشنگ یخ بزنم تا هنوز صندلی خالیم گیرم نیاد. رفتم سمت ایستگاه اتوبوس؛ مثل همیشه شلوغ بود. بیشتر بچه های راهنمایی و دبیرستانی بودن و دست هر کدومشون یک کتاب بود؛ باید از امروز تجدید خاطرات رو شروع می کردم. به دیوار شیشه ای تکیه دادم و تو فکر بودم که ماشینی جلوی ایستگاه وایستاد. بی ام دبلیو شاسی بلند مشکی! صدای چندتا دختر دبیرستانی رو شنیدم...

-وای اینو دریاب! حتما واسه ما رو ترمز زده.

-نه بابا، فکر نکنم.

-فکر کن، بذار حالا ببینیم راننده اش کیه؟

شیشه رو طرف پایین داد که نگام به حسان افتاد.

حسان: سوار شو راهمون یکیه، می رسونمت.

-دیدم گفتم. اه، مردم چه شانساییم دارن.

-نگاه کن چه قدر خودشم مظلوم میگیره، اینا همین جورین یک پسر پولدار که می بینن

خودشون رو اینجوری می گیرن تا...

واینستادم ادامه ی حرفشون رو بشنوم؛ در و باز کردم و سوار شدم و گفتم: سلام صبح

برفیت بخیر اخموخان!

شیشه رو بالا داد و باهمون اخمی که همیشه مهمون پیشونیش بود گفت: صبح توهم بخیر . دست های یخ زده ام رو از تو جیبم درآوردم و با همون لحن گذشته گفتم: ماشین مبارکه، سوری چیزی نمیدی؟

باهمون چهره ی گرفته و اخمو گفت: مثل اینکه آلزایمر گرفتی، این که جدید نیست؛ نمی تونستم با ماشین خش شده برم اینور اون ور .

دست هام رو جلوی بخاری بردم که چشمم به دست باند پیچی شده اش افتاد. مثل گذشته نگران شدم؛ هنوزم همون طوری بودم .

-دستت چی شده؟

نگام نکرد و همین طور که به جلو نگاه میکرد گفت: چیزی نیست .

می دونستم از حرف دیشبم دلخوره؛ هرکی دیگه بود ناراحت میشد ولی چیکار کنم با این احساسات ضد و نقیض تا میام یکم عذابش بدم، صحنه هایی که باهم تو اون یکسال بودیم یادم می افته و وقتی می خوام باهاش خوب باشم، صحنه ی اون شب یادم میاد. بهش نگاه کردم و گفتم: چیزی نیست جواب نشد. چه بلایی سرش آوردی؟

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه گفت: چرا باید جواب بدم؟

با حرص گفتم: اصلا جواب نده!

نگام رو از پنجره به بیرون دوختم و چیزی نگفتم؛ حالم از این حس نگرانی و قلبی که

داشت واسش می تپید به هم می خورد ولی نمی شد. هنوزم که هنوزه، بعد دو سال با

کارهایی که در حقم کرده، بازم دوشش دارم و نگرانشم! بی تفاوت گفتم: صبحانه

خوردی؟

بدون اینکه نگاهی بهش بکنم گفتم: آره، یک لقمه ای تو خونه خوردم. واسه چی میپرسی؟

چیزی نگفت ولی بعد چند دقیقه دیدم کنار یک آپارتمان سه طبقه ننگه داشت. نزدیک

شرکت بودیم؛ کمر بندش رو باز کرد و گفت: بیا بریم.

-کجا؟

حسان: پیاده شو می فهمی.

بازم بی تفاوت و جدی بود و این من رو حرصی میکرد؛ شده بود همون حسان گند اخلاق که همیشه با یک من عسل خوردش، چرا دروغ بگم ولی خوشم می اومد از این کارهاش و کنارش بودن ها! آره، منه خر هنوزم همونم ولی سعی دارم پنهونش کنم. از ماشین پیاده شدم که نگام به لباساش افتاد؛ شلوار کتون مشکی با بافت یقه گرد سورمه ای مشکی و پالتو و شالگردن! شالگردن دست بافت! به یاد اون شب ها افتادم؛ پس هنوزم نگهشون داشته و ننداخته دور! بغض بدی به یاد اون شب هایی که تا صبح بیدار می موندم و اینا رو می بافتم، تو گلوم نشست! قورتش دادم ولی چشم هام از اشک پر شد. بهم نگاه کرد و گفت: بریم.

نگاهم رو ازش گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم: بریم!

وارد ساختمون شدم که نگام به تابلو افتاد؛ طبقه اول صبحانه، طبقه دوم ناهار، طبقه سوم شام!... به اینگیسی نوشته بود. مردی اومد جلو و رو به حسان گفت: خوش اومدین میز رزرو داشتین؟

حسان: بله، کامیاب!

مرد تو لیستش یک چیزی رو چک کرد و گفت: بفرمایید، لطفا از این طرف.

رفتیم سمت یک میز دو نفره نشستیم و به اطراف نگاه کردم. از سر و وضع آدم هایی که بودن، معلوم می شد خیلی پولدارن...

حسان: تا حالا اینجا اومدی؟

نگاهم رو از اطراف گرفتم و بهش چشم دوختم و گفتم: نه، حوصله ی همچین جاهایی رو

ندارم، وقتشم همین طور.

چیزی نگفت و بازم بی تفاوت و جدی به اطراف نگاه کرد که گوشیم زنگ خورد. از جیب کیفم درآوردم که نگام به شماره ی رند و ناشناس افتاد. ابروم رو بالا دادم و جواب دادم....
-سلام، بفرمایید!

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید...

مرد: سلام صبحتون بخیر خانم زمانی، به جا نیوردین درسته؟
صداش خیلی آشنا بود ولی هر چی به ذهنم فشار آوردم به هیچ جا نرسیدم. نگاه خیره ی حسان رو روی خودم حس کردم ولی بی توجه به اون گفتم: درسته به جاتون نیوردم.
مرد: ارشیا سلیمی هستم از شرکت برنامه نویسان میراب..
-آهان بله، به جاتون آوردم؛ مشکلی پیش اومده، ساعت هفت و چهل و پنج با من تماس گرفتین؟

ارشیا: راستش من الان به مشهد رسیدم.

چشم هام گرد شد. خب، من الان چیکار کنم؟ فکرم رو به زبون آوردم...
-خب، چه کمکی از دست من برمیاد؟

ارشیا: می خواستم به پروژہ سر بزمن، اشکالی که نداره؟

-نه اصلا، فقط اگه اجازه بدین من به مهندس کامیاب خبر بدم؟

ارشیا: مگه مهندس کامیاب اونجا هستن؟

-بله!

ارشیا: میشه گوشی رو بهشون بدین،

-بله، خدانگه دار.

گوشی رو سمت حسان گرفتم که با اخم جواب داد. خیره شدم به چهره اش، خیلی افتاده

تر شده بود، همین طور سردتر! ته ریشی که رو صورتش بود بهش می اومد و جذاب ترش کرده بود. به رینگ طلایی ای که تو دستش بود نگاه کردم؛ پس هنوزم پای بند بود به تهدی که داده بود؛ اون هنوزم منو دوست داره، چیزی درونم نهیب زد، اگه دوست داشت بهت بی اعتماد نمی شد و شک نمی کرد و از همه مهمتر نمی رفت خونه ی دخترخاله اش و بهت خیانت نمی کرد! گوشه روی میز گذاشت که سفارش عجیب غریبی که داده بود رو آوردن که گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم رو به من کرد و گفت: تو شروع کن تا من پیام.

به سفارشی که داده بود نگاه کردم؛ یک تخم مرغ و دوتا برگ نعنا و فلفل سیاه روش ریخته بودن، یک اسم عجیب غریب گذاشته بودن و از مردم پول می گرفتن، البته واسه اینایی که میان اینجا این پول ها، پول خردشونه! بیخیال شدم و شروع به خوردن کردم؛ متوجه نشدم به سلیمی چی گفت...

حسان

حس بدی نسبت به این مردی که یکبارم ندیده بودمش داشتم. از مهتا گوشه رو گرفتم و جواب دادم.

ارشیا: سلام! افتخار بزرگی نصیبم شد که صدای شما رو شنیدم.

باهمون خونسردی و جدیت گفتم: سلام، بفرمایید؟

ارشیا: راستش امروز من می خواستم برای بازدید از عملکرد پروژه محل کاره تون پیام!

پوزخند صداداری زدم و گفتم: عملکرد شرکت و پروژه، فکر نکنم به شما مربوط باشه

آقای سلیمی!

ارشیا: قصد جسارت نداشتم، چون این نرم افزار پروژه ی مشترک، می خواستم سری

بزنم، وگرنه قصد توهین به شما و شرکتتون رو نداشتم؛ اشکال که نداره پیام؟

غیر دوستانه بودن لحن دو تامون کاملا واضح بود...

-می تونین بیاین .

ارشیا: پس من ساعت یازده محل کاره شما هستم، خدافظ.

بدون خدافظی کردن قط کردم و روی میز گذاشتم که گوشی خودم زنگ خورد. به مخاطب نگاه کردم؛ آریا! بلند شدم و روبه مهتا که داشت به سفارش ها نگاه می کرد گفتم: تو شروع کن تا من پیام.

سمت در خروجی رفتم و از رستوران خارج شدم، همین طورم جواب دادم:

آریا: جواب بانک اطلاعات اومد؛ اسم طرف ندا جهانی، بیست و شش سالشه و اهل تهران ولی مثل اینکه دو ماه پیش ایران رو به مقصد روسیه ترک کرده و تا الانم وارد کشور نشده. خانواده اشم تو یک سانحه از دست داده .

-غیر قانونی وارد کشور شده! خبر تازه تری نداری؟

آریا: فعلا که نه! کی میای پیش رسولی بریم؟

-دوازده، دوازده و نیم اونجام.

آریا: باشه، پس می بینمت.

قطع کردم؛ ندا جهانی!... مجهول دوم!... اولین کارم اینه که باید بفهمم آرش سرمدی چه ربطی به اینا داره؛ شاید اون فقط جنس ها رو جاساز میکنه. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم که تا چشمش به من افتاد، اشاره ای به مردمی که اومده بودن کرد و گفت: نگاه کن توروخدا! مردم واقعا خل شدن که اینجا میان! همین تخم مرغ رو تو خونه ات درست میکنی، کچاپم کنارش می ریزی و با نون سنگک می خوری، خیلیم لذت میبری.

-خودما هم یکی از همین مردمیم ها!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: من که نیستم؛ هر کسی پول داده از این مردمه! فقط یک

چیزی، آگه دفعه ی دیگه دلت هوس تخم مرغ کرد، زنگ بزن به من تا واست درست کنم؛ پولتم نریزه تو شکم این رستوران دارهای نقطه چین! والا من به جای تو دلم کباب شد. با لذت داشتم به حرف هاش گوش می کردم؛ دلم واسه این پر حرفی هاش تنگ شده بود...

-آگه امثال این مردم نباشن و همه مثل تو فکر کنن که اینا باید یک روزه رستوران هاشون رو جمع کنن و برن!

یک لقمه تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت: خب جمع کنن برن! مگه مواد غذایی رو از مردم گرفتن؟! خودشون درست کنن، لااقل می دونن سالمه.

لیوان آبمیوه رو نزدیک لبم کردم و یک جرعه ازش خوردم و گفتم: بعد آگه این کترینگ ها و رستوران دارا نباشن که یکی مثل من که هر روز غذا از بیرون سفارش میدن، باید چی بخوره؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت: سوال خوبی کردی! این آدم هایی که اینجورین، خودشون رو توی کار غرق نمی کنن، سرساعتی که وقت کاری تموم میشه، خونشون میرن؛ هم به استراحتشون می رسن، هم یک تخم مرغی، ماکارونی، چیزی بیشتر درست می کنن می خورن، واسه فرداشونم کنار می ذارن! نگاه کن، من همین جوریم؛ نهایت دیگه خیلی حس و حال نداشته باشم، نون پنیر با گردو می خورم؛ خیلی کم پیش میاد از بیرون سفارش بدم! واسه همینم هست که دیگه هیچی ازت نمونده غزلم! دختری که من می شناختم در عینه تناسب داشتن، تو پُرم بود؛ نه الان که چیزی ازت نمونده!

-امثال من آگه خودشون رو توی کار غرق نکنن، یک شبه کارشون به تیمارستان می کشه! شروع کردم به خوردن، اونم بی هیچ حرفی مشغول بود؛ بعد ده دقیقه، روبه مهتا گفتم: بریم؟

سری به معنای آره تکون داد که صورت حساب رو خواستم. گارسون بعد چند ثانیه، اومد و قبضی رو بهم داد. کیفم رو از جیب پالتوم درآوردم و تا اومدم کارتم رو دربیارم، صدای ناباورانه ی مهتا اومد...

مهتا: پرداخت نکن چه خبره؟ مگه سرگردنه است؟

نگاه من و گارسون سمت مهتا چرخید که داشت ناباورانه به صورت حساب نگاه می کرد. از روی صندلی بلند شد و دستش رو به کمرش زد و روبه گارسون گفت: پنجاه تومنم اینا نشد؟ بعد صد و ده تومن واسه ی همین تخم مرغ و دوتا نعنا و یک آبمیوه که معلوم بود اسانسه پرتغاله، صورت حساب در آوردین؟ بابا شما دیگه چه قدر خوب کلاهدرداری می کنین! می خوام رئیس رستوران رو ببینم.

گارسون: خانم م...

وسط حرفش پرید و گفت: خانم چی؟ اگه بخوایم به نرخ امروز حساب کنیم، صد و ده تومن نمیشه؟

بلند شدم و تا اومدم بهش چیزی بگم، تو چشم هام زل زد و گفت: تو دیگه چیزی نگو حسان، کنار وایستا و بین چجوری حقشون رو کف دستشون می زارم!

هنوزم همین طوری بود، هیچکی نمی تونست پول زور ازش بگیره! بعد چند ثانیه، همون گارسون اومد و گفت: بفرمایید از این طرف!

تا اومدم سمتش برم، گوشیم زنگ خورد. نمی تونستم جواب ندم، چون پروانه بود. بدون توجه به من، پشت سر گارسون رفت...

-بله!

پروانه: سلام پسرم خوبی؟ صبحت بخیر!

تلخ شدم! هنوزم نمی تونستم باور کنم این زن قاتله!

-سلام ممنون خوبم، چیزی شده؟

پروانه: چیز که نه، راستش می خواستم دعوت کنم خونه ی خاله ات اینا، میای؟

لبخندی ناخودآگاه، روی لبم نشست؛ موقعیتش جور شد پس!

-آره، ساعت چند؟

با صدای نسبتا شادی گفت: عالی شد! من و پدرت، ساعت هفت میریم؛ تو کی میای؟

-نمیدونم، منم همون حدودا میام

پروانه: ممنون که ازشون شکایت نکردی حسان.

-ازشون؟ مگه به جزء هانیه، کس دیگه ایم بود؟

از سوالم جا خورد...

پروانه: نه، همین جوری گفتم! پس شب می بینمت، خداافظ. اگه تونستی هیراد و سایه رو

هم راضی کن؛ باز به اونا زنگ میزنم .

همین یک خط رو سریع گفت. چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم؛ میخواستم برم بینم

داره به رئیس رستوران چی میگه ولی یک حسی من رو از رفتن باز داشت...

مهتا

پشت سر گارسون وارد اتاق شدم که نگام به مرد نسبتا جونی افتاد. سرش رو بالا آورد و

گفت: بفرمایید مشکلی پیش اومد؟

صورتحساب رو روی میزش گذاشتم و گفتم: بله که مشکلی پیش اومده، آقای...

مرد: رادمنش!

-بله آقای رادمنش، لطفا به این صورتحساب یک نگاه بندازین !

به چهره اش نگاه کردم؛ پوست گندمی، صورت سه تیغ، چشم های عسلی روشن و مو و

ابروی قهوه ای تیره! دست به سینه و ایستادم که نگاهی بهش انداخت و گفت: خب مشکل

چیة؟

-هنوز تازه می‌گین مشکل چیة؟ من و یکی از دوستانم رستوران شما رو انتخاب کردیم، چون از غذاهایی که تحویل مردم میدین مطمئن بودیم ولی آقا کلاهدرداری تا چه حد؟ نگاه کنین به چیزی که ما سفارش دادیم، نهایتا پنجاه تومن میشه، نه صد و ده تومن! رادمنش نگاه جدی ای بهم کرد و گفت: ببینید خانم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: شما ببینید آقای رادمنش! درسته آدم هایی که اینجا میان پولدار و ثروتمندن ولی دلیل بر این نمیشه که برای دو تا تخم مرغ و چهارتا برگ نعناع و چندتا فلفل سیاه و یک نون باگت و آبمیوه ای که معلومه از اسانس مصنوعی استفاده شده، صد و ده تومن پیاده اشون کنین. حتی اگه بخواین مالیاتم روش بکشین و اجاره ی ساختمونم روش بکشین، این قدر در نییاد!

به چهره ی عصبی من نگاه کرد و گفت: بله، حق باشماست. پرداخت کردین؟ با پام روی زمین زدم و گفتم: نه .

مرد روبه گارسون که بی سر و صدا کنار من، البته با فاصله ی زیاد ایستاده بود گفت: از این خانم و همراهشون چیزی نگیرین؛ حق با ایشونه (روبه من کرد و ادامه داد..) ممنون خانم از یادآوریتون. من یک مدت از این رستوران غافل شدم و قیمت های جدیدم کار شریکم بوده!

لبخندی به کولی بازیم زدم و گفتم: خواهش میکنم! با خوشحالی و لبخند پیروزمندانه از اتاقش بیرون اومدم و رفتم سمت حسانی که وایستاده بود و به زمین خیره شده بود؛ انگار تو حال و هوای خودش بود که جلوش رفتم و گفتم: بریم، کار من اینجا تموم ش!

سرش رو آورد بالا و گفت: صورتحساب رو کجا بردی؟

-صبحانه ی امروزمون مجانی دراومد آق حسان!

به میزهای دیگه نگاه کردم و گفتم: بهتره بریم دیگه!

حسان: چی بهش گفتی؟

بی خیال همین طور که سمت در خروجی می رفتم گفتم: هیچی، واقعیت رو بهش

گفتم؛ خداروشکر زبونم رو فهمید و متوجه قیمت های گرونش شد.

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمای مشکی ش و گفتم: یاد بگیر؛ نصف توهم نیستم ولی

اینجوری پول زور رو از حلقشون بیرون می کشم!

لبخند محوی زد و گفت: من اهل این کارها نیستم.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: بله دیگه، امثال تو هستن که اینجوری رفتار می کنن و

مردمم خب از کنارشون تیغ می زنن!

گوشیم تو جیبم لرزید. درآوردمش؛ نرگس!

-جانم نرگس!

نرگس: کجایی متا؟

-واسه چی؟

نرگس: احتیاج به یکم اعتماد به نفس دارم و همین طور یکی که بهم اعتماد به نفس بده.

خندیدم و نزدیک خیابون شدم و گفتم: همچین میگی اعتماد به نفس بهم بده که انگار زیر

خط فقره اعتماد به نفست! بالا بری، پایین بیای، زن داداش خودمی!

نرگس: واقعا خیلی به شادمهر مدیونم! می دونی یک جورهایی عذاب وجدان داره خفم

میکنه!

-خفه ات نکنه؛ تو راهم، دارم میام می بینمت!

بی توجه به راست و چپ از روی خط عابر رد شدم که صدای بوق ماشینی اوامد، تا اوامدم برگردم عکس العملی نشون بدم، اون طرف پرت شدم! گوشی اون طرف پرت شد و صدای نرگس اوامد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چه خبره؟

اخم هاش رو تو هم کشید و بلند شد که صدای آخ، زیر لبش رو شنیدم. نگام به باند خونیه دستش افتاد؛ چجوری تونسته تحمل کنه؟ این حسان اون حسان تیتیش مامانی نیست!

حسان قبلی تا سوزن تو دستش می رفت، صدای آخ و اوخش رو هوا بود ولی این... بی خیال اتفاقی که افتاده بود شدم و گوشی رو از روی زمین برداشتم و جلوش وایسام و به دستش نگاه کردم و گفتم: خوبی؟ زخمت خیلی عمیقه!

با اخم و بی توجه به دستش گفت: تو مگه کوری مهتا؟ به تو یاد ندادن وقتی میخوای از خیابون رد بشی، راست و چپت رو ببینی؟

نگرانی تو تک تک کلماتش مشخص بود ولی من فقط دستش رو می دیدم که داشت خون از لایه انگشت هاش می چکید!

-دستت خیلی اوضاش بده، بیا بریم درمونگاهی چیزی، چرک کنه؛ واست دردرس همیشه!

بی تفاوت به دستش نگاه کرد و گفت: لازم نیست؛ امروز خیلی کار دارم، داره دیرم میشه . تا اوامد یک قدم بره، ناخودآگاه دستم دور بازوش حلقه شد و ایستاد و گفت: چیه؟

-سلامتی تو جدی بگیر حسان!

نمی دونم تو چشم هام چی دید که پوفی کشید و گفت: خيله خب، سوار شو تو راه شرکت ، درمونگاه میریم .

لبخندی زدم و دست هام رو از دور بازوش جدا کردم و گفتم: می بینی، این یارو مثل اینکه راضی نبود!

در ماشین رو باز کردم و تا اوامدم سوار شم، یاد لباس های خاکیم افتادم. وایستادم و

شروع به تکون دادن لباس هام کردم که کلافه نگاهی بهم کرد و گفت: سوار شو دیگه، چرا وایستادی؟

به لباس هام نگاه کردم و گفتم: نمی بینی چه قدر خاکی شدم؟ صندلی های ماشینت کثیف میشه.

بدون توجه به من همین طور که ماشین رو روشن کرده بود گفت: سوار شو، مهم نیست! به دستش نگاه کردم و گفتم: می خوای با یک دست رانندگی کنی؟ با اخم گفت: می بینی که!

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: جاهامون رو عوض می کنیم، من پشت فرمون میشینم! برای اولین بار مخالفتی نکرد و سمت کمک راننده اومد. سمت راننده رفتم، در رو باز کردم و سوار شدم. بعد دو سال می خواستم با دنده اتوماتیک رانندگی کنم؛ یه خورده سخت بود! اونم با این ماشین هر کول! استارت زدم و راه افتادم؛ خداروشکر اتفاقی نیفتاد. جلوی درمونگاه رو ترمز زدم که بدون اینکه چیزی بگه، پیاده شد و سمت در ورودیش رفت!... هر چی می گذشت، بیشتر به این پی می بردم که حسان عوض شده! خیلی خنده دار بود؛ یک زمانی تا دستش خونی میشد، چنان آخ و اوخی راه می نداخت که فکر می کردی زخم شمشیر خورده ولی الان چیکار کرد؟ وزنش رو روی دستش انداخت! دستی که معلوم بود خیلی زخمش عمیقه! به دونه های سفیدی که از آسمون می اومد نگاه کردم و لبخند خیلی تلخی زدم؛ من در برابر این پسر خیلی سست اراده بودم! شاید به جای اینکه خاطرات رو تداعی کنم، باید خودم رو به ندونستن میزدم، چون نگاهای خیره اش رو می دیدم. همین که فکر کنه من فراموشی دارم و هیچی یادم نیست، واسش بدترین عذابه! به شالگردنی که رو صندلی گذاشته بود، نگاه کردم؛ دستم جلو رفت، برداشتمش و به بینیم نزدیک کردم که... یک قطره اشک روی گونه ام چکید. دستم مشت شد؛ آخ حسان! با زندگیمون چیکار

کردی؟ آگه بهم شک نمی کردی، الان نه من اینجا بودم، نه تو! همون ادکلنی که واسش خریده بودم رو میزد؛ یام جورجیو، ادکلنی که بوی خیلی خوبی داشت. اشکی که چکیده بود رو با پشت دست پس زدم و شالگردن رو روی صندلی گذاشتم که در رو باز کرد و سوار شد. به پانسمان دستش که عوض شده بود نگاه کردم و گفتم: خب، حالا که خیالم راحت شد، یکم هیجانم خوبه بهت بدم!

با اخم گفت: زودتر شرکت برو!

لبخندی روی لبم نشست؛ پام رو روی گاز فشار دادم و دوتا چراغ قرمز رو رد کردم و داخل خیابون شرک، باهمون سرعت زیاد پیچیدم. دستم رو روب ترمز دستی گذاشتم که صدای دادش تو ماشین پیچید.
حسان: می خوای چه غلطی بکنی مه...

نذاشتم حرفش تموم شه که ترمز دستی رو کشیدم؛ ماشین دو دور، دور خودش چرخید و بویه لاستیک و لنت به بینیم خورد. دست هام رو محکم به هم کوبوندم و گفتم: چه قدر باحال بود! وای خدا!

به چهره ی سرخ شده از عصبانیتش نگاه کردم؛ می دونستم دلش می خواد سر به تنم نباشه، چون تاحالا یکبار دیگه ام این کار و کرده بودم. کمر بندم رو باز کردم و کیفم رو برداشتم و لبخند و چشمکی بهش زدم و صورتم رو جلو بردم و با لحنی که سعی می کردم جدی باشه گفتم: حرص نخور، بیریخت میشی!

واینستادم عکس العملش رو بینم از ماشین پایین اومدم و با دو خودم رو به در شرکت رسوندم؛ آگه دستش بهم می رسید نمی داشت سربه تنم باشه! با صدای بلندی به آقایه رحمتی که تو حاله خودش بود، سلام کردم که بیچاره برگشت و با شوک نگام کرد و گفت: سلام دخترم، ترسیدم!

لبخندی دندون‌نما زدم و سرخوشانه از پله‌ها رفتم بالا... که تا رسیدم به سالن نگام به نرگس افتاد رفتم طرفش و محکم زدم به پشتش که از جاش پرید و دستش و گذاشت رو قلبشو گفت: وای ترسیدم چه خبرته؟

لبخند شادی بهش زدم و گفتم: احوال زن داداش چه طوره؟
نشست رو مبلی که تو سالن بود و گفت: افتتاح!

- بیا بریم تو اتاقم ببینم باز چی میگی!

وارد اتاقم شدم پالتوم رو درآوردم و به جالباسی آویزون کردم و لپ تابم رو از تو کیفم درآوردم و گفتم: خب بگو ببینم چی شده؟

سرش رو بین دست‌هاش گرفت و با لحن زاری گفت: من نمی‌تونم مهتا! نمی‌تونم با

شادمهر ازدواج کنم حاضرم با مهران به زور برم زیر یک سقف ولی با شادمهر نه!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی داری میگی؟ حالت خوبه؟ نزدیکه اماهه شادمهر

داره میره و میاد تا خانواده‌ات رو راضی کنه خانواده اش از آمریکا بلند شدن اومدن بعد

میگی من ازدواج نمی‌کنم باهاش؟

نرگس: مهتا اونا خیلی خوبن! عذاب وجدان داره خفم می‌کنه شادمهر همه چی داره پول

..خونه... ماشین.. تیپ.. قیافه... بعد بیاد خودش رو پاسوز من کنه و به زور بیاد با من ازدواج

کنه اونم بخاطر اینکه من حاضر نیستم با مهران ازدواج کنم؟ اون مرد ایده آل هر زنی

میتونه با عشق زنش رو انتخاب کنه!

به صندوق تکیه دادم و گفتم: ببین نرگس شادمهر با میل خودش قبول کرد و هیچ اجباری

در کار نبود!

یک قطره اشک چکید رو گونه اش... از پشت میز بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم: ببین

نرگس... این موضوع رو نباید بهت می‌گفتم ولی شادمهر خیلی وقته که دوست داره! دنبال

یک موقعیتی می گشت که بهت نزدیک شه که تو اومدی و موضوع مهران و به من گفتی منم این پیشنهاد و به شادمهر دادم اونم با سر قبول کرد.

ناباورانه نگام کرد و گفت: چی داری میگی؟ یعنی شادمهر نمی خواد من رو طلاق بده؟ خندیدم و گفتم: معلومه که نه.

یک قطره اشک چکید رو گونه اش و گفت: نه این امکان نداره اون من رو نمی خواد... خیلی بهم ریخته بود از چشمای سرخش معلوم بود که دیشب و نخوابیده! گوشیمو درآوردم و از تویه مخاطبینم شماره ی شادمهر و گرفتم... به بوق دوم نرسید جواب داد.. شادمهر: جانم مهتا!

-کجایی؟

شادمهر: با بابا داریم میریم پیش پدر بزرگ نرگس به ساعت نگاه کردم... هشت و سی دقیقه.

-انقدر زود؟

شادمهر: هنوز تازه داریم میریم تا موقعی که برسیم همون نه ، نه و ربع میشه...

-میتونی بعد از اینکه عمو رو گذاشتی بیای شرکت؟

چشمایه نرگس گرد شد و همه اش با چشم و ابرو و ادا درمیورد که نکشونش اینجا...

شادمهر: واسه چی اتفاقی افتاده؟

-نه! نرگس دچار تردید شده باید بیای روشنش کنی و واقعیت و بهش بگی البته من بهش

گفتم ولی مثل اینکه باور نکرده!

شادمهر: یعنی چی دچار تردید شده؟

-بیای میفهمی

شادمهر: باشه حداقل نه و نیم اونجام!

-می بینمت.

نرگس چیغی کشید و گفت:وای مهتا ..!وای الان باخودش میگه این دختره روانی شده به چهره ی متعجبش نگاه کردم و گفتم:خب مگه نشدی؟
تا اومد جیغ دوم و بزنه بلند شدم و گفتم:دو دقیقه حرف نزن بین من چی میگم الان که شادمهر میاد باهاش میری بیرون میذاری حرفاشو بزنه زر زر الکیم نمیکنی چون به هیچ جا نمیرسی! شادمهر تصمیمشو گرفته تو بالا بری پایین بیای اون تو رو زنه خودش میدونه گرفتی؟

حالت تو چشماش منو یاد خودم انداخت پس اونم بی میل نیست بهش ..سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که اشاره ای بهش کردم و گفتم:حالا هم برو سرکارت وقتی شادمهر اومد باهاش میری بعدم دیگه برنمیگردی میری خونه یکم استراحت میکنی!
با شرمندگی گفت:بیخ...

با عصبانیت پریدم وسط حرفشو گفتم:بیخشید و درد من و تو مگه باهم دوست نیستیم؟
اشکاشو با پشت دست پاک کرد و گفت:چرا
-پس حرف نزن برو بیرون که کار دارم!
نرگس:امیدوارم بتونم جبران کنم...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:نمیخواه جبران کنی شادمهر بیشتر از اینا به گردن من حق داره این که هیچی نیست...
وارد برنامه شدم که صدایه در اومد! دست این دوتا شماره شادمهر و گرفتم که بعد چند بوق جواب داد.

با دستش رو فرمون ضرب گرفته بود و منتظر اومدن نرگس بود. از دور دیدش. شلوار لی

دم پا گشاد مشکی. با پالتو مشکی و شال گردن هم رنگش. اومد سمت ماشین و در و باز کرد و سوار شد و سلام آرومی بهش کرد. بی حرف راه افتاد و گفت: خب تعریف کن چی شد که دچار تردید شدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: ببین شادمهر تو مرد ایده آل هر زنی هستی. پول، ماشین، تیپ، قیافه و همه چی داری می تونی با عشق زندگی تو شروع کنی. میدونی از دیشب که رفتار خانواده ات رو دیدم عذاب وجدان داره خفهام می کنه من نمی تونم اون عروسی که مامانت میخواد باشم من دارم به اجبار زنه تو و عروس خانواده اتون میشم ..مادرت برای تو که تنها بچه اش هزارتا آرزو داره مثل مامان من ...

زد زیر گریه ماشین و کنار پارک نگه داشت و روبه نرگس گفت: ببین نرگس تو هیچ وقت به اجبار زن من نخواهی شد چون ..من تا موقعی که از ته دلم راضی نباشم کاری و انجام نمیدم اینارو میتونی از مهتا هم بپرسی ..پس این میل باطنیه منه که به تو کمک کنم...یعنی کمک که نمی تونی اسمشو بذاری ..

کمر بندش رو باز کرد و چرخید سمت نرگس و با انگشت اشاره اش سرش رو آورد بالا و گفت: من از خیلی وقت پیش دوست داشتم ...وقتی مهتا موضوع مهران و واسم تعریف کرد این و یک نوع پل برای رسیدن به تو دونستم و قبولش کردم ..الان اگه تو راضی هم نباشی که زنه من بشی به اجبارم که شده رضایت و از خودت می گیرم ...

نرگس: ولی آخه تو چه جوری منو دوست داری؟ یعنی می خوای بگی که اجباری نیست؟ خندید و گفت: هیچ اجباری در کار نیست من دوست دارم! آدمم برای رسیدن به کسی که دوستش داره هزارتا کار انجام میده! حتی اگه گنده تر از مهران بودنم از پششون برمی اومدم الانم غصه نخور ...

نرگس به چشم های قهوه ای مرد روبه روش نگاه کرد و گفت: یعنی تو مشکل نداری که

من دوست ندارم؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت: خب نه! بیشتر دختر پسرهایی که ازدواج می کنن هم اول همو دوست ندارن ولی بعدش عاشق میشن! حالا هم بهتره بریم یک چیزی بخوریم که الان خیلی هوس آتش کردم...!

انگار خیالش درمورد شادمهر راحت شده بود ولی فکر اینکه پدر بزرگش هم نه بیاره هم مو به تنش سیخ می کرد! شادمهر از ماشین پیاده شد و در و برای نرگس باز کرد و گفت: بیا دیگه.

به دست شادمهر که دراز شده بود نگاه کرد.. قلبش داشت تند تند خون پمپاژ می کرد... انگار کنار این پسر که می نشست باعث می شد تمام مشکلات عالم یادش بره و حس خوبی و منتقل می کرد بهش... دستشو گذاشت تو دست پسر و از ماشین پیاده شد. به برف‌هایی که از آسمون می اومد نگاه کرد و زیر لب گفت: اولین برف دو نفره! دست‌هاش جفت دستایه شادمهر بود.. حس خوبی داشت... شادمهر نگاهی بهش کرد و گفت: بریم یک آتش داغ بخوریم تا بابام زنگ بزنه بینم چیکار کرد!

نرگس با استرس به شادمهر نگاه کرد و گفت: اگه قبول نکنه چی؟

شادمهر: بابای من وقتی بگه کاری و انجام میدم به نحو احسن انجامش میده هنوز امروز مامانم گفت زنگ میزنه به خونه تون.

چیزی نگفت. ولی عمیق تو فکر کرد بود شادمهر رفت سمت مردی که میز گذاشته بود و داشت تو برف آتش می فروخت. نرگس دست‌هاش رو کرد تو جیبش و شادمهر و از نظر گذروند و با مهران مقایسه کرد که صدایش پیچید تو گوشش... «هیچ اجباری در کار نیست من دوست دارم! آدمم برای رسیدن به کسی که دوشش داره هزارتا کار انجام میده! حتی اگه گنده تر از مهران بودم از پششون برمی اومدم»... خوشحال بود از شنیدن این حرف از

زبون یک نفر... اونم شادمهری که تا حالا چندبار از دست مهران نجاتش داده بود
...شادمهر با دوتا کاسه ی یکبار مصرف اومد جلو شو گفت: بگیر دستم سوخت...
سریع از دستش گرفت یکی خودش و گفت: ممنون.
شادمهر سرشو آورد پایین و گفت: انقدر غصه نخور کچل میشی بعد من نمی گیرمت ها!
بچه هامم بدون مادر میمونن.
نرگس اخمی کرد و همین طور که میرفت سمت نیمکت گفت: خیلیم دلت بخواد اصلا کی
گفته من میخوام باتو ازدواج کنم؟
شادمهر خندید و کنار نرگس نشست می خواست بگه چیزی و که مربوط به گذشته اشه ولی
تردید داشت این حرف هارو به پدرشم گفته بود... همه اش رو... نرگس قاشقی زد به آش و
شروع کرد به خوردن... چیزی نگفت و حرفش رو گذاشت برای بعد... نرگس کاسه ی
خودش و شادمهر و انداخت تو سطل آشغال و گفت: خب تکلیف چیه؟ بریم؟
شادمهر: بشین نرگس! می خوام بهت یک چیزایی و بگم.
دلشوره گرفت و با استرس گفت: چی شده؟
شادمهر تک خنده ای کرد و گفت: چیزی نیست میخوام از گذشته ام بگم واست این
حرف ها رو قبلا به پدرتم زدم ولی خودت بدونی بهتره.
نفس آسوده ای کشید و نشست کنارش و به جلوش نگاه کرد و گفت: خب خدا روشکر فکر
کردم خبری شد.
شادمهر به نیم رخ نرگس خیره شد و گفت: ببین نرگس این حرف هایی که می خوام بزنم
ماله گذشته بوده و ربطی به الان نداره!
نرگس: خب بگو...
شادمهر: تو اولین دختری نیستی که میای تو زندگیم. من قبل تو با دخترهای دیگه ای بودم

... اینارو دارم میگم که..

نرگس بلند زد زیر خنده و گفت: این که چیزه تازه ای نیست شادمهر...

با تعجب گفت: یعنی تو با این قضیه مشکلی نداری؟

با همون چهره ی خندون گفت: معلومه که نه اگه تا الان با کسی نمی بودی مورد داشت.

لبخندی تو دلش زد به دختر روبه روش و گفت اینم تموم شد. با خودش فکر کرد الان

جنگ و دعوا راه می ندازه ولی راه ننداخت و اکسل عمل منطقی ای نشون داد. گوشیش زنگ

خورد نرگس خنده اش رو قورت داد.. باباش بود.. بلند شد از روی صندلی و جواب داد..

-الو چی شد؟ قبول کرد؟

-مگه میشه من یکی و راضی نکنم؟ بله که رضایت داد! فقط برو خداروشکر کن که رقیبت

کشیده کنار و میدون و واست خالی کرده.

لبخندی اومد رولیم و گفتم: بهترین خبری بود که تو عمرم شنیدم دستتون درد نکنه

کجایین؟

-دارم میرم خونه وقت خواستگاریم افتاد به شنبه شب!

نرگس با استرس نگاهش کرد خدافظی سرسری ای کرد و دست هاش رو باز کرد و نرگس

و کشید تو بغلش و گفت: حل شد! بابابزرگت رضایت داد!

چند لحظه نرگس خیره موند رو شادمهر و گفت: باورم نمیشه!

تو باور هیچکدومشون نمی گنجید...

شادمهر: خواستگاریم افتاد به شب شنبه!

از بغلش اومد بیرون و گفت: وای چی پوشم؟

بلند خندید و گفت: تو گونی هم پوشی از نظر من خوشگلی حالا بلند شو بریم کشکی

کشکی دارم زن می گیرم! وای خدا!

راه افتادن سمت ماشین .. برای اولین بار خنده از رولب هیچکدومشون نمی رفت ولی شادمهر از عقب نشینی مهران تعجب کرده بود ولی انقدر خوشحال بود که اون دورترین نقطه از ذهنش بود...!

حسان

تقه ای به در خورد. سرمو آوردم بالا و با جدیت گفتم: بیا تو!
خانم یوسفی اومد داخل و گفت: آقای سلیمی از شرکت برنامه نویسان میراب اومدن! ...
-بفرستش داخل!
به صندلی تکیه دادم که قامت مردی تو درنمایان شد... کت و شلوار سورمه ای نسبتا تیره و پیرهن سفید و پالتو چرم مشکی ... اومد جلو و با لبخند ولی خونسردانه گفت: سلام مهندس کامیاب!

بدون اینکه تغییری در حالت ایجاد کنم با همون جدیت گفتم: سلام خوش اومدین!
اومد نزدیکتر و گفت: خیلی خوشحالم که بعد چند ماه شمارو زیارت کردم خیلی دوست داشتم شرکت برنامه نویسی موفقتون و ببینم!
لحن حرف زدنش اصلا دوستانه نبود! حس بدی که نسبت بهش داشتم بیشتر شد. با همون لبخند مصنوعی ای که روی لبش بود گفت: خانم زمانی نیستن؟
تا اومدم جوابش رو بدم در باز شد و مهتا اومد داخل و بدون توجه به سلیمی با لبخند گفت: حسان بیا ببین این چه موردی داره هر کاری می کنم به نتیجه ای نمی رسم ...
سلیمی با تعجب به دختری که اومده بود تو اتاق نگاه کرد که ...
-خانم یوسفی نبود؟

اومد جلوی میز رو گفت: نه نبود میدونی که منم ...
نذاشتم حرفش رو تموم کنه ، به سلیمی که داشت با لبخند به مهتا نگاه می کرد اخمی کردم

و گفتم: از شرکت برنامه نویسان اومدن خانم زمانی!
با دهن باز برگشت سمت سلیمی و گفت: وای سلام شما رو ندیدم!
سلیمی نگاهی به من که با اخم داشتم بهش نگاه می کردم انداخت و گفت: سلام شما باید
خانم زمانی مدیر بخش برنامه نویسی باشین درسته؟
بدون اینکه بخنده معمولی گفت: بله خودم هستم.
سلیمی: خیلی خوشبختم! ...
دستش رو آورد جلو که دست بده ولی مهتا نگاهی به دستش کرد و روبه من گفت: آقای
کامیاب با اجازه تون من مرخص می شم! امری ندارین؟
تو دلم به قیافه ی وا رفته ی سلیمی لبخند زدم و گفتم: نه می تونین تشریف ببرید!
نگاه از مهتا گرفتم که گفت: اگه اجازه بدین من مرخص شم و با خانم زمانی به پروژه سر
بزنم!
تا اومدم چیزی بگم. مهتا به فلشی که روی میز من بود اشاره کرد و با همون بی تفاوتی
گفت: تا هرجا که پروژه پیش رفته داخل اون فلشه با اجازه تون!
از اتاق خارج شد انگار به سلیمی برخورد که اومد سمتم .. فلش و برداشتم و زدم به لب
تاب.
حدود ساعت های دوازده و پانزده دقیقه بود که سلیمی رفت. لب تاب و خاموش کردم و
پالتوم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم .. باید می رفتم دیدن رسولی. فلش و برداشتم و وارد
بخش برنامه نویسی شدم و یک راست رفتم سمت اتاقش و بدون در زدن وارد شدم که تا
نگام به سلیمی افتاد. لبخندش رو جمع کرد مهتا با نارضایتی تمام به سلیمی نگاه کرد و بلند
شد و گفت: خوش اومدین.
فلش و از جیب پالتوم در آوردم و گذاشتم رو میزش و گفتم: مشکل هایی که بوجود اومد

رفع شد...

اشاره ای به سلیمی که داشت بیخیال چای می خورد کرد و با لحن آرومی گفت: این چرا نمیره؟

جدی برگشتم سمت سلیمی و گفتم: شما مگه کار نداشتین؟ یادمه گفتین قول یک جایه دیگه رو دادم!

لبخند حرص دراری زد و گفت: کارم هم صحبتی با مهتا خانم بود! قولی هم که داده بودم به ایشون بود اشکالی داره؟

جلوی خودم رو گرفتم که دندون هاش رو نشکنم. نیم نگاهی به مهتا که داشت هاج و واج بهش نگاه می کرد انداختم و گفتم: منظور تون خانم زمانی بود دیگه؟

سلیمی پاش رو انداخت روی هم و گفت: شما هر چی می خواین صداشون بزنین مهندس ولی من با اسم خودشون راحت ترم!

دستم رو مشت کردم که درد بدی پیچید تو دستم... مهتا چش غره ای به سلیمی رفت و با لبخند ضایعی گفت: اشکالی نداره آقا حسان قرارمون و می ندازیم برای یک وقت دیگه!

مثل اینکه خیلی معذب بود که مجبور شد دست به دامن من شه! بی توجه به سلیمی با تمام احساسی که بهش داشتم گفتم: مشکل ما نیست مهتا جان ما به قرارمون می رسیم!

چشم هاش پر شد از غم... نگاهش رو دزدید و گفت: ولی...

سلیمی خونسردانه اومد سمتمون و گفت: من دیگه رفع زحمت کنم شما هم نمی خواد

قرارتون و کنسل کنین من هم صحبتی با مهتا جان و می ندازم برابره یه وقت دیگه!

سوزش کف دستم بیشتر شد. از دستی جان و کشید اومد سمت من و دستش رو دراز کرد و گفت: امیدوارم خوش بگذره بهتون.

دستش رو فشار دادم و با خونسردی گفتم: شک نداشته باشین که خوش می گذره.

به مهتا نگاه کرد و گفت: با اجازه تون.

لبخند شک زده ای به سلیمی زد و گفت: خدافظ.

تا رفت خودشو انداخت رو صندلی و گفت: آخ خدا خیرت بده از شرش راحتم کردی کنه‌ی بی‌خاصیت.

با اخم گفتم: بهت چی گفت؟ اصلا چی شد که اومد اینجا؟

چشم‌اش رو بست و گفت: نمی‌دونم داشت درمورد پروژه حرف میزد ولی نگاه هاش معذبم کرد.

اخم‌ام به شدت رفت توهم..

-حس خوبی نسبت بهش ندارم!

گوشیم زنگ خورد.. آریا.. به ساعت نگاه کردم... دوازده و نیم! داشت دیر می‌شد! رد

تماس کردم و گفتم: من دارم میرم اشکالاتش رو گرفتم حواستم بیشتر جمع کن!

تا اومد جواب بده از اتاق اومدم بیرون و یک راست رفتم سمت پارکینگ... فعلا وقت نداشتم رفتارایه این پسره رو تجزیه تحلیل کنم....

وارد شدم که آریا اومد سمتم و احترامی گذاشت و گفت: چه قدر دیر کردین قربان؟

-کاری واسم پیش اومد مجبور شدم شرکت بمونم!

وارد اتاق شدم که مردی اومد سمتم و گفت: سرگرد کامیاب درسته؟

-درسته!

مرد: بفرمایید از این طرف قربان مجرم داخل اتاق!

وارد اتاق شدم که نگام به رسولی افتاد.. صندلی و کشیدم عقب و نشستم که رسولی بهم

نگاه کرد و گفت: یک شش ماهی میشه همو ندیدیم درسته سرگرد؟ یعنی شش ماهه که

می‌خواستیم نمی‌تونستی منو ببینی.

با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم: درسته!

خندید و گفت: اومدنت به اینجا رو پای مشکل خوردنت در حل یک پرونده بذارم؟ بدون توجه به اون از داخل پوشه ی آبی عکس بچه‌هایی که دزدیده شده بودن در یک ماه پیش و گذاشتم و گفتم...

-این هشت تا بچه ای که میبینی در یک ماه اخیر توسط یک دختر دزدیده شدن و هیچ اثری ازشون نیست...

رسولی خونسرد به بچه ها نگاه کرد و گفت: خب من چیکار کنم؟ می‌خواسته حواس پدرومادراشون جمع باشه که نذرانشون.

-هم من هم تو خوب می‌دونیم که تو با باندايه زيادي همكاري داشتی پس...

پريد وسط حرفم و گفت: اون موضوع ماله قبل دست گیر شدنم بود سرگرد نه الان که من شش ماهه اينجام و هیچ ارتباطی با بیرون ندارم!

پوزخند عریضی زد و گفتم: خیلی دوست دارم بدونم پس چجوری خبر داری که من شش ماه معلق از خدمت شدم و نمی‌تونستم تو رو ببینم!

به ریش‌های نامرتب جوگندمیش دست کشید و گفت: آفرین سرگرد خیلی تیزی خوشم اومد! البته از کسی که من رو دستگیر کنه همچین چیزی هم بعید نیست.

دست‌هام رو توهم قلاب کردم و گفتم: خب میتونی کمک کنی یا نه؟

کج خنده ای کرد و گفت: اون موقع به من چی می‌رسه؟ به تو که حتما چیزی می‌رسه یک

ستاره به سرشونه ات اضافه می‌شه در سن ۳۱ سالگی! ولی به من که فقط چند روز تا

اعدام مونده هیچی!

بی حوصله گفتم: خیلی دوست دارم بدونم چی از زندان بهت میرسه که انقدر حکم قصاصت

رو عقب می‌ندازی!؟

خندید و گفت: خب بر خلاف میل باطنیم منو تو یک وجه مشترک داریم سرگرد!
به چشم‌ای سبزش نگاه کردم که ادامه داد و گفت: ا و نم اینه که دو تایمون دنبال یک باند
مشترک می‌گردیم باندی که...

پس می‌خواست کمک کنه! ولی وحید رسولی هیچ موقع بدون هدف کاری نمی‌کرد. اون
یک هدفی داشت از این کار. مشتاق نگاهش کردم که بهم خیره شد و گفت: کمک می‌کنم
به پلیس ولی باید توهم بهم کمک کنی سرگرد حسان کامیاب!
-داری معامله می‌کنی؟

به سندلیش تکیه داد و گفت: هر چی می‌خواهی اسمش رو بذار ولی اینو بدون.. بدون کمک
من علاوه بر این بچه‌ها، بچه‌های بیشتری و از ایران خارج میکنم و توهم به هیچ جا
نمی‌رسی سرگرد! حتی اگه تیزهوش باشی! حالا تصمیم رو میذارم به عهده ی خودت یا بهم
کمک می‌کنیم یا من قصاص می‌شم و توهم شرمنده‌ی اون خانواده‌ها!
بلند شد و گفت: فقط اینو یادت نره فقط سه روز فرصت داری من طلوع شنبه رو نمی‌بینم.
بلند شدمو با همون جدیت گفتم: چجوری می‌تونم ریسک کنم و با اطلاعات تو برم جلو؟
اگه توهم با اونا هم دست باشی چی؟

برگشت و با تنفر و عصبانیت گفت: اینو یادت باشه سرگرد من اهل هرچی باشم اهل
قاچاق بچه نیستم و هنوز انقدر پست نشدم. چون خودمم یکی از اون زخم خورده هام!
این حرف و زد و با سرباز از اتاق خارج شد... تعجب کردم از حرفی که زد منظورش چیه؟
یعنی می‌خواد انتقام بگیره؟ از کی؟ بازم یک مجهول دیگه عکس‌ها رو جمع کردم از روی
میز و گذاشتم تو پوشه و از اتاق اومدم بیرون که صدای کوبیده شدن کفش سرباز و شنیدم
..آریا اومد ستم و گفت: چی شد؟ چیزی گفت؟

شدید تو فکر رفتم. میدونستم اون چیزایه زیادی میدونه ولی اینکه بخوام به یک قاچاقچی

اعتماد کنم به خورده کاره ناشیانه ایه .آریا پرید وسط افکارم و گفت: سرگرد کجایی؟
چرا جواب نمیدی؟
همین طور که از اونجا خارج میشدم گفتم:میگم! دارم میرم اداره میای؟
آریا:با ماشین اومدم.
رفتم سمت ماشینم و گفتم:پس تو اداره می بینمت!
سوار شدم و راه افتادم که گوشیم زنگ خورد...هیراد...پوفی کشیدم که صدای نسبتا
عصبانی و بلندش پیچید تو گوشم...
هیراد: حسان دارم به عقلت شک می کنم می فهمی؟ تو می خواهی بلند شی بری خونه ی قاتل
غزل؟ دست مریزاد!
-باید اجازه بگیرم؟
هیراد:ببین برادر من تو واقعا روانی شدی تو که پیداش کردی برو واقعیت و بهش بگو و
دست زنت و بگیر و ببر!
اخم هام رفت توهم...
-من صلاح خودمون و خوب میدونم پس بهتره در این مورد خودتو بکشی کنار!
هیراد: میگی بهش یا خودم بگم؟
-داری لقمه ی بزرگتر از دهننت می گیری هیراد! اگه بفهمم مهتا بویی از این ماجرا برده
خودم یک کارت می کنم که از کرده ات پشیمون شی.
هیراد:مثلا میخوای چیکار کنی؟
-میدونی که از یک روانی که از قضا آبم از سرش گذشته هیچی بعید نیست الانم قطع کن
شب می خواستی بیا نخواستی هم نیا...!

گوشی و پرت کردم رو داشبوردد.. دلم نمی خواست پایه هیراد به این ماجرا باز شه هرچی ندونه بهتره! لااقل راحت زندگی می کنه ..من که هنوز پروانه مادر اصلیم نیست و یک عمر تو آگاهی بودم هنوز باور ندارم که اونا همچین کار کثیفی می کنن اگه هیراد بفهمه که... بهتره بهش فکر نکنم جلوی آگاهی وایستادم و از ماشین پیاده شدم که پشت سرمن آریا وارد شد. پرونده و کیفم رو برداشتم و وارد شدم و راه افتادم سمت اتاقم. باید به سرهنگ می گفتم. اون قدر وقت این رو نداشتم که لباس هام رو عوض کنم پرونده رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سرهنگ و به سربازی که پشت در وایستاده بود گفتم: بهشون اطلاع بده که اومدم!

پایی کوبوند به زمین و گفت: اطاعت قربان!

وارد اتاق سرهنگ شد که بعد چند ثانیه سرباز اومد بیرون و احترامی گذاشت و گفت: بفرمایید جناب سرگرد!

وارد اتاق سرهنگ شدم و احترامی بهش گذاشتم که گفت: بیا داخل کامیاب شنیدم رفتی دیدن رسولی درسته؟ چیزی هم دستگیرت شد؟

نشستم رو صندلی و گفتم: قربان اون میدونه کار کدوم بانده ولی معامله کرد باهام! سرهنگ به دستم نگاه کرد و گفت: دستت چی شد؟ چه معامله ای؟

بدون اینکه توجهی به تیکه‌ی اول حرفش کرده باشم گفتم: چیزی نگفت در این باره فقط گفت باید باهم همکاری کنیم. چیزی هم درباره ی تعویق انداختن حکم اعدامش نگفت! فقط این رو فهمیدم که اونم دنبال این بانده مثل اینکه میخواد ازشون انتقام بگیره و اطلاعات خیلی زیادی داره!

سرهنگ نگاهی به من کرد و گفت: ولی نمی تونیم بهش اعتماد کنیم میدونی که سه بار تا حالا از دست پلیس فرار کرده.

-درسته ولی نمی‌تونیم از اطلاعاتی که داره بگذریم باید ریسک کنیم کمکش رو قبول می‌کنیم.

سرهنگ با اخم گفت: چی میگی کامیاب؟ نمی‌تونیم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: می‌تونیم! این دفعه هم مثل موردهای دیگه بهم اعتماد کنین. هم ما به اون کمک می‌کنیم هم اون به ما!

سرهنگ بلند شد و با عصبانیت کوبید رو میز و گفت: تو عقلت رو از دست دادی؟ میخوای به یک مجرم که سابقه‌ی فرار داره کمک کنی؟

بلند شدم و با جدیت گفتم: من تصمیمم رو گرفتم درسته ریسکش بالائه ولی مطمئنم این دفعه رسولی فرار نمی‌کنه از دستمون!

سرهنگ: چیکار کنم از دستت کامیاب که از این لجبازی‌ها دست بکشی؟

با خونسردی ولی جدیت گفتم: لجبازی؟ این اسم رو نمی‌شه روش گذاشت من برای بسته شدن این پرونده از جونم اگه بشه می‌گذرم. اگه شماهم قبول نکنین من خودم کمکش می‌کنم! الانم با اجازه!

احترامی و اسش گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون. درسته خیلی ریسکش بالائه ولی برقی که امروز تو چشم‌های رسولی دیدم خیلی قوی بود و این یعنی این دفعه مثل اون دفعه‌ها نیست رفتم سمت اتاقم که آریا اومد جلومو گفت: چی شد؟ چیزی نمی‌خوای بگی؟ صدای سرهنگ اومد.. با صداش برگشتیم...

سرهنگ: قبوله! کامیاب دوباره برو باهش حرف بزن و بگو قبول کردی!

لبخندی اومد رو لبم می‌دونست اگه خودش دست به کار نشه خودم دست به کار می‌شم. از کنار دوتامون گذشت و رفت. ریا برگشت و گفت: نمیخوای بگی چی شده؟ وارد اتاق شدم و گفتم: میخوام با رسولی معامله کنم!

با لحن ناباورانه ای گفت: چی میگی؟ حالت خوبه؟ رسولی؟
نشستم پشت میز و گفتم: آره رسولی! احتیاج به اطلاعاتش دارم.
نشست رو صندلی و گفت: به نظرت میتونی بهش اعتماد کنی؟
-مجبورم بهش اعتماد کنم!

اطلاعات ندا جهانی نگاه کردم. هیچ سوء پیشینه‌ای نداشت و تو روسیه یک گالری عکاسی داشت و شغل اصلیش هم عکاسی بود... پدر و مادر و برادرش و تو یک سانحه از دست داده بود و از دو ماه پیش وارد ایران نشده بود...!

مهتا

کاغذ و مرتب گذاشتم تو پاکت و رفتم خیلی آرام سمت خونه! گذاشتم جلوی در ورودی و زنگ خونه رو فشار دادم صدای مردی اومد که نفس‌های من سنگین تر شد بدون گفتن چیزی چندبار پشت سرهم فشار دادم و بعدم دوییدم و رفتم دقیقا جلوی خونه پشت یک درخت قایم شدم. بابا بود. اشکی تو چشم‌هام حلقه زد.. به اطراف نگاه کرد و پاکت و برداشت. خیلی پیرتر شده بود خیلی! پاکت و باز کرد که شروع کرد به خوندن. دلم میخواست این فاصله رو بذارم کنار و برم سمتش و محکم بغلش کنم. دلم واسه آغوش مردونه اش تنگ شده بود. پاکت از دستش افتاد و ناباورانه اومد وسط کوچه ای که از برف پوشیده شده بود و ایستاد و به اطراف نگاه کرد خودم رو پشت درخت مخفی کردم که نیستم... کمری سفیدی کنارش و ایستاد که مرد از پشت فرمون بلند شد که تا نگام بهش افتاد آهی کشیدم. سهیل بود. با عصبانیت گفت: پدرمن چرا باور نمی‌کنی؟ دیروزم یک نامه اومده بود مثل همین این هر کی که هست می‌خواد مزاحمت ایجاد کنه و شمارو ناراحت کنه برید داخل هوا سرد حالتون بدتر میشه برید! تا منم این دور و اطراف و بگردم و این مزاحم رو پیدا کنم!

از پشت درخت اوادم بیرون و از پشت ماشینی که کنار درخت پارک بود با سرعت رد شدم و رفتم داخل کوچه و با قدم‌های تند خودم رو رسوندم به خیابون و آدرس خونه رو دادم...

دیگه داشتم از پا می‌افتادم هرچی رو می‌گفتم خاله یک عیبی می‌داشت روش مخصوصا الانم که فهمیده بود شب شنبه مراسم خواستگاری که دیگه انرژی زیادی گرفته بود و هی از این مغازه به اون مغازه منو می‌کشوند من که همون اول یک بلوز حریر آستین بلند مشکی که سر شونه هاش باز بود انتخاب کرده بودم با کفش پاشنه بلند تیز بیست سانتی مشکی دامنم که دیشب خریده بودم! ولی خاله هنوز لباسش مونده بود.. کفش و شال و کیف و شو انتخاب کرده بود ولی لباس و نه! کلافه نشستم رو نیمکت و گفتم: خاله از پا دراومدم یه چیزی انتخاب کنین دیگه.

برگشت سمت من و به لباسی که پشت ویتترین بود اشاره کرد و گفت: چطوره؟
یک لباس ماکسی مشکی آستین دار یقه شل قشنگ بود...
-قشنگه!

نگاهی به تیپ من کرد و گفت: این برای تو خوبه هم لاغری هم قد بلند... محشره!
-خاله به شما هم میاد برید بپوشین هم پوشیده اس هم قشنگ!

نگاهی بین من و لباس رد و بدل کرد و گفت: باشه بریم داخل خودمم خوشم اومد از مدلش!

خیلی خسته وارد شدم که خدارو شکر همون مورد پسند قرار شد تا اوادم برم سمت خیابون خاله دستمو گرفت و گفت: کجا؟ فردا که می‌خوام موهات رو درست کنم گلسر ندارم بیا بریم تنبل خانم. رفتیم سمت زیورآلاتیه که خاله یک گلسر خیلی قشنگ پر نگین که ستاره ی دریایی بود برداشت و گفت: خوبه!

رفت که حساب کنه نمی تونستم از پس این خانواده بر بیام. بعد پنج ساعت سوار تاکسی شدیم و رفتیم سمت خونه.....

حسان

کت شلوار ذغال سنگی ام رو از تویه کاور در آوردم با پیراهن مشکی و مشغول پوشیدم لباس هام شدم که پیامی واسه ی گوشیم اومد... برداشتم که نگام به اسم پدر افتاد... پدر: خیلی دوست دارم بدونم حسان چی داره تو سرت می گذره فقط رو کمک من حساب کن! یادتم نره هیراد نباید چیزی بفهمه! می بینمت.

نمی تونستم چیزی واسش تایپ کنم چون امکان اینکه پروانه کنارش باشه زیاد بود... بیخیال جواب دادن بهش شدم و ساعت بند استیلمو دستم کردم و حلقه روهم انداختم تو انگشتم و به عکس دو تایمون نگاه کردم و گفتم: انتقام می گیرم ازشون غزلم فقط صبر کن! از دیروز که اونجوری جواب هیراد و داده بودم از خونه رفته بود و برگشته بود پیش سایه! پالتوم رو برداشتم و دستی لای موهای خیس کشیدم که به حالت درهمی دراومد! بیخیال شدم.. گوشی و کیفم رو گذاشتم تو جیب پالتوم رو سوییچ و برداشتم و از خونه اومدم بیرون باید امشب به چندتا سرنخ پیدا میکردم... باید از اعتیاد هانیه مطمئن می شدم و بعدم از اینکه آرش فقط جاساز می کنه یا خودش اصل کاریه ولی فکر نکنم باشه. سوار ماشین شدم و راه افتادم.. نباید مثل گذشته بهشون تنفرم و نشون می دادم.. الان سه تا هدف دارم.. هم غزل.. هم فریبا و هم اون بچه ها. باید خیلی معمولی رفتار می کردم تا شک نکنن. هرچی نزدیکتر شم بهتره. دنده رو عوض کردم و راه افتادم.

جلوی خونه ی نسبتا بزرگ ویلایی نگه داشتم سبد گل و برداشتم و از ماشین پیاده شدم و زنگشون و فشار دادم که در با صدایه تیکی باز شد با قدمایه بلند و چهره ی خشک وارد شدم... حیاط نسبتا بزرگی داشتن.. اطراف و نگاه کردم... چیز مشکوکی وجود نداشت.. نه

محافظی نه بادیگاردی نه...هیچی! فعلا نباید کنجکاوی کنم باید بذارم برایش بعد! خونه

سنگ نمایه سفید داشت ..در خونه توسط خدمتکاری باز شد.

زن: خوش اومدید آقا بفرمایید.

سبد گل و دادم دستش و وارد شدم یک هال و پذیرایی نسبتا بزرگ که از کنار در ورودی

پله می خورد و می رفت بالا! نگاهم رو به دور و اطراف انداختم از وسایل و عتیقه ها معلوم

بود خیلی قاچاق واسش داشته که به اینجا رسیده! پوزخندی به این تجملات زدم که تا وارد

پذیرایی شدم خاله اومد سمتم. بهش نگاه کردم. شلوار کتون کرم با تاپ حلقه ای کرم و

مثل همیشه جواهرات سنگین. اومد سمتم با لبخند احوالپرسی کرد و گفت:خوش اومدی

حسان جان!

لبخند تصنعی زدم و گفتم:سلام ممنون

آرش که هنوزم مشکوک بود باهام دست داد و گفت:خوش اومدی.

سعی کردم چیزی بهش نگم...

-ممنون آقا آرش!

تا نگاه پروانه بهم افتاد اومد سمتم و بغلم کرد. بوی ادکلن اش از دورم معلوم می شد..

اخم هام رفت توهم بی تفاوت از بغلش اومدم بیرون و با بابا دست دادم و کنارش نشستم

که هانیه اومد داخل. لبخندی بهم زد و گفت:سلام حسان!

بی تفاوت گفتم:سلام!

آرش: پوراندخت؟ پالتو آقا حسان و بگیر!

کیف و گوشیم و درآوردم که با صدایه آرش بهش نگاه کردم...

آرش:شنیدم منصرف شدی از شکایت؟ خیلی دوست دارم دلیلشو بدونم!

پای راستمو انداختم رو پایه چیم و فنجون چای و برداشتم و گفتم:دلیل خاصی نداشت اون

اتفاقی که افتاد ماله گذشته بوده درسته خیلی برای من درد داشت ولی باید بعضی چیزارو توهم گذشته گذاشت و بازشون نکرد!

هانیه اومد سمت من و نشست رو دسته ی مبل و گفت: یعنی از دست من ناراحت نیستی؟ پوزخندی تو دلم به حرفش زد و از آرش که هنوزم مشکوکانه نگاه می کرد نگاهمو گرفتم و گفتم: ناراحت؟ کاری که کردی تنها حسی که به من منتقل نکرد ناراحتی بود از دستت...

درسته من تنها حسی که اون زمان به این دختر داشتم تنفر بود.. ناراحتی که پیش این حس هیچه!

خاله: حسان جان حالا بیخیال! خوش حال شدم که این کدورت هارو گذاشتی کنار و دوباره به جمع خانواده برگشتی!

پروانه به من که با جدیت داشتم اطراف و نگاه می کردم خیره شد و گفت: پسرم چیزی شده؟

به آرش که بی قید و بند به اطراف نگاه می کرد چشم دوختم و گفتم: فقط سهام دار کارخونه هستین یا کاره دیگه ای هم انجام میدین؟

یک جرعه از چایش خورد و به من که با جدیت داشتم بهش نگاه میکردم گفت: واسه چی؟

اشاره ای به سرو وضع زندگیش کردم و گفتم: خیلی مشتاق شدم بدونم چه قدر سهامدار شدن سود داره! همین؟

دستی به ریش اش کشید و گفت: یعنی میخوای بدونی چه قدر سود تو این کاره؟ بعید میدونم ندونی!

چیزی نگفتم به پروانه نگاه کردم داشت با نسترن صحبت می کرد ولی چشمش به در بود.

هانیه که تا الان نظاره گر حرف من و آرش بود روبه من کرد و گفت: چه قدر دربارهی کار حرف می‌زنین.

یک جرعه از چای خوردم و گذاشتم و لیوان رو تو نعلبکی و گفتم: ب عید یا غریب بودن دونستن من اینجا ملاک نیست آخه یک مدته دنبال یک تجارت پر پول می‌گردم! دست‌های مشت شده‌ی پدر و دیدم. سکوت کرد و چیزی نگفت. بویه ادکلن زنده‌ی هانیه داشت حالم و بهم میزد. بوی بی نهایت شیرین و تند. آرش ابروش رو با کنجکاوی داد بالا زل زد تو چشم‌های بی نهایت جدی و خشکم و گفتم: هنوز با داشتن ثروت زیاد دنبال پول میگردی؟

لبخند مسخره‌ای زدم بهش و گفتم: میدونی که آدم هر چی پولدار تر حریص تر! پدر با اخم و تحکم گفت: یعنی چی حسان این حرف‌ها؟ اگه بخوایم حساب کنیم تو با ۳۱ سال سن یکی از میلیاردر های شهر به حساب میای ولی هنوزم دنبال پولی؟ نیم نگاهی به پدر که با اخم داشت نگاه می‌کرد انداختم و گفتم: پول داریم تا پول! یک پول از راه زحمت کشی به دست میاد که زمان می‌بره ولی یک پول از راه مفت به دست میاد درسته ریسکش بالائه ولی سریعتر و بی دردسر تره!

آرش خندید و گفت: متأسفانه من همچین کاری و نمی‌شناسم که بی دردسر باشه ولی کلی پول توش باشه! اگه پیدا کردی اینو بدون که من هستم! از لحنش معلوم بود از پیشنهادی که مطرح کردم جا خورده جام پای بلند و گذاشت رو میز که صدای در اوامد و لبخندی رو لب پروانه نشست. هانیه از دسته‌ی مبل بلند شد و رفت سمت در ورودی.. از پشت به لباس‌هایی که تنش بود نگاه کردم. دامن کوتاه لی با تاپ سفید. همه بلند شدن بی تفاوت و ایستادم که صدای عصبی پدر و شنیدم. پدر: چی تو سرت می‌گذره حسان؟ قصدت از این پیشنهاد چی بود؟ خودت و تو دردسر

نداز.

پوزخند صدا داری زدم و به پروانه که با خوشحالی به در نگاه میکرد خیره شدم و گفتم:

نمیتونم چیزی در این باره بهتون بگم!

بدون اینکه نگام کنه گفت: من اجازه نمیدم وارد بازی کثیف اینا بشی حسان!

- شما چه بخواین چه نخواین من وسط این بازی ام پس تقلا نکنین برایه دور نگه داشتن

من.

صدای خندون مردی اومد.. تا نگام بهش افتاد پوزخندی نشست کنج لبمو دستم خود به

خود مشت شد... آرمین سرمدی!... با خنده باهمه احوالپرسی کرد و با خوشحالی به پدر

دست داد و گفت: وای حامد چه قدر دلم واست تنگ شده! خوبی؟

با خونسردی تمام دست آرمین و فشار داد و گفت: به خوبی شما آرمین خان!

رسید به من نگاهی بهم انداخت و با خنده دستش و گرفت جلوی صورتش و گفت: وای یخ

زدم از نگاهت حسان خان! مشتاق دیدار!

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: به جاتون نیاوردم؟

پروانه اومد سمتمون و گفت: آرمین پسر خاله امون و برادر آقا آرش! یعنی یادت رفته؟

بدون دست دادن دست باند پیچی شده امو فرو کردم توجیبیم و به چهره اش نگاه

کردم... پوست گندمی... ریش جو گندمی نسبتا بلند و موهای بلند که جمع شده بود پشت

سرش.. و چشمهای قهوه ای تیره.

آرمین: خوشبختم در هر حال!

باهمون جدیت گفتم: همچنین.

بدون اینکه چیزی بگم نشستم رو مبل که هانیه اومد سمت آرمین و نشست کنارش.. بازم

لنز گذاشته بود! باید امشب مطمئن می شدم که معتاده باید! به پروانه که خیلی تابلو داشت

به آرمین نگاه می کرد زیر چشمی نگاه کردم و روبه نسترن گفتم: ببخشید دستشویی کجاست؟

نسترن نگاهی بهم کرد و گفت: الان میگم پوراندخت راهنماییت کنه...
شمردم ... ۱... ۲... ۳... ۴... هانیه حرفش رو نصفه ول کرد و به من نگاه کرد... ۵... ۶... ۷... بلند شد ... ۸... ۹... به نسترن نگاه کرد و گفت: من راهنماییش می کنم.
چیزی نگفتم و پشت سرش راه افتادم و رفتم طبقه ی دوم. به یک در اشاره کرد و گفت: اینجاست.

برایه مطمئن شدن بعضی چیزا باید بهش نزدیک می شدم... چهره ی مهتا از جلویه چشمم گذشت. سخت بود ولی.. مچ دستش رو گرفتم که برگشت سمتم و گفت: چی شده؟
یک سرو و گردن ازش بالا تر بودم با جدیت زل زدم تو چشماش... پرشد از خوشحالی... هلهش دادم سمت یکی از درا و دستمو گذاشتم بین خودمو اون ..حالم از ادکلنش بهم میخورد...

-بدون لنز خوشگل تر میشی هانیه!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: یعنی.. من برات مهمم؟

تو دلم به رفتار ناشیانه اش خندیدم و گفتم: دوست داری مهم باشی برام؟
آب دهنشو قورت داد. به بینیش که آرام و تند تند بالا می کشید نگاه کردم و گفتم: لنزاتو در بیار!

هیجان زده شده بود پوزخندی تو دلم بهش زدم و گفتم: پس معتادم شدی بدبخت! ولی الان خیلی به دردم می خورد! دستش رو آورد بالا و لنزهارو از چشم هاش کشید بیرون که با دیدن رگه هایه سرخ تو چشماش و بالا کشیدن بینیش مطمئن شدم که شیشه مصرف

می‌کنه و تازه هم مصرف کرده ازش جدا شدم و گفتم: همیشه همین جوری باش چشم قهوه ای بیشتر بهت میاد تا رنگی!...

این حرف و زدم و وارد دستشویی شدم و منتظر موندم تا بره! بعد چند ثانیه صدایه قدم‌هاش اومد در و باز کردم و به اطراف نگاه کردم دوربین کار نداشته بود تو خونه از دستشویی خارج شدم و بی تفاوت داشتم می‌رفتم سمت پله‌ها که صدایه پیچ‌پچی و شنیدم. و ایستادم. سرمو نزدیک در کردم که صداشون واضح‌تر شد.

-چی شد؟ با موفقیت جاساز کردی؟

-آره حتما تا الانم رسیده به دست خریدار محموله‌ی بعدی کیه؟

-هنوز خبر نداده کیه و چیه ولی حواست و جمع کن اگه یکی بویی ببره به روزگار سیاه می‌ندازمون!

صدای خنده‌ی آرش اومد: نگران نباش حامد که ببوتر از این حرف‌هاست اون دوتا پسر خنگش هم که اصلا فکرش رو نمی‌کنن که همچین چیزی وجود داره! پسر کوچیکه هیراد که درگیر زنه‌اشه این بزرگه هم با کاری که هانیه کرد هنوز داغ دار زنه‌اشه -من نمیدونم من حس خوبی نسبت به این بزرگه ندارم یک جوریه!

آرش خندید و گفت: خیالت تخت باشه چند روز دیگه این بزرگه رو هم به ورشکستگی می‌کشونمش!

-باز چه فکری تو سرته؟

هر کلمه‌ای که می‌گفتن سوزش دستم بیشتر می‌شد.. به همین خیال باش خوش خیال خان!

-ارشیا کاره شو تموم می‌کنه ولی خودش به دردمون میخوره داداش بذار ورشکست شه می‌افته به پامون!

-فکرشم نکن اونم بکشونی بینمون! از این عرضه ها نداره. هنوز آگه صابری بفهمه خونمون و می ریزه! الانم بهتره بریم پایین تا شک نکردن!

رگ پیشونیم زده بود بیرون از عصبانیت دستم شروع کرد به لرزیدن. با قدمایه تند از پله ها پایین اومدم. با به یاد افتادن ارشیا سلیمی عصبانیتم بیشتر شد. دستم گز گز می کرد به باند خونی شده ی دستم نگاه کردم و لعنتی زیر لب گفتم و رو مبل نشستم. پس اون با نقشه وارد شرکت شده! باید مهتارو از این جریان دورش کنم! صابری!..مجهول دوم این پرونده! پس اینا فقط جنس هارو جاساز می کنن..حدس می زدم..نسترن به دستم نگاه کرد و گفت:خاله خدا بد نده دستت چی شده؟

-چیزی نشده با لیوان بریده!

پروانه که سعی می کرد ادای مادرهای دلسوز و دربیاره گفت:وای آره حق با نسترنه چرا دقت نکردم! خوبی الان؟ باید پانسمانش رو عوض کنی...

بدون نگاه کردن به اونا گفتم:لازم نیست!...

انقدر فکر تو سرم بود که نمی تونستم حواسم رو به اطراف جمع کنم...فکرم رفت سمت ارشیا سلیمی. به گوشی مهتا زنگ زد. وارد اتاق شد و آمار مهتا رو گرفت. خودش رو خودمونی کرد باهاش. رفت دیدن مهتا...اسم مهتا داشت تو سرم می چرخید..امکان اینکه اونا فهمیده باشن مهتا همون غزله خیلی زیاده! نمی تونم از شرکت دورش کنم چون شک برانگیزه! صدای پدر من رو از فکر درآورد..

پدر:چی شده حسان؟ چرا حواست پرته؟

بهش نگاه کردم و سرمو نزدیک گوشش کردم و با لحن آرومی گفتم:باید باهاتون صحبت کنم!

امکان شنود کار گذاشتن تو لباس هاش زیاد بود...

پدر: باشه.

آرمین و آرش اومدن و کاملا خونسرد و عادی نشستن رو مبل به هانیه که سرش رو انداخته بود پایین نیم نگاهی انداختم که زنگ خوردن گوشی من مساوی شد با حاضر شدن شام و دعوت به سر میز! به شماره ی ناشناس نگاه کردم و جواب دادم که صدای مردی پیچید تو گوشی....

--سلام سرگرد حسان کامیاب؟!!

اخمام رفت توهم این کیه که من رو می شناسه؟ همه بلند شدن و رفتن سمت میز که من بی توجه به اونا وارد حیاط خلوت شدم...نگاه مشکوک و کنجکاوانه ی آرمین سرمدی رو حس کردم رو خودم. ازشون دور شدم و گفتم: بفرمایید خودم هستم!
--خسته نباشین قربان ، یکی از زندانی ها به نام وحید رسولی تقاضای ملاقات با شما رو کرده.

به ساعت نگاه کردم...نه و نیم! مگه الان وقت ملاقاته؟ فکرمو به زبون آوردم...
-مگه الان وقته ملاقاته؟

--خیر به خوده زندانی هم گفتیم ولی گفت برای یک موضوع مهمه.
حتما موضوع مهمی پیش اومده که ساعت نه و نیم شب بامن تماس گرفتن! با جدیت گفتم:
ممنون که خبر دادین.

--وظیفه بود جناب سرگرد

-خدافظ!

گوشی و قطع کردم و وارد خونه شدم نگاه همه اومد روی من به خدمتکار که کنار ایستاده بود گفتم:لطفا پالتو منو بیارین!

تا این حرف و زدم نسترن اومد سمتمو گفتم: اتفاقی افتاده ؟

-چیزه خاصی نیست یک موضوع مهمی پیش اومده باید برم جایی .
آرمین بازم با شک نگام کرد ازشون خدافظی کردم و تا رسیدم به آرش گفتم: پس اگه کار
بی دردمی که توش پول بود پیدا کردم بهت خبر بدم؟
خندید و گفت: اگه پیدا کردی آره ! خیلی مشتاقم .
لبخند مصنوعی ای زدم و دستش رو فشار دادم و گفتم: باشه پس به امید دیدار دوباره .
از خونه اومدم بیرون و با سرعت خارج شدم تحمل موندن تو اون خونه رو اصلا نداشتم
خیلی خفه کننده بود. سوار ماشین شدم و راه افتادم ...حرفایه دیدار دوم امروز با رسولی
یادم اومد. «ببین سرگرد من اگه اینجا باشم هیچ کمکی نمی تونم واست بکنم باید برم
بیرون تا بتونم کمکت کنم فقط اینم بدون داری خیلی دست میکنی هر مکثی که تو
میکنی کلی بچه خارج می شن.» -از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی ؟ -از اونجایی که من
اینجام ولی خبرکش و آدم هام بیرون سرگرد معلق از خدمت!...-من نمیتونم تورو بیارم
بیرون سابقهات خراب تر از اون چیزیه که فکر می کنی هنوز نمی تونم بهت اعتماد
کنم...-الان بحث اعتماد به من نیست این و یادت نره تو خودتم بکشی بدون کمک من
نمی تونی یک ستاره به ستاره های کنار شونهات اضافه کنی!...-چه تضمینی میکنی که فرار
نکنی؟...-این دفعه با دفعات پیش فرق داره سرگرد! بازم خود دانی ...» چاره ی دیگه ای
نداشتم باید از زندان میاوردمش بیرون فعلا کاری به جزء قبول کردن حرف هاش نداشتم
آرنجمو گذاشتم لبه ی پنجره ...شعله ی انتقام خیلی زیاد بود تو چشم هاش. با سبز شدن
چراغ راه افتادم....
صندلی و کشید عقب و نشست و به لباس هام نگاه کرد و گفت: چه جنتلمانه سرگرد!
-می شنوم حرفات رو..خبر جدید داری؟
خندید و گفت: اوم هنوز جواب مثبت و نشنیدم ازت سرگرد که بخوام اطلاعات بدم!

تو چشم‌های سبزش نگاه کردم و گفتم: صابری می‌شناسی؟
با شنیدن این اسم با پوزخند گفت: میشناسمش بدجور!
-خب بگو!
خندید و گفت: اگه بگم که چی به من می‌رسه؟ هر موقع بیرون و دیدم اون موقع می‌گم.
پوزخندی زدم و گفتم: پس واسه ی چی من رو کشوندی اینجا؟
دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت: فکر کن دلم واست تنگ شده! نیست خیلی
جذابی واسه همین!
محکم زدم رو میز و با عصبانیت گفتم: من و مسخره می‌کنی؟
خندید و گفت: آره مگه کی ای تو؟
یقه‌ی لباسش رو گرفتم تو مشتم و گفتم: با اعصاب من بازی نکن که بدجور جوابت رو
میدم درست حرفت رو بزنی و بگو چرا من رو کشوندی اینجا؟
تو چشمایه عصیم نگاه کرد و گفت: هیچی می‌خواستم بگم محموله ی جدید ده تنی معامله
شده!
یقه اش رو ول کردم و گفتم: حاویه چیه؟
بازم خندید و گفت: میخوای ساعتشم بهت بگم؟
کلافه شروع کردم به قدم زدن و با تمسخر گفتم: آره لطف میکنی واقعا اگه بگی ساعت چند
و چه روزی و مقصدش کجاست و بگی؟!
جدی نگام کرد و گفت: محموله‌ی مواد مخدر صنعتی تنها چیزی که فهمیدم! از ساعت و
مقصدش هم خبری ندارم.
هیستریک خندیدم و گفتم: خبر نداری یا نمیخوای بگی؟
بلند شد و گفت: تصمیم با توه سرگرد اگه میخوای از اطلاعات من استفاده کنی باید منو

بیاری بیرون و گرنه من فقط میتونم اطلاعات دست و پا شکسته بهت بدم!
کلافه چنگی تو موهام زدم و بدون گفتن چیزی اومدم بیرون که صدای بلندش اومد....
رسولی: فقط دو روز وقت داری سرگرد!
از زندان اومدم بیرون و شماره ی سرهنگ و گرفتم به بوق دوم نرسید جواب داد...
-سلام قربان کامیاب هستم!
سرهنگ: چی شد؟ اطلاعاتی به دست آوردی؟
-اداره هستین؟
سرهنگ: آره ولی تا چند دقیقه دیگه میرم چی شده کامیاب؟
-لطفا چند لحظه صبر کنید باید باهاتون حرف بزنم و موضوع مهمی و به اطلاعاتتون
برسونم!
سرهنگ: باشه منتظرم!
قطع کردم و رفتم سمت ماشین و شماره ی آریا رو گرفتم بعد چند تا بوق صدایه نازک
دختری پیچید تو گوشی...
دختر: بفرمایید!
نشستم تو ماشین و گفتم: گوشی و بدین به آریا...
دختر: ببخشید شما؟
پوفی کشیدم و گفتم: کامیاب!
دختر: چند لحظه گوشی دستتون!
راه افتادم سمت اداره که صدای آریا پیچید تو گوشی...
آریا: سلام حسان خان چطوری؟
-تا حداقل یک ساعت دیگه اونجا باش.

آریا: اتفاقی افتاده؟

-باید مسئله ی مهمی و بهت بگم!

آریا: اوکی تا نهایت نیم ساعت دیگه اونجام!

گوشی و قطع کردم و راه افتادم سمت اداره مثل اینکه باید بهش اعتماد کنیم.

بعد زدن حرف هام به سرهنگ و آریایه متعجب نگاه کردم که سرهنگ مثل باروت

منفجر شد و گفت: چی داری میگی کامیاب؟ حالت خوبه؟ میخوای یک زندانی و فراری بدی؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم: آره مجبوریم اون اطلاعات زیادی داره نمی تونیم بی تفاوت از کنارش بگذریم!

سرهنگ با اخم گفت: تو واقعا زده به سرت کامیاب!

آریا دستی به ته ریشش کشید و گفت: شاید حق با حسان باشه!

سرهنگ به من و آریا نگاه کرد و گفت: هر کار می خواین بکنین انجام بدین من مانعتون نمیشم ولی اگه یک درصد موفق نشدین و رسولی دورتون زد همین الان دارم بهتون میگم اخراج می شین!

منتظر نشد چیزی بگیم از اتاق با حرص اومد بیرون. آریا نگاهی به من که با پاهام ضرب گرفته بود انداخت و گفت: چی تو سرته؟

نیم نگاهی انداختم بهش و گفتم: باید بقیه ی گروهم باشن تا بگم! علوی و سمایی و بنیامین که امشب شیفتن و همین جان ولی فرهمند نیست برو دنبالش باید اونم باشه! باید با یک برنامه ی حساب شده جلو بریم.

آریا اخمی کرد و با نق نق گفت: نه من نمیرم!

اخمی بهش کردم و با صدای بلند و نسبتا جدی ای گفتم: صباحی فقط تا پانزده ثانیه فرصت

داری که بری! آگه نری گزارش واست رد می‌کنم!
با حرص نگام کرد و پایی کوبید و رفت بیرون...

با حرص از اداره اومد بیرون و زیر لب ناسزایی نثار حسان کرد و سوار ماشینش شد و شماره‌ی فاطمه رو گرفت ... بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... صدای مردی پیچید تو گوشش که باعث شد با حرص دنده رو جا بزنه...
--سلام بفرمایید.

با لحن خشکی گفت: از اداره‌ی آگاهی تماس می‌گیرم سروان فرهمند اونجا هستن؟
مرد خندید و گفت: فاطمی بیا از اداره اس!

با حرص پاشو فشار داد رو گاز و گفت: بگید سروان صباحی!
--فاطمی بیا مثل اینکه کاره واجبه.. صباحی نامی کارت داره!
بعد چند ثانیه صداسش اومد...

فاطمه: سلام بفرمایید!

-کاری پیش اومده باید بیاین اداره.

فاطمه: چی کاری؟

از چراغ قرمز رد شد و گفت: آگه واجب نبود خودم رو علاف نمی‌کردم پیام دنبال شما و بعد چند دقیقه شما با اکراه گوشی و جواب بدین!

فاطمه: داری میای دنبال من؟ چیزی شده؟

-تا ده دقیقه دیگه دم خونتونام سروان این دستور سرگرد!

قطع کرد و با حرص زیر لب گفت: فاطمی! هه من با اون همه نزدیکی یکبار بهش نگفتم بعد الان هر کس و ناکسی کوتاه میکنه اسمش رو! سر ده دقیقه دم خونشون بود. با حرص

میزد رو فرمون واقعا حال خودش عجیب بود اون قول داده بود فاطمه رو فراموش کنه و پرونده‌ی اون و کامل بسته بود ولی واسش عجیب بود که داشت غیرتی می‌شد برای اون... با باز شدن در حواسش رو به اطراف داد که صدای آروم فاطمه رو شنید...

فاطمه: سلام آقا آریا!

بدون اینکه نگاهی کنه بهش گفت: سلام!

فاطمه اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت: هنوز همون جا!

به جایی که ماشین و پارک کرده بود نگاه کرد و تلخ خنده ای کرد و گفت: تصادفی بود و ایستادم اینجا برداشت بد نکن درباره ام! میدونی که من وقتی پرونده‌ی یک چیزی و ببندم دیگه علاقه‌ای به باز کردنش ندارم!

فاطمه سری تکون داد و با غمگینی تمام نگاهش رو دوخت به بیرون.. آریا از زدن این حرف پشیمون شد ولی چی می‌گفت؟ مگه غیر این بود اون تو خیالاتش اون و فایلش و بسته بود ولی الان... بهتر بود فکرش رو بیره سمت پرونده ولی مگه می‌شد وجود دختری که سه سال پیش بوده رو نادیده بگیره؟ پشت چراغ قرمز و ایستاد و شیشه رو داد پایین که صدایه فاطمه اومد...

فاطمه: نمی‌خواین بگین برای چی اومدین دنبالم؟

بدون نگاه کردن بهش گفت: درمورد پرونده اس!

نگاهی به نیمرخ مردی که کنارش نشسته بود کرد و سریع نگاه گرفت هنوزم نمی‌تونست بی تفاوت باشه نسبت به مردی که کنارشه هنوزم مثل قبل کل وجودش آریا رو می‌خواست ولی این تصمیم خودش بود که از اون دور شه سه سال دور شده بود! سه سال بدون این که کسی بیاد تو زندگیش از این مرد فرار کرد و فقط با خاطراتش زندگی کرد! جلوی اداره نگه داشت باهم پیاده شدن و رفتن سمت ورودی....

* حسان *

به تک تکشون نگاه کردم و گفتم: خب ما باید طی یک عملیات حساب شده رسولی و از زندان فراری بدیم! درسته از نظر شما شاید عجیب باشه ولی رسولی تنها کسی که میتونه در حل کردن این پرونده کمکمون کنه. باید یک جوری تظاهر کنیم که انگار خودش فرار کرده مثل چند دفعه ی پیش!

علوی ابروش رو انداخت بالا و گفت: برای اینکه شاید جاسوس داشته باشن اینجا درسته؟ دست هام رو گذاشتم رو میز و گفتم: آره. ما باید احتمال هارو در نظر بگیریم. شروع کردم به توضیح دادن عملیات و بعد تموم شدن حرف هام گفتم: پس یادتون نره جمعه ساعت سه صبح عملیات شروع می شه طبق توضیحاتی که دادم تو باید این کار و بکنی علوی!

لبخندی زد و گفت: ماشین و من اوکیش میکنم قربان!
به ساعت نگاه کردم... یازده رو نشون میداد...

-مرخصید میتونین برین فقط یادتون نره هیچکس، دارم تاکید می کنم هیچکس نباید بویی از این ماجرا بیره اگه بفهمم این خبر پیچیده تو اداره کسی که این عملیات و لو داده باشه رو قبل از هرکاری یک گلوله تو سرش خالی می کنم.

به چهار نفرشون نگاه کردم که همزمان احترامی گذاشتن و خارج شدن از در. پالتوم رو برداشتم و راه افتادم سمت در که گوشیم زنگ خورد... پدر... از اداره اومدم بیرون و همین طورم جوابشو دادم...

پدر: حسان معلوم هست داری چیکار می کنی؟

از دور الوند و دیدم بدون توجه اون رفتم سمت ماشین و گفتم: شما تا حالا دیدین من حرفی و همین جوری بزمن؟

پدر: نه ندیدم ولی حسان این موضوع با بقیه فرق داره! تو میخوای یک جورایی خودت و وارد این ماجرا بکنی!

سوار شدم و گفتم: لطفا در این باره خودتون و دخالت ندین تنها کاری که می‌تونین بکنین اینه که خوب چشم و گوشتون و باز کنین و هر اتفاقی که تو اون خونه می‌افته رو به من گزارش بدین و هیرادم سعی کنین از این ماجرا دور کنین.

با صدای نسبتاً عصبی‌ای گفت: من نمیدونم باید به تو چی بگم واقعا فقط مراقب خودت باش. قراره فردا روهم یادت نره دیروز به داییت زنگ زدم و گفتم که تو کل ماجرا رو میدونی فردا منتظرته!

-باشه کاری ندارین؟

پدر: نه پسرم خدافظ!

قطع کردم و راه افتادم سمت خونه.

از اداره اومد بیرون که نگاش به دختری که داشت آروم قدم میزد افتاد.. از پشت خیلی شبیه فاطمه بود به ساعت نگاه کرد... دوازده بود! اخم‌هاش رفت توهم. رفت سمت عابر پیاده و سرعتش و کم کرد بوقی زد و اسش ولی اون حتی برنگشت بهش نگاه کنه شیشه‌ی طرف کمک راننده رو کشید پایین و صداش زد..

-سوار شو!

انگار نه انگار که صداش زده هیچ عکس‌العملی نشون نداد.. یکبار دیگه صداش زد که برگشت و با حرص گفت: لطفا مزاحم نشین!..

پوزخند ناخودآگاهی زد و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفت: فاطمه سوار شو نصفه شبه!

وایستاد و با صدای نسبتا بلندی روبه آریا گفت: نصف شب یا سر شب به شما مربوط نیست شما هم لطفا مزاحمت ایجاد نکنین جناب سروان!

داشت حرص می خورد حسابی با سرعت آروم کنارش می رفت ... سرعت قدم هاش رو فاطمه زیاد کرد باید اعتراف می کرد از این کار آریا خوشحال شده بود. لبخند محوی اومد گوشه لبش که متوجه نیومدن آریا پشت سرش شد و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت که دستش از پشت کشیده شد و چون تو حال و هوای خودش بود تعادلش رو از دست داد و محکم پرت شد تو بغلش. آریا هم که اصلا انتظار همچین حرکتی و نداشت سریع گرفتاش دوتابیشون از این همه نزدیکی یک لحظه جا خوردن. فاطمه با بهت خیره شد به پسری که گرفته بودش، دست هاش رو گذاشت رو دست های آریا و با لحنی که سعی می کرد ملایم نباشه گفت:

فاطمه: خجالت هم خوب چیزیه جناب سروان!

آریا اخمی کرد و حق به جانب گفت: خوبه تو اومدی تو بغل من بعد طلب کارم هستی؟
فاطمه: خوب خودتون و توجیه می کنین سروان صباحی!

آریا رفت سمت ماشین و گفت: اگه نتونم یکی و قانع کنم که به درد لای جرز دیوار می خورم الانم سوار شو!

فاطمه پوفی کشید و با حرص رفت سوار ماشین و در و محکم کوبوند و زیر لب گفت:
هنوزم همون طوری یه دنده اس و حق به جانب! مثل قبلا.

آریا با شیطنت نگاش کرد و گفت: میدونم خیلی خوبم نمی خواد زیر لب ازم تعریف کنی!
روز بعد:

مهتا

مشغول کار بودم که تقه ای به در خورد با صدایه بفرمایید من هیکل ارشیا تو در نمایان

شد. حس خوبی نسبت بهش نداشتم. سعی کردم چیزی و توی چهره‌ام نشون ندم. لبخند مصنوعی و خیلی کم‌رنگی رو لبم نشوندم و گفتم: بفرمایید مشکلی پیش اومده؟ نگاه گذرای بهش انداختم. هیکل گنده ی ورزشکاری. یک چیزی گنده تر از حسان! پوست گندمی.. موهایه قهوه ای روشن... چشمایه قهوه ای روشن و بینی و لب نسبتا خوب! به تپیش نگاه کردم شلوار فاستونی طوسی روشن با پیرهن سفید و پالتو مشکی! اشاره ای به صندلی کردم و گفتم: بفرمایید لطفا!

لبخندی زد و گفت: نمی‌شینم اومدم شمارو دعوت کنم به نهار قبول می‌کنین؟ به ساعت نگاه کردم... یازده ونیم! باید تا یک می‌رفتم خونه. خیلی دوست داشتم بفهمم قصدش از نزدیک شدن به من چیه!

بی تفاوت گفت: دیروز که نشد یک گپ دوستانه بز نیم لاقل امروز بز نیم! اشکالی که نداره؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و گفتم: فقط لطفا این گپ دوستانه‌تون زیاد طولانی نشه چون جایی کار دارم!

دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گفت: نه زیاد طولانی نیست اتفاقا شاید به نفع شما تموم شه!

می‌دونستم این یک قصدی داره و گرنه نه من انقدر خوشگلم نه دختر آدم مشهوری‌ام. حسم که داره من رو می‌بره سمت حسان.. حس می‌کنم موضوع حسانه! ولی بازم... کیفمو برداشتم و گفتم: بفرمایید لطفا!

درو باز کرد و گفت: شما بفرمایید لطفا!

چیزی نگفتم و باهش هم‌قدم شدم که دیدم داره میره سمت پارکینگ اصلا دوست نداشتم باهش تو یک ماشین تنها باشم...

ا-گه میشه بریم همین کافی شاپ نزدیک شرکت.

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: یعنی من انقدر غیر تحملم؟

تو دهنم چرخید بگم آره خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی ولی به جاش لبم و کش دادم و

گفتم: نه فقط چون من کار دارم باید برم واسه همین گفتم وگرنه افتخار بزرگیه که چند

دقیقه ای هم کنار شما بشینم و از از هم صحبتی با شما لذت ببرم!

خندید و گفت: ولی نارضایتی از تمام رفتارتون مشخصه!

به چشم‌های قهوه ای تیزش که شدیداً آدم و معذب می کرد نگاه کردم و گفتم: اشتباه

برداشت کردین حتما.

ارشیا: پس بریم جایی که شما می گین مهتا خانم! اشکالی نداره که به اسم صدا بزنم نه؟

-نه مشکلی نیست.

بدون حرفی زدن راه افتادیم سمت همون کافی شاپی که اون روز با سایه رفتیم. باید امروز

هم می رفتم دیدنشون. با پر رنگ شدن یاد مامان بابا و سهیل آهی کشیدم و زیر لب مسبب

اتفاق و لعنت فرستادم که صدای سلیمی اومد...

ارشیا: شما مجرد هستین؟

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم: برای چی این سوال و پرسیدین؟

باهمون برق چشم کذایی نگام کرد و گفت: هیچی همین طوری پرسیدم!

رسیدیم به کافه...از اینجاها خاطره‌ی بد داشتم! دنج ترین نقطه رو انتخاب کرد نشستم رو

صندلی و منتظر بهش نگاه کردم که مردی با منویی اومد..اشاره‌ای به منو کرد و گفت: اول

یک چیزی بخوریم بعد..

-قهوه ی شیرین!

بعد از سفارش دادن به سلیمی که خیلی هم کشته مرده داشت نگاه کردم و گفتم: بفرمایید

می شنوم حرفتون و .

آرنجش رو گذاشت رویه میز و گفت: اول بامن راحت باشین لطفا آخر فعلاتون و جمع

نکنین من یک نفرم پس دلیلی نداره جمع ببندین .

تکیه دادم به صندلیم و گفتم: ولی من شما رو نمی شناسم که بخوام راحت باشم .

خندید و گفت: ولی کم کم می شناسی .

-لطفا حرفتون درست بزنین و نیپچونین آقای سلیمی .

دست به سینه تکیه داد به صندلیشو گفت: می خوام کمکت کنم انتقام بگیری ازش .

ابروهام پرید بالا...

-متوجه منظورتون نمی شم!

ارشیا: هم من هم تو میدونیم که دارم از کی حرف می زنیم .

می دونستم. موضوع حسانه ولی ...اون از کجا فهمیده ؟ کلی علامت سوال تو ذهنم اومد...

-نه لطفا بیشتر توضیح بدین تا متوجه شم!

صاف نشست و دست هاش رو توهم قلاب کرد و از قهوه اش که آورده بودن یک جرعه

خورد و تو چشم هام خیره شد و گفت: توضیح از این واضح تر که تو مهتا زمانی نیستی و

غزل کیانی؟ همسر حسان کامیاب که هم بهت خیانت کرد و هم بهت تهمت زد؟ چجوری

فراموش کردی؟ البته بعید میدونم هنوزم فراموشی داشته باشی غزل!

-خیلی مشتاقم بدونم این اطلاعات و از کجا گیر آوردین آقای سلیمی؟!

لبخند مودی ای زد و گفت: تا موقعی که منو بشناسی زمان میبره! حالا هستی تا بزنیمش به

زمین غزل خانم؟

سری به معنای نه تکون دادم و با جدیت گفتم: نه! متاسفانه از من کاری برنمیاد!

بلند شدم از جام که بلند شد و با لحن عصبی ای گفت: یادت رفته؟ اون به تو خیانت کرد!

اون هانیه رو جایگزین تو کرد غزل چشم‌هات رو باز کن تو یک دستمال دور افتاده ای تو باید انتقام تک تک اون دو سال و ازش بگیری...بعد..

دستم مشت شد.. از جام بلند شدم و تو چشم‌های قهوه ایش خیره شدم و پوزخندی زدم و گفتم: من به شما همچین اجازه ای نمیدم که تو زندگی دخالت کنی آقای سلیمی لطفا دیگه مزاحم من نشین چون علاقه ای به دیدار دوباره ی شما ندارم! پیش خودتون هم بگین دختره بی عرضه اس ..تو سری خوره بدبخته واسه من نظر شما هیچ مهم نیست. درسته دل خوشی از حسان ندارم ولی نمی‌تونم اون و به خاک سیاه بندازمش! پس به درود! پشتم رو کردم بهش که صداشو شنیدم..

ارشیا: روزی که پشیمون بشی خیلی نزدیکه غزل کیان! منتظر تماس هستم!
با حرص از اونجا اومدم بیرون مرتیکه ی کثافت میخواد من رو علیه حسان پرکنه! درسته دله خوشی ازش ندارم و می‌خوام انتقام بگیرم ولی نمی‌خوام به خاک سیاه بندازمش. هنوز من پشیمونی و تو چشم‌هاش می‌بینم ..می‌خوام یکم خودی نشون بدم همین واسش عذابه! برایه اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم ..شعری که نوشته بودم و درآوردم و آدرس خونشون و دادم.. درسته سختی زیادی کشیدم ولی طاقت ناتوانی شو ندارم اون هنوزم همون پسره واسم! هنوزم همون احساس و علاقه رو دارم بدون ذره ای تردید من می‌خوام فقط عذاب بکشه نه به خاک سیاه بشینه!...آخ حسان! باید بهش موضوع ارشیا رو می‌گفتم امروز که نیومد سرکار معلوم نیست سرش کجا مشغوله که ...چی دلت واسش تنگ شده؟ آره خب شوهر به اون خوشتیپی دارم می‌ترسم بلایی سرش آورده باشن.

خندیدم تو دلم به این حرفم که تا کلمات و حرفایی که زدم و یادم اومد اخم غلیظی نشست بین ابرو هام. چیه مگه شوهرت نیست؟ حتی اگه رو شناسنامه ام بگی اون شوهرته قانونی و حتی شرعی! با وایستادن تاکسی از ماشین پیاده شدم و سریع پاکتو گذاشتم دم در

و دستمو گذاشتم رو آیفون که صدای خواب آلود و عصبی سهیل اومد....منتظر نشدم سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی شادمهر و دادم که گوشیم لرزید از جییم درش آوردم که با دیدن اسم حسان زیر لب گفتم: حلال زاده هم زنگ زد... جواب دادم می دونستم هنوزم همون عادت همیشه اش و داره و اول حرف نمی زنه...

-سلام خوبی؟

صدای عصبیش اومد...

حسان: سلیمی چی بهت گفت؟

این از کجا میدونه؟ وای خدا چرا همه همه چی رو میدونن به جز خودم؟ لبم و با زبونم تر کردم گفتم: بینمت میگم!

حسان: اگه شر و ور گفت برم یک بلایی سرش بیار هان؟

تلخ خندیدم و گفتم: چی شد واست مهم شدم حسان خان؟

چند لحظه سکوت کرد و خیلی آروم گفت: مهم بودی خودت خبر نداشتی! خودم رو زدم به نشنیدن...

-چیزی گفتی؟

حسان: نه گفتم مراقب خودت باش!

-توهم همین طور فعلا!

حسان: می بینمت!

بغض کردم باز. هنوزم همون طوره هنوزم. یک قطره اشک لجوجانه چکید رو گونه ام

..سرمو به شیشه ی بخار گرفته چسبوندم و دوباره خاطرات و تداعی کردم....

بعد پنج ساعت که قشنگ خاله موهام رو کشید و صورتم رو آرایش کرد و بند انداخت

و لباس هام و پوشیدم اجازه داد خودم رو تو آینه بینم نمی تونستم با کفش ها اصلا راه برم!

ولی مگه یکی می تونه نه بیاره؟ لنگون لنگون رفتم سمت آینه که با دیدن خودم جدا جا خوردم... خیلی تغییر کرده بودم... ابرو هام رو خیلی قشنگ و مثل قبلا برداشته بود و آرایش لایت خیلی قشنگی صورتم رو کرده بود و موهای بلندم و باز گذاشته بود و فر درشت کرده بود و خیلی قشنگ یک تیکه اش رو جمع کرده بود هرچی گفت بذار رنگشون کنم اجازه ندادم. گل سرم زده بود به طرفی که مو هام جمع شده بود.

به لباس هام نگاه کردم.. دامن نسبتا بلند چسبی که تا زیر زانو بود و طلایی مشکی بود و پوشیده بودم که گودی کمر و به خوبی نشون میداد با بلوز حریر مشکی که آستین دار بود ولی سر شونه هاش باز بود با جوراب شلواری نسبتا نازک مشکی که هرکاری کردم کلفت تر پیوشم نداشت. گردنبند و گوشواره و دستبند ست ظریف و به سرو گردن و دستم آویزون کردم و ساعت بند استیل طلاییمو دستم کردم و حلقه هارو هم طبق معمول! حس خوبی داشتم خیلی خوب هم واسه متین و نازنین و هم واسه یک دلیلی که خودمم نمیدونستم چیه؟ با صدایه تق تق پاشنه هایه کفش خاله تینا برگشتم و بهش نگاه کردم موهای نسبتا کوتاه شو سشوار کشیده بود و پیراهن بلند ماکسی هم تنش بود و آرایش میشه گفت غلیظی رو صورتش بود اومد جلو با لبخند مادرانه ای که رو لبش بود و ایستاد جلوم و گفت: خیلی خوشگل شدی عزیزم! خیلی!

لبخندی زدم و گفتم: زحمت شماست دیگه!

اخمی کرد و گفت: این همه رفتنم آرایشگری یاد گرفتم که بذارم مدرکش رو کنار خونه؟ اگه حاضری بریم!

پالتو مشکی و شالمو پوشیدمو گفتم: بریم.

آروم آروم رفتم بیرون و پشت سر خاله از اتاق اومدم بیرون که تا نگاه شادمهر بهم افتاد گفت: وای خدا این چه قدر هلو شده! دستت درد نکنه مامان امشب بخت مهتا هم باز

می‌شه!

اخمی کردم و یکی زدم پس کله اش رو گفتم: خوشگل بودم.
چشمکی بهم زد و گفت: اجازه ی همراهی میدین مادمازل زشت!
جیغی کشیدم که دست‌هاش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: اوکی اصلا خودم میرم
مگه پا ندارم؟ هنوز کی میتونه به دارایی های حسان چشم داشته باشه؟
خودم رو زدم به نشنیدن چش غره ای بهش رفتم که نگام به تپیش افتاد... کت شلوار
مشکی و پیرهن سفید و ژلیه ی مشکی و کروات ذغال سنگی!
عمو دست به یقه از اتاق اومد بیرون که تا نگاش به ما افتاد چشم‌هاش برق زد و گفت: به به
دختر من چه خوشگل کرده. شادمهر تو مامور مهتایی اگه یکی بهش چپ نگاه کرد من
میدونم با تو.
شادمهر نگاهی به عمو کرد و گفت: فکرش هم نکنین با من هم از این بازی‌ها نکنین. من
امشب کشته مرده ها رو از رو زمین جمع کنم خودش کلی کاره!
خاله شالش رو انداخت رو سرشو گفت: بریم چرا وایستادین الان دیر میشه!
با خاله و عمو و شادمهر از خونه خارج شدیم.
از پا داشتم می‌افتادم نشستم رو صندلی و غرولند زیر لبی کردم و به متین و نازنین که
بیخیال از دنیا داشتن باهم می‌رقصیدن نگاه کردم که با صدای شادمهر از جا دراومدم.
شادمهر: خوش میگذره؟
به موزی که دستش بود نگاه کردم و گفتم: شما موزت رو بخور!
خندید و سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: باید بخورم که جون داشته باشم این دخترایه
غشی رو از زمین جمع کنم یا نه؟! نگاه تروخدا همین جا صادقانه دارم دعا میکنم بخت اینا
باز شه که نگاهشون دنبال شوهر مردم نباشه!

به دختر پسرای که دور متین و نازنین حلقه زده بودن و داشتن میرقصیدن نگاه کردم و گفتم: مگه عروسیه اینا اینجوری میکنن؟

با بلند شدن زنی از رویه صندلی شادمهر نشست و با چاقو موز و به یک قسمت دیگه تقسیم کرد و گفت: کم از عروسی نداره هنوز بذار بعد شام که دیگه بساط به پاس!

اخمی کردم و گفتم: نه عمو مخالفت کرده گفتن نه!

یک قاچ از موزش خورد و شیطون نگام کرد و گفت: بیا جون من خواهر برادری بریم وسط کسی به کسی نیست حوصله ام سر رفته!

دستی به پشت پام کشیدم و گفتم: چشم باهمین پام حتما میام.

سرشو خم کرد و گفت: مگه چی شده؟

تا اومدم جوابش رو بدم دیدم بلند شروع کرد به قهقهه زدن... با تعجب به رفتارش نگاه کردم که بعد از اینکه خنده اش تموم شد اشاره ای به خاله ترانه که وسط هاج و واج و ایستاده بود کرد و گفت: چنان عمو محمد خاله رو ضایع کرد که نگوا!.. هنوز داشتن تو رقص غرق می شدن که عمو تا نگاهش به در خورد خاله رو ول کرد و شتابان رفت سمت در ورودی!

بیخیال گازی به موزی که شادمهر داشت باکلاس می خورد زدم که با وارد شدن دونفری که اومدن با عمو چنان پرید تو گلوم موزه که شروع کردم به سرفه کردن. دوبار زد به پشتم که حالم بهتر شد تا می دیم آقا حامد و حسان و الای ه ی اشک و پس زدم که شادمهر بلند شد و گفت: حسان اینجا چی میگه؟

حسان و آقا حامد متوجه ما شدن. تعجب تو چشم های حسان زیاد شد... ولی بعد لبخند محوی نشست گوشه ی لبش و سری واسمون تکون داد.. نگاه دخترای تو سالن رو حسان موند واقعا جذاب شده بود و عالی. میشه گفت از متین یک سر و گردن بالاتر بودن.

میدونم چون حسی که بهش دارم اینه نظرم یا در کل خوب شده! بلند شدم از رو صندلی و گفتم: تو دعوتش کردی شادمهر؟

شادمهر: نه به جون تو!

رفتن سمت خاله ترانه و نازنین و متین که عمو محمد چیزی بهشون گفت که متین مردونه حسان و بغل کرد... هنوز تو بهت بودم که عمو اشاره ای به من و شادمهر کرد و بعدم سه تایی اومدن سمت ما. تیپ حسان و آنالیز کردم.. کت و شلوار طوسی روشن با پیرهن سفید و ژیله‌ی هم‌رنگ کت و شوارش! اومدن جلو عمو نگاهی به من کرد و گفت: خب حسان جان این دختری که می‌بینی اینجاست مهتا دخترماست!

حسان خندید و گفت: لازم به معرفی نیست مهتا خانم یکی از کارمندای من و دوست و خواهر شادمهر هستن!

عمو نگاهی بین ما سه تا رد و بدل کرد و گفت: پس می‌شناسین هم رو! خب مهتا درباره‌ی خواهرم بهت گفته بودم یادته؟

شادمهر با پدر سلام احوالپرسی کرد.. تو ذهنم دنبال چیزی که عمو می‌خواست گشتم.. آره فریبا خانم... ماجرای پروانه و حامد...

-آهان بله یادم اومد یعنی شما همون خواهر زاده‌ی گمشده‌ی عمویی؟

حسان: آره پسر عمه‌ی تو و متین!

آقا حامد از اون لبخندای همیشگی بهم زد و گفت: ببخشید مهتا جان بابت رفتار اون روزم فکر کردم غزلی..!

لبخند تلخی رو لبم نشست. پس پدر هم خبرداشت که من غزلم...!

-اشکالی نداره! پیش میاد همه همین فکر و می‌کنن!

عمو به پدر اشاره کرد و گفت: خب ما بریم که حرف گفتنی زیاده! شما جون هاهم خوش

باشین!

پدر چشمکی بهمون زد و گفت: شیطونی نکنین تا برگردیم!

به این حرف پدر سه تامون خندیدیم و اون ها ازمون دور شدن و بعدم شادمهر نصفه ی موز به حسان تعارف کرد و با خنده گفت: تو نمی خوری حسان؟ تبر که اول من... البته دارم

تاکید می کنم با چنگال خوردم بعد مهتا معطرش کرد الانم می رسه به تو می خوری؟

می دونستم می گه نه ولی با گرفتن موز و خوردنش چشم هام افتاد کف پام... واقعا تغییر

کرده این از دیروز این از الان! باید بهش موضوع ارشیارو می گفتم... تا اومدم دهنمو باز

کنم چیزی بگم نازنین و متین اومدن سمتمون و نازنین به من نگاه کرد و

گفت: خواهر شوهرم انقدر تنبل؟ بیا وسط!

تا اومدم بگم نه متین دستم رو گرفت و کشید و گفت: حرف نزن امشب و باید برقصی تو

عروسی شادمهر نرقصیدیم اشکالی نداره ولی اینجا باید برقصی!

بلا اجبار رفتم وسط رقص عالی بود چه دو نفره چه یک نفره! بعد از تموم شدن رقصم با

نازنین و متین رفتم گوشه ی سالن ایستادم که صدای دی جی پیچید تو سالن...

دی جی: اینم یک آهنگ افتخاری برای تمام زوج های جوون!

رفت رو آهنگ (un break my heart-tonibrax) تا این آهنگ پخش شد دختر پسرای

جوون هورایی کشیدن و ریختن وسط البته بماند که زن های میانسال هم با شوهراشون

رفتن... نگام داشت تو سر تا سر سالن می چرخید باید به حسان می گفتم جریان این ارشیا

سلیمی رو تا اومدم یک قدم برم جلو دست یک نفر دراز شد جلوم... صدای حسان اومد...

حسان: درخواست رقص منو قبول می کنی مهتا؟

چشم هام رو با درد بستم.. یاد اون روز افتادم اولین رقص دونفرمون تو ویلا... انگار اونم

فکرش رفت به اون زمان که غمگین و شرمنده نگام کرد.. به صدای قلبم گوش مثل اون

روز دستم رو گذاشتم تو دستشو رفتیم وسط ..نورای تو سالن و کم کردن..

La la la la la la

Don't leave my in all this pain

منو تو این همه درد و رنج تنها نذار

Don't leave me out in the rain

نذار این بیرون تو بارون تنها بمونم

Come back and bring back my smile

برگرد و لبخند رو به لبام بیار

Come and take these tears away

بیا و این اشکها رو از چشمم پاک کن

نفس عمیقی کشید و با صدایه آرومی گفت : فکر نمی کردم امشب بینمت مهتا !

بیشتر به خودش چسبوندم لب خونی کردم با اهنگ...

I need your arms to hold me now

الان به بازوهات برای در آغوش گرفتم نیاز دارم

The night are so unkind

چه شب نامهربونی

Bring back those nights when I held you be

اون شبایی رو که با تو بودم رو به من برگردون

Un break my heart

قلبم رو ترمیم کن

say you`ll love me again

باز بگو که عاشقمی

undo this hurt you caused

بیا و این دردی رو که تو برام بوجود آوردی رو از من بگیر

when you walked out the door

وقتی که از در بیرون رفتی

and walked outta my life

و از زندگیم خارج شدی

Un cry these tear

بیا و این اشک رو از من بگیر

صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم...

حسان: می بخشی من رو؟

بغض بدی نشسته بود تو گلوم نمی تونستم قورتش بدم... قلبم داشت بی تابی می کرد

لجوجانه یک قطره اشک سر خورد رو گونه ام... کل حس تنفری که داشتم داشت از بین

می رفت و کم کم داشتم آرامشی که دو ساله نداشتم و به دست میاوردم. بیشتر به خودش

نزدیکم کرد.

I cry so many nights

اشکهایی که این همه شب برات ریختم

Un break my heart, my heart

قلبم رو ترمیم کن

Take back that sad word good bye

بیا و اون خداحافظی غمناکت رو پس بگیر

bring back the joy to my life

بیا و شادی رو به زندگیم برگردون

don't leave me here with these tears

من رو اینجا با این اشکها تنها نذار

come and kiss this pain away

بیا و این درد رو از من دور کن

I can't forget the day you left

روزی رو که ترکم کردی رو فراموش نمی کنم
time is so unkind
زمان خیلی نا مهربونه
and life is so cruel without you here beside me
و زندگی بی تو در کنارم خیلی بیرحمه
Un break my heart
قلبم رو ترمیم کن
say you`ll love me again
باز بگو که عاشقمی
undo this hurt you caused
بیا و این دردی رو که تو برام بوجود آوردی رو از من بگیر
when you walked out the door
وقتی که از در بیرون رفتی
and walked outta my life
و از زندگیم خارج شدی
Un cry these tears
بیا و این اشک ها رو از من بگیر
I cry so many nights
اشکاهایی که این همه شب برات ریختم
Un break my heart my heart
قلبم رو ترمیم کن
Don`t leave me in all this pain
منو تو این همه درد و رنج تنها نذار
don`t leave me out in the rain
نذار این بیرون تو بارون بمونم

bring back the nights when I held you beside me

اون شبهایی رو که پیشم بودی رو بهم برگردون

Un break my heart

قلبم رو ترمیم کن

say you`ll love me again

باز بگو که عاشقمی

undo this hurt you caused

بیا و این دردی رو که تو برام بوجود آوردی رو از من بگیر

when you walked out the door

وقتی که از در بیرون رفتی

and walked outta my life

و از زندگیم خارج شدی

Un cry these tears

بیا و این اشک ها رو از من بگیر

I cry so many nights

که این همه شب ریختم

Un break my heart

قلبم رو ترمیم کن

un break my heart

قلبم رو ترمیم کن

come back and say you love me

برگرد و بهم بگو که عاشقمی

un break my heart

قلبم رو ترمیم کن

sweet darlin´

عزیز شیرینم

without you I just can't go on

بی تو نمیتونم به زندگی ادامه بدم

can't go on.

به زندگی ادامه بدم

آخرای آهنگ بود... باید بهش موضوع ارشیا رو می گفتم نمی تونستم پشت گوش بندازم! مخصوصا الانم که داشت حس تنفرم بهش کمتر می شد ولی فراموش نمی کنم کارش رو اگه فراموش کنم که خیلی نقطه چینم... بهش نگاه کردم چشمش رو بسته بود... با لحن خیلی آرومی صداش کردم...

-حسان؟

نگاهش اومد رویه من که با دیدن چشمایی که روش و لایه ای از اشک پوشونده بود. دومین قطره ی اشک چکید رو گونه ام. یکی از دستاش از روی کمرم برداشت و با پشت دستش کشید رو گونه ام که دیگه طاقتم تموم شد. یک روز حتی تو خوابم نمی دیدم که حسان بخاطر من همچین کاری کنه! از بغلش اومدم بیرون و با گریه دویدم سمت بیرون آهنگ عوض شد و رفت رو آهنگ شاد. صدای شادمهر و شنیدم. خوردم به یکی معذرت خواهی ای ازش کردم و رفتم طبقه ی بالا که نگام به بالکن افتاد! رفتم سمتش درو باز کردم که تا هوا به صورتم خورد بلند زدم زیر گریه. اصلا دست خودم نبود. اصلا! تصویر چشم های اشکی حسان جلوی چشمم بود. داشتم آتیش می گرفتم دست هام رو گذاشتم لبه ی بالکن که صدای حسان پیچید..

حسان: مهتا؟

نگو لعنتی اینجوری صدام نکن. نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم هوای سردی بود.

خیلی! لرز بدی نشست رو تنم! صدای قدم‌هاش رو شنیدم اومد جلو و تو یک قدمی من
وایستاد و گفت: هنوزم می‌خوای بگی یادت نیست مهتا؟
برگشتم سمتش و گفتم: من چیزی نگفتم از یاد آوردنم.
تلخ خندید و کنارم وایستاد و گفت: پس دلیل گریه کردنت چیه؟
باید بهش میگفتم.. دلم نمیخواست بفهمه که من یادم اومده یک جورایی باید پیچونمش...
با پشت دست اشک‌هام رو پس زدم و گفتم: باید موضوع مهمی و بهت بگم.
نمیتونستم تو چشمایه مثل شبش نگاه کنم و بگم. با لحن ملایم و جدی ای گفت: چی از این
موضوع مهم‌تر و جدی‌تر؟
تکیه دادم به لبه ی بالکن و با جدیت گفتم: ارشیا! اون الان برایه تو باید از همه جدی‌تر و
مهم‌تر باشه.
اخماش رفت توهم و نگاهی بهم انداخت و گفت: سلیمی چی؟
-اون می‌خواد تو رو به خاک سیاه بنشونت.
ابروهاش پرید بالا و گفت: چی؟
بهش خیره شدم و گفتم: آره امروز اومد پیشمو بهم درخواست همکاری داد!
تکیه داد به بالکن و گفت: خب تو چی گفتی؟ اصلا برای چی باید به تو پیشنهاد می‌داد؟
-نمیدونم.
رفت تو فکر و گفت: تو چی گفتی؟
جدی بهش نگاه کردم و گفتم: قبول کردم.
لبخند محوی نشست رولیش و گفت: چرا قبول نکردی؟
خندیدم و گفتم: مرض داشتم!
جدی نگام کرد و گفت: جدی ازت پرسیدم

-منم جدی جوابتو دادم! مرض داشتم که نه آوردم
گوشیشو از جیب کتتش درآورد و گفت:بهبتره بریم داخل هوا سرده!
-میخواهی چیکار کنی حالا؟
رفتیم سمت در که دستشو گذاشت پشت کمرمو هل داد و گفت:فعلا اگه دوباره اومد
چرت و پرت تحویل داد چیزی نگو تا خودم به حسابش برسم! از اولم حس خوبی نسبت
به این یارو نداشتم.
به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:باید برم دیگه.
وارد سالن شدیم که نگاهی به ساعت کردم و گفتم:کجا میری هنوز ساعت ده تهِ!
کاملا جدی گفت:کار دارم نمی‌تونم بیشتر بمونم!
خداروشکر کسی به جز من و اون تو طبقه نبود. صدای هرج و مرج کمتر شد و این هاکی از
اعلام شام بود. اصلا چرا واسم مهم شد؟ اون همه شعار می‌دادم کجا رفت؟هیچ جا باید
خودت قبول کنی که حسان و بخشیدی و فقط یکم ازش ناراحتی! سرشو خم کرد و تو
چشمام نگاه کرد و گفت:مراقب خودت باش! اگه سر کار نیای بهتره! فقط یک چیزی....
دوباره چشمش برق زد. با صدای آرومی گفت: می‌دونم منو یادته مهتا! اصراری نمی‌کنم
به بخشیدنم میدونم اشتباه کردم با کاری که کردم زندگی و به کام جفتمون تلخ کردم. ولی
قول میدم اگه فرصت دوباره بهم بدی جبران کنم. خیلی پشیمونم بزرگی کن و ببخش!
یک نگاه به من بنداز دیگه اون حسان قبل نیستم فقط یک فرصت می‌خوام!...همین...!
قلبم لرزید جلوی زبونم و گرفتم که نگم..بخشیدمت...! حقیقت از تک تک کلماتش داد
میزد. سرش رو نزدیک صورتم کرد که یک قطره اشک چکید رو گونه ام...صورتمو با
دستاش قاب گرفت. پیشونیم و بوسید و گفت:فکر کن به حرف‌هام نمی‌خوام اذیت شی به
تصمیمت احترام می‌ذارم هرچی بگی!

مسخ شده داشتم بهش نگاه می کردم. با انگشت شصتت اشک و از رویه صورتم پاک کرد و گفت: مراقب خودت باش واسمم دعا کن! کسی و ندارم به جز تو! بهتره سرکارهم یک مدتی نیای. راستی امشب خیلی خوشگل شده بودی. می بینمت.

دستاشو از دور صورتم جدا کرد و رفت ...هنگ کرده بودم. دستم و روی پیشونیم گذاشتم. کسی و نداره؟ واسش دعا کنم؟ واسه چی؟ از جلویه دیدم محو شد...هنوزم همون بود ...هنوزم! استرس با زدن این حرف افتاد به جونم! آخ حسان اخ! صدایه تق تق کفشایه کسی اومد و بعدم صدایه خاله...

خاله: مهتا کجایی؟ کل سالن و زیر و رو کردم.

نمیدونم چی دید که زد تو صورتش و گفت: خدامرگم بده چرا چشمهات قرمزه؟

به خاله نگاه کردم و گفتم: چیزی نیست بریم!

منتظر حرفی از طرف خاله نشدم و رفتم سمت پله ها که تا رسیدم به پایین نگام به حسان که داشت با نازنین و متین خدافظی می کرد افتاد. نگاه چند نفر و رویه خودم حس کردم ...متوجه سنگینی نگاهم شد با متین دست داد و به نازنین چیزی گفت و در آخر نگاه پر احساسی بهم کرد و سری تکون داد که دستم و آوردم بالا و واسش تکون دادم که لبخندی بهم زد و از در رفت بیرون. صدای خاله باعث شد تکون اساسی ای بخورم...

خاله: جدیه؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی جدیه؟

خاله اشاره ای به در کرد و گفت: رابطه ی تو و دوست شادمهر!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نه فقط همکاریم.

شادمهر و از دور دیدم با چندتا پسر و ایستاده بود و داشت می خندید.

خاله: به من دروغ نگو مهتا. از نگاهی که بهت انداخت معلومه که خیلی می خوادت خیلی

زیاد. برق تو چشماش همه و همه داره نشون میده که عاشقته حالا نظرت درموردش چیه؟
اگه بهت درخواست بده قبول می کنی؟
به خاله نگاه کردم و گفتم: شاید نه!
تا اومدم یک قدم برم دستم و گرفت و گفت: داری میگی شاید پس حسی داری بهش آره؟
پسر خوییه معلومه فقط زن داره!
تا این حرف و شنیدم زدم زیر خنده.. خاله مبهوت نگام کرد و گفت: چیه چرا می خندی؟
خب حلقه دستش بود ولی زنش مرده فکر کنم!
از کنار خاله رد شدم با خنده که شادمهر تا نگاش بهم افتاد به پسرا چیزی گفت و اومد
طرفمو گفت: چیه نیشبت بازه؟ اون موقعی که داشتی استارت میزدی خواهرم! بگو بینم بالا
چی شد؟
سری تکون دادم و گفتم: چیزی نشد مگه باید چیزی بشه؟
سنگینی نگاه آقا حامد و حس کردم.
شادمهر چشم هاش رو ریز کرد و گفت: آقا حامد داره نگاهت می کنه! راستی تو می دونستی
که حسان خواهرزاده ی عمو محمده؟
-آره خیلی وقت پیش واسم تعریف کرده بود.. ولی نمی دونستم اون پسر حسانه!
یاد حرف حسان افتادم... «مراقب خودت باش واسمم دعا کن!» از ته دل از خدا خواستم که
کمکش کنه و عمیق رفته بودم تو فکر. تک تک کلماتش و همه داشت تو گوشم اگو
می شد... آخ حسان... چیکار کردی باهام که دچاره تردید شدم؟ چیکار؟ از اون طرف قلبم
میگه قبول کن بهش فرصت بده ولی علقم داره تمام خاطرات دو سال و یادم میاره و میگه
این همون آدمه... همونی که تورو از خانواده اتو همه دور کرد! گوش نکن

حسان

با جدیت به چهار تاشون نگاه کردم و گفتم: سروان صباحی و فرهمند اینجا می‌مونن و ستوان علوی و سروان سمایی هم بامن میان.

نارضایتی و از تو چشم‌های آریا دیدم تا اومد چیزی بگه با اخم و جدیت گفتم: صباحی حق اعتراض نداری تو و فرهمند اینجا می‌مونین عملیات و از دور هدایت می‌کنین! تا نیم ساعت دیگه می‌ریم. آماده باشین همه چی آماده اس علوی؟

کیوان با جدیت نگام کرد و گفت: بله قربان همه چی آماده اس بنزین کمی داخل باک ماشین به همون محل که برسه ماشین خاموش میشه.

فاطمه چندتا برگه برداشت و گفت: قربان سه مورد دیگه بچه دزدی گزارش داده شده. یک دختر و چندتا پسر توسط یک دختر. درمورد ندا جهانی هم تحقیق کردیم هیچ سوء سابقه ای نداره و محل سکونتش هم در روسیه اس و می‌شه گفت دختر موفق هست.

درمورد ارشیا سلیمی اونم همین طور هیچ سوء پیشینه ای نداره و در تهران یک شرکت برنامه نویسی داره و بازم هیچی!

آریا: درمورد اون دونفری که رسولی گفت چی تحقیق کردین؟

فاطمه بدون نگاه کردن بهش گفت: هنوز جواب بانک اطلاعات نیومده قربان.

وارد اتاق شدم. پس میخوان از مهتا استفاده کنن! بهتون نشون میدم. دیگه الان دست می‌ذارن رو خط قرمزهای من. یک جورایی با این کار اعلام جنگ کردن! شلوار کتون مشکیم رو پام کردم با یقه اشکی مشکیم و ساعت و دستم کردم و کفش‌هام رو با پوتین عوض کردم و با حرص بنداش رو بستم. دست کش‌های چرمیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و رو به فرهمند که داشت تند تند چیزی و تایپ می‌کرد گفتم.

-میخوام ریز مکالمات ارشیا سلیمی رو دربیاری!

آریا نگاهی بهم کرد و گفت: از کجا انقدر مطمئنی که ارشیا سلیمی که یک آدم از قضا معمولی تو باند این هاست؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: چون خودش رو نزدیک خط قرمز من کرده.

سوالی نگام کرد که بعد سی ثانیه شهاب و کیوانم اومدن. اسلحه‌ام و گذاشتم پشت کمرم و گفتم: حواستون پس باشه.

گوشی زنگ خورد نباید معطل میکردیم روبه دوتاشون که با جدیت و ایستاده بودن گفتم: بهتره بریم.

فاطمه دستی رو میکروفون تلفن گذاشت و گفت: قربان سرهنگ صبوری هستن.

رفتم سمتشو گوشی و گرفتم ازش. که صدای پرتحکم سرهنگ پیچید.

سرهنگ: کامیاب چیکار کردی؟

-تا حداقل هدیه دیگه قربان در محل هستیم!

سرهنگ: امیدوارم موفق شی میدونی که اگه نشی اخراجی سرگرد!

-بله موفق می‌شیم با اجازتون قربان!

گوشی و گذاشتم رو میز و رفتم سمت در که صدایه آریا اومد..

آریا: کاشکی می‌داشتی حسان من باهات پیام!

اخمی کردم و سانسونت و برداشتم و گفتم: تو اینجا بمون از دور مراقب باش!

وارد پارکینگ شدم که نگام به پاترولی که پارک بود افتاد. در و باز کردم و سوار شدم. راه افتاد. گوشیم زنگ خورد از جیبم درآوردمش که نگام به اسم مهتا افتاد و اخمام رفت توهم.. ساعت دو شب بود! جواب دادم که صدای نگرانش پیچید تو گوشی...

مهتا: سلام ببین میدونم الان میگی این دختر خل شده ولی نگرانم کردی با حرفی که زدی!

-نگران نباش چیزی نیست فقط دارم تاکید می‌کنم اگه سلیمی بهت زنگ زد به من خبر بده

سر کارم نرو فهمیدی؟

مهتا: وای خدا من که گفتم قبول نکردم.

-موضوع قبول کردن یا نکردن تو نیست باید از این ماجرا دور بمونی.

صدای سمایی که پشت فرمون بود اومد...

سمایی: قربان سوژه مشاهده شد!

-مهتا باید برم کار دارم! بهت زنگ میزنم!

تا اومد چیزی بگه گوشی و قطع کردم و به ماشینی که از در خارج شد نگاه کردم و گفتم:

علوی به صبحی موقعیت و گزارش بده!

مشغول بی سیم زدن به آریا شد به ونی که داشت می رفت نگاه کردم داشت نزدیک

موقعیت می شد فاصلمون باهاش خیلی زیاد بود سرعتش کم شد و کم کم وایستاد کلاه و

سرم کردم و دستکش هام رو دستم که کف دستم سوخت. پانسمان خونی شده بود بی

اهمیت به اون دستکش رو دستم کردم و گفتم: سرعت زیاد کن با سرعت پیچ

جلوش. علوی آماده باش.

علوی: آماده ام!

سرعت و زیاد کرد اسلحه ام رو برداشتم که پیچید جلوی ون دوتا سرباز بودن! همزمان

پیاده شدیم. با دیدن ما اسلحه هاشون و گرفتن بالا.

-سریع اسلحه هاتون و بندازین زودباشین!

تا اومدن تیراندازی کنن تیری زدم به جلوی پایه یکیشون که معلوم بود ترسیدن که

یکیشون با رنگ پریده گفت: با..شه..شلیک ..نکنین...

علوی: دیالا زود باشین!

سمایی از ماشین پیاده شد اسلحه هارو هل دادن طرفمون رفتم سمت یکیشون و

کوبوندمش به کاپوت...

-تو رو خدا رحم کنین ما هیچ کاره ایم...

-دهنت رو ببند. حرف اضافه بزنی یک گوله تو سرت خالی شده.

اسلحه‌ام رو آوردم بالا و فشار دادم به سرش که صدایهسمایی و پشت سرش هم رسولی

اومد... کلید و از جیب سربازه درآوردم و پرت کردم سمتش و گفتم: بگیر بازش کن.

رسولی رو هوا گرفت و با لبخند دستبندش رو باز کرد و به سربازا که خیلی ترسیده بودن

گفت: به سرگرد کامیاب سلام من رو برسون.

آفرین بهش خوب بلده. دستبند و پرت کرد سمت علوی که دوتایشون و بهم دستبند زد

ازشون فاصله گرفتیم و با سرعت رفتیم سمت پاترول. در و باز کردم و سوار شدم که

علوی پاش و فشار داد رو گاز و راه افتاد... کلاه و از سرم درآوردم که...

رسولی: ایول سرگرد خوشم اومد.

سمایی موقعیت و اعلام کرد برای آریا...

-خب الان بیرونی هرچی اطلاعات داری در دسترس باید بدی!

رسولی خندید و گفت: بین سرگرد از الان بهت بگم من تا موقعی که زیر دست و نوچه

های خودم نباشن نمی‌تونم با بقیه ارتباط برقرار کنم..

پوزخند صداداری زدم و گفتم: آها حتما می‌خوای ولت کنیم بری آره؟

رسولی: امم نه ولی من اطلاعاتم و در اختیار قرار میدم توهم باید کارایی که میخوام و

انجام بدی بالاخره میرن جنگ باید تجهیزات داشته باشن دیگه نه؟ خب همین دوتا هن

اعضای تیمت سرگرد؟

چیزی نگفتم واقعا به کجا رسیدم کی فکرش رو می‌کرد یک روزی من یک زندانی و

فراری بدم؟ و ازش درخواست کمک کنم؟ کلافه دستی به پیشونیم کشیدم که وارد خونه

شد...

رسولی: سرکار دست بندم رو باز نمی کنی؟

بی توجه به اون پیاده شدم و گفتم: تا موقعی که اطلاعات درست درمورد اون محموله و...ندی از باز شدن اون دستبند خلاص نمیشی! سمایی و علوی بپریدش زیر زمین. منتظر جوابی نشدم از سمتشون و با قدمایه بلند و محکم رفتم سمت خونه و همین طورم دستکش و از دستم درآوردم...برایه بار دوم زخم سرباز کرده بود..در ورودی و هل دادم که تا نگام به فاطمه و آریا افتاد..جا خوردم...اخمام رفت توهم و دقیق نگاهشون کردم آریا داشت چیزی در گوش فاطمه می گفت یعنی هر کی می دیدشون فکر میکرد دارن کار اشتباهی می کنن به درگاه تکیه دادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم...دید نداشت این سمت بهشون!

فاطمه نشسته بود رو صندلی و آریاهم و ایستاده سرشو خم کرده بود و داشت چیزی بهش می گفت! خوبه اینا تموم کردن باهم و گرنه که...ذهنم رفت سمت مهتا. پس هنوزم واسش مهمم و من رو فراموش نکرده! با به یاد افتادن امروز لبخندی اومد رو لبم..! امیدوارم بهم فرصت بده! با هین بلندی که فاطمه کشید نگاهم رو از زمین گرفتم و بهشون دوختم.

آریا: اومدی؟ همین الان داشتم به فاطمه درمورد دیر کردنتون چیزی می گفتم! صورت سرخ شده ی فاطمه رد کرد این حرف رو! ولی آریا خیلی خونسرد اومد سمتم و گفت: کو رسولی؟

تکیه ام رو از در گرفتم و گفتم: پایینه. سریع بیاین. فقط قبلش به سرهنگ خبر بده.

بدون زدن حرفی راه افتادم سمت پله های پایین که میرفت به زیر زمین!

با رفتن بقیه وارد آشپزخونه شد و از قوری تو دوتا لیوان چای ریخت و رفت سمت فاطمه و

تکیه داد به میز و دوتا لیوان گذاشت که فاطمه سرش رو آورد بالا و گفت: چیزی شده؟
خونسردانه به نیم رخش خیره شد و گفت: می خوام باهات حرف بزنم اون شب تو ماشینم
بهت گفتم فاطمه.

سرش رو آورد بالا.. خودش هم می خواست یک سری چیزا رو واسه آریا تعریف کنه.
سرش رو برگردوند سمت آریا و گفت: خب؟

آریا: خیلی دوست دارم بدونم چرا پشت پا زدی به احساس و علاقه ای که بین مون بود و
نامزد یکی دیگه شدی؟

چی میگفت.. میگفت مجبور شدم؟ به صندلی تکیه داد و به چشمایه طوسی آریا خیره شد و
با صدای خیلی آروم و غمگینی گفت: من پشت پا نزدم آریا من مجبور شدم!..
تلخ خنده ای آریا کرد و گفت: هه نزدی؟ هنوز حرف هات تو گوشمه.

نگاهش رو از چهره ی آریا گرفت و گفت: من..یک جوری تو رودروایسی موندم برایه
ازدواج با امیرعلی! بین آریا...امیرعلی پسر دوست بابای من بود..یک آدم خیلی خوب و
همین طور دوست صمیمی بابا که مثل چشم هاش به اون اعتماد داشت بابام بعد بیست و سه

سال از من یک چیزی خواست گفت قبول کن این پسر خوشبختت می کنه اون الگوش
باباش بوده و از این حرف ها من بین تو و اون موندم..درک کن واسه خودمم سخت بود
که مجبور شدم قبول کنم. نمی تونستم ناراحتی بابام رو ببینم قبول کردم و یک صیغه ی
چندماهه بینمون خونده شد آریا باور کن من هیچ علاقه ای به اون نداشتم هیچی! حتی با
شغلم کنار اومد سعی می کرد تو چشم من باشه تا این سردی منو از بین ببره ولی نشد.
من انقدر بی حواس بودم که متوجه نگاه اون به دخترخاله هام و حتی دوتا خواهرام نشدم.
تا اینکه بساط نامزدی به پا شد می خواستیم عقد کنیم دقیقا یک هفته قبل نامزدی مجبور
شدم برای کاری برم آگاهی رفتم اونجا دیر وقت بود ساعت حدودا دوازده اینا بود داشتم

کارم رو انجام می‌دادم و تموم شده بود که تا رفتم به سرگرد اطلاع بدم نگام به چهارنفری که تو اتاق بازجویی بودن افتاد. سه تا دختر و یک پسر! پسره خیلی آشنا بود فوضول شدم بینم کیه در زدم و وارد شدم که تا نگام به امیرعلی که به زور سر پا کنار اون دخترا وایستاده بود افتاد خیلی خوشحال شدم ولی به جاش ناراحتم شدم بخاطر این نمک شناسی و موزی گریش فلش و دادم به سرگرد که تا امیرعلی من رو دید اومد جلو و همه اش می‌گفت این زنمه! زنگ زدم به خانواده ها دوتاشون اومدن وقتی امیرعلی و دیدن باباش که قلبش گرفت بابای منم سر صدا کرد و در کل نامزدی بهم خورد بعد بگو آقا به اون سه تا دختر درخواست دوستی داده و دستگیرشون کردن. هنوز بعد آزمایش فهمیدن که امیرعلی مواد مخدر مصرف می‌کرده!

با تموم شدن حرف‌هاش به آریا که با تعجب بهش نگاه می‌کرد خیره شد و گفت: همه چی همین بود که گفتم.

با صدایه بی سیم دوتاشون از جا دراومدن بعد اطلاع دادن سمایی از دیده شدن ماشین فاطمه سرشو کرد تو لب تاب و شروع کرد به از کار انداختن آخرین دوربینی که در مسیر اونا بود. آریا چای‌اش رو که سرد شده بود و یک نفس سر کشید و چیزی نگفت خوشحال شده بود از شنیدن این حرف‌ها از زبون فاطمه. کارش تموم شد به آریا که مشغول خوندن چندتا برگه بود نگاه کرد که دوباره صدای بی سیم اومد بعد از اطلاع دادن وضعیت آریا رفت سمت فاطمه و تکیه داد به میز.

فاطمه: ناراحتی هنوزم از دستم؟

آریا: اگه بخواد ناراحتی من به این زودی از بین بره که خیلی خوبه.

چیزی نگفت ولی به جاش لبخند شیطونی روی لب‌های آریا نشست و با صدای آرومی گفت: دو...سه...دارم!...

چشم هایش اندازه ی دوتا گردو شده بود گفت: دو.. سه دارم چیه؟

آریا: فرصت میدی دوباره از نو بسازیم؟

انقدر این حرف جدی و یک دفعه ای بود که هین بلندی کشید که تا برگشتن نگاه جفتشون گره خورد رو حسان! حسانی که با اخم تکیه داده بود به درگاه و داشت با اخم به زمین نگاه می کرد. انگار اونم با این صدا حواسش جمع اطراف شد و آریا خیلی خونسرد گفت: اومدی؟ همین الان داشتم به فاطمه درمورد دیر کردنتون چیزی می گفتم! فاطمه داشت این حرکت و تو ذهنش حلاجی می کرد. می دونست هر کی اون هارو این جور بیینه فکر بد درموردشون می کنه ولی نمیتونست چیزی بگه و فقط گونه هاش رنگ گرفت آریا خیلی ریلکس سراغ رسولی و گرفت و حسان با اخم همین طور که تکیه اش رو از در می گرفت گفت: پایینه. سریع بیاین. فقط قبلش به سرهنگ خبر بده.

با رفتن حسان فاطمه زیر لب گفت: وای آبرومون رفت شدیم آش نخورده و دهن سوخته!

آریا که این حرف و شنیده بود همین طور که می رفت سمت تلفن لبخند شیطونی زد به فاطمه ی سرخ شده از خجالت و گفت: میخوای یک کاری بکنم دهنمون الکی نسوزه هان؟ فاطمه با جیغ آریا رو صدا کرد که بی مهابا خندید و شماره ی سرهنگ و گرفت که ایمیلی برای فاطمه اومد با باز کردن ایمیل بلند گفت: جواب بانک اطلاعات اون دو نفر اومد!

آریا: ساعت پنج صبح؟ نکنه آشنا داری؟

فاطمه خندید و گفت: بله که دارم.

فاطمه با لبخند شماره ی ماهان و گرفت و لبخند خیثی زد به آریای کنجکاو! می خواست یکم اذیتش کنه از روی مشخصات پرینت گرفت که صدای شنگول ماهان پیچید.

ماهان: سلام فاطمی خانم اطلاعات اومد؟

فاطمه خندید و ابروش رو انداخت بالا و گفت: آره فقط خیلی دیر بود.

ماهان: خوابم برده بود دیر دیدم ایمیلت رو.

آریا صدای ماهان و شنید اخم هاش رفت توهم واسش سوال بود که این کیه که داره به

اسم کوچیک صداش می‌کنه اونم مخفف!

فاطمه: اشکالی نداره باید برم فعلا ممنون بابت اطلاعات!

قطع کرد و برگه هارو برداشت و به آریای اخمو گفت: بهتره بریم....

حسان

تکیه دادم به صندلی و گفتم: خب؟ الان همه اومدن.

رسولی دست هاش رو گذاشت رو میز و گفت: خب اون دونفر چی شد؟

فاطمه برگه هارو گرفت سمتو گفت: قربان همین الان جواب بانک اطلاعات اومد!

پوزخندی زدم و گفتم: لازم به اطلاعات نیست من اون هارو مثل کف دست می‌شناسمشون!

اطلاعاتیم که اونجا ثبت شده یک سوم اطلاعاتیه که من درمورد اون‌ها میدونم؟!

رسولی نگاهشو از دست‌های قفل شده اش گرفت و به من که با اخم داشتم به چهره ی

آرش و آرمین نگاه میکردم انداخت و گفت: این دونفر دست راست و چپ صابری هستن!

یکیشون جنسارو جاساز می‌کنه و می‌فرسته اون طرف و اون یکی دیگه هم خریدار جور

می‌کنه واسه جنس ها و حالا می‌خواد این محموله مواد صنعتی باشه میخواد دختر باشه

میخواد بچه باشه و ...

علوی نگاهی به رسولی انداخت و گفت: خب چجوری جنس ها رو جاساز می‌کنه و کجا؟

رسولی نگاهی به من که دستم و با حرص مشت کرده بودم انداخت و گفت: تو یکی از

شرکت‌های سخت افزار کامپیوتر نفوذ داره. از طریق اون قطعات می‌فرسته!

از حرص کف دستم می‌سوخت.

آریا: خب کدوم کارخونه؟ تو مشهده یا حومه ی شهر؟

فاطمه که داشت اطلاعات و میخوند گفت: اینجا نوشته آرش سرمدی سهامدار کارخونه (...)
اتفاقا کارخونه اش سخت افزار هم هست!

-درسته تو کارخونه ی پدری من نفوذ داره واسه همین من وسط این ماجرام و تنها نفری
هستم که می تونم این پرونده رو حل کنم!

با شنیدن این حرف از زبون من نگاه همه اومد رومن تعجب کردن از پانسمان خون چکید
و یک قطره ریخت رو میز. انقدر عصبی بودم که نبض گردنم رو حس میکردم سرم درد
میکرد!

رسولی: و این یک پوان مثبت به حساب میاد نه سرگرد؟

آریا: حسان تو می دونستی از این قضیه که دارن از اسم کارخونه اتون استفاده می کنن؟
-نه! تا یک هفته پیش نمی دونستم.

رسولی: پس منو و تو میتونیم بهم کمک کنیم نه سرگرد؟ تو و من!

فاطمه با جعبه ی کمک هایه اولیه اومد و صندلی و کشید و نشست...

-خیلی دوست دارم بدونم چی داره تو سرت می گذره!

رسولی خندید و گفت: اول این و باز کن تا بهت بگم! ولی من افراد خودم رو لازم دارم
سرگرد بهت هم گفتم.

فاطمه: لطفا دستتون و بذارین اینجا باید پانسمان دستتون عوض شه.

-چه تضمینی می کنی که فرار نکنی؟

خندید و گفت: نمیدونستم ترسویی سرگرد! میدونی که خبر فرار من نهایت تا ساعت

هشت بین همه می پیچه و این یعنی یک خبر خوب برای تو اول باید به اون دونفر نزدیک

شی سرگرد چون تو اونارو خیلی می شناسی هرچی باشه شوهر خاله اته آرش سرمدی نه؟

-اطلاعات خیلی بروزه آفرین!

با سوختن کف دستم آخ آرومی گفتم...

رسولی: خیلی منو دست کم گرفتی سرگرد! خیلی.

صبح روز جمعه ساعت یازده صبح:

سرهنگ با شنیدن حرف هام متفکر بهم نگاه کرد و گفت: پس الان تو بازم نفوذی هستی! از پیشنهادت استقبال کرد؟

-نه امروز باید برم بلاخره یک روز پیش رسولی دزدیده شده!
سرهنگ: فقط حواست بهش باشه.

-هست قربان بادیگارد هایی که تویه اون ویلا مستقرن از نیروهای خودمون هستن!
سرهنگ: قضیه ی ارشیا سلیمی به کجا رسید؟

-به هیچ جا قربان هیچ مدرکی وجود نداره که بگیریم اونم هم دست اون هاس. فقط بخاطر اینکه یکی از کارمندای منو می خواسته به طرف خودش بکشونه داریم تحقیق می کنم درموردش!

سرهنگ: کارمند؟ خب بکشونش به سمت خودش تو هر کاری رغیب زیاده! دختره؟
پوزخندی زدم و گفتم: اون کارمند خط قرمز منه سرهنگ و این یعنی یک کاسه ای زیر نیم کاسه اس بی دلیل نمی شه از بین اون همه آدم که برایه من کار میکنن بیاد دست بذاره رو خط قرمز من!

سرهنگ با تعجب نگام کرد و گفت: خط قرمز؟ از چی داری حرف می زنی؟

از جام بلند شدم و گفتم: شاید بهتون یک روزی گفتم ولی الان نه. من امروز میرم دیدنشون.

سرهنگ: باشه خبرشو بهم بده سرگرد!

احترامی گذاشتم و تا اوادم یک قدم برم عقب...
سرهنگ: اون کارمند و بیارش اینجا اینجوری که تو داری میگی که دست گذاشته رو خط
قرمز ات یعنی اونم می تونه کممون کنه در این ماموریت!
چنان برگشتم که صدای تیک تیک مهره های گردنم رو شنیدم با اخم و جدیت گفتم: به
هیچ عنوان من اجازه نمیدم پای اون به این ماجرا باز شه قربان!
سرهنگ: دلالت چیه؟ مگه تو از جونت برای این مایه ماموریت نداشتی؟ پس باید هر کسی
و که بتونه یک سرخ بهمون بده رو ازش استفاده کنیم!
-این یک مورد استثناء من اجازه ی همچین کاری نمیدم قربان!
سرهنگ با تحکم گفت: احتیاج به اجازه ی تو نیست همینی که گفتم یا اجرا می کنی یا این
پرونده رو به یکی دیگه واگذار می کنیم.
پوزخندی زدم و گفتم: هر کار میخواین بکنین میخواین خودمو به بازداشتگاه معرفی کنم
قبل از هر کاری آره؟
سرهنگ با اخم و جدیت گفت: کامیاب تا ساعت ۹ شب فقط وقت داری اگه اون کارمند
اینجا بود که هیچی در غیر این صورت پرونده واگذار میشه به الوند و توهم دوباره به
حالت معلق درمیای! یادت که نرفته دفعه ی قبلم بخاطر سرپیچی از دستور مافوق
اینجوری شدی! از الان زمانت شروع شد!
اگه مافوقم نبود اسلحه می کشیدم یک گلوله وسط سرش خالی میکردم! برام سخته
نمیتونم.. نمیتونم پایه مهتارو وسط بکشم. یک بار از دستش دادم نمیتونم بذارم دوباره بره
!
-شما اگه بهتون بگن حاضرین پایه همسرتون و بکشین به این ماجرا؟
با عصبانیت گفت: این چرت و پرتا چیه میگی کامیاب؟

با صدایه نسبتا بلندی گفتم: جواب بدین! باز میکردین پاشو یا نه؟ اونم یک پرونده ای که چند ساله همه اش میخورین به بن بست!

سرهنگ: آگه بدونم کمکی که میخواد همسرم بکنه میتونه جون بچه هایه دزدیده شده رو نجات بده آره باز میکردم! من هیچ موقع کارمو با احساساتم یکی نمیکنم!

-ولی من نمیتونم چون هیچ موقع شما کسی و که دوست دارین و از دست ندادین من نمیتونم برایه بار دوم از دستش بدم! لطفا اینو از من نخوان!

سرهنگ: کامیاب اون دختره چیکارته؟

با لحنی که سعی میکردم جدی باشه گفتم: فقط اینو بدونین بدون اون من زنده نیستم! با اجازه تون!

سرهنگ: من نمیدونم تا ساعت ۹ آگه اومد که درست در غیر این صورت خودت میدونی برایه منم دلیل الکی نیار!

با حرص از اتاق خارج شدم و محکم در و کوبیدم بهم خیلی عصبی بودم خیلی! با حرص از آگاهی خارج شدم و تا نشستم پامو فشار دادم رو گاز... نمیتونستم درکش کنم! انقدر عصبانیتم زیاد بود که به انفجار رسیده بودم! جلویه خونه نگه داشتم یکی از اون قرصایه آرامبخش و با بطری آبی که تو ماشین داشتم خوردم و پیاده شدم و کلید و انداختم تو در و وارد شدم....

با قدمایه محکم رفتم سمت اتاقش که منشی با دیدن من بلند شد و گفت: خوش اومدین جناب کامیاب میخواین آقایه سرمدی رو ببینین؟

-آره!

منشی: باید چند لحظه صبر کنین مهمون دارن!

-هماهنگ شده باهاشون!

منشی: پس اجازه بدین تا بهشون خبر بدم!

قبل از اینکه برم باهاش تماس گرفته بودم مثل اینکه آرمین سرمدیم اینجاست! خیلی سریع این چند ساعت گذشت...رسولی با یک تیم ۱۵ نفره فرستاده شد به ویلایی که واسش ترتیب داده شده بود و منم تمام جزئیات و به سرهنگ گفتم که اونم قبول کرد! فقط مهتا الان تنها چیزیه که تو ذهنم پر رنگه! ولی باید فعلا ماموریت و بچسبم و کارمو به نحو احسنت انجام بدم! منشی اومد بیرون گفت: بفرمایید منتظر تون هستن!

بدون زدن در وارد شدم که همون طور که پیش بینی میکردم آرمین سرمدیم بود سعی کردم لبخند مصنوعی و رو لبم بنشونم که تا حدودیم موفق بودم... آرش بلند شد و گفت: خوش اومدی حسان جان بیا بشین مشتاق شدم حرفاتو بشنوم!

آرمین همین طور نشسته بود سلامی کرد و منم بی توجه به اون نشستم رو مبل و پایه راستمو انداختم رو چپی و گفتم: درمورد اون کاری که گفته بودم اومدم!

آرش خندید و تلفن و برداشت و گفت: چی میخوری؟

نگاه گذرایی به اطراف انداختم و گفتم: من برای خوردن چیزی نیومدم!

آرش: اینجا کارخونه ی باباته تعارف نکن بدون توجه به حرفش گفتم: گفتم که دنبال یک کار بی دردسر ولی پر پول میگردم!

آرمین مشکوک نگام کرد و از قهوه اش جرعه ای خورد...

آرش: خب پیدا کردی؟

-آره خیلی وقت بود پیدا کرده بودم ولی به دلایلی ازش کشیدم بیرون چون طرف افتاد تو دردسر!

آرمین ابروشو برد بالا و گفت: خلافه؟

خندیدم و گفتم: از راه درست که همیشه یک شبه پولدار شد و ثروت هنگفتی به دست

آورد نه؟

آرش: آره درست میگی یک شبه همیشه از راه درست پولدار شد حالا چه کاری هست؟ و

چه کمکی از دست من برمیاد؟

-چیزی درمورد قاچاق میدونین؟

آرمین نگاهی به من کرد و گفت: آره اسمشو شنیدیم ولی تو کارش نرفتیم

جلویه خودمو گرفتم که پوزخند نزنم به حرفش ولی موفق نشدم و خیلی محو پوزخندی

نشست رو لبم...

-الان اگه پیشنهاد بدم چی؟ میان تو کارش؟

آرش: ریسک قاچاق بالاس پسر میخوای سرتو به باد بدی؟

خندیدم و گفتم: پس هنوز منو نشناختین نه؟

آرمین: میخوای بگی تو کار قاچاقی؟

به چشمایه قهوه ای فوق العاده زرنکش نگاه کردم و گفتم: یه جورایی البته من تنها نیستم

افراد دیگه ایم هستن یعنی اون بالا بالاها من فقط یک میانجی گرم همین!

جا خورد از این حرفم... جا نمیخورد عجیب بود آخه اون حسان کجا و این کجا؟ کسی که

به قول دیگران پسر پیغمبر بود کجا و این آدم کجا؟ از جام بلند شدم و گفتم: خب من

حرفامو زدم! اگه قصد همکاری داشتین با من تماس بگیرین!

آرش: باشه فقط مراقب باش سرتو به باد ندی تو این راه پسر!

-نمیدم!

باهش دست دادم و از آرمینی که داشت با شک بهم نگاه میکرد خدافظی کردم و اومدم

بیرون! سرم به شدت درد میکرد چشمام تار می دید به جایه اینکه رفتم حمام حالم جا بیاد

بدتر شدم! از دفترش اومدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ... شماره ی سرهنگ و گرفتم

که به بوق دوم نرسید جواب داد...

سرهنگ: چی شد؟

-همون انتظاری که ازشون داشتیم جا خوردن دوتاشون!

سرهنگ: چیزی نگفتن؟

سوار ماشین شدم و گفتم: نه فعلا زمان میبره تا قبول کنن

سرهنگ: به کارمنده ات گفتم؟

سرم تیر کشید با حرص گفتم: نه هنوز نگفتم!

سرهنگ: بهتره زودتر بهش بگی

دستمو مشت کردم و کشیدم رو پیشونیمو گفتم: باشه خدافظ!

فقط همه بدن رو اعصاب من راه برن! به مهتا چی بگم؟ وای خدا! چشمامو باز کردم و راه

افتادم که تا از کارخونه خارج شدم گوشیم زنگ خورد میخواستم جواب ندم ولی با دیدن

اسم هانیه کلافه پوفی کشیدم و جواب دادم که صدایه نازکش پیچید تو گوشی...

هانیه: سلام حسان! خوبی؟

با ناز حرف میزد و منم حالم بهم میخورد از این طور حرف زدن... با لحن جدی ای

گفتم: خوبم! چیزی شده؟ برایه همین زنگ زدی؟

هانیه: پرسیدن از حال پسرخاله ام دلیل میخواد؟

-آره برای تو داره!

هانیه: چه قدر کلافه ای حسان خب قطع میکنم

باید ملایم تر باهاش حرف میزدم نباید میذاشتم قطع کنه!..

-نه قطع نکن تو خوبی؟

هانیه: اوممم آره ولی خیلی حوصله ام سر رفته مامان نیست باباهم همین طور! اومدم

سونایه خشک با یکی از دوستانم!

داشت غیر مستقیم می گفت بیا دنبالم! باید بهش نزدیکتر می شدم..! که اونم از حوصله
ی من خارج بود ولی خلاف میل باطنیم گفتم: کی میری خونه؟ وقت داری ناهار بریم
بیرون؟

انگار منتظر بود که با صدایه لوسی گفت: آره من نهایت تا نیم ساعت دیگه میرم خونه
میخوای بیا دنبالم از همون جا بریم؟ چگونه؟
-باشه لوکیشن بفرست اونجام!

هانیه: خیلی خوب شد که گذشته هارو گذاشتی کنار و فراموش کردی!
پوزخندی زدم... آره خیلی خوب فراموش کردم! دارم برایه دیدنت له له میزنم کجایه
کاری؟
-منتظرم!

قطع کردم و گوشی و پرت کردم رو صندلی که بعد چند ثانیه واسم فرستاد پوزخندی به
این حرکتش زدم و گفتم: خوب از لحظاتی که با من داری استفاده کن چون دیگه منو تو
خوابت می بینی....!

جلوی آدرسی که داده بود نگه داشتم که نگام به خودش و یک دختر دیگه افتاد از دور
تپیش رو از نظر گذروندم.. شلوار لی یخی با پالتو سفید که قدش می رسید به نیم و جب زیر
باسنش و شال سفید. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون که تا نگاهم به دختره دوم افتاد
..لبخند پیروزی تو دلم بهش زدم.. عدو شد سبب خیر! ندا جهانی پس روسیه اس هانیه با
دیدن من لبخندی بهم زد و گفت: سلام وای باور کنم حسان اومدی دنبالم؟
به صورت ندا جهانی نگاه گذرای انداختم. صورت گندمی. گونه های برجسته چشم های
قهوه ای تیره و موهای مشکی نسبتا بلند و لب و بینی نسبتا خوب

ندا نگاهی بهم کرد و گفت: سلام.

سری به معنای سلام واسش تکون دادم و گفتم: بهتره بریم شما وسیله دارین؟

هانیه: قراره یکی بیاد دنبالش بیا بریم. خدافظ ندایی می بینمت دوستی.

ندا بغلش کرد و با لحن خیلی سردی گفت: می بینمت.

ازش خدافظی کردیم و باهم راه افتادیم سمت ماشین که گوشیم رو نامحسوس درآوردم و

آدرس و برای آریا فرستادم و نوشتم. "ندا جهانی مشاهده شد سریع یک گروه بفرست"

در ماشین و باز کردم و سوار شدم که با لبخند گفت: کجا می بریم؟

بی تفاوت گفتم: هر جا بگی واسه من فرقی نداره.

هانیه: وقتی یک خانم و برایه نهار دعوت میکنی یک جایی م در نظر داشته باش دیگه.

-این دفعه رو تو بگو دفعه هایه دیگه بامن

انگار خوشحال شد از شنیدن حرفم که با ذوق گفت خیلی خوبه که کدورتارو گذاشتی کنار

ولی تا نگاهش به رینگ طلایی ای که دستم بود افتاد پنجر شد حوصله ی کلکل باهاش و

نداشتم جلویه اولین رستوران نگه داشتم و گفتم: اینجا خوبه؟

با لبخند گفت: تو هر جا بری عالیه

کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم که دیدم نشسته و نیامد بیرون منم بیخیال رفتم سمت در

ورودی توقع داشت واسش در باز کنم چه خوش اشتها! دنبالم اومد و گفت: وقتی با یک

خانم میای بیرون در و واسش باز کن.

دستمو کردم تو جیب شلوارمو گفتم: من از این عادت ها ندارم بریم.

بازومو گرفت. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بهش چش غره ای تیکه ای چیزی نزنم و

نپروم. اولین میزی که خالی بود نشستم که با تیری که سرم کشید چشم هام رو بستم.

لعنتی! با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم که اشاره ای به دست باند پیچیم کرد و گفت:

بهتره دستت؟

چشم‌ام رو با درد بستم. هرچی برای می‌گرن سم بود و من در پیش گرفته بودم. بیدار خوابی.. حرص و عصبانیت.

هانیه: حسان چی می‌خوری؟ می‌خواهی بریم تو حالت زیاد خوب نیست نه؟

چشم‌هام رو باز کردم و با لبخند مصنوعی ای گفتم: خوبم امروز چیکار کردی؟

باید درمورد ندا جهانی از زیر زبونش حرف میکشیدم... تا این حرف و زدم شروع کرد به

توضیح دادن حرفاش مثل اینکه تازه مصرف کرده بود که انرژیش بالا بود همین طور

داشت توضیح میداد و رو اعصاب من راه می‌رفت تا اینکه گفت: بعد ندا بهم زنگ زد.

ابرومو دادم بالا و با بی تفاوتی گفتم: از کی با همین دوستت دوست شدی؟

انگار خوشحال شد از اینکه دارم به حرفاش گوش می‌دم که گفت: ندا! خب ۳ سالی از

دوستیمون می‌گذره ساکن روسیه بود ولی جدیداً اومد ایران و من خیلی خوشحالم!

ابرومو دادم بالا و گفتم: کی دقیقاً اومد؟

هانیه: امم ۲ سال پیش برگشت ایران.

پس یعنی نرفته روسیه! میدونستم یک کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

با آوردن غذا بیخیال بقیه ی حرفام شدم نمیتونستم انقدر دست کمش بگیرم امکان شکش

زیاد بود. بی بیخال شروع کردم به غذا خوردن که تا قاشق و گذاشتم تو دهنم اخمام جمع

شد... قاشق و انداختم تو بشقاب که سرشو آورد بالا و با لبخند گفت: دوست نداشتی غذایی

که سفارش دادم رو؟

-نه می‌گرنم رو تشدید می‌کنه. نمی‌تونم بخورم مثل اینکه اینجا تو منوش همه ی غذاهاش

سوسیس کالباس نه؟

سری تکون داد و گفت: خب این خیلی زشته که من بخورم تو نگاه کنی.

-راحت باش.

بیخیال شروع کرد به خوردن به طرز خوردنش نگاه کردم بازم با ناز و عشوه...فکر رفت سمت مهتا نمی توئم پاش رو باز کنم به این ماجرا ولی صبوری و چیکار کنم؟ همه چی داره توهم گره می خوره...

جلوی خونشون وایستادم که پیاده شد و گفت: من برم دیگه ممنون از نهار دفعه ی

دیگه می ریم جایی که توهم غذاش رو دوست داشته باشی. نمیای داخل؟

نیم نگاهی بهش انداختم که چشمکی بهم زد و در و باز کرد و پیاده شد گونه امو با دستمال تمیز کردم و ناسازایی به هانیه گفتم و شیشه رو دادم پایین تا بویه ادکلن سردرد آورش از ماشین بره راه افتادم سمت خونه ی مهتا باید بهش میگفتم...به ساعت نگاه کردم...۲ بعد از

ظهر!شماره اشو گرفتم...بوق اول...بوق دوم...بوق سوم...صداش پیچید تو گوشی که

لبخندی نشست رو لبم..

مهتا:سلام سلام.خوبی؟ موفق شدی تو کارت؟

با لحن ملایمی گفتم:سلام من خوبم تو چطوری؟ آره از دعاهای تو بود که موفق شدم

کجایی؟

مهتا:خونه دارم نهار میخورم حاضر شم برم خونه ی شادمهر

-برای چی اونجا؟

مهتا: امروز مراسم خواستگاری دیگه می خوایم بریم خواستگاری نرگس واسه شادمهر.

اصلا شادمهر و یادم رفته بود.خیلی بهم کمک کرده بود ولی...من یادم رفته بود ازش انقدر

فکر تو سرم زیاده که....

-تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت کارت دارم.

مهتا: هوس تخم مرغ کردی میخوای بیای؟

با تعجب گفتم: منظورت چیه؟

مهتا: اون روز سر قضیه ی صبحانه یادته چی بهت گفتم؟

تو ذهنم دنبالش گشتم و به یاد آوردن حرفش گفتم: آهان حالا یادم اومد اگه درست می کنی که میام.

خندید و گفت: متاسفم ولی امروز شانست خورد فسنجون درست کردم منتظرتم.
-باشه.

با لبخند قطع کردم حتی صداشم بهم آرامش می داد! این دختر واقعا من رو طلسم کرده بود...

مهتا

گوشی و قطع کردم و لبخند به لب موهامو خشک کردم و با کش بستمشون که تا زیر باسنم رسید. حالم دست خودم نبود از دیشب که اون حرفارو زده بود رفته بودم تو فکر من هر کاریم بکنم نمیتونم حسان و نادیده بگیرم. متین و نازنینم که امروز ساعت ۱۰ امشهد و به مقصد رشت ترک کردن و امشبم که باید بریم خواستگاری. در کمدمو باز کردم خب چی بپوشم؟ شلواری مشکیمو پام کردم با یک تاپ مشکی و روشم یک پیرهن آستین دار مدل مردونه ی قرمز مشکی داشتم و پوشیدم و دکمه هاشو بستم! و نشستم جلویه آینه شانسم خیلی خوب بود که امروز دو پیمانه بیشتر برنج درست کرده بودم. ریمل و برداشتم و به مژه هام زدم و رژلب نارنجیمم به لبم زدم و ادکلنی که از قبلم میزدم و به گردنم زدم و بلند شدم. نباید فعلا از تصمیمی که گرفتم به حسان چیزی بگم باید دلیل کار اون شبشو بفهمم تنفرم ازش از بین رفته ولی به جاش ناراحتم. وارد آشپزخونه شدم و دوتا بشقاب گذاشتم رو میز و مشغول چیدن میز بودم که آیفون زنگ خورد در و واسش باز کردم... انگار بار اولی بود که میومد خونه ام! دلم واسه ی اون روزا تنگ شده بود! اون

روزایی که از سرکار میومد من میرفتم استقبالش اونم با انرژی جوابمو میداد و با خنده و شوخی ناهارمون و میخوردیم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو میتونی که مثل قبل باهاش باشی و اون و پشیمون کنی از کارش! تو میتونی غزل قوی باش. در خونه رو باز کردم که همزمان در آسانسور باز شد...

-سلام چه آن تایم!

سرتا پامو از نظر گذروند و با همون لبخند همیشگی و طرز نگاه گفت: میدونی که همیشه همینم.

از جلویه در رفتم کنار که اومد داخل اشاره ای به پالتوش کردم و گفتم: بده ببرم توهم برو دست و صورتت و بشور بیا.

انگار اونم رفت به همون زمان که لبخند تلخی زد و پالتوشو درآورد و گرفت سمتم ازش گرفتم و بردم رو تخت تو اتاق که تا اومدم بذارم ناخودآگاه به بینیم نزدیک کردم پالتوشو نفس عمیقی کشیدم... من تصمیمو گرفته بودم من باهاش میومدم درسته اشتباه کرد ولی... ندای درونم بهم نهیب زد... ولی چی؟ اشتباه اون زندگیتون و به باد داد انقدر زود یاد رفت؟ تو رو دو سال تو سردرگمی گذاشت یک نگاه به خودت بنداز به خانواده ات. دیدی امروز مامانت نشست جلویه در و اشک میریخت؟ لااقل خودت مهم نیستی به اونا فکر کن.

اینا همه درست ولی نه من اون غزل سابقم نه حسان اون پسر سابق! شاید دلیلی براینه توجیه کارش داره... با صدایه در دستشویی از جا پریدم و افکارمو پس زدم و از اتاق اومدم بیرون و وارد آشپزخونه شدم و برنج و ریختم تو دیس و فسنجونمو تو ظرف خورشت خوری ریختم که بعد چند ثانیه با دست و رویه خیس اومدم... میدونست من از این کار بدم میاد ولی باز انجام میداد... جعبه ی دستمال کاغذی و گرفتم سمتش و گفتم: بگیر دست و صورتت و خشک کن.

لبخند محوی زد که دوباره چشماش درخشید یک دونه دستمال برداشت و صندلی و داد عقب و نشست.. از چهره اش معلوم بود که خیلی پریشونه! نشستم و گفتم: بکش دیگه. چرا معطلی؟ دوست نداری؟

اگه می گفت نه خیلی عجیب بود... لبخندی زد و گفت: باعث زحمتتم شدم. بغش نشست تو گلوم این واقعا حسانه؟ همون پسره پرو از خودراضی که یک تشکر به زور می کرد؟ الان داره میگه باعث زحمت؟ لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم و گفتم: زحمت چیه؟ این ناهاری بود که برایه خودمم درست کرده بودم. سری تکون داد و واسه ی خودش غذا کشید که به چهره اش دقت کردم. کنار شقیقه هاش چند تار موی سفید درآورده بود و جا افتاده تر نشون می دادش. به دستش اشاره کردم و گفتم: دستت خوبه؟

کفگیر و برداشتم و واسه خودم ریختم تو بشقاب که دیدم جواب نمیده. سرم رو آوردم بالا که تا نگام بهش افتاد اختیار از کف دادم. زیر گلویش تکون خورد و چشم هاش رو بسته بود. یعنی انقدر من مهم بودم واسش که به این روز افتاده بود؟ سعی کردم لبخندی بزوم. -چیه؟ بد شده چشم هات رو بستی؟ اگه بد شده بگو همون تخم مرغ و درست کنم جون مهتا به زور نخوری که راضی نیستم.

چشم هاش رو باز کرد و با همون نگاه همیشگی گفت: عالی شده خیلی وقت بود غذای خونه نخورده بودم.

به هیکلش اشاره کردم و گفتم: پس این هیکل از کجا دراومده؟ نکنه آمپول زدی؟ خندید به حرفم و گفت: اینا حاصل هشت سال تلاشه.

میدونستم اینو میگه چون اگه ناهارش رو فراموش می کرد باید ورزشش رو می کرد در این حد رو ورزش مفید بود.

-خب پس بخور که دیگه از این شانس ها نصیبت نمی شه حالا بگو چیکارم داشتی؟
بدون نگاه کردن به من گفت: باید بریم جایی.
-کجا؟
نفس عمیقی کشید و گفت: می ریم می بینی.
بی خیال شدم نمی خواست بگه بعد خوردن غذا بشقاب ها رو برداشتم و گذاشتم تو سینک
و مشغول جمع کردن بودم که متوجه سنگینی نگاهش شدم. برگشتم و گفتم: چیه؟ چرا
اونجوری نگام می کنی؟
با لحن ملایمی گفت: همین جوری نگاه کردن جرمه؟
آره برای تو جرمه. چون با هر نگاهت اختیار از کف میدم بی خیال تپش قلبم شدم و بعد
شستن ظرفا جای دم کردم و برگشتم سمتش و گفتم: چای و بخوریم بریم.
فکر کردم داره نگام می کنه ولی دیدم دوتا آرنجش رو گذاشته رو میز و سرش و بین دوتا
دستش گرفته.
-حالت خوبه؟
بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت: تا خوب چی باشه؟
رفتم سمت کابینت قرص ها و گفتم: بذار یک ژلوفن بهت بدم بخوری شاید خوب شدی...
جعبه ی قرص هام رو گذاشتم و مشغول دنبال گشتن بودم که صداش رو از یک قدمیم
شنیدم واز این همه نزدیکی هول کردم... برگشتم که نگام به چشم های خسته اش افتاد...
حسان: ژلوفن به من اثر نمی کنه دنبالش نگرد!
-میخوای آرامبخش بهت بدم؟
جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم و چشم دوخته بودم به یقه ی پیرهنش. دستش رو
گذاشت لبه ی آپن و نزدیک شد صورتم رو آورد بالا و گفت: بهم نگاه کن حرفت رو بزن.

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: آرامبخش واست .. بیاورم؟
دست دیگه اشم لبه ی اپن گذاشت ... داشت حالم بد شد از این همه نزدیکی و عرق
سردی نشست رو کمرم. نمی‌تونستم ازش نگاه بگیرم.
حسان: می‌تونی سرم و ماساژ بدی؟ این تنها راه خوب شدن این میگرنه لعنتیه!
نتونستم نه بیاورم. سری به معنایه آره تکون دادم و گفتم: باشه لطفا برو عقب.
گوشیم زنگ خورد ازم دور شد نفس عمیقی کشیدم ولی هنوز عطر تنش و حس می‌کردم.
از جیب شلوارم درش آوردم گوشه و جواب دادم.
-سلام بفرمایید!
خاله: سلام دخترم کجایی؟ کی می‌ای؟
ساعت سه بود.
-میام خاله خودم معلوم نیست.
خاله: یعنی چی معلوم نیست نکنه نمی‌خواهی بیای؟
-چرا ساعت چند میری؟
خاله: هشت.
-می‌رسونم خودم آدرس و بفرستین واسم.
خاله: باشه بیای ها.
-چشم! پس منتظر آدرس.
خاله: می‌فرستم فعلا عشق خاله.
خندیدم و قطع کردم که وارد حال شدم که نگام به جایه خالیش افتاد.. این کجا رفته؟ رفتم
سمت اتاقم که دیدم رو تخت دونفرم دراز کشیده .. آی بچه پرو باز بهش رو دادن.
آرنجش رو قائم گذاشته بود رو پیشونیش. رفتم سمت تخت و کنارش نشستم که

چشم‌هاش رو باز کرد و بدون زدن حرفی سرشو گذاشت رو پام، ناخودآگاه دستم اومد بالا و گذاشتم کنار شقیقه هاش و آروم شروع کردم به حرکت دادن کنار سرش... چیزی نمی‌گفت. دلم تنگ شده بود واسه ی همه ی اون لحظه ها. یک قطره اشک چکید رو گونه ام نمیدونم چه قدر گذشت ولی من بی صدا اشک ریختم. فقط میدونم تکونی نخورد و این یعنی خوابیده بود.. دستم اومد بالا و فرو رفت تو موهایهپ مشکی لختش و شروع کردم به حرکت دادن. بی صدا اشک می‌ریختم.. دلم به حال دو تامون می سوخت خدا لعنت کنه کسی رو که باعث این همه درد و غصه شده بود سرم رو بردم نزدیک صورتش که چشمش باز شد. هول کردم. بغض داشت خفم می‌کرد. داشتم له له می‌زدم برای این مرد. تا اومدم از رویه تخت بلندش. نشست سرجاش و مچ دستم رو محکم گرفت جوری که تعادل و از دست دادم افتادم تو بغلش..

حسان: مهتا؟

سرم و بین سینه اش قایم کرد و گفت: متاسفم مهتا بابت همه چی. با صدایه بلند گریه کردم، محکم کشیدم تو بغلش... دلم تنگ بود واسش. قبل از اینکه بفهمم کی شوهرمه می‌گفتم اگه طرف و پیدا کنم انقدر جیغ و داد می‌کنم تا بمیرم ولی الان فقط گریه می‌کنم و بس.

حسان: میدونم اشتباه کردم ولی خودمم تقاص پس دادم مهتا بیشتر از هر کسی که فکر کنی تقاص دادم ولی بازم شرمنده اتم هر چی بگی حق داری ولی با حقایقی که امروز بفهمی حتی تو چشمم نگاه نمی‌کنی منو ببخش عشقم بابت همه چی متاسفم. هر چی بگی حق داری حتی اگه اسم طلاقم بیاری بازم قبول می‌کنم... درسته سخته ولی...
صداش لرزید. ادامه نداد! شدت اشکام بیشتر شد. دیگه چی رو نمیدونم؟ شونه‌هاش لرزید باورم نمی‌شد داشت گریه می‌کرد؟ حسان؟ جلوی من؟ چه بلایی سر مرد مغرور من اومده

بود؟

-حسان؟

چشم‌هایم بسته بود ولی قطره های اشک سر می خورد رویه گونه‌اش...

حسان: بعد مرگت من شکستم مهتا من تا یکسال باور نداشتم که نیستی پیشم... می فهمی؟
با خاطرات روز و شبم و گذروندم حتی شب و روزم تو رو می دیدم شده بودم یک دیونه
ی زنجیره ای بعد یکسال که به خودم اومدم می رفتم شباهت یه پرتگاه تو ماشین
می خوابیدم و بعضی شباهت تو قبرستون نمی تونستم با نبود تو اون خونه کنار پیام خیلی
درد داشت که تو نباشی نمی تونستم وارد خونه شم اصلا واسه همین یا قبرستون بودم یا
اون پرتگاه لعنتی تو کابوس و خواب‌هام پر رنگ بودی ولی تا بیدار می شدم نبودی...
شدت اشکام بیشتر شد...

قسمتی از آهنگ

(mustsfa ceceli از Eve Giremiyoru)

Seni Kaybettigimi

وقتی گم کردم تورو

ozlettigimi Kendini, Yeni Anladım

دل‌تنگت شدند رو تازه فهمیدم

Bana Dinletigin O

اونی که گوش کردم من (تو باعث شدی گوش کنم)

sarkılarda Ki Sozleri Yeni Anladım

حرفایی که توی آهنگها هستو تازه فهمیدم

Ah Benim Gozu Karam

ای چشم سیاه من

Her Sozu Adam Gibi Yarim

هر حرفش حسابی بود یارم

Bekledim Ama

منتظرت بودم اما

Yine Bir Isık, Goremiyorum

بازم نوری نمیبینم

Bu Nasıl Bir Ask, Bende cozemiyorum

این چه عشقیه که من نمیتونم بفهممش

Uykum Geliyor Ama Sen Gelmiyorsun

خوابم میاد ولی تو هنوزم نمیای

Bana Da Yazık Eve Giremiyorum

من بیچاره هم نمیتونم وارد خونه بشم

Bu Nasıl Bir Yol, Bende cozemiyorum

این چطور راهی هست که نمیتونم بگردمش

Niye Bir Isık, Goremiyorum

چرا نوری نمیبینم؟

Bu Nasıl Bir Yol, Bende cozemiyorum

این چه راهیه که من نمیتونم بفهممش

Gece Oluyor Herkes Gidiyor Ama Of

شب که میشه همه میرن اما حیف

Bana Da Yazık Eve Giremiyorum

من بیچاره نمیتونم وارد خونه هم بشم.

نمی دونم چه قدر گذشت فقط می دونم چشمام می سوخت ..چیزی نمی گفت فقط بغلم

کرده بود و موهامو نوازش می کرد..دلم می خواست زمان متوقف شه و بمونه تو همون

لحظه... ولی نمی شد... هیچی اونجوری که من می خواستم پیش نمی رفت. من رو از خودش جدا کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت: بسه دیگه مهتا یک ساعته داری گریه می کنی. با پشت دست اشک هام رو پاک کردم که خوابوندم رو تخت و گفت: بخواب مهتا! حالت بهتر همیشه هنوز ساعت چهار تا پنج بخواب.

مخالفت نکردم. خسته تر از این بودم که بخوام نه بیارم گفتم: تو چیکار می کنی؟

تکیه داد به تاج تخت و لبخند تلخی زد و گفت: تو رو نگاه می کنم!

چیزی نگفتم یعنی حس زدن حرفی و نداشتن چشم هام و بستم و سعی کردم از این حس خوب استفاده کنم!...

حسان

آروم دستم رو بین موهای خرمایی لختش حرکت می دادم. چه قدر حسرت خوردم برای دوباره انجام این کارها ولی الان هست پیشمه! دوباره دارمش ولی چه فایده انقدر رنجوندمش که دیگه جای حرفی برایه درست کردن این رابطه نداشتیم. اشکال نداره من به دیدنش هم راضی ام. با پشت دستم کشیدم رو گونه ی خیسش. مطمئنم اگه بفهمه که من شغل دومی هم دارم و در کل بهش نگفتم هرچی رشته بودم پنبه می شه. درسته هنوزم امیدی ندارم. خم شدم و گفتم: خیلی دوست دارم خیلی. من رو ببخش بابت همه چی. نفس عمیقی تو موهاش کشیدم که در عالم خواب سرشو گذاشت رو شونه ام. نگاهی به چهره اش انداختم. پوست گندمی روشن، مژه های پرپشت قهوه ای تیره و ابروهای قهوه ای که دخترونه برداشته بود و خیلی بهش می اومد و بینی و لب متناسب و یک چاله گونه طرف راست صورتش! چهره ی معمولی و دلنشینی داشت ولی برای من از هزار زن و دختر خوشگل تر بود. ولی چه فایده تا چندساعت دیگه که واقعیت و بفهمه حتی بهم نگاهم

نمی‌کنه! چیزه بزرگی و این همه سال ازش مخفی کردم. پر شده بودم از آرامش. کاش ادامه داشت. کاش!..

مهتا

به لباس‌هایی که پوشیده بودم نگاه کردم. شلواری سورمه‌ای با بافت مشکی قرمز مدل گشاد و پالتو مشکی که تا نیمه و جب بالای زانو بود و روسری قواره بزرگ مشکی و آرایش متوسط. چشمم هنوزم قرمز بود کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که نگام به حسان پریشون افتاد! باید بگم که اون یک ساعتی که کنارش خوابیدم بهترین لحظه‌ی زندگیم بود وارد آشپزخونه شدم و زیر کتری و خاموش کردم و تو دوتا لیوان چای ریختم و قندون و گذاشتم تو سینی و وارد هال شدم.

-چیزی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟

بی مقدمه گفت: مهتا تصمیمت چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: درچه مورد؟

کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت: درمورد دوتامون! تصمیمت چیه؟ می‌مونی یا نه؟

پر شدم از غم. لحن صدایش ناامید بود. چه قدر تغییر! سعی کردم بیخیال شم. لیوانی از تو سینی برداشتم و یک دونه قند هم برداشتم و گفتم: هنوز تصمیمی نگرفتم.

چیزی نگفت ولی رفت تو فکر امروز خیلی عجیب شده بود بعد از تموم شدن چای دوتالیوان و گذاشتم رو اُپن و گفتم: بریم؟

پالتوش رو پوشید و گفت: بریم.

پشت سرش از خونه اومدم بیرون. بی حواس بود و پریشون و این منو وصل میکرد به محلی که داریم میریم! بی ربط نبود این همه پریشونیش سوار ماشین شدم. دیدم خیلی تو فکره و حواسش اصلا نیست شیطنتم گل کرد آروم ضبط و روشن کردم صدای آهنگ

ملایمی داشت می پیچید به فلش نگاه کردم. این فلش خودم بود زدم آهنگ بعدی که رفت رو آهنگ جذاب تو دلی از حسین منتظری. اصلا متوجه روشن شدن ضبط نبود ولوم رو بردم بالا که از جا پرید سرم رو با شیطنت واسش تکون دادم و گفتم: سگرمه هات رو باز کن مهم نیست بعدا چی می شه حال و دریا ب پسر!

نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به جلوش. فقط اخم هاش باز شد و گرنه تو چهره ی پریشونش هیچ تاثیری نداشت و این داشت رو مخ من راه می رفت دلم نمی خواست حسان و اینجوری ببینم من همون پسر قوی و مغرور قبلا و می خواستم نه این حسان پریشون رو. سرمو تکون دادم و شروع کردم به ادا و اطوار ریختن که لبخندی اومد رولبش خب خدارو شکر لااقل خندید ناکام از دنیا نرفتم.

تو بگی نگي من گیره پام

نمیاد کسی به چشم ای ای ای وای

بی من قول بده تو جایی نری

جذاب تو دلی ای ای ای وای

بدجوری به تو گیرم من بری میمیرم من

کسی نمیاد به چشمم چشم نخوری عشقم

من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم

مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم

من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم

مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم

خاطر تو جمع من عاشقی رو بلام

ملکه شدی واسه دلم بذار فاصلمون بشه کم

از همه نظر بی من نری جایی بی خبر
نکنی یه روزی چشمو تر مال خودمی آخر سر
من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم
مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم
من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم
مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم
من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم
من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم
مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم
من دل ندارم انگاری به تو گیره کارم
مگه من تو دنیا آخه چندتا یه دونه دارم
(جذاب تو دلی - حسین منتظری)

با وایستادن ماشین جلوی اداره‌ی آگاهی ابرو هام پرید بالا. گردنم صد و هشتاد درجه
چرخید سمت حسان... ناباورانه گفتم: برایه چی اومدی اینجا؟
نفسشو عمیق داد بیرون و گفت: بین مهتا بری اونجا چیزایی می فهمی که شاید دیگه منو
یک درصدم نبخشی فهمیدی؟ فقط این رو بدون چیز بدی نیست ولی هرچی سرهنگ
صبوری گفت بگو نمیتونم. نمیدونم. نه بیار قبول نکن بین مهتا.. (دست‌های یخ زده امو تو
دستاش گرفت و ادامه داد...) تاکید میکنم نه بیار نمیخوام پات به این ماجرا باز شه
نمیخوام برایه بار دوم از دستت بدم میفهمی؟
استرس افتاد به جونم چرا من و آورد اینجا داره از کی حرف میزنه؟ گنگ نگاش کردم...
حسان: مهتا قبول نکن همکاری با پلیس و قبول نکن من خودم از پشش برمیام اگه تو پات

باز شه اونا تو رو برگ برنده میدونن و مهتا آسیب مبینی! برایشه آخرین بار بهم اعتماد کن!
با تعجب نگاهش کردم ... اشاره ای به آگاهی کرد و گفت: بازم متاسفم بابت همه چی! هرچی
که بهت نگفتم تا آسیب نبینی! ببخش غزل!
از ماشین پیاده شد درو باز کردم و پیاده شدم ... دستام یخ کرده بود به احتمال زیاد رنگم
الان شده کچ دیوار ... با قدمایه لرزون رفتم سمت آگاهی که نگاهی به صورتم کرد و
گفت: لطفا قبول نکن خب غزلم؟
چیزی نگفتم و رفتم سمت در ورودی که تا وارد شدم هرکی حسان و میدید احترام
میداشت با تعجب گفتم: اینا چیکار میکنن؟
حسان: گفتم که اینجا که اومدی چیزایه زیادی میفهمی!
تعجب کردم واقعا! رفتم سمت یک در سربازی که کنار در ایستاده بود احترام گذاشت..
حسان: بگو کامیاب اومده!
پایی کوبید و گفت: چشم قربان!
دستمو مشت کرده بودم ... سرباز اشاره ای به داخل کرد و گفت: بفرمایید قربان منتظر تون
هستن!
وارد شد و احترامی گذاشت حسان به مردی که نشسته بود پشت میز نگاه کردم و بعدم به
حسان ...
- اینجا چه خبره؟
مرد که از درجه و ستاره هایه رو شونش معلوم بود سرهنگ به صندلی اشاره کرد و
گفت: خوشم اومد سرگرد! بفرمایید داخل خانم! کامیاب بیرون باش تا صدات بزنم!
حسان با عصبانیت گفت: ولی قربان!..
سرهنگ: کامیاب بیرون باش!

نگاهم بین حسان عصبی و سرهنگ خونسرد در گردش بود... گفت سرگرد!... باور
نمیکنم.. اصلا.. لیمو باز زبونم خیس کردم و گفتم: اینجا چه خبره؟ دارم درست میشنوم؟
تو... سرگردی؟

سرشو انداخت پایین و گفت: درسته مهتا!
بدون زدن حرف اضافه ای از اتاق خارج شد...
مرد: بشینین خانم زمانی

حسان

با پام می زدم رو زمین یک ساعت گذشته بود ولی هنوز مهتا اون تو بود معلوم نیست چی
داره بهش می گه که انقدر طول کشیده. گوشیم زنگ خورد. آریا. بی حوصله جوابش رو
دادم..

-بله؟

آریا: سلام کجایی؟ اومدی اداره؟

-آره اینجام چی شده؟

آریا: هیچی می خواستم بدونم چی شد رفتی اونجا؟ قبول کردن؟

کلافه گفتم: میام میگم از رسولی چه خبر؟

آریا: ارتباطش رو با بیرون و باندا دیگه برقرار کرده! ولی فعلا که چیزی نشده امروز که
شیفت نبودی.

با باز شدن دراتاق و نمایان شدن قامت مهتا. گوشی و قطع کردم. سرم رو آوردم بالا و به
صورت خیس شده از اشکش نگاه کردم. شرمنده اش بودم. یک قدم رفتم جلو.

-مهتا!

نگاه اشکی و غمگینش رو بهم دوخت و گفت: هیس. هیچی نگو!

از کنارم رد شد قدم‌هاش لرزون و آروم بود اشک‌هاش دونه دونه می‌ریخت رو صورتش. لعنت بهت صبوری لعنت. با قدم‌های تند رفتم سمتش و دستش رو گرفتم که برگشت و گفت: ولم کن. فقط از جلوی چشمم دور باش حسان نمی‌خوام ببینمت. (با صدای لرزون ولی نسبت بلند ادامه داد...) نمی‌خوام ببینمت حسان. بذار تا، یک مدت فکر کنم در مورد دروغ‌ها.

دوید بیرون نتونستم برم سمتش گفت نرو ولی نمی‌تونستم نرم اگه بلایی سرش میومد چی؟ کلافه دستی تو موهام کشیدم و رفتم با عصبانیت سمت اتاق سرهنگ و بدون در زدن دستگیره رو دادم پایین که دیدم داره با بی تفاوتی تمام چای می‌خوره...
-دلت خنک شد سرهنگ؟ چی بهت رسید که زندگیم رو دوباره آتیش زدی؟
با بی تفاوتی تمام گفت: من زندگی تو آتیش نزدم این خودت بودی که چند سال به زنی که ادعا داشتی عاشقش نگفتی که شغل دومت اینه! برو خداروشکر کن که زنت رو شناختم.
می‌دونستم بهش نگفتی که بهت قرص توهم زا دادن ولی من بهش گفتم!
شوک زده بهش نگاه کردم...

-چی گفتین؟ رفتین به زنه من... وای خدا! وای!

از اتاق اومدم بیرون و دویدم سمت در خروجی. نباید بهش می‌گفت با این حرف‌هایی که بهش زده قبول می‌کنه! سوار ماشین شدم و دنده رو عوض کردم و پام رو فشار دادم رو پدال و راه افتادم نباید دور شده باشه. به کنار خیابون نگاه کردم نبود. نیم ساعت دور و اطراف و دیدم و شماره‌اش رو گرفتم.. ولی مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. انقدر اعصابم بهم ریخته بود که داشتم روانی میشدم... شماره‌ی شادمهر و گرفتم.. بوق اول.. بوق دوم... صدای خندونش پیچید تو گوشم...

شادمهر: جونم حسان؟

-غزل اونجاست؟

با بهت گفت:چی؟ غزل؟ مهتا دیگه منظوره آره؟

-میگم زخم کجاست؟

صدام بلند بود. اعصابم خط خطی بود.

شادمهر: من نمیدونم بهم گفت داره میاد تو راهه!

-کجاست آدرس؟

ماشین و کنار نگه داشتم و گفتم: بگو بهم زنگ بزنه!

شادمهر: باشه میگم ولی چی شده؟

-چیزی نیست فقط چیزایی و فهمید که نباید می فهمید.

شادمهر: چی فهمید؟

-م یگم بهت فقط اگه دیدیش تنهایی ولش نکنی بری ها اصلا آدرس بده خودم میام

دنبالش.

شادمهر: فهمید؟ چی رو؟ چی گفت؟

-شادمهر فقط آدرس و بفرست.

شادمهر:می برمش خونه تو برو اونجا ببینش؟ ناراحتش کردی خواهرم رو؟

-نمی خواستم بفهمه نمی خواستم ولی...فهمید شادمهر جوابم رو نمیده.

شادمهر: اومد توهم ناراحت نباش داداش اون دختره منطقی ایه فهمیده که تو از عمد بهش

خیانت نکردی.

پوزخند تلخی زدم و گفتم: آره فهمیده ولی چیزی و فهمید که...

مهتا

باور نداشتم یعنی حسان به من خیانت نکرد؟ یعنی اون مقصر نبود زیاد؟ یعنی قرص توهم

زا خورده بود؟ پروانه و هانیه و اینا بچه های مردم و می دزدن و قاچاقچین؟ کنار خیابون منتظر تاکسی و ایستادم ... حسان سرگرده؟ وای خدا! پروانه مادرش نیست؟ تکیه دادم به تیر برق اشکام میریخت.. دلم گرفت از این همه ظلمی که به من و حسان شده بود یعنی من الکی از خونه رفته بودم و حسان مقصر نبود؟ یاد امروز که افتادم اشکام بیشتر شد.. اون از من میخواست بهش فرصت بدم! بی ام دبلیو شاسی بلند نقره ای کنار خیابون یعنی در چند قدمی من و ایستادم... نگام به پلاک افتاد.. ابرو هام رفت بالا این پلاک ماشین حسانه؟! رفتم جلو... گیرم که بود میخوای چی بگی؟ چه قدر امروز پریشون بود! برای اینکه ترسید من بهش فرصت ندادم اگه بفهمم چیزی در مورد شغلش ولی الانم ناراحتم از پنهنون کاریش ولی بهش افتخار میکنم تاکسی اومد درو باز کردم و سوار شدم اشکام میریخت دلم خیلی می سوخت به حالمون ... به حال جفتمون ... چه قدر یک زن میتونه بی وجدان باشه که با زندگی پسری که بزرگش کرده بازی کرد... الان چی بگم بهش؟ چی دارم که بگم؟ سرمو محکم فشار دادم به شیشه .. نمیتونستم باور کنم... هنوز هضم نکرده بودم حرفای اون مردو! یعنی واقعا حسان پلیسه؟ اونا بچه می دزدن و اعضای بدنشون و قاچاق می کنن؟ اون هم با کارخونه ی آقا حامد؟ اشکام می ریخت جونی تو دست و پام نبود اگه به خاطر شادمهر نبود می رفتم خونه ولی حیف که من آدم بدقولی نبودم و نیستم الان چی میشه؟ یعنی اونا فهمیدن که من زنده ام و زن حسانم؟ حتما فهمیدن که ارشیا اومد بهم درخواست همکاری داد دیگه! چهره ی حسان از جلویه چشمم رد شد ... کسی که دو سال تمام پا به پای من آب شده بود و دم نزده بود! واقعا چرا فکر میکردم شوهرم الان زن و بچه داره و منو فراموش کرده؟ چرا زودتر یادم نیومد؟ درسته اون به من ننگ خیانت چسبوند ولی اون مقصر نبود به هر کی دیگه اون حرفارو میزدن هم همین عکس العمل و نشون می داد...

پس انتقام اصلی و نباید از حسان بگیرم باید از اونا بگیرم ... حرفای سرهنگ تو گوشم اکو شد... (بین دخترم من حسان و دوازده ساله که می‌شناسم وقتی اومد آگاهی وقتی خبر دادن که یک ماشین ته دره پیدا شده اون .. اون داغون شد.. باور نمی‌کرد که زنش راننده ی اون ماشین باشه ... هر کی دیگه بود شاید کاری که تو کردی و میکرد و میرفت ولی نمی‌خوام ازش حمایت کنم درسته اونم اشتباه کرد ولی از اون انتقام نگیر دنبال مسبب اصلی ماجرا باش اون در این ماجرا بی تقصیره بین دخترم الان اونا فهمیدن که تو همسر حسانی و ازش کینه به دل گرفتی می‌خوام ازت بهمون کمک کنی ... به عکس این بچه ها نگاه کن ... چندساله که ما دنبال این باند می‌گردیم ولی به بند بست می‌خوریم معلوم نیست تاحالا چندتا بچه رو از مرز خارج کردن ... اونا دارن با کارخونه ی پدری حسان قاچاق میکنن ... اونم مواد مخدر! اونا الان تورو پیدا کردن حتما پرونده ی پزشکیتم زیر و رو کردم و فهمیدن که تو فراموشی داری و یک چیزای خیلی کمی یادته برای همین اومدن دست روی تو گذاشتن چون تو از هر کسی بیشتر حسان و خانواده اش و می‌شناسی ... اونا دنبال این می‌گردن که حسان و از سر راه بردارن چون میدونن اون اگه یک بار فقط یکبار وارد کارخونه شه متوجه میشه که یک چیزی درست نیست پس می‌خوان شرکتشو به مرز ورشکستگی ببرن تا انقدر تو کاراش غرق بشه که یک درصدم فکرش نره سمت کارخونه و اونا هم تو این فرصت بیشتر سهام .. سهامدارا رو بخرن و کارخونه رو تمام و کمال مال خودشون کنن و به قاچاقشون ادامه بدن! - من الان چیکار باید بکنم؟ ... سرهنگ: فقط درخواستشون و قبول کن همین! ... - چرا به من درمورد شغلش چیزی نگفت؟ .. مرد لبخندی زد و گفت: چون دوست داشت و نخواست تورو درگیر کنه..!، تلخ خندیدم و گفتم: درگیر؟ مگه من زنش نبودم؟ ، سرهنگ: حسان تا ۲سال پیش مامور مخفی بود و هست ولی دخترم اگه اون بهت اصل ماجرا رو می گفت زندگی به کامت تلخ می شد...!، بلند شدم و

گفتم: همین جوریم تلخ هست!، سرهنگ: تا نهایت دو روز دیگه نظرتو اعلام کن که همکاری میکنی یا نه! الانم می تونی بری!...

با وایستادن ماشین جلوی در سفید پیاده شدم که نگام به شادمهر و خاله و عمو افتاد. یک دستش گوشی بود و دست دیگه اشم سبد گل.. با دیدن من تلفن و قطع کرد... میدونستم حسانه! نگاهی به تیپ سه نفرشون کردم... خاله یک شلوار مشکی راسته پارچه ای پاش بود با یک کت مشکی و روسری ابریشمی و پالتو مشکی و عمو یک کت و شلوار مشکی با راه های ریز سفید و پیرهن سفید و شادمهر یک کت شلوار سورمه ای و پیرهن سفید و ژیله ی سورمه ای و کروات سورمه ای.. ناخودآگاه با دیدن کرواتش لبخندی اومد رو لبم همیشه میگفت از کروات بدم میاد مثل طناب دار می مونه ولی حالا مجبور شده بزنه! رفتم سمتشون. خاله با دیدن من یکی زد تو صورتش و گفت: خدامرگم بده چرا چشمهات انقدر قرمزه؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام. چیزی نیست بریم خیلی معطل شدین به خاطر من.
عمو: نگرانت شدیم دخترم دیر کردی.

-ببخشید یک کاری واسم پیش اومد مجبور شدم یکم تاخیر کنم.

شادمهر با اخم گفت: میخوای کنسلش کنم؟

-کنسل چیه؟ بیا بریم مگه میشه.

باهم رفتیم سمت در.. حس راه رفتن نداشتم سرم سنگین بود شدید و درد می کرد.

شادمهر: مهتا؟

قدمام رو آهسته کردم و گفتم: هوم؟!

شادمهر: چیزی شده؟ میخوای به من بگی؟

لبخندی زدم و به چشمایه قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: نه باشه برای بعد میگم بهت الان

فعلا فقط فکر تو بده به نرگس و شرط و شروطی باباش خب؟! به اندازه ی کافی تو این ۲سال بهت زحمت دادم نمیخوام شب به این مهمیم خراب کنم واست!
باهمون زلالی نگام کرد و گفت:هرکی بود این کار و میکرد غزل! من که دیگه جای خود داشتم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:پس توهم میدونستی از اولش آره؟
رسیدیم دم درشون...عمو زنگ و زد و شادمهر سکوت کرد...یاد ظهر افتادم
...حرفاش...بغض کرده بودم...» بعد مرگت من شکستم مهتا من تا یکسال باور نداشتم که نیستی پیشم...می فهمی؟ با خاطرات روز و شبم رو گذروندم حتی شب و روزام تورو میدیدم شده بودم یک دیونه ی زنجیره ای بعد یکسال که به خودم اومدم می رفتم شبا لبه ی پرتگاه تو ماشین میخوابیدم و بعضی شباهم تو قبرستون نمیتونستم با نبود تو اون خونه کنار پیام خیلی درد داشت که تو نباشی نمی تونستم وارد خونه شم اصلا واسه همین یا قبرستون بودم یا اون پرتگاه لعنتی تو کابوس و خوابهام پر رنگ بودی ولی تا بیدار می شدم نبودی....»

نگاهی به خودش تو آینه انداخت کت شلوار لیمویی و شال سفید حریر و صندل های سفید و یک آرایش ملایم ولی عالی! ادکلن و برداشت و به گردنش زد و تا نگاه آخر و به خودش انداخت مهران و تو آینه دید که نشسته بود رو تختش. هینی بلند کشید و برگشت و گفت:تو...اینجا...چیکار..میکنی؟

مهران نگاه غمگینش رو به نرگس انداخت و گفت: خوشگل شدی عشقم!
اخماش رفت توهم و گفت: سریع از اینجا برو مهران الان میان!
مهران: برم؟ انقدر ازم بدت میاد؟ یعنی دوست نداری نکات کنم به عنوان نوهی عمومی

بابات؟

پوزخندی زد و گفت: نه نمی‌خوام الانم برو...

بلند شد از رو تخت و گفت: نرگس؟

-خانم!

خنده ی غمگینی کرد و گفت: آره یادم رفته بود نرگس خانم! می‌دونی نمی‌دونم خودمم

الان برای چی اینجام فقط میدونم که یک ندایی ته قلبم گفت پیام اینجا تا شاید قبولم

کردی و زن اون پسره نشدی.. و بامن اومدی کانادا!

-یعنی انقدر فکر می‌کنی واسم مهمی که پشت پا بزنی به شادمهر و پیام باتو؟ مسخره اس!

یک قدم اومد جلو و گفت: هر کی ندونه من خوب می‌دونم که شادمهر قراره به زور

شوهرت شه و بعد چندسال هم می‌خواین ازهم جداشین! ولی من تا اون زمان صبر می‌کنم

نرگس خانم انقدر دوست دارم که مطلقه باشی یا نه واسم مهم نیست! ..

با عصبانیت گفت: گمشو بیرون تو چی جای خودت فکر کردی؟ اینو تو گوشت فرو کن

من و شادمهر عاشق همیم فهمیدی الانم بهتره بری تا جیغ و داد راه ننداختم!

کاغذی از جیبش در آورد و گذاشت رو تخت و گفت: این شماره ی جدیده منه. فقط اگه به

خاطر من می‌خوای زنش شی نشو اشکالی نداره من می‌کشم بیرون تا تو زندگی تو بکنی

ولی اینم بدون اون پسر تا حالا با هزاران نفر بوده و از تو چه پنهون شاید بچه‌ام داشته

باشه! بعید نیست!..

با صدای نسبتا بلند و عصبی ای گفت: گذشته اش واسم مهم نیست گمشو!

از عصبانیت دستاش می‌لرزید ... روی صندلی نشست و سرش رو بین دستش

گرفت... صدای بسته شدن در بالکن اتاقش حاکی از رفتن مهران بود. هزارتا فکر به سرش

هجوم آورد... می‌تونست الان که خاطرش از مهران جمع شده بود شادمهر و بی خیال شه و

زندگی مجردیش رو بکنه ولی تک تک کلمات شادمهر پیچید تو گوشش «هیچ اجباری در کار نیست من دوست دارم! آدمم برای رسیدن به کسی که دوشش داره هزارتا کار انجام میده!» چهره ی شادمهر اومد جلوی چشمش. چشم‌های قهوه ای و صافش. اشک تو چشم ماش حلقه زد.. زیر لب گفت: من شادمهر و میخوام یا نه?... باهمه ی بدی و خوبی هاش یا نه?... ندایی از ته قلبش گفت: معلومه دوشش داری تو از موقعی که اون روز تو خیابون نصف شب دعوا شد خوست اومد ازش ...وقتی گرمای دستش رو اون شب حس کردی خوست اومد ازش ...وقتی حمایتشو دیدی خوست اومد...اگه نمی‌اومد شب‌ها که می‌خواستی بخوابی بهش فکر نمی‌کردی ...در باز شد و مامانش اومد داخل و گفت: تو هنوز که اینجایی بلند شو الان میان !
لبخند قشنگی زد و گفت: باشه میام!
مامانش اومد جلو و گفت: مطمئنی دوشش داری؟ ببین نرگس ازدواج شوخی بازی نیست اگه نمی‌خوایش و شادمهر و یک پل میدونی برای رد شدن از مهران...
-نه دوشش دارم مامان.
بلند شد و بدون حرف زدن از اتاق خارج شد..تصمیمش رو گرفته بود اون شادمهر و می‌خواست باهمه ی بدی و خوبی هاش.
مهتا
با نرگس مشغول حرف زدن بودم ..امروز خیلی خوب شده بود یعنی خوب بود عالی شده بود! یک قاچ از خیارم خوردم که ...
نرگس: مهتا؟!
بدون نگاه کردن بهش گفتم: بله؟
نرگس: حالت خوبه؟ حس می‌کنم امروز یک چیزیت شده.

-نه چرا باید چیزی بشه؟

اشاره ای به چشم‌هام کرد و گفت: پس چرا این دوتا انقدر سرخن؟

تا اومدم جوابش رو بدم مادر نرگس روبه خاله گفت: مهتا جان متاهلن؟

نرگس شیرینی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. نگاه همه رفت رو خاله. تا

اومد چیزی بگه گفتم: بله من متاهلم بهم نمیخوره؟

چشم‌های سه تاشون گرد شد. سترن خانم گفت: ببخشید به خاطر سوالم آخه کنجکاو شده بودم!

لبخند تلخی زدم و گفتم: سه سالی میشه ازدواج کردم!

بعد زدن این حرف همه شروع کردن به حرف زدن تا اینکه بعد چند دقیقه بحث اصلی

شروع شد. ولی من اصلا اینجا نبودم سرم پایین بود و داشتم به این پازل نصف و نیمه فکر

می‌کردم... کل فکر و ذهنم پیش حسان بود... پیش اون خانواده ها.. پیش بلایی که

سرچفتمون اومد.. پیش حرف‌های سرهنگ و ارشیا سلیمی! خسته بودم از این همه بالا و

پایین تو زندگیم! نمیدونم چه قدر گذشت ولی شادمهر و نرگس بلند شدن و از جمع ما

دور شدن... پدر نرگس و عمو باهم صحبت میکردن و خاله و نسترن خانم باهم و من فقط

تو این جمع ساکت بودم با صدای گوشیم از کیفم درش آوردم که اسم حسان خودنمایی

کرد رو صفحه... پانزده تماس بی پاسخ از حسان...! وارد پیام هام شدم و زدم روش...

با من که شکسته ام کمی راه بیا

بالی بگشا گاه و بی گاه بیا

آزرده مشو بیا گناه از من بود

گفتم که مقصرم تو کوتاه بیا

مهتا گوشی تو جواب بده باید باهات حرف بزnm نباید قبول کنی. اگه برات هنوزم یک ذره

مهمم گوشیت رو بردار ...

بعد چند ثانیه دیدم عکسش افتاد رو بک گراند گوشیم. رد تماس دادم و واسش نوشتم.. نمی خوام صداتو بشنوم حسان هر تصمیمی هم بگیرم به خودم مربوطه! لطفا مزاحم نشو.

فرستادم واسش که ... نسترن خانم نگاهی بهم کرد و گفت: چه قدر کم حرفی عزیزم. لبخند خیلی محوی زدم و گفتم: چی بگم؟
نسترن: از خودت بگو عزیزم!
-چی دوست دارین از خودم بگم؟
نسترن: بچه ندارین؟
-نه.

نسترن: پس هنوز تینا خانم مادر بزرگ نشده!
خاله: هنوز برای مادر بزرگ شدن خیلی جوونم! مگه نه مهتا؟
خندیدم و گفتم: درسته!
نسترن: همسرتون چیکاره اس؟
خاله چشم هاش گرد شد... چه قدر کنجکاو شده درباره ی من بدونه...

-مدیر شرکت برنامه نویسه ایه که کار میکنم اونجا!
پدر نرگس که معلوم بود مرد متشخصیه گفت: پس رئیس نرگسم هستن بله
-درسته!

نسترن: شغل دیگه ایم دارن؟ یا فقط مدیر شرکتن!
انگار بیست سوالی بود نمیدونم چرا انقدر حسان برایه اینا جالب شده بود که همش میپرسیدن هی میخواستم به یادنیارم ولی هی می پرسیدن...

-شغل دومم دارن!

خاله رنگش پریده بود و عمو حسابی جا خورده بود فکر نمی کردن که من یادم اومده باشه. یعنی اونا فکر می کنم اصلا خبر نداشتن از اینکه حسان شوهرمه!

نسترن:شغل آزاد؟

-نه مامور دولت.

رنگ از روی دوتاشون پرید. پدر نرگس نگاهی به عمو کرد و گفت:خیلی عکس العملتون عجیبه جناب فراهانی مگه دامادتون و نمی شناسین؟

عمو نگاهش و ازم گرفت و گفت:چرا می شناسمش ولی آخه مهتا جان اصولا درمورد زندگی شخصیش مخصوصا شوهرش به کسی توضیح نمیده!

گوشیم زنگ خورد و چون از قضا رو میزم بود عکس و اسمش افتاد و نسترنم که نزدیک من نشسته بود با خاله دیدنش. لبخندی زدم تا اومدم رد تماس کنم...

نسترن: پس قهرین که ایشون نیومدن درسته؟

خاله:نمی خوام برداری مهتا؟

برداشتم گوشه و گفتم: چرا الان جوابش رو میدم! نه قهر نیستیم چرا باید قهر باشیم! جواب دادم که صداش پیچید تو گوشه...

حسان: چه عجب جواب دادی

-سلام عزیزم خوبی؟

خاله و نسترن خودشون و مشغول حرف نشون دادن ولی تمام هواسشون پیش من بود...انگار انتظار همچین حرفی و نداشت از من...

حسان: غزل؟ چی میگی؟ عزیزم؟ یعنی بخشیدیم؟

-حسان جان دستت خوبه؟ کارت تموم شد؟

حسان: ببین غزل من نمیدونم کی اونجاست ولی تو نباید قبول کنی چون جونت در خطر می‌افته...

-اتفاقا همین پیش چند ساعت پیش بهش زنگ زدم و گفتم قبول می‌کنم!
صدای عصییش رو شنیدم...

حسان: چی داری میگی؟ مهتا رو اعصاب من نرو امروز واسم خیلی روزه سختی بود درست بگو تو چیکار کردی؟
-قبول کردم اینم واقعیت.

چیزی نگفت فقط صدای نفس‌های عمیقش اومد... نگفته بودم ولی می‌خواستم بگم من تصمیم رو گرفتم هم بخاطر اون بچه‌ها و هم بخاطر زندگی جفتمون!
حسان: کی میری خونه؟

-نمیدونم فردا می‌بینمت! اونم اونجا پیش جناب صبوری!
حسان: غزل من نمی‌تونم بگم چیکار بکن چیکار نکن ولی با این کاری که کردی فهمیدم واست یک ذره هم مهم نیستم خوش بگذره.

قطع کرد... سرم درد می‌کرد داشت می‌ترکید ولی هیچی نمی‌گفتم... هیچی!

شادمهر و نرگس وارد اتاق شدن. شادمهر نگاهی به اتاقش کرد و گفت: با سلیقه چیدیش!
نرگس: ممنون!

شادمهر بدون این که چیزی بگه نشست رو تخت و نرگس هم با سر پایین نشست رو صندلی میز آرایشش. چند لحظه ای سکوت برقرار بود که نرگس با سنگینی نگاه شادمهر سرشو آورد بالا و گفت: چیزی شده؟
شادمهر لبخند قشنگی زد به صورتش و گفت: خوشگل تر شدی.

نرگس: خب چی بگیم؟ میشه شروع کنی؟

شادمهر پوفی کرد و گفت: خب من شادمهر فراهانیم بیست و هشت سالمه شاغلم پول و ثروت و هر چی بخوای دارم لیسانس آی تی و دیگه اممم آهان گذشته‌ی چندان خوش آیندی هم ندارم ولی سعی میکنم گذشتم وارد زندگیمون نشه.

نرگس با شک پرسید: شادمهر تا حالا با کسی جدی رابطه داشتی؟

انگار توقع همچین حرفی و از زبون نرگس نداشت که با پاهاش ضرب گرفت و کرواتش و شل کرد و گفت: انقدر جدی که تو فکر می کنی نه.

پوزخندی به این شک نرگس زد و گفت: می خواستی بگی تا حالا دختری انقدر جدی پیش رفتی یا نه؟ آره؟ من انقدر بد ذات نیستم و نبودم که تا اون مرحله پیش برم!

لحن جدی و عصبی شادمهر نرگس و ناراحت کرد. چون انقدر شادمهر با لحن آروم و دلنشینی باهاش حرف زده بود که...

نرگس: امروز مهران اومده بود.

شادمهر اخماش توهم رفت و منتظر به نرگس نگاه کرد و گفت: پس اون این حرف و انداخته تو سرت آره؟

نرگس: میخواد از ایران بره گفت اگه بعد چند سال من و تو جدا بشیم باز من رو میخواد.

ولی گفت کاری باهات ندارم گفت پایپت نمی شم گفت...

شادمهر پرید وسط حرفش و گفت.

شادمهر: خب؟! پیشمون شدی؟ فکرش رو می کردم.

نرگس با بند انگشت هاش بازی کرد و گفت: شادمهر؟

بدون اینکه بهش نگاهی کنه بلند شد از رو تخت و گفت: هر کی دیگه جای تو بود همچین حرفی و میزد اشکالی نداره اگه تو اینجوری می خوای می کشم کنار و به ریشه ی این

احساس تیشه میزنم.

چشم‌های نرگس پر شد از اشک نمیدونم چی شده بود ولی داشت به ندای عقلش گوش می‌کرد نه قلبش! شادمهر از کنارش رد شد و رفت سمت در بوی ادکلنش پیچید تو بینیش و قلبش رو به تلاطم انداخت ولی عقلش داشت خلاف احساسش رو می‌گفت... شادمهر نیم‌نگاهی به نرگش انداخت و گفت: نشنیده بگیر حرف‌هام رو خانم مشروطی! امیدوارم چندسال دیگه با یک نفر دیگه خوشبخت شی!

نرگس: شادمهر من....

برگشت فکر کرد میگه نه منم دوست دارم ولی فکرش رو می‌کرد یک روزی این اتفاق بیفته و احتمال می‌داد ولی نه انقدر نزدیک...

نرگس: من متاسفم و شرمندهام تو این یک ماه خیلی بهت زحمت دادم. من متاسفم واقعا! این حرف‌ها رو زد و تو دلش خون‌گریه کرد. عقلش جار میزد تو الان مجردی بدون وجود مهران می‌تونی هزاران کار انجام بدی نه دوباره بری زیر مسئولیت. بین مهران و شادمهر چه تفاوتیه؟ هنوز شادمهر با دخترهام بوده؟ میتونی کنار کسی باشه که بهش شک داری؟ هر چه قدرم گفته باشه دوست داره اگه سر و کله ی یک دختری بعد چندماه پیدا شه چی؟ نفرین کرد مهران و بخاطر زدن این حرفش. به خاطر تخم بدبینی ای که تو دلش کاشت. هنوز که چیزی نشده بود می‌تونست جلو شو بگیره ولی بعدا خیلی دیر می‌شد. شادمهر بدون زدن حرفی از اتاق خارج شد ولی له شد. باورش نمی‌شد دستی دستی نرگس و از دست داد. تلخ خندید به بی‌اعتمادیش. میدونست آخر گذشته اش کار دستش می‌ده. می‌دونست که نرگس تا مهران پاشو از این ماجرا بکشه بیرون منصرف میشه چون اون هیچ حسی بهش نداشت. نرگس سر به زیر کنارش اومد... وارد پذیرایی شدن نگاه همه اومد روشن.

نسترن خانم: دهنمون و شیرین کنیم؟

شادمهر: گفتن زمان احتیاج دارن!

مهتا با بهت نگاهشون کرد و زل زد تو چشم‌های قهوه ای شادمهر که سعی داشت غم تو چشم‌هاش رو پنهون کنه. بی توجه به نرگس رفت سمت مبلی که نشسته بود. حرفی نزد دست‌هاش رو توهم گره کرد که پیامی برای گوشیش اومدبازش کرد؛ مهتا بود.

مهتا: چی شد؟ این چه حرفی بود زدی؟ چرا نرگس بدون زدن حرفی رفت؟
تایپ کرد.

-هیچی همه چی تموم شد! به قول خودم....کات!

سند کرد مهتا جا خورد از این جمله ای که شادمهر واسش تایپ کرده بود چندبار خوند و سرش رو آورد بالا و به شادمهر که زل زده بود به گلایه فرش نگاه کرد. نمی‌دونست باید چی بگه دلش می‌خواست پیرسه چی شده؟ ولی حال زار شادمهر اجازه ی زدن حرفی و بهش نمی‌داد.

حسان

به رسولی نگاه کردم و گفتم: خب؟! تونستی ارتباط برقرار کنی؟
رسولی دستش رو تو جیب شلوارش کرد و گفت: چه قدر عجولی سرگرد مگه می‌تونم تو

عرض چند ساعت باهمه ی باندا ارتباط برقرار کنم؟

با اخم گفتم: فعلا که خبر فرارت همه جا پیچیده!

خندید و گفت: آره میدونم امروز یکی از آدم هام گفت حالا تو چیکار کردی؟ بهشون
گفتی؟

-زرنگ تر از اونی هستن که بخوان به این زودی قبول کنن!

آریا که تا الان ساکت بود گفت: نداجهانی! گفتین درمورد اونم خبر دارین جناب سرگرد

اون چی شد؟

تکیه ام رو به صندلی دادم و گفتم: آره امروز رفتم دنبال هانیه سرمدی که از قضا نداجهانی روهم دیدم! مثل این که اصلا روسیه نرفته اون کسی هم که اونجا زندگی می کنه یک آدم دیگه اس! اگه بتونیم به اون نزدیک شم می تونم به سادگی جای اون بچه هارو پیدا کنم! رسولی دستی به ریش جوگندمیش کشید و گفت: دوتا؟ دوتا؟

بی توجه به حرف اون گفتم: هانیه سرمدی کاره ای نیست و البته بعید میدونم که چیزی هم بدونه از ماجرای قاچاق. نداجهانی مهم تر از هانیه اس! بلند شدم از رو مبل و گفتم: به نفعته زودتر با بقیه ی باندا ارتباط برقرار کنی وگرنه خوب می دونی که دوباره میندازمت تو زندان!

رسولی: من برم زندان خودت دوباره به بن بست می خوری سرگرد.

بی توجه به اون رفتم سمت در که نگام به پانزده تا ماموری که مثل محافظ ها وایستاده بودن نگاه کردم و گفتم: حواستون و بیشتر جمع کنین این یک سابقه داره چشم روهم نذارین!

همزمان پایی کوبیدن و گفتن: بله قربان!

رفتم سمت ماشین که آریا همقدم شد باهام و گفت: الوند خیلی خوشحاله حسان. درماشین و باز کردم و گفتم: حتما برای اینکه مجرمی که من دستگیرش کردم برای بار چندم فرار کرده آره؟

سوار شد و گفت: اهوم حتی خودش یک تیم و آماده کرده که بیفتن دنبال رسولی.

راه افتادم و چیزی نگفتم یعنی خسته تر از اونی بودم که بخوام حرفی بزنم.

آریا: میگم حسان خوبی؟ امروز زیاد رو فرم نیستی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبم.

چیزی نگفت انگار به بی حوصله بودن من پی برد اشاره ای به خیابون کرد و گفت: من همین جا پیاده میشم.

ماشین و کنار نگه داشتم و بعداز خدافظی کردن پیاده شد و منم راه افتادم سمت خونه ولی دلم هوای قدم زدن زیر بارون و کرد ماشین و نگه داشتم و به یکی زنگ زدم و گفتم بیاد ماشین و ببره و خودم دست‌هام رو تو جیب پالتوم کردم و شروع کردم به بی هدف قدم زدن و فکر کردن به لچ و لجبازی های مهتا یا غزل.

دوتایی شون کنارهم قدم می‌زدن. تو بارون نم نم. مهتا فکرش پیش حسان بود و شادمهر تو فکر نرگسی که انقدر سریع حرفش رو عوض کرده بود. امروز روز سختی برای چهارتاشون بود هم نرگسی که در بالکن و قفل کرده بود و نشسته بود رو زمین خیس و با صدای بلند اشک می‌ریخت و بارون به صورت اشکی‌اش می‌خورد هم برای حسانی که بی هدف ولی غمگین و با فکری پریشون داشت قدم می‌زد و هم برای مهتایی که امروز فهمیده بود حسان گناهکار نبوده و مسبب اصلی این ماجرا کس دیگه‌ای بوده هم برای شادمهری که داشت تو آتیش این عشق یک طرفه‌ای که به نرگس داشت می‌سوخت و نمی‌تونست دم بزنه.

بارون میزنه رو سرم می‌شوره اشک چشم‌هام رو

حرف تو دلم گرفته راه صدام رو

نیستی بینی حال خراب شبام رو

بارون دلتنگه واسه تو شب قدم زدن‌هامون

حالا که افتاده فاصله بین دوتامون

شبا خوب می‌بینم که با منی زیر بارون

جا موندم تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که شدم از این فاصله داغون

من بی تو می میرم

از چشم هام رو شونت اشک هام یادگاره

حالا که دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

آریا و فاطمه زیر چتر مشکی قدم می زدن و فارغ از همه ی دنیا انگار فقط اون دوتا بودن که

بعد یک مدت دوری دوباره بهم رسیده بودن. بدون مشکل! متین لبخندی به چهره ی

غرق خواب نازنین زد سرش رو نزدیک صورت نازنین کرد و تک تک اجزای صورتش رو

از نظر گذروند و از ته دل خدارو شکر کرد بابت این بودن ها....

واسه داشتن عشق تو همه چیمو دادم اما رفتی

نمیخواستم تنها شم اما شدم تو اوج سختی

دیگه بیا پیشم عزیزم

بگو گناهم چی بود رفتی و با دلم سر نکردی

حالا پشت این پنجره منتظرم که برگردی

دیگه بیا پیشم عزیزم

جا موندم تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که شدم از این فاصله داغون

من بی تو می میرم

از چشمام رو شونت اشکام یادگاره

حالا که دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

(اموبند - بارون)

مهتا

از سرما می لرزیدم دندون هام داشت می خورد بهم پالتوم خیس شده بود. هنوز باور نمی کردم که نرگس همچین کاری با شادمهر کرده باشه. خیلی ناراحت بودم واسش کلید و انداختم تو در و وارد شدم. پسرهای لجباز هر کارش کردم نیومد اینجا! بدون روشن کردن چراغ وارد اتاقم شدم لباس هام رو به جالباسی آویزون کردم و گذاشتم تا خشک شن و شلوار مشکی و تیشرت نسبتا گشاد سفیدم رو که آستین هاش تا آرنجم می رسید و قدش هم نسبتا بلند بود و پوشیدم و با حوله موهای خیس رو خشک می کردم ... که نگام به چهره ی رنگ پریده ی خودم افتاد .. بیخیال موهام شدم و با گل سر بالا بستم .. می خواستم از شرشون راحت شم! از اتاق اومدم بیرون و در کابینت و باز کردم و یک دونه قرص برداشتم و با آب خوردم. سرم داشت از درد می ترکید! تا اومدم برم تو اتاق صدای زنگ در اومد پوفی کشیدم و گفتم: حتما شادمهر پشیمون شده! رفتم سمت در و بازش کردم که نگام به حسان افتاد! سرتاپاش خیس بود .. اخم هام رفت توهم کی برای این در باز کرده؟ با اخم گفتم: چیه؟ اینجا چیکار می کنی؟ من که گفتم نمی خوام بینمت.

تا اومدم در و ببیندم پاش رو گذاشت لای در و با خونسردی گفت: نمی دونستم می خوام پیام خونه ی زنم باید اجازه بگیرم.

تقلا کردم در و ببندم ولی مگه از پشش بر می اومدم. حالا نه که بدم می ومد کنارش باشم نه در کل می خواستم ناز کنم. بی توجه به اون که داشت کفش هاش رو در میاورد گفتم: من نمیدونم اومدی اینجا سر صدا نکن میخوام بخوابم شبت بخیر!

بدون زدن حرفی وارد اتاق شدم که یاد لباس های خیسش افتادم این اگه اینجوری بمونه

که سرما می خوره. هی من میخوام بگم واسم مهم نیست ولی مگه میتونم؟ کشوم رو باز کردم.. خداروشکر تیشرت و شلواری که برای شادمهر خریده بودم تا بهش هدیه بدم ولی سایش می شد؟ فکر نکنم؟ برداشتمش و رفتم بیرون که دیدم بیخیال زده اخبار. وای این چه قدر پروئه! وای! دستام رو زدم به کمرم و گفتم: بگیر اینارو بپوش من حوصله‌ی مریض داری ندارم! لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: پس واست مهمم؟ لباس هارو پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت... دستمو به کمرم زدم و گفتم: اصلا. نکنه توقع داری با اون دروغ بزرگی که بهم گفتی بازم برام مهم باشی آره؟ حسان: من بهت دروغ نگفتم می خواستم بهت بگم ولی فرصت نشد همین! پوزخندی زدم و گفتم: این به کنار تهمتی که بهم زدی چی؟ هه خیانت! اگه یک ذره فقط یک ذره بهم اعتماد داشتی الان به اینجا نمی رسیدیم! اگه تو اون شب به جای اینکه کنار من بمونی نمی رفتی خونه ی اون دختره من دو سال اونجوری نمی شدم. یک نگاه به من بنداز؟ نمی تونی درک کنی چون تو یک لحظه ام خودت رو جای من نذاشتی. عصبی بودم از دستش حسابی! اشاره ای به اتاق مهمان کردم و گفتم: اگه می خوای بمونی اونجا اتاق مهمانه میتونی از اونجا استفاده کنی در ضمن سعی هم نکن که نظر من رو عوض کنی من تصمیم رو گرفتم با پلیس همکاری می کنم! با قدمی تند رفتم سمت اتاقم و در و بستم و نشستم رو زمین... باید به ارشیا می گفتم! گوشیم رو برداشتم و از تو کیفم کارتی که اون روز داده بود و برداشتم و شماره اش رو گرفتم... بوق اول... بوق دوم... صدای بم و مردونه اش پیچید تو گوش... ارشیا: سلام بفرمایید! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام شناختین؟ خندید و گفت: مگه میشه همکارم رو نشناسم غزل خانم!

-من تصمیم رو گرفتم باهات همکاری میکنم!

ارشیا: فکرش رو می‌کردم که پشیمون شی. خب کی هم رو ببینیم؟

-نمیدونم من وقتم آزاده.

ارشیا: فردا عصر ساعت شش خوبه؟

-آره فقط میشه بگی می‌خوای درمورد چی حرف بزنی؟

ارشیا: موضوع زیاده. یک آدرس واست میفرستم بیا اونجا!

-باشه خداافظ!

منتظر خدافضیش نشدم و قطع کردم. باید باهاشون همکاری می‌کردم. از رو زمین بلند شدم که متوجه شدم صدای تلویزیون قطع شده. حتما رفته. لبخند تلخی نشست رو لبم رفتم سمت تخت و خزیدم زیر پتو که تا سرم و رو بالشت گذاشتم بوی ادکلن حسان پیچید تو بینیم. دلم نمی‌خواست بره! از جام بلند شدم و با فوضولی تمام آروم دستگیره رو دادم پایین. اصلا به من چه؟ شاید خوابیده. نه باید برم! به لباس‌هام نگاه کردم و یکی زدم رو پیشونیم خاک بر سرم تیشتر ته انقدر گشاده که یقه اش اومده بود پایین، وای! سرخ شدم. حالا مثلا که چی اون شوهر ته پس حلاله! درده حاله. من خجالت می‌کشم ازش. بیخیال بابا! دختره‌ی امل! چیزای دیگه اتو درست کن. اروم وادر راهرو شدم دیدم نیست تواتاق مهمان وارد حال شدم که نگام بهش افتاد لباس‌هاش رو عوض کرده بود و رو مبل خوابیده بود! آخی چه شوهر گوگولی ای دارم. از تو کمدم پتو برداشتم و رفتم سمتش. دلم تنگ شده بود واسش. رفتم نزدیکتر و تا اومدم پتو رو بندازم روش مچ دستم رو گرفت و کشید جوری که افتادم و سرم محکم خورد به سینه اش. تا اومدم تقلا کنم دوتا دستش و دورم حلقه کرد محکم بغلم کرد و گفت: هیش توجات همین جاست همین جا هم می‌مونه تقلا نکن که ولت نمی‌کنم!

-حسان من ...

چشم‌های مشکی براقش و دیدم.

حسان: میدونی چند ساله در حسرت اینجوری بغل کردنتم؟

چیزی نگفتم ...

-میخواهی بگی دلت واسم تنگ شده؟

حسان: خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی. حالا تو می‌خواهی واسم مهم باشه می‌خواه نباشه

ولی حقیقت اینه.

تقلا نکردم واسه جدا شدن ازش.

-الان به سلیمی زنگ زدم و اعلام همکاری کردم.

صدای عصبی و خشنش اومد ...

حسان: مهتا مگه بهت نگفتم خودت رو قاطی این ماجرا نکن؟!

-نمی‌تونم یک گوشه وایستم و ببینم دارن بچه هارو از کشور خارج می‌کنن حسان!

حسان: پس امثال من تو اون آگاهی چه غلطی می‌کنن؟

-من به تو و همکارهات کاری ندارم من می‌خوام انتقام بگیرم ازشون همین.

-حسان؟

حسان: جانم!

-هنوزم با خانواده ام در ارتباطی؟

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: آره ولی به ندرت. سهیل ازم کینه به دل گرفته حقم داره

دقیقا بعد یک سال و یک ماه از تصادف مثل اینکه علت تصادف و می‌فهمه.

لبخند تلخی نشست رو لبم. که دستش رفت رو گل‌سرم رو باز کرد و موهای نسبتا خیس

ریخت دورم ...

-چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشید تو موهامو گفت: پس هنوز کوتاه نکردی!
خنده ی شیطانی ای کردم و گفتم: اتفاقا تو فکر کوتاه کردنشم.
چشم غره ای بهم رفت و گفت: مگه من اجازه میدم؟
لبام رو ناخواسته غنچه کردم و گفتم: اممم معلومه که دست خودمه!
ابروشو شیطان انداخت بالا و گفت: مثل اینکه تنت می خاره مهتا خانم آره؟
حس خوبی داشت بهم منتقل می شد.. شده بودیم مثل گذشته. به کف دستش اشاره کردم و
گفتم: تنمم بخاره نمی تونی با دستت بخارونیش چون زخمه!
سرش رو آورد نزدیک و با همون نگاه براق مشکی گفت: با دستم نمی خارونم.
تا اومدم چیزی بگم دستاش اومد بالا و محکم کشیدم تو بغلش. صدای زنگ گوشیش از جا
دراومدیم. سریع نیم خیز شدم و نشستم که لعنت بر خرمگس معرکه ای زیر لب گفت و
جواب داد. سرخ شده بودم، بلند شد و به سمت پنجره رفت.

حسان

هنوز داشتم به آرامش می رسیدم .. ازم جدا شد نشستم رو مبل .. به مخاطب نگاه
کردم... هانیه... لعنت بر خرمگس معرکه ای نثارش کردم و جواب دادم...

هانیه: سلام حسان خوبی؟

-سلام خوبم.

هانیه: بابام گفت بهت زنگ بزنم بگم فردا شب بیای اینجا!

لبخند محوی نشست کنج لبم پس قبول کرد!

-باشه میام.

هانیه: امم کاری نداری؟

-نه خدافظ!

گوشی و قطع کردم و نشستم رو مبل. پس کنجکاو شده بدونه اون کسی که باهاش همکاری می‌کنم کیه! ب ه غزل که داشت با یقه ی تیشرتش ور می‌رفت نگاه کردم که ناخودآگاه فکر رفت سمت حرفی که زد. من قبول کردم...! از جاش بلند شد و گفت: من میرم بخوابم دیگه توهم اینجا نخواب بدن درد می‌گیری برو تو اتاق مهمون شب بخیر! با قدم‌های تند وارد اتاقش شد و درم بست. اینم خوبه. لااقل بهتر از هیچیه! از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که گفته بود.

پای چپش رو انداخت رو پای راستش رو گفت: به نظر غیر قابل اعتماده. آرش برگشت سمت برادرش و گفت: برای چی؟ آرمین: چون تو داری اینجوری درباره‌اش میگی. میگی پسر خویبه بعد میخواد یک شبه بیاد تو قاچاق؟ یک کاسه ای زیر نیم کاسه‌اشه! بین من دارم کی میگم. پروانه که تا الان ساکت نشسته بود ولی عمیق تو فکر بود گفت: به نظر منم عجیبه من سی و یک ساله حسان و بزرگش کردم حلال حروم سرش می‌شه! یکیه مثل حامد. بعد یک شبه زده تو خط قاچاق؟

آرش: اون گفت فقط یک میانجی گره پس یعنی یکی پشتشه و اون کیه؟ آرمین بیخیال گفت: به نظر من دروغ گفته.

ندا جرعه ای از چایش و خورد و گفت: به نظر من خیلی دارین دست کمش می‌گیرن این پسری که من امروز دیدم با کسی که دارین درموردش حرف می‌زنین زمین تا آسمون فرق داره!

آرش: پس باید امتحانش کنیم؟! چگونه؟

آرمین: اگه سربلندهم اومد بیرون نمی تونیم اعتماد کنیم بهش!

نسترن: اون جر و بزه اش رو داره آرمین.

ندا که چندتا سوال فکرش رو مشغول کرده بود فنجونش و گذاشت رو میز و به پروانه که بی قید و بند تو بغل آرمین نشسته بود گفت: یک سوالی خیلی ذهن منو درگیر کرده می تونم پپرسم؟

نگاه ۵ تاشون اومد رو ندا. آرمین سری به معنای پپرستکون داد که ندا تو چشم‌های پروانه نگاه کرد و گفت: خیلی دوست دارم بدونم چرا می‌خواین شوهر و پسر تون و به خاک سیاه بنشونیشون؟! اگه حسان پسر شما نیست؟ حالا اگه این دونفر و بگین یک چیزی چون یک هدفی دارن ولی شما...

پروانه پوزخندی زد و گفت: دلیلی داره که نمی‌تونم بگم ولی اون‌ها داغ یک نفر و به دلم گذاشتن. یکی از دلایل اینکه من قبول کردم زن حامد بشم و حسان و بزرگ کنم همین بود!

ندا چیزی نگفت و اسش هنوزم عجیب بود! اون هنوز چندسالی بود که همکاریش رو با باند اینا شروع کرده بود ولی همیشه این سوال تو ذهنش بود. ارشیا که تا الان با خونسردی بهشون نگاه می‌کرد گفت: خب می‌رسیم به خبر من! درمورد اون دختر تحقیق کردم! آرش مشتاق به ارشیا نگاه کرد و گفت: خب؟!

ارشیا: فکر کنین اون دختر کی بود؟

پروانه خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت: نکنه غزل زنده شده؟

ارشیا: درسته. مهتا زمانی همون غزل کیانه!

نسترن که داشت آب پرتقال می‌خورد شروع کرد به سرفه کردن.

پروانه شک زده گفت: حالت خوبه ارشیا؟ یعنی چی غزل زنده اس؟ من خودم رفتم

سرخاکش خودم وای چی میگی؟ غزل دو سال پیش مرده!
ارشیا: نه زنده اس کسی که اون روز آرش خان دیده دقیقا غزل کیان همسر حسان بوده.
نسترن: تا الان کجا بوده؟
ارشیا: پیش شادمهر فراهانی دوست صمیمیه حسان!
پروانه: چرا قایم شده؟! اصلا چجوری نجات پیدا کرده؟
ارشیا به میز تکیه داد و گفت: اینجوری که من فهمیدم شبی که غزل کیان حسان و هانیه رو باهم می بینه از خونه خارج می شه. ماشین میفته ته دره ولی همزمان که این اتفاق می افته شادمهر فراهانی که هنوز چند روزه به ایران برگشته و داشته از مهمونی بر میگشته متوجه میشه و وقتی می بینه غزل زنده اس می رسونش به بیمارستان اینجوری که فهمیدم فراموشی می گیره یعنی کل حافظه اش رو از دست میده بعد یک سال وارد شرکت شادمهر فراهانی می شه و مشغول به کار می شه و بعد چندماه به دلیل نامعلومی به شعبه ی اصلی انتقال پیدا می کنه!
پروانه: یعنی حسان فهمیده که غزل زنده اس آره؟
ارشیا: درسته فهمیده که مهتا همون غزله و منم بهش پیشنهاد همکاری دادم چون تنفری که اون روز تو چشمات دیدم خیلی کم یاب بود و بماند که حسانم می خواد خودشو به غزل نزدیک کنه!
آرمین انگار از پیشنهادی که ارشیا به غزل داده بود خوشحال شده بود لبخندی زد و گفت: اگه تو میگی میتونه حسان و به مرز ورشکستگی بیره پس خوبه! ولی بازم باید احتیاط کنیم هم قضیه ی حسان مشکوکه هم این دختره غزل.
پروانه صاف نشست و گفت: اگه غزل اون غزل گذشته باشه امکان نداره یک ذره هم به فکر انتقام از حسان بیفته پس یک کاسه ای زیر نیم کاسه اس.

ارشیا: کم بلایی سرش نیاوردین هرکی دیگه بود همچین کاری می کرد اولش مخالفت کرد ولی الان موافقت کرد ولی بازم من پیگیری می کنم!

ندا: تکلیف اون بچه ها چی میشه؟

آرمین دستی به ته ریشش کشید و گفت: فعلا جاشون خوبه تا موقعی که صابری از سوئد برگرده باید صبر کنیم. توهم به این پسره حسان زنگ بزن بگو بیاد اینجا باید امتحانش رو پس بده! ارشیا توهم هرچه سریعتر باید سر این پسره رو گرم کنی که بخواد همکاری کنه باهامون چه نخواد حالا از هر طریقی میخوای از زنش استفاده کنی میخوای شرکتش رو ور شکست کنی اصلا می خوای نابودش کنی هرچی!

اکسل عمل های پروانه در مقابل حرفای آرمین برای ندا بازم مشکوک بودو اون و حسابی کنجکاو کرده بود تا حالا بچه های زیادی و دزدیده بود ولی تا الان ندیده بود که یکی بخواد بلایی سر بچه اش بیاره....

حسان

به ساعت نگاه کردم هشت صبح بود لباس هام رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون امروز باید می رفتم دیدن اونا مثل اینکه می خوان امتحانم کنن. نگام به در نسبتا باز اتاق غزل افتاد لبخندی اومد رو لبم. دختره ی سرتق لجباز می خواد سرشو به باد بده! ولی چی می تونم بهش بگم اون وقتی تصمیمی و می گیره اگه کل ایرانم جمع بشن نمی تونن نظرش رو برگردونن! خدا بهم صبر بده. نباید چیزی در این مورد به سرهنگ می گفتم. نباید! ولی الان کاری از دستم برنمیاد باید تلاشم رو بکنم که اتفاقی براش نیفته! در و هل دادم که نگام بهش افتاد نشست به رو کاناپه ی کنار پنجره و داشت کتاب می خوند. لبخندی اومد رو لبم. لباس هاش رو عوض کرده بود.. خیره نگاهش کردم که سرشو از تو کتاب آورد بیرون و گفت: سلام! چه قدر زود بیدار شدی!

مکت کردم رو صورتش و گفتم: باید برم کلی کار دارم.

مهتا: باید به سرهنگ یک چیزی و بگم!

ابروهام پرید بالا به چارچوب تکیه دادم و گفتم: چی؟

کتاب و بست و بلند شد از رو کاناپه و گفت: دیشب من درخواست ارشیارو قبول کردم!

اخم‌هام رفت توهم...

-خب؟! -

همین طور که کتاب و میذاشت تو کتابخونه گفت: امروز ساعت شش باید برم دیدنش!

-مطمئنی مهتا؟ بین این راه عاقبت خوبی نداره من نمی‌خوام برای بار چندم از دستت بدم

می‌فهمی؟ مهتا بیا و از خر شیطون بیا پایین این و بسپر به من!

برگشت و با صدایی که میلرزید گفت: بسپر به تو که دوباره اتیش بزنی به جوونیم؟ از

کجا معلوم دو روز دیگه باز همون بلای چندسال پیش سرم نیاد؟ از کجا معلوم؟ پلیسی که

بدون نگاه کردن قرص ..اون رو می‌خوره چه پلیسیه؟

حق داشت این حرف‌ها رو بزنه. یک قطره اشک چکید رو گونه اش...

مهتا: گوش‌هات رو باز کن حسان من با پلیس همکاری می‌کنم چه باتو چه بی تو فکر نکن

بخاطر اینکه که انتقام می‌گیرم به خاطر زندگیمون نه. تو اگه یکم فکر می‌مردی و زرنگ

بودی حرف اونارو قبول نمی‌کردی و به من بد بین نمی‌شدی و اون قرص‌ها هم

نمی‌خوردی من فقط به سه دلیل می‌خوام انتقام بگیرم ازشون...دلیل اول اون بچه هان. دلیل

دوم جونیه خودمه و دلیل سوم خانواده ی اون بچه هان!

می‌دونستم همچین حرفی و می‌زنه. پس از نظر اون زندگیمون تموم شده. دوباره شدم

همون سرگرد بد اخلاق و بدعنعق و بی احساس اگه اون می‌خواست بازی جدیدی و شروع

کنه منم باهاش می‌اومدم. آخر می‌بینیم کی می‌بازه غزل خانم!

-برای خودت گفتم حالا می‌خواهی قبول کنی می‌خواهی قبول نکنی. چون خودت زندگی خودت! برای منم مهم نیست فقط...

انگار انتظار همچین کلمه‌هایی و از من نداشت ولی بازم چیزی نگفت و با جدیت نگاه کرد بهم. تکیه‌ام رو از چارچوب گرفتم و همین‌طور که میرفتم گفتم: پس تو این راه تنهایی! چون هشدارای من رو جدی نگرفتی فقط نکته‌ی بعدی کاری نکن که عملیات لو بره با ندونم کاری‌ها مهتا زمانی!

سخت بود زدن این حرف‌ها ولی من نمی‌تونستم غرورم رو بشکنم و اسش درسته دوش دارم ولی نمیتونم هم یکبار که این کارو کردم بس بود باید به دو تا مون فرصت بدم من تلاشم رو کردم که بفهمه هنوزم مثل گذشته دوش دارم ولی الان فقط مرور زمانه که درستش می‌کنه! بلای کمی سرش نیوردم پس باید به نظرش احترام بذارم و به تنها چیزی که الان باید فکر کنم فقط و فقط بستن پرونده باشه. از خونه اش اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و روندم سمت خونه.

مهتا

وارد رستوران شدم و نفس عمیقی کشیدم.. از دور دیدمش... کت شلوار سورمه‌ای تیره! حرف‌های سرهنگ پیچید تو گوشم... «باید به ارشیا نزدیک شی و جوری وانمود کنی که می‌خواهی حسان و به زمین بزنی و قصدت انتقامه!... سلیمی خیلی تیزه مراقب رفتارت باش خانم زمانی تا بگی تا آخرش رفته. اگه می‌تونی و از پشش بر میایی که یا علی در غیر این صورت فقط جون تک تک گروه و به خطر می‌ندازی. از موقعی که وارد شی تمام حرکاتون زیر نظر ماست، داخل ساعتت یک ردیاب هست با اون ما تو رو کنترل می‌کنیم! لازم نیست از اول خودت رو نزدیک کنی چون شک برانگیزه و تو حسان از طریق ندا می‌تونی به جای بچه‌ها دست پیدا کنی! دارم تاکید می‌کنم باید این پرونده نهایت به یک ماه

نکشیده بسته شه برای همیشه نمی تونیم بذاریم رسولی آزاد بگرده برامون خطر ساز می شه. همین طوری هم همه در به در دنبالشن!»!

استرس گرفته بودم. بند کیفم رو داشتم مچاله می کردم... تمام جزئیاتی که صبوری بهم گفته بود داشت می اومد جلوی چشمم! ندای درونم گفت. آروم باش همه چی تحت کنترله! به اون بچه ها و خانوادشون فکر کن! داشتم نزدیک می شدم.. تو میتونی! برو جلو تو غزل کیان می تونی! متوجه من شد بلند شد و با همون لبخند همیشگیش گفت: سلام غزل خانم! لبخند محوی زدم و گفتم: سلام.

خونسردیم رو باید حفظ کنم! بیخیال دست هام رو توهم قلاب کردم و گفتم: خب گوشم با شماست باید چیکار کنم؟

ارشیا گارسون و صدا کرد و گفت: چی میل دارین؟

به چشمایه قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: نیومدیم برای غذا خوردن لطفا شروع کنین. سعی کردم تک تک کارهایی که حسان درحقم کرد بیاد جلوم ولی نمی تونستم ازش متنفر باشم بیشتر وقتی یاد اون بچه ها می افتم حس تنفر بهم دست می ده نه حسان! دست های یخ زده ام رو تو هم قلاب کردم که بعد سفارش غذا تکیه داد به صندلیش و گفت: سوالات رو بپرس! فکر کنم بیشتر به این دلیل اومدی اینجا آره؟

جدی گفتم: درسته! قصدت از نابود کردن حسان چیه؟

باخونسردی تمام گفت: یک تسویه حساب کوچیک باهاش دارم

میخواستم سوال پیچش کنم درسته نم پس نمیده ولی شاید از وسط حرف هاش تونستم چیزی بفهمم...

-چه تسویه حسابی؟ می تونم بپرسم؟

برق تنفر و تو چشم هاش دیدم... بهم خیره شد و گفت: تسویه حساب!

نمیخواست بگه پس...

-از کجا حسان و می شناسین؟

ارشیا لبخند بدجنسی زد و گفت: بحث یک روز دو روز نیست غزل خانم! خیلی ساله شاید اون من رو یادش نیاد ولی من اونو مثل کف دست می شناسم! خب حالا سوال من! چی شد که یک دفعه نظرت عوض شد؟ اون روز که مثل اسپند رو آتیش شدی؟ سعی کردم یک دروغی جور کنم. حرکات برای اون مهمه. آدم تیزیه. دست هام رو توهم قلاب کردم و با لحن نسبتا غمگینی گفتم: اون هنوزم داره به کاراش ادامه میده توقع داری بشینم و کاری نکنم؟ (سرم رو آوردم بالا و با لحنی که از خودم بعید بود ادامه دادم.. نابودی شرکتش بهای کل جونیمو دو سال زجری که کشیدم! غذاهایی که سفارش داده بود و آوردن...

-الان میخوای چیکار کنیم؟

آرنجشو گذاشت رو میز با دقت صورتمو از نظر گذروند و گفت: میگم بهت ولی از اول یک چیزی و بهت گوش زد کنم غزل خانم! فکر حقه زدن به من رو از سرت بیرون کن! اگه یک درصد بفهمم که میخوای من رو بیچونی باید برادرزاده ی عزیزتو، تو خواب بینی! البته فکر نکنم اصلا فهمیده باشی که برادرزاده ای عم داری درسته؟ خشکم زد. سهیل بچه داره؟ خدایا امکان نداره! نه! نه! رنگم پرید.. داشت تهدید میکرد... خندید و گفت: چرا جا خوردی؟ من آدمی نیستم که باور کنم پس باید تهدید کنم تا جدی بگیری و مثل آدم همکاری کنی غزل خانم!

لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم: از کجا میدونی من برادرزاده دارم؟

با کارد قسمتی از رست بیفش و جدا کرد و گفت: ببو فرض کردی من رو؟ آره؟ عرق سردی نشسته بود رو تیغه ی کمرم...

-لبین اگه من می خواستم باهات همکاری نکنم و قصدم حقه زدن به تو بود الان اینجا نبودم...پس...

خندید و گفت: چرا ترسیدی؟ گفتم اگه بخوای من رو بیچونی برادرزاده اتو نمی بینی! نگفتم که الانم نمیتونی البته ...الان هم نمیتونی چون....

با تردید گفتم: چون چی؟

ارشیا: چون الانم پیش منه!

-از جون یک بچه چی میخوای؟ من که گفتم کمکت می کنم چرا پای بقیه رو می کشی وسط؟

بدون توجه به من خودش و مشغول غذا خوردن نشون داد. دست هام یخ کرده بود. داشتم چی می شنیدم؟ وای...

ارشیا:گفتن با عمل کردن خیلی فرق داره هر موقع دیدم که حسان به خاک سیاه نشست

اون موقع برادرزاده ات برمیگرده پیش مامان باباش!

حالم اصلا خوب نبود بلند شدم از رو صندلی و گفتم:سعیم رو می کنم ولی تنهایی نمیتونم از پس حسان بریام!

با دقت تو چشمام نگاه کرد و گفت:منم نگفتم تنهایی گفتم دوتایی! الان هم می تونی بری و

تحقیق کنی که برادرزاده ات کجاست! و در ضمن اگه بفهمم رفتی پیش پلیس اون موقع

جنازه ی برادرزاده ی چهار ساله ات میاد دم خونه ات!

هنگ کردم ...گفت چهار ساله؟ بدون زدن حرفی رفتم سمت در رستوران ..سهیل بچه

داشت؟ اون زمان فقط نامزد کرده بود ...با پرنیا! این با عقل جور در نیما! اصلا! برای اولین

تا کسی دست تکون دادم و سوار شدم ...باید اول میفهمیدم که سهیل بچه داره یا نه؟ بعد

تصمیم می گرفتم! چشم هام رو بستم...که صدای آشنایی پیچید تو ماشین...

حسان: چی گفت بهت؟

-سهیل بچه داره؟

حسان: پس تهدیدت کرد؟

با عصبانیت گفتم: میگم بچه داره یا نه؟ گفت چهار ساله اشه ولی این عجیبه!

همین طور که رانندگی می کرد گفت: آره حدودا یک سال و نیم پیش سرپرستیه یک بچه

رو به عهده گرفتن!

نالیدم... وای خدا! دردرس جدید.

از تو آینه نگام کرد و گفت: دو روز پیش دزدیده شده مثل اینکه اونم تو مرکز خرید بوده!

نمی تونستم فکرم رو جمع کنم. تو سرم پر بود از فکر و خیال.

بعد یک ساعت رفتن از تو کوچه ها جلوی آگاهی نگه داشت... مغزم همچنان قفل بود

...باورم نمی شد برادرزاده ام دست اونا باشه.. برادرزاده ای که تازه امروز اونم از زبون یک

غریبه فهمیدم وجود داره! من از پشش نمی تونم بر پیام این یک درصد خیلی کمیه که من

موفق میشم! از ماشین که یک پراید دربه داغون نوک مدادی بود پیاده شدم و سرم رو

انداختم پایین!

حسان: پیداش میکنیم ناراحت نباش.

-چجوری؟ به قیمت نابودی تو پیداش می کنیم؟

تا این حرف و شنید زد زیر خنده... ابروم رو انداختم بالا و گفتم: چیه؟ چرا می خندی؟

نمی فهمی میخواد به خاک سیاه بنشونت؟ هنوزم می خندی؟

خنده اشو قورت داد و دوباره چهره ی جدی ای به خودش گرفت و گفت: نکنه تو فکر

کردی من واقعا می خوام شرکت و ور شکست کنم؟

انقدر سردرگم بودم که حوصله ی فکر کردن نداشتم و به چیزیم فکر نمی کردم و هر چی

از دهنم درمی‌اومد همه اش چرت و پرت بود.

وارد راهرو شدیم.

حسان: الان که تورو اینجوری تهدید کرده و چاره ای برات نذاشته خیلی خوب شده تو می‌تونی بینشون نفوذ کنی و یک جوری صحنه سازی کنیم که انگار من دارم ورشکست میشم و اون موق...
پریدم وسط حرفش و گفتم: اون موقع چی؟ به نظرت اونا اون بچه رو ول می‌کنن؟
بی خیال دستش درو فرو کرد تو جیبش و گفت: فعلا باید بریم...
-تو قبلا ارشیا رو میشناختی؟
حسان: نه! برای چی باید بشناسمش؟
رسیدیم به اتاق سرهنگ....
-آخه اون می‌گفت یک تسویه حساب کوچیک باهات داره
ابروهاش پرید بالا و گفت: تسویه حساب؟ من نمی‌شناسمش!
سری تکون دادم و وارد شدم.... همه چی داشت توهم پیچ می‌خورد شدید خدا آخر
عاقبتمون و بخیر کنه..!

ارشیا باهمون لحن پرتنفر همیشه اش گفت: می‌خوان بازیمون بدن!

آرمین که انگار احتمال همچین چیزی و میداد گفت: از کجا فهمیدی؟

ارشیا خندید و گفت: نقشه‌اشون لو رفته. من حسان کامیاب و از کف دستم بهتر می‌شناسمش!

آرش نگاهی به جمع سه نفرشون کرد و گفت: از کجا؟

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: آخر این داستان می‌فهمین!

ندا سراسیمه وارد شد و گفت: قربان این بچه هه خیلی لگد پرونی می کنه! چیکارش کنیم؟

ارشیا: خفه کردن بچه وظیفه ی من نیست تو پول می گیری که خفه اش کنی نه من!

ندا اخمی کرد و گفت: من پول می گیرم که فقط بچه بدزدم پول نمی گیرم که پرستاری کنم!

آرش رفته بود تو فکر. غزل کیان. حسان کامیاب!...

آرش: غزل کیان چی شد؟ راضیش کردی؟

ارشیا خندید و گفت: تهدید حتما جواب می ده!

ندا که دید نمی تونه کاری و پیش ببره محکم در و زد بهم و خارج شد و ناسزایی به ارشیا گفت که گوشه اش زنگ خورد. پوفی کشید. طبق معمول هانیه بود. حوصله ی جواب دادن بهشو نداشت بی خیالش شد و قطع کرد. که صدای گریه و جیغ اون پسر بچه اومد. ملافه بود از این زندگی و اعصابش خورد بود اونم مجبور شده بود. بخاطر خانواده اش به خاطر تنها برادرش که نمی دونست کجاست و تنها کسی هم که از جای برادرش خبر داشت ارشیا بود مجبور بود این کار و بکنه و دم نزنه! وارد اتاقی که اون پسر بچه بود شدن گهبان با دیدن اون در و باز کرد و با عصبانیت گفت: بهتره هر چه زودتر خفه اش کنی این بچه دماغو رو وگرنه خودم خفش می کنم!

چشم غره ای بهش رفت و وارد اتاق شد که دید نشسته کنج اتاق و داره با صدای بلند گریه می کنه! واسش تعجب برانگیز بود با وجود این اتاقی که انواع و اقسام اسباب بازی ها توش بود چرا این بچه هنوزم داره گریه می کنه! یک قدم رفت جلو و با لحن نسبتا ملایمی گفت: خاله جون چه قدر گریه می کنی! یک نگاه به این اتاق بنداز بیا باهم بازی کنیم هوم؟

بردیا سرش رو از روی پاش برداشت و به چهره ی ندا نگاه کرد و گفت: خاله.. من میخوام برم!

ندا لبخند نصف نیمه ای به بردیا زد و گفت: پیش مامان باباتم میری فعلا بیا یکم بازی

کنیم...

بردیا اخمی کرد و گفت: من مثل همه‌ی اینا دارم تو خونه بابا سهیلم واسم خریده! در ضمن مامانم باهام بازی می‌کنه!

ندا ناسزایی به ارشیا گفت و لبخند قشنگی زد و گفت: بابا اشه خاله جون پس بیا این غذات رو بخور خب؟! می‌خوای دهنتم کنم؟

بردیا نگاهی به غذایی که ندا آورده بود کرد و گفت: اهوم!

دلیل این رفتار واسه خودش عجیب بود این اولین بچه‌ای بود که انقدر داشت باهانش ملایم حرف می‌زد. همین طور که قاشق و می‌گرفت جلوی دهن بردیا مشغول فکر کردن بود که صدای آرش و ارشیا پیچید تو گوشش "غزل کیان چی شد؟" ... "تهدید حتما جواب میده" ... این بچه اصلا برای چی اینجاست؟ ارشیا بهش گفته بود این بچه با بقیه فرق داره ولی چه فرقی؟ گفته بود اون برگه برنده‌ی ماست! .. حسان کامیاب! ... تک تک حرفای همه اشون داشت تو گوش ندا زنگ می‌خورد و اون هر لحظه به نتیجه‌گیری نهایی نزدیک می‌شد. فقط چندتا مجهول وجود داشت. اولین مجهول قصد پروانه که یک جورایی مادر حسان به نظر می‌آمد بود و دومین مجهول ارشیا بود. آرش و آرمین کاملا معلوم بود که به قصد پول داشتن این کار و می‌کردن ولی این دو نفر قصدشون چی بود؟! صدای بردیا اومد..

بردیا: خاله؟

گیج به قاشق خالی‌ای که گرفته بود جلوی بردیا نگاه کرد و یک نگاهم به ظرف خالی انداخت. پس این بچه هم مثل برادرش بود! حس بدی بهش دست داد. نمی‌تونست همین جوری بشینه و کاری نکنه! باید حسان کامیاب و غزل کیان و می‌دید ولی چطوری؟ غزل نباید قبول می‌کرد! نباید ولی اول باید دلیل ارشیارو می‌فهمید بریا کارش! اون گفته بود

حسان و مثل کف دست می شناسه! از رو زمین بلند شد و به چشمایه قهوه ای روشن بردیا که از گریه رگه های قرمز توش بود نگاه کرد و گفت: ببین خاله جون قول بده من رفتم بیرون صدات در نیاد چون اون مردی که بیرونه اگه صدات دربیاد بلا سرت میاره خب خاله؟

بردیا با وحشت نگاهی به ندا کرد و گفت: لطفا نرو می شه؟ من می ترسم!
ندا: نمی تونم بمونم بهت سر میزنم خب؟ فقط صدات در نیاد با اسباب بازی هات بازی کن تا من برگردم

بردیا که انگار چاره ای نداشت قبول کرد. ندا با فکری پریشون از اتاق خارج شد. باید دلیل ارشیارو می فهمید! اون مرد خطرناکی بود و بی گذار به آب نمی زد! انگار تازه وجدانش بیدار شده بود می خواست کمک کنه به اونا نمی خواست غزلم مثل خودش بیچاره کنه.....!
حسان

رسولی نگاهش رو بهم دوخت و گفت: خب سرگرد خبر خوب واست دارم!
نمی تونست به افکارش سرو سامون بده لحن غمگین سهیل هنوز تو گوشش بود. سعی کرد حواسش رو به رسولی بده.

-می شنوم!

آریا نشست رو مبل و گفت: رد اون محموله رو زدیم!..
رسولی خندید و به آریا نگاه کرد و گفت: زدین؟ یا زد؟

آریا بی توجه به اون گفت: شانسمون خیلی خوب بود که هنوز از مرز رد نشده بود تونستیم ردش رو بزیم و بعد نیم ساعت با یک گروه رفتم اونجا و محموله کشف و ضبط شد!

-خوبه!

رسولی: سرمدی چیکار می کنه؟

-مشتاقه ببینه کی پشت منه!

خندید و گفت: فکرش رو می کردم خب از جای بچه ها چی فهمیدین؟

خونسرد گفتم: این وظیفه ی تو بود که بفهمی یادت که نرفته واسه چی اینجایی نه؟

رسولی: میدونی که اگه من نباشم تو نمی تونی به عنوان نفوذی بری بینشون هر چی باشه

من یک زمانی شریک صابری بودم!

بهش نگاه کردم و گفتم: شریک چی؟

رسولی: یک زمانی من و اون باندش رو می چرخوندیم!

آریا: درمورد این ارشیا سلیمی هم دوباره تحقیق کردم ولی به جایی نرسیدم فقط اینو

فهمیدیم که پدر و مادرش فوت کردن!

به ساعت نگاه کردم...هشت و نشون میداد باید می رفتم از جام بلند شدم و گفتم: بهتره

رسولی زودتر اطلاعات و دراختیار من قرار بدی وگرنه...

رسولی: من اطلاعاتم و دادم مگه نمیدونی؟ همین که تو اومدی زیر دست من سرگرد یعنی

اطلاعات همین که تو الان بعضی جاها داری میری جلو و به بن بست نمی خوری یعنی

اطلاعات!

سری از روی تاسف برای حرف هاش تکون دادم و به آریا اشاره کردم بیاد بیرون از خونه

اومدم بیرون..

آریا: یک چیزه دیگه هیچ رفت و آمد عجیب غریبی تو انبار اتفاق نیفتاده! پدرت میدونه

موضوع رو؟

- اون بهم گفت جریان چیه!

آریا: حسان مراقب باش بازم!

زدم به شونه‌اش رو گفتم: توهم حواست به رسولی باشه اگه هر اطلاعاتی در این باره به

دست آوردی بهم زنگ بزن!

آریا: باشه!

رفتم سمت ماشین و سوار شدم... باید هرچه سریعتر جای اون بچه هارو پیدا کنم...

آرش نگاهی بهم انداخت و گفت: خب حسان هنوزم سر حرفت هستی؟

لبخند مصنوعی و مسخره ای زدم و گفتم: اگه نبودم نمی‌اومدم اینجا!

آرمین: تعریف رو از آرش شنیدم. تا حالا دست از پا خطا نکردی یکم عجیب نیست؟

جرعه ای از چایم خوردم و گفتم: نه عجیب نیست چون هیچکس تا حالا خبردار نشده از

این موضوع.

آرش نشست رو مبل و گفت: می‌خوایم بدونیم پشت تو کیه؟

با جدیت گفتم: موقعیتش که پیش بیاد اونم می‌بینی!

آرمین: خب می‌ریم سر اصل ماجرا ما می‌خوایم باهات یک معامله کنیم.

-چه معامله ای!

آرش: معامله ای که پول توش زیاده!

آرمین ادامه داد: حضری با یک نفر که خیلی کله گنده اس وارد معامله بشی؟

-لدون اطلاعات؟

آرش: می‌خواه ببینت!

عجیب بود یه خورده. می‌خواه منو ببینه؟ بی تفاوت گفتم: کی و کجا؟

آرش: حدود سه هفته دیگه می‌خواه برگرده به ایران برای همین مهمونی بزرگی ترتیب

داده و از من خواسته که تو روهم دعوت کنم!

هانیه وارد حال شد و گفت: بسه دیگه بحث کار و کارخونه بیاین شام! فقط من ندا روهم

دعوت کردم اشکالی که نداره؟

آرمین با شنیدن این حرف اخم‌هاش رفت توهم و زیر لب چیزی زمزمه کرد سه نفری رفتیم سمت میز نسترنم به جمعمون پیوست صندلی و کشیدم عقب و نشستم که هانیه با لبخند صندلی و کشید و نشست. مثل اینکه تازه مصرف کرده بود که خیلی شاد بود. بعد چند دقیقه نداهم اومد هیکلشو از نظر گذروندم. شلوار لی مشکی با بافت مدل گشاد آبی آسمانی و آرایش خیلی کم! از چهره ی عبوسش معلوم بود خبریه ولی نمی‌خواد بروز بده

دستم فرو کردم تو جیبمو از عمارتشون زدم بیرون... تحمل یک لحظه پیش اونا موندن و نداشتم! مخصوصا الان. در ماشین و باز کردم و سوار شدم که تا اومدم استارت بزنم در باز شد و دختری نشست تو ماشین. تیز برگشتم سمتش که تا نگام به ندا افتاد با تعجب گفتم: اتفاقی افتاده؟

ندا سرش رو آورد پایین و گفت: برو لطفا باید باهات حرف بزنم.

-چه حرفی؟

ندا: ببینید لطفا برید تا بگم خیلی مهمه!

کنجکاو شده بودم بینم چه حرفی می‌خواد بزنه ولی اصلا بهش اعتماد نداشتم مخصوصا با این سابقه خرابش! اخم‌هام شدید رفت توهم راه افتادم یکم که رفتم جلوتر صداش اومد.

ندا: ببینید آقا حسان من می‌دونم که شما چیکاره این.

پوزخندی زدم و گفتم: زحمت کشیدین!

ندا: شما سرگرد نیروی انتظامی هستین میدونم!

-هه شوخی جالبی بود...

ندا: من شوخی نکردم ببینید نمیدونم چرا دارم این حرف‌ها رو میگم ولی من مجبور شدم

مجبور شدم اون بچه هارو بدزدم!

تیز نگاهش کردم...

-بچه چیه؟ مگه تو بچه دزدی؟

به گریه افتاد... ماشین و با عصبانیت کنار نگه داشتم و گفتم: ببین من نمیدونم داری

درمورد چی حرف میزنی از ماشینم پیاده شو!

با کاری که کرد چشم‌هام گشاد شد.. از ماشین پیاده شد.. و رفت جلوی ماشین و ایستاد و

پالتوش رو درآورد و داشت یکی یکی لباس‌هاش رو درمیاورد... این چشمه

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم: داری چه غلطی می‌کنی؟

افتاد به پامو گفت: تو لباس‌هام شنود و ردیاب و هیچی نیست برای اینکه مطمئن بشین این

کار و می‌کنم. ببین حسان من میدونم جای اون بچه‌ها کجاست میدونم بچه‌ی برادرزنت،

بردیا کجاست باور کن!

چه قدر فکر به یک مغز؟ اون از اون مرتیکه ارشیا.. اون از غزل.. اینم از این..! محکم

بازوهاش رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: درست حرف بزن ببینم داری چی میگی!

ندا: من بچه هارو می‌دزدیم چون.. چون برادرم پیش ارشیا می‌دونه کجا بردش ولی

مجبور می‌شدم اون کار و بکنم و بچه دزدی کنم در آخرم یک مقدار پول می‌ندازه جلوم

ترو خدا گولشو نخورین اون بد جنس تر از این حرف‌هاست اون تورو می‌شناسه نمیدونم از

کجا ولی خودش و برنده‌ی این ماجرا میدونه!

هق هق میکرد و بریده بریده حرف میزد. یک حسی بهم می‌گفت حرف‌هاش درسته ولی

هنوزم بدبین بودم بهش. از سرما دندوناش میخورد بهم... به پالتو و بافتش که انداخته بود
رو زمین اشاره کردم گفتم: لباس‌ها رو بپوش سوار شو!
سوار ماشین شدم و در و کوبوندم بهم... سرم درد می‌کرد گوشیم زنگ خورد حوصله
نداشتم یک خبر بد دیگه بهم بدن به مخاطب نگاه کردم... مهتا... مثل اینکه خدا به حرفم
گوش کرد.. هر موقع بهش احتیاج دارم زنگ میزنه... جواب دادم...
-جانم مهتا؟!!

مهتا: سلام خوبی؟ پیدا نشد؟ خبری نشد؟ حسان یک چیزی بگو دیگه!
لبخندی به این نگرانش زدم و گفتم: پیداش می‌کنیم ارشیا که بهت زنگ نزد؟
مهتا: نه ولی چاره ای به جز قبول کردنش ندارم.
در باز شد و ندا اومد داخل و گفت: لطفا باور کن سرگرد!
انگار فهمید که گفت: کیه پیشت؟
-بهت میگم کاری نداری؟
مهتا: نه مراقب خودت باش خدافظ!
-خدافظ.

قطع کردم و گفتم: برای چی این حرفارو داری بهم میزنی؟
دست‌هاش رو گذاشت رو صورتش و گفت: برای اینکه یکم از عذاب وجدان لعنتیم کم شه!
لطفا به حرفم گوش کن!
-از کجا بفهمم داری راست میگی!
ندا: پیش هر کی بگی میام میگم. هرچی بدونمو حتی الان شاید با این کار من جون داداشمم
به خطر انداخته باشم ولی...

-یعنی اگه ازت بخوام بیای آگاهی میای؟

با گریه گفت: میام به خدا میام ...

ندا نگاهی به من و سرهنگ و آریا و فاطمه انداخت و گفت: موضوع برمی‌گرده به حدودا پنج سال پیش. نمی‌دونم این چه سرنوشتی بود که من داشتم فقط این رو میدونم که از موقعی که چشمم رو باز کردم بدبختی بود و بدبختی! وضع بابام خوب بود ولی پولی که بدست می‌آورد از راه خلاف بود. مامانم زن مقید و خوبی بود برای شغل بابام هر روز جنگ و دعوا بود تو خونمون. من تک فرزند نبودم و نیستم یک داداش دارم اسمش دایانه. ازم دو سال کوچیک‌تره. بابام از اول سعی داشت که دایان هم مثل خودش شه ولی نتونست، مامان من زن نمونه ای بود و اصلا دوست نداشت من و دایان بشیم مثل بابام! اوایل بابام شریک و همکاراش رو نمی‌آورد خونه یعنی جرئت نداشت از مامان ولی بعد یک مدتی پای شریکش به خونه ی ما باز شد. یک مرد نسبتا جون. ازش خوشم نمی‌اومد اصلا. اینجوری که از خودش شنیدم پدر مادرش خیلی سال پیش فوت کرده بودن و تمام ارث رسیده بود به این. اونم تو کار خلاف بود ولی خیلی حرفه‌ای تر از بابام جوری که وقتی دید بابام به دردش نمی‌خوره تمام مال و ثروتمون و بالا کشید بدون این که ما بفهمیم و بعدم مامان بابام رو کشت

فاطمه: چجوری کشتنشون؟

ندا حق‌ها کرد و گفت: تو جاده داشتن می‌رفتن مثل این که ترمز و بریده بود ..سرعت زیاد بوده و ماشین چپ کرده و هم مامانم هم بابام همون جا تموم کردن! چیزی واسه من و دایان نموند هیچی! همه رو کشید بالا. یک نخودم واسمون نداشت یک مدت پیش وکیل بابام می‌موندم آدم خوبی بود خلاف بابام بود دربه در دنبال کار می‌گشتم تا اینکه دوباره

ارشیا جلوی راهم سبز شد گفت میخوام یک پیشنهاد بدم بهت که پول توش فراونه. می‌دونستم اون مسبب قتل مامان بابامه برای همین ناسزا گفتم بهش. تهدیدش کردم و گفتم به پلیس میگم ولی تا برگشتم خونه ی وکیل بابام فهمیدم که ساعت شش عصر نیومده خونه تا ساعت دوازده صبر کردم ..با وکیل بابام از این کلانتری به اون کلانتری می‌رفتیم همه جارو گشتیم ولی نبود تا اینکه بعد یک روز ارشیا بهم زنگ زد و گفت مجبوری قبول کنی چون دایان پیش منه اگه دست از پا خطا کنی و نه بیاری جون داداشت می‌افته به خطر. تهدیدم کرد مجبور شدم قبول کنم ولی اون حتی الانم که شش سال گذشته نمیداره یک دیقه بینمش فقط از پشت تلفن صداش رو می‌شنوم. به اینجا که رسید با صدای بلند زد زیر گریه فاطمه یک لیوان آب جلوش گذاشت. شونه هاش می‌لرزید. ارشیا سلیمی. شده یک مجهول تو ذهنم هم ندا هم غزل گفتن اون من رو خیلی خوب می‌شناسه ولی کی؟ چجوری منو دیده؟

ندا: چندتا استاد واسم آورد شدم زیر دستش بهم رزمی یاد دادن اوایل از عذاب وجدان نمی‌تونستم سرم رو بگیرم بالا ولی کم کم عادی شد واسم یعنی سعی می‌کردم فکر نکنم بهش. جوری وانمود کرد که انگار من رفتم روسیه و یک نمایشگاه عکاسی دارم تا یکی دنبالم نگرده!

خیره بهش نگاه کردم و گفتم: صابری کیه؟

ندا: نمیدونم ندیدمش فقط میدونم آرش و آرمین دست راست و چپشن!

سرهنگ: اون بچه ها الان کجان؟

نگاه چهارتایمون رفت روش...

ندا: نمیدونم من فقط بچه هارو می‌دزدم بقیه اش با ارشیاس!

-ارشیا من رو از کجا می‌شناسه؟

گوشه‌ی ناخنش رو کند و گفت: نمیدونم از کجا می‌شناستون فقط میدونم چیزای زیادی درموردتون میدونه!

آریا: تو از کجا فهمیدی که ایشون سرگرد کامیابن؟

ندا نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: شاید ایشون منو یادش نباشه ولی من خیلی خوب به یاد دارم.

فامیل جهانی داشت تو گوشم می‌پیچید. محمد جهانی. پنج سال پیش! داشت یادم می‌اومد آره پرونده‌ی پدر و مادر ندا به من واگذار شده بود..

ندا: پرونده‌ی فوت پدر و مادر من به ایشون واگذار شده بود! اون روز که جلوی در دیدمشون اول به جانیاوردم ولی وقتی هانیه بهم گفت فهمیدم که ایشون سرگرد کامیابن. فاطمه: هانیه چیزی درمورد شغل دوم سرگرد میدونن؟

ندا: نه اونا چیزی نمیدونن گفتم شاید هنوزم مامور مخفی باشن! برای همین به کسی نگفتم..

-خب الان می‌خواین به ما کمک کنین؟ ادامه اش رو نگفتین!

ندا: تا اینکه چند روز پیش ارشیا بهم گفت این یک مورد خیلی نادره گفت قصدش از دزدیدن اون پسر بچه یک چیزه دیگه اس امروز متوجه شدم که می‌خوان بردیا رو ننگه دارن تا غزل و راضی کنن یعنی راضی که نه مجبورش کنن!

سرهنگ که تا الان ساکت بود گفت: پس می‌خوای همکاری کنی درسته؟

همین طور که سرش پایین بود گفت: آره می‌خوام همکاری کنم! فقط یک چیز دیگه نقشه اشون تغییر کرده اونا نمی‌خوان ورشکستت کنن یک قصد دیگه دارن که من نمیدونم چیه!

و یک چیز عجیب تر پروانه ریاحیه اونم یک قصدی داره و نکته‌ی سوم هانیه چیزی از کارای خانواده اش نمیدونه!

سرهنگ نگاهی به من کرد و گفت: یعنی الان قصدشون برداشتن حسان از سر راهه درسته؟ ولی اونا دارن از طریق کارخونه ی پدری حسان فعالیت میکنن پس ربطی به حسان نداره!

ندا: نمیدونم باید دلیلش رو بفهمم فقط لطفا داداشم رو پیدا کنین اگه ارشیا یک دهم درصد بفهمه من اومدم اینجا باید دیدن داداشم رو به گور ببرم! لطفا پیداش کنین. سرهنگ نگاهی به من کرد و روبه ندا گفت: چه تضمینی وجود داره که نقشه نیست و واقعیه؟!

ندا: لطفا باور کنین خواهش می کنم می خواین خودم رو الان معرفی می کنم فقط باور کنین! با زنگ خوردن گوشی اش و دیدن مخاطب به تته پته افتاد...اگه این حرفها درست باشه یعنی هدف این ماجرا منم نه پدر!

ندا: ارشیا! چی بگم بهش؟ نکنه فهمیده باشه؟

سرهنگ: جواب بده بذار رو اسپیکر!

جواب داد که صدای عصبی ارشیا اومد...

ارشیا: معلوم هست کدوم گوری ندا؟ این بچه رو ول کردی به امون خدا رفتی؟

از لیوان آبش یکم خورد و گفت: یک کاری واسم پیش اومد میام!

بدون زدن حرفی قطع کرد. رفته بودم تو فکر. باید قصدشون و بفهمم اونا با وجود اینکه

فهمیدن من میخوام باهاشون همکاری کنم ولی بازم کمر به نابودی من بستن. اصلا چرا

می خوان ورشکست کنن منو؟ کارخونه ربطی به من نداره؟...

۲روز بعد:

مهتا

وارد شرکت شدم باید به ارشیا می گفتم که قبوله ... چند روزی بود که حسان و ندیده بودم

یعنی اصلا انقدر درگیر این موضوع بودیم که به کل خودمون و فراموش کرده بودیم. همزمان با ورود من نرگسم از در پشتی وارد شد متوجه من نشد... سرش پایین بود، رفت سمت آسانسور با به یاد افتادن چهره ی شادمهر آهی کشیدم! تو این دو روز نابود کرده بود خودش و با سیگار. خاله و عموهم هر کار می کردن نمیتونستن قانعش کنن که بیخیال شو! درکش می کردم عاشقی بد دردیہ خودم تا حالا کشیدم. من که هنوز اون بلا رو حسان سرم آورد بعد دو روز دلتنگشم چه برسه به شادمهر! دستم رو گذاشتم رو شونه اش که از جا پرید. چشم هاش دو کاسه ی خون شده بود.. سرش رو انداخت پایین تا نبینم.

- احوال نرگس خانم چی شده؟ دیگه رو می گیری از من؟

دوتایی وارد آسانسور شدیم که شروع کرد به بازی کردن انگشت هاش و گفت: نه خجالت می کشم ازت مهتا!

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم: چرا خجالت؟ شادمهرم یک خواستگار مثل بقیه. دلت

نخواست گفتی نه!

نرگس: شادمهر مثل بقیه نبود و من خیلی آزارش دادم اون به خاطر من خودش و خار کرد و من خیلی ساده از کنار احساسش گذشتم فقط بخاطر...

- به خاطر چی؟

نرگس: بماند!

با باز شدن در و وارد شدن ارشیا دوباره همون حس بد اومد سراغم. حرفم و نصف نیمه ول

کردم و سلام آرومی بهش دادم. بوی ادکلن شیرینش داشت رو مخم راه می رفت و حالت

تهوع بهم دست داده بود مخصوصا چیزیم که امروز نخورده بودم و دلشوره ی زیادیم

داشتم...

- سلام صبحتون بخیر.

لبخندی زد و گفت: سلام مهتا خانم اتفاقی افتاده؟

به نرگس نگاه کردم و گفتم: خیر فقط کار واجبی باهاتون داشتم!

ارشیا نیم نگاهی به نرگس انداخت و گفت: پس بفرمایید تا بیرون باهم صحبت کنیم البته اگه کار نداشته باشین!

نرگس با تعجب به من و ارشیا نگاه کرد خدافظی سر سری ای ازم کرد و از آسانسور خارج شد...

ارشیا: خب فکرات رو کردی غزل کیان؟

همون طور که دیشب از فاطمه یاد گرفته بودم که خونسردیم رو حفظ کنم گفتم: آره از اولم کرده بودم ولی شما مثل اینکه جدی نگرفتین و پای برادرزاده ام رو کشیدین وسط!

بوی ادکلن حال بهم زنش پیچیده بود تو بینیم و حالم رو داشت بد می کرد. خندید و گفت: بلاخره باید می فهمیدم که صادقی باهام یا نه؟ درسته؟ الان اگه بخوای فکر خیانت به من بزنه به سرت یاد بردیای عزیز که یک بارم تا حالا ندیدیش می افتی!

دست به سینه ایستادم و گفتم: خیلی دوست دارم بدونم از ورشکستگی حسان چی نصیبت میشه آقا ارشیا!

خندید خنده ای که توش هزاران حرف بود، ولی نمیتونستی چیزی و از حالت صورتش بفهمی اصلا!

ارشیا: همه چی!

-دردت پوله؟

رسیدیم به پارکینگ پیاده شدیم که بلند زد زیر خنده و گفت: پول؟ حالت خوبه؟ مثل اینکه گجی ها یک نگاه به سرو وضع من بنداز دختر جون! اصلا من چرا دارم این حرف هارو به تو میگم؟

-چون میخوام باهات همکاری کنم پس باید بدونم چرا و به چه دلیل میخوای حسان و به زمین بزنی و چی گیرت میاد؟

در ماشین و باز کرد و گفت: تو حق نداری از من پرسشی که چرا و به چه دلیل فقط تابع دستورات من باید باشی همین یادت که نرفته؟ برادرزاده‌ی عزیزت پیشه منه! داشتم از درون می سوختم مرتیکه ی کثافت! خدا آخر و عاقبت مارو به خیر کنه! تا اومدم سوار شدم بنز نقره ای حسان پیچید تو پارکینگ... پسره ی مغرور گند دماغ! اگه من تو رو نسوزوندم غزل نیستم. نیشمو باز کردم برای ارشیا و گفتم: باشه توهم همه اش تکرار نکن بریم دیگه از دیشب چیزی نخوردم!

نگاهی به حسان که ماشینش و پارک کرد انداخت و نگاه پر معنی ای بهم انداخت که من نفهمیدم و باشه ی آرومی گفت که سوار شدم... نگاه کن به چه حالی انداختم باید با یک قاتل جانی حرف بزنی تا دلم خنک شه! بی تفاوت وارد شد و حتی نیم نگاهیم به ما ندادند و این من و آتیش زد...

حسان

از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم نیومدن... دو ساعت بود رفته بودن ولی نیومده بودن... با حرص چنگی تو موهام زدم... اصلا به تو چه؟ نمی بینی چه خوشحاله؟ حتما نمی خواید میخواد ارشیا رو انتخاب کنه! باز عصبی شده بودم غلط کرده اون الان زنه شرعی و قانونی منه حق نداره با یکی باشه! ندای درونم مهیب زد. بد بخت اون مجبوره بفهم کلی بچه اونجان که زنده موندنشون به کارای تو و غزل بستگی داره. کلافه شده بودم. هیراد و سایه جواب تلفن هاشون و نمی دادن و رفته بودن ویلا و در کل از دسترس خارج بود. سهیل و پرنیا بست نشسته بودن تو آگاهی و منتظر خبر بودن و غزل لج و لجبازی می کرد... هانیه از دیشب تا الان سه بار زنگ زده بود و حسابی مغز من رو شست و شو داده بود ولی هیچ

حرفی نمی‌زد یعنی اینجوری که من فهمیدم هیچی نمی‌دونست. فقط اعتیاد به مواد داشت و از اصل ماجرا و از نداهم خبری نبود. رسولی هم هیچ کاری نمی‌تونست پیش ببره اطلاعات زیادی در مورد باند اینا نداشت فقط میدونم یک بلایی سر نوه اش آورده بودن که انگار اون هم به خون اینا تشنه بود و همین! هیچ بچه ایم دزدیده نشده بود یعنی بردیا آخرین بچه بود! و مجهولای زیادی که تو سرمه. پروانه ام از اون روز مهمونی دیگه رفت و آمد مشکوکی نداشت و هیچ محموله ای هم داخل کیس و صفحه کلیدا جاسازی نشده بود و هیچی! فعلا تنها کاری که می‌تونستیم بکنیم این بود که تا روز مهمونی صبر کنیم که وقت زیادی بود و طاقت فرسا برای من! نمی‌تونستم تا اون روز صبر کنم اصلا! با وارد شدن ماشین ارشیا به داخل پارکینگ با عصبانیت قهوه ی نسبتا داغی که یوسفی آورده بود و سر کشیدم. خیلی دلم می‌خواست بدونم قصد تک تک اینا چیه مخصوصا پروانه!..

مهتا

این همه راه رفتیم که فقط یک کلمه بگه اونم این که دوهفته دیگه مهمونی هم تو دعوتی هم حسان. یک حسی بهم می‌گه این حرف‌های ورشکستگی حسان و اینا همه‌اش کشکه و یک قضیه‌ی مهمی پشت این ورشکستگیه! ولی نمیدونم چیه؟ اصلا نمی‌تونستم فکرم رو رو برنامه نویسی متمرکز کنم. همه‌اش چهره‌ی بردیا که عکسش و دیده بودم می‌اومد جلوی چشم و همین طور چهره‌ی داغون سهیل که یواشکی دیدمش! لعنت بهت ارشیا! تو می‌خواهی از حسان انتقام بگیری چرا پای من و بردیا رو کشیدی وسط؟ دیده از تو خر تر پیدا نمی‌کنه گفته بیاد جلو راه تو! محکم زدم رو صفحه کلید لپ تاب. که در باز شد و بوی ادکلن حسان پیچید تو اتاق...

حسان: چی شد؟ چی گفت؟

یک کم ملایمت تو رفتار و صداش نبود. بعد می‌خواد بهش فرصت بدم؟ فرصت دوباره

زندگی کردن باهم رو؟ مسخره اس! تیز نگاهش کردم و گفتم: چی میخواست بگه؟
نشست رو مبل و گفت: جوابم رو بده حوصله کلکل ندارم غزل!
تا اومدم دهنم رو باز کنم که حرصم رو سرش خالی کنم گوشیش زنگ خورد و با دیدن
مخاطب لبخندی زد و جواب داد. بی خاصیت.

حسان: سلام چی شد؟ می خواستم بهت زنگ بزنم خانم جهانی!
دختر.....:

بی خیال شدم واسه من مهم نیست فعلا باید اطلاعات به دست بیارم از جای بردیا و همین
طور اون بچه ها! ولی از کی؟ از ارشیا که نمی شه اطلاعات گرفت. هانیه ی عزیز و دوست
داشتنیم که طبق گفته های یک نفر که نمیدونم کیه خبر نداره و فقط اعتیاد داره به شیشه و
دیگه کس دیگه ای هم که نمی مونه مگه برم پیش پروانه و بگم مادر شوهر عزیزم دلم
واست تنگ شده کجایی؟ سرم رو کلافه بین دوتا دست هام قرار دادم که بلند شد و
گفت: ازت چی خواست غزل؟

بدون تغییر حالتی در بدنم گفتم: از همون نفری که بهت گفته پرس!
نمیدونم این حسادت از کجا اومده بود ولی اینجوری که فهمیدم این یارویی که داره کمک
میکنه دختره! اسمش نداست و اطلاعات دیگه ای هم ندارم و این من رو کفری می کنه! با
حرص دستش رو گذاشت رو لبه ی صندلی و با همون عصبانیت و غدی همون روزای اول
گفت: جوابم رو بده غزل چی ازت خواست؟

پوزخندی زدم و تو چشمایه عصبیش خیره شدم و گفتم: از ندا پرس ی فکر کنم بهتر بدونه.
خنده ی بدجنسی زد و گفت: باشه می خواستم از تو پرسم ولی نگفتی امروز باید برم
دیدنش می پرسم ازش.

سری تکون دادم و با خونسردی ظاهری گفتم: آره پرس ازش الانم بهتره از اینجا بری

حرصم گرفته بود شدید. ندا جهانی! دیشبم صداش اومد، پوف معلوم نیست این دیگه کیه وارد شده به بهانه ی کمک. فکر کردم میمونه. حتی یک کلمه هم چیزی نگفت و رفت. فقط در آخر گفت: منتظرم نباش امروز قول به ندا دادم برای شام. سرم رو بلد کردم و با لحنی که از عصبانیت می لرزید گفتم: من چیکار کنم؟ برو.

لبخند بدجنسی زد و در و بست و رفت. که با عصبانیت هر چی رو میز بود و ریختم رو زمین. بعد اون بلایی که چند سال پیش سرم آورد هنوزم پرو پرو میاد و میگه دارم میرم بیرون خب برو! اصلا به درک بذار شرکتش نابود شه ، به من چه حرص میخورم؟ حالم خیلی بد بود کلی فکر تو ذهنم بود نشستم گوشه ی اتاق که در باز شد و نرگس اومد داخل ... با دیدن من پرونده ای که دستش بود افتاد رو زمین و هین بلندی کشید... اصلا خوب نبودم ... تقصیر خودم بود آره تقصیر خودم اصلا چرا بهش فرصت بدم؟ یادم رفته کارش رو یادم رفته اون چندسالی و که تو سردرگمی دست و پا میزدم رو؟ نرگس: مهتا؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟ چرا اینجا بهم ریخته اس؟ به چشم های قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: چیزی نیست خوبم! چی شده؟ نگاهی به صورتم انداخت و گفت: رنگ به رو نداری میخوای به شادمهر بگم بیاد؟ تا این حرف و زد چشم هاش پر شد از اشک و سرشو انداخت پایین و گفت: شرمنده ببخشید

خودش رو مشغول جمع کردن خودنویس و وسایلی که رو زمین ریخته بود نشون داد ولی من زل زدم به جلو..همین ...مغزم خسته بود... حسان...ارشیا...بردیا... سهیل... باید قصد ارشیا رو میفهمیدم تا دیر نشده ...اصلا به توجه؟ بذار ندا بفهمه ...

نرگس: مهتا؟ میخوای بری؟ حالت خوبه؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و چشم هام رو بستم که تقه ای به در خورد و غزاله وارد شد

و با تعجب به جای خالی من نگاه کرد و زیر لب گفت: وا این کجا رفته؟
هنوز من رو با حال داغون ندیده بود. نای حرف زدن نداشتم. سرم درد می کرد. چهره ی
رنگ پریده و نگران سهیل جلوم بود. صداش می پیچید تو گوشم. باید می فهمیدم ولی
چجوری؟ غزاله با دیدن نرگس گفت: وا تو اینجا چیکار میکنی؟ کو مهتا؟
من رو نمی دید چون نشسته بودم پشت میز رو زمین و مچاله شده بودم...
نرگس اشاره ای به من کرد و گفت: کارت مهمه غزاله؟ حالش زیاد خوب نیست...
سرمو گذاشتم رو پام فکرایبی که تو سرم بود خیلی زیاد بود... دستام یخ کرده بود و خون
تو تنم یخ بسته بود... سرم گیج رفت نمیدونم داشتن چی میگفتن فقط زمزمه هاشون و می
شنیدم... پلکام سنگین شد... سرم تیر کشید و چشمام بسته شد....

ندا با اخم سینی و گرفت دستشو ناسزایی به ارشیا گفت و وارد اتاق بردیا شد باید امروز
میرفت تو اتاق کار ارشیا تا بلکه چیزی پیدا کنه که البته نمی تونست بره به لطف دوربینایی
که طبقه بالا بود... ولی باید تلاشش رو میکرد به محافظی که کنار اتاق ایستاده بود نگاه کرد
...محافظ با همون اخمی که بین دو ابروش بود درو باز کرد و گفت: زیاد طول نکشه...
وارد اتاق شد که نگاش به بردیایی که کنار دیوار چمباتمه زده بود افتاد... انگار اون بچه رو
که می دید یاد برادرش میفتاد.. برادری که ۵سال بود که فقط صداش رو شنیده بود... بردیا
با صدایه قدم های ندا سرش رو از روی زانوهایش برداشت و لبخند خیلی کمرگی به ندا زد
...سینی و کنار بردیا گذاشت و گفت: خاله جون چرا اونجا نشستی؟ اذیتت کردن؟
بردیا نگاهی به صبحانه ای که برایش آورده بودن انداخت و گفت: نه.. فقط گرسنمه!
ندا با اخم گفت: مگه دیشب بهت شام ندادن؟
بردیا که با دیدن صبحانه ای که واسش آورده بود توجهی به اطراف نداشت گفت: نه....

ندا چیزی نگفت نمیتونست زیاد بمونه باید میرفت طبقه ی بالا و اتاق ارشیا و سر و گوشی
تکون میداد...

ندا: خاله جون صدات درنیاد صبحانه ات رو بخور و با اسباب بازی ها بازی کن و ترجیحا
سر و صداهم نکن...

بردیا با دهن پر گفت: چشم..م...!ما..مان...بابا..م؟

ندا چند قدم رفت سمت در و گفت: به زودی زود می بینیشون...

از اتاق خارج شد و خیلی ریلکس دستشو کرد تو جیب پولوشرتش و راهش رو به سمت
بالا کج کرد و از پله های پیچ در پیچ به سمت بالا رفت که نگاهش به در قهوه ای اتاق کار
ارشیا افتاد... حالش از این پسر بهم میخورد.. خاطرات روزهای اول اومد جلوی چشمش
..التماسش .. زجه هاش... نگاهشو چرخوند رو اتاق خواب ارشیا.. دستاش مشت شد حالش
بهم میخورد از این طبقه.. طبقه ای که تمام دارو ندارش تو زندگی رو همین مرد همین جا
ازش گرفته بود.. ناخود آگاه اشکی چکید رو گونه اش نمیخواست بذاره همچین اتفاقی بیفته
باید تا قبل اون مهمونی بزرگی که صابری قرار بود بیاد میفهمید چون جون سه نفر الان تو
خطر بود... حسان، غزل، بردیا و... سعی کرد به خودش مسلط شه دستش و گذاشت رو
دستگیره ی اتاق و داد پایین که صدای یکی از محافظا اومد...

-اینجا چیکار میکنی؟

ناسزایی زیر لب به محافظ گفت و با خونسردی ظاهری برگشت و گفت: انگشترم رو گم
کردم

محافظ مشکوک نگاهش کرد و گفت: انگشترت گم شده تو اتاق ارشیا خان دنبال میگردی؟

بیخیال شونه ای میندازه بالا و میره سمت پله ها و میگه: دیشب اینجا گمش کردم

محافظ دستش رو میذاره پشت ندا و هلش میده سمت پایین ، ندا با اخم دستشو پس میزنه

و میره باید طی یک عملیات اتاق ارشیا رو چک کنه! باید! ...!

حسان

با قدمایه محکم رفتم سمت اتاق سرهنگ! خیلی از دستم کفری بود تو این چند روز همه ی راه هارو رفته بودیم ولی یک ذره اطلاعات نداشتیم فقط باید صبر میکردیم تا روز مهمونی برسه! با گفتن بیا تو وارد اتاق شدم و احترامی گذاشتم... با دیدن من اخماش جمع شد...

سرهنگ: بیا کامیاب امیدوارم خبر خوبی داشته باشی!..

با همون جدیت گفتم: خبری نیست هیچ خبری! ریز مکالمات و درآوردیم همه ی راه های ارتباطی و غیره رو بستیم ولی هیچی! هیچ چیزی پیدا نشده آرمین و آرش خودشون و درگیر کار نشون میدن ارشیا سلیمی خودشو درگیر پروژه کرده و هیچ چیز شک برانگیز نیست و رسولیم نتونسته به هیچ جا برسه یعنی اطلاعات زیادی نداره...

سرهنگ با اخم رو ازم گرفت و گفت: امیدوارم اتفاقات خوب در انتظارمون باشه فعلا باید به تحقیقات ادامه بدیم نمیتونیم کنار بشینیم تا ۳ هفته دیگه!

چیزی نگفتم یعنی حرفی نبود با گفتن مرخصی از اتاق خارج شدم سرم به شدت درد میکرد دیشبم که به لطف هانیه و چرت و پرتاش تا صبح یک ساعتم خوابیده بودم کلافه رفتم سمت اتاقم که همزمان علیشاهی با چندتا پرونده و پوشه به دست اومد ستمم.. احترامی گذاشت دستگیره رو دادم پایین و وارد اتاق شدم و همین طور که میرفتم پشت میز گفتم: چی شده علیشاهی؟

پاکوبید و گفت: سرگرد یک پرونده هست که نیاز به بررسی شما داره درمورد اون محموله ایه که چند روز پیش داشت از مرز رد می شد..

اشاره ای به میز کردم و گفتم: بذارش همونجا بررسی میکنم گزارش اش رو رد میکنم

مرخصی!

پایی کوبید و رفت! مشغول رد کردن گزارش بودم با بی حوصلگی و حواس پرتی مشغول بودم که گوشیم لرزید.. دلم میخواست هرچه زودتر برسه مهمونی کذایی! هیچ اطلاعات و سرنخی نداشتیم! آرش و آرمینم این طوری که معلوم بود اون شب میگفتن از من چی میخوان! عالی شده بود سرگرد کامیاب با اون همه دبدبه کبکبه نشسته بود کنار و منتظر بود ببینه چی میشه! نگاهی به مخاطب کردم... شادمهر...

-بله!؟

صدای عصییش پیچید تو گوشم..

شادمهر: کجایی حسان؟ شرکته؟

-نه چی شده؟

صدای همهمه میومد انگار بیمارستانی جایی بود.

کلافه گفت: کار خاصی داری؟

-کارتو بگو!

تا اومد حرف بزنه در باز شد و سرباز اومد داخل.. نگاهمو از برگه گرفتم، که در باز شد و

پشت سر سرباز سهیل و پرنیا وارد شدن.. به شادمهر که با عصبانیت داشت حرف میزد

گفتم: شادمهر بعدا باهات حرف میزنم قطع کن!

شادمهر: حس...

گوشی و قطع کردم که سهیل با چهره ی پریشون سلام آرومی کرد... اشاره ای به مبل

کردم و پرونده رو بستم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

سهیل: پیداش نکردین؟

-مکانی که هست و اینکه سالمه رو در جریانیم ولی برای نجات جونش حدودا چند هفته

دیگه!

پرنیا: مطمئنی سالمی؟

-بله

نگاهی به هم انداختن ، پرنیا زیر لب خدا رو شکر کرد که گوشیم رفت رو ویبره ... شادمهر!
رد تماس دادم...

سهیل: حسان بابت چندسال پیش من ...

سرش رو انداخت پایین نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: الان وقت زدن همچین حرفایی نیست فعلا بردیا باید مهمترین موضوع باشه برای شما!
پرنیا: همیشه حتی چند ثانیه صداش و بشنوم.

-نه همیشه همچین ریسکی کرد فقط هر تلفن مشکوک یا هر چیزی بهتون شد لطفا به ما خبر بدین بازم خط هاتون کنترل میشه ولی...

پرنیا حرفم و قطع کرد و گفت: آقا حسان نمیخواین بگین علت دزدیده شدن بردیا چیه؟
اگه پول می خواستن حتما زنگ میزدن ولی...

دستام و توهم قلاب کردم چی میگفتم؟ میگفتم همه ی این اتفاق ها برای یک انتقامه؟
برای اینه که مهتا و بگیرن تو چنگشون؟ چی می گفتم؟

-کار این باند دزدیدن بچه هاست و یک علت دیگه هم داره یک علتی که برمیگرده به
حدود ۳۰-۳۱ سال پیش!

سهیل با تعجب نگام کرد خودمم هنوز علت انتقام شون و نمیدونستم و همین من و بهم ریخته بود! تقه ای به در خورد و با گفتن بیا تو قامت آریا نمایان شد ، پرنیا و سهیل بلند شدن..

سهیل: حسان خبری شد لطفا بهمون خبر بده !

-باشه!

با بسته شدن در آریا نشست رو مبل و گفت:هیچی حسان پیدا نشد! هیچ سابقه ای نیست! فقط خانواده اش بر اثر یک سانحه کشته شدن! هیچ چیز خاصی از پدر و مادرش نیست! تو به کجا رسیدی؟ امشب میری دیدن ندا جهانی؟

کلافه دستی کشیدم تو موهام و گفتم:آره امیدوارم اون خبری داشته باشه!

آریا: امیدوارم! خیلی طولانی شد این پرونده! از سمت مقامات بالا هم تحت فشاریم! سری تکون دادم و بعد از بررسی پرونده ها چشمام و بستم! که گوشیم زنگ خورد.. ندا جهانی...جواب دادم...

ندا:سلام خویین؟ قرض از مزاحمت میخواستم یک مطلب مهم و به ارض تون برسونم! به ساعت نگاه کردم ۸ شب و نشون میداد! متوجه گذر زمان نشده بودم. شاید به یک جایی رسیده! نفس نفس می زد!

-تا یک ساعت دیگه اونجام!

ندا:باشه میبینمتون!

گوشی و قطع کردم و گذاشتمش رو سایلنت و فرستادمش تو جیبم و با قدمایه تند از آگاهی خارج شدم، موضوع مهم....!

کلافه نگاهی به شادمهر کردم رو صندلی جلوی من نشسته بود و سرگرم گوشیش بود و هر چند ثانیه یک بار می خندید، اعصابم خورد شده بود هم بخاطر وضعیت مهتایی که فشارش رو پنج بود هم بخاطر رفتارای شادمهر! کلافه از رو صندلی بلند شدم و روبه شادمهر گفتم:نمی خواین برای بار آخر به آقا حسان خبر بدین؟

شادمهر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: گوشیش و جواب نمیده! شما هم بهتره از اینجا

برین! موندنتون اینجا دردی رو دوا نمی‌کنه!

-اگه شما با بودن من مشکل دارین به من مربوط نیست من همین جا می‌مونم.

بی تفاوت گفت: برای خودتون میگم خانم مشروطی!

تو دلم اداش رو درآوردم و کلافه شروع کردم به قدم زدن تو راه رو بیمارستان! خیلی دوست داشتم برم بینم داره تو گوشیش چیکار می‌کنه و با کی می‌خنده! اگه اون کسی که داشت باهاش می‌خندید دختر بوده باشه چی؟ خب باشه به تو چه؟ پکر شدم! اون قول داد بذاره کنار این کاراش رو؟ قول داد؟ نرگس خانم اون برای چند وقت پیش بود نه الان! الان که هیچ حسی بین تو و اون وجود نداره برای چی باید قبول کنه حرفش و؟ خودش گفت دوسم داره! دوست داشت نه الان! با اخم تکیه داد به صندلی و شماره ی یکی و گرفت بعد چند ثانیه با عصبانیت گوشی و انداخت رو صندلی کنارش! حتما حسان بوده دیگه نه؟ توقع که نداری دختر باشه؟ پوف خدایا من و بکش انقدر عذابم نده! فقط

بکشم....

حسان

ندا: من متوجه یک چیزی شدم نمی‌دونم به دردتون میخوره یا نه! ولی حدودا دو ساعت پیش داشتم تو عمارت قدم می‌زدم که صدای پروانه و آرمین و شنیدم! از حیاط پشتی بود! ابرو هام ناخودآگاه رفت بالا...

-خب؟

نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت: درمورد یک نفر حرف می‌زدن! نمی‌دونم کی بود ولی پروانه به گریه افتاده بود! از بین حرف‌هاشون شنیدم که آرمین می‌گفت حالش خوبه پیش پرستاره! می‌گفت به زودی میری پیشش به زودی تموم میشه این ماجرا به زودی به آروزی چندین و چندساله مون می‌رسیم!

فکرم بیشتر درگیر شد! یعنی اون شخص کی بوده؟ هرچی اطلاعات جمع کردیم به جز چیزایی که از آرمین میدونستم چیزی پیدا نکردم بعد... هرچی می‌ریم جلو سردرگم تر می‌شم رفتارایه مشکوکی ندارن، فقط آرمین و آرش میرن سرکار و برمی‌گردن تک تک حرکاتشون زیر نظره! تویه اون عمارتم چندتا نفوذی هست! ندا بلند شد و گفت: باید برم تا الانم شک کردن که ساعت نه شب از خونه اومدم بیرون خبری شد بهتون میگم!

-بردیا؟ اون چی؟

ندا: اون خوبه! با اجازتون سرگرد!

با خارج شدن ندا از رستوران بعد چند ثانیه منم خارج شدم، فکرم رفت سمت مهتا! امروز از صبح خبری ازش نداشتم! در ماشین و باز کردم و گوشیم و از جیبم درآوردم که نگام به صفحه اش افتاد... بیست و پنج تماس بی پاسخ از شادمهر! نگران شدم! صبحم می‌خواست یک چیزی بهم بگه که اونجوری شد کمربندم و بستم و شماره اش و گرفتم که به بوق دوم نرسید صدای عصییش پیچید تو گوشم...

شادمهر: معلوم هست کجایی؟ چرا اون گوشی وامونده رو جواب نمیدی؟ حتما کار واجب دارم باهات دیگه!

ته دلم ریخت! فکرم رفت سمت مهتا! نکنه اتفاقی برای اون افتاده؟

-چی شده؟

شادمهر: زنت داره رو تخت بیمارستان جون می‌ده می‌فهمی؟

عرق سردی رو تیغه ی کمرم نشست.. استارت زدم و گفتم: چی شده؟ چرا حالش بد شه؟ الان خوبه شادمهر؟ آدرس بده!

شادمهر: هول نکن. خوبه فقط فشارش رو هفت بود الان نرمال شده ولی هنوز بی‌هوشه! بیمارستان (...). آوردیمش سکنه نکن حسان خوبه!

با صدای بلند گفتم: فشارش رو هفت بوده؟ بعد تو میگی چیزی نیست؟
شادمهر: اومدی سوتی ندی معلوم نیست این ارشیا از کجا پیداش شده اومده مثل گاو
تمرگیده رو صندلی نمی‌ره!
پام و بیشتر فشار دادم رو پدال. ارشیا اونجا چه غلطی میکنه؟ کلافه چنگی تو موهام زدم و
گفتم: دارم میام شادمهر تا ده دقیقه دیگه اونجام!
گوشی و بدون قطع کردن پرت کردم رو صندلی! لعنت به من! لعنت به من با این شغلی
که دارم! مثل اینکه دلم تنگ شده باز برای نبودش؟ خیلی عصبی بودم از دست خودم!
مشت زدم به فرمون! داد زدم و خودم و لعنت فرستادم. جلوی بیمارستان سرعتم و کم
کردم و اولین جا پارکی که پیدا کردم پارک کردم و با سرعت رفتم سمت در اصلی
بیمارستان... لعنت بهت حسان. لعنت! به پذیرش رسیدم بعد از دادن اسم و فامیل
راهنماییم کرد به طبقه ی بالا! منتظر آسانسور نشدم از پله ها رفتم بالا که تا نگام به ته
سالن افتاد اخم هام غلیظ تر شد. ارشیا سلیمی. باید فرو می‌رفتم تو جلد همون آدم بی
احساس و خونسرد ولی مگه می‌شد؟ عزیزترین کسم رو تخت بیمارستان بود! نفس
عمیقی کشیدم و با همون نقاب همیشگیم رفتم سمتشون، شادمهر با دیدن من اومد سمتم
...
شادمهر: خوبی؟ گفتم خودت و کشتی تو راه!
-حالش چطوره؟ کی ترخیص میشه؟
شادمهر: امشب و باید بمونه و تحت مراقبت باشه، یک سرم دیگه هم داره.
سلیمی وارد اتاق شده بود و از دیدن من خارج!
-کی به این خبر داده بود؟
شادمهر نگاهی به چهره ی پریشون من انداخت و گفت: مثل اینکه رفته شرکت تا چیزی و

از مهتا بگیره وقتی دیده نیست از یکی از کارمندا پرسیده اون بهش گفته آروم باش حالش خوبه داداش!

-دکترش نیست؟

شادمهر: چرا الان تو ایستگاه پرستاری بود! اینا اونجاست برو از خودش پرس منم این پسره رو بفرستم بره! راستی (اخم هاش و کشید توهم و ادامه داد..) قرار بود من با تو حرف نزنم.

وقت این و نداشتم که دلیل ناراحتیش و بپرسم رفتم سمت دکتره، پوشه ای که دستش بود و بست و گفت: سلام بفرمایید! چه کمکی از دستم برمیاد؟

بعد از تموم شدن حرفاش ازش تشکر کردم و راهی اتاق غزل شدم. خداروشکر خطر از بیخ گوشش رد شده بود! تقه ای به در زدم و وارد شدم. خبری از سلیمی و شادمهر نبود. نرگس با دیدن من بلند شد از رو صندلی و نگاه غزل چرخید رو من. رنگ به رو نداشتم. انگار قلبم و یکی گرفت تو مشتت و فشار داد. برای بار صدم لعنت فرستادم به خودم! نرگس و نادیده گرفتم و رفتم سمتش. از بیمارستان متنفر بودم! اون دو سال کذایی! جدایی. رو صندلی نشستم و نرگس از اتاق خارج شد. مهتا برگشت و به من نگاه کرد.

مهتا: سلام!

سعی کردم خونسرد و عادی باشم.

-خوبی؟

مهتا: شکر خدا، به جایی نرسیدی؟ بردیا خوبه؟

-فعلا هیچ اطلاعات و سرنخی پیدا نکردیم هیچ رفتار مشکوکی وجود نداره! فقط باید تا سه هفته دیگه صبر کنیم.

مهتا: ولی دیره! اون مهمونی ای که گرفته شده به نظرم خیلی مشکوکه! هنوز دلیل

انتقامشون و نفهمیدیم جای بچه‌ها رو نفهمیدیم. کلی مجهول هست حسان!

-میدونم ولی چاره‌ای به جز صبر کردن نداریم

مهتا: دعا می‌کنم زودتر تموم شه

-ارشیا چی می‌گفت؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چیز خاصی نمی‌گفت یعنی هیچکدوم از رفتارهایش شک

برانگیز نیست یعنی اگه اون پیشنهاد و به من نمی‌داد اصلاً بهش نمی‌تونستی شک کنی! (با

حرص ادامه داد..) ندا خانم چی گفتن؟

لبخندی به حسودیش زد و گفتم: چیزی نگفت!

مهتا: آها پس حتما الکی کشوندت رستوران که هیچی بهت نگه آره؟

حرف‌های ندا داشت تو گوشم اگو می‌شد " درمورد یک نفر حرف می‌زدن! نمی‌دونم کی

بود ولی پروانه به گریه افتاده بود! از بین حرف‌هاشون شنیدم که آروین می‌گفت حالش

خوبه پیش پرستاره! می‌گفت به زودی می‌ری پیشش به زودی تموم میشه این ماجرا به

زودی به آروزی چندین و چندساله امون می‌رسیم!" کلافه دستی به سرم کشیدم. در حال

انفجار بود سرم. خیالم از طرف هیراد و سایه راحت بود چون اونا به اصرار بابا رفته بودن

چند هفته مالزی. می‌دونستم بخاطر رفتار این مدت هیراد ازم ناراحته ولی برای خودش بود

هرچی از این ماجرا دور باشه کمتر عذاب می‌کشه! پدر خبر نداشت هنوز از شغل دومم و

همچنان نگران بود و هر موقع زنگ می‌زد می‌گفت پاتو بکش بیرون از این ماجرا حسان

بذار پلیس پیگیری کنه! با صدای مهتا از فکر دراومدم..

مهتا: خوبی خودت؟

-تا خوب چی باشه.

جو سنگینی بود نه اون حرف می‌زد نه من! از هر طرف تحت فشار بودم این از زندگی

خودمون که رو هوا بود! اونم از پرونده! کم آورده بودم برای اولین بار. دلم می‌خواست زودتر این پرونده بسته شه.

مهتا: میشه به سوالم جواب بدی؟

به سندلی تکیه دادم و گفتم: پپرس.

رنگ پریده بود صورتش. نم اشک و دیدم تو چشم‌هاش..

مهتا: نمیدونم وقت درستی که پپرسم یا نه؟! ولی... یک مدته درگیرشم میشه بگی چرا؟ چرا بهم شک کردی؟

چی می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ دوتا دستم قرار گرفت رو دست‌های سردش.

-مهتا، یکبارم گفتم من بابت اون چند سال پیش، واقعا شرمنده ام! هرچی بهم بگی حق

داری برای همین تصمیم و گذاشتم به عهده ی خودت و هرچی بگی رو حرفت نه نیارم.

فقط لطفا هر تصمیمی می‌خوای بگیری (دو رگه شد صدام نمی‌تونستم به زبون بیارم حرفم

رو..) بذار برای بعد بسته شدن این پرونده، کشش یک ضربه و مشغله ی دیگه ای رو

ندارم! بذار این مدت کنار هم باشیم!

نتونستم بمونم بعد زدن این حرف از اتاق خارج شدم. به کجا واقعا رسیده بودم؟ شادمهر و

نرگس رفته بودن و خبری ازشون نبود! سخت بودن زدن این حرف‌ها میدونستم

تصمیمیش چیه! با پنهون کاری ای که ازش کرده بودم دیگه جایی برای موندن نداشته

بودم. حالا اینا به کنار چجوری می‌خواست زندگی کنه کنار منی که شغلم این بود؟

چجوری می‌خواست کنار بیاد با منی که بهش دو سال پیش خیانت کردم!؟ هرچند مقصر

نبودم.

یک هفته بعد:

مهتا

دست‌های یخ زده ام رو فرو کردم تو جیب پالتوم و تکیه دادم به دیوار شیشه ای ایستگاه و اتفاق هایی که تو این یک هفته افتاده بود و مرور کردم تقریبا همیشه گفتم تو این یک هفته هیچ اتفاقی نیفتاده بود، نه سرنخی نه هیچی! ارشیا رو کمتر می دیدیمش تو شرکت، دیروز رفتم دیدنش تا بلکه بفهمم قدم بعدیش چیه ولی فقط یک کلمه گفتم: "صبر کن تا ۲ هفته دیگه"، ندا هم هیچی پیدا نکرد! حال بردیا خوبه حتی یک بار مثل اینکه با پرنیا هم حرف زده ولی بازم هیچی! شادمهر قضیه ی شغل دوم حسان و فهمید و یک دعوی اساسی باهاش کرد! هیراد و سایه هم که رفتن مالزی برای یک مدتی و در کل پدر اونا رو از ماجرا دور کرد! همه چی نرماله! نرگس تو این یک هفته از کارش استعفا داد و رفت! شادمهرم سعی کرد به روش نیاره نبود نرگس رو! اما شده مثله قبلا دیگه تو خونه‌ی خودش پیداش نمی کنیم! شبانه روز خونه ی دوست هاش پلاسه! دوست‌هایی که به جز ضرر هیچی و اسش ندارن! متین و نازنینم که در دوران نامزدی به سر می‌برن و خوشن! حسانم که تو این هفته فقط دو بار دیدمش! تنها کسی که از همه بیشتر اذیت میشه اونه! خیلی فکر کردم خیلی! در مورد زندگی‌مون و تصمیم مهمی گرفتم! تصمیمی که شاید خوب باشه! نمیدونم شاید می‌خوام فرصت بدم بهش! لااقل این مدت که کلافه اس کنارش باشم مثله قبل دوتایی از پس این مشکل هم بریایم...! بعد از بسته شدن این پرونده و فهمیدن قصد همه تصمیم نهاییم و میگیرم! این مدتم که سرکار نمی رفتم و دور کاری میکردم! فقط چندبار دورادرو رفته بودم دیدن مامان بابا! دلم واسه ی همشون تنگ شده بود! بیشتر از همه حسان! حسانی که شبانه روز تو آگاهی بود و به جز این پرونده چندتا عملیات دیگه هم رفته بود! یک پاش شرکت یک پاش اداره ی آگاهی! نمیدونم کار درستی می‌کنم یا نه ولی... شاید این غذا بهونه ی خوبی بود برای رفع دلتنگی و برای گفتن خبر اصلی که شاید براش خوش آیند باشه، با صدای در اتوبوس سوار شدم و رویه اولین صندلی که خالی بود

نشستم که صدای دختری اومد...

-سلام همسر مافوق!

با شنیدن این حرف بهش نگاه کردم! همسر مافوق؟ ترسیدم! نکنه از طرف ارشیا باشه؟

تک تک حرف‌هایی که حسان و سرهنگ بهم گفته بودن تو گوشم زنگ خورد! مردمک

چشمام لرزید.. انگار متوجه شد ترسیدم که صدایش و آرام کرد و گفت: عزیزم چرا

ترسیدی؟ من فاطمه ام! سروان فرهمند!

با شنیدن فامیلش یکم خیالم راحت شده بود! حسان درمورد این دختر بهم گفته بود ولی

هنوزم شک داشتم بهش... به چهره اش نگاه کردم، پوست سفید، چشمایه قهوه ای،

ابروهای قهوه ای و بینی کوچیک و لب متناسب!

فاطمه: چه قدر ترسوندنت! پوف! در هر صورت این کارت شناسایی منه بین خیالت راحت

شه!

نیم نگاهی به کارت انداختم که خندید و گفت: ببخشید همسر مافوق قبلا من و شما به هم

معرفی نشده بودیم!

یکم خیالم راحت شده بود.

-خوشبختم من مهتام! مهتا زمانی!

نگاهی به ظرف انداخت و گفت: داری برای سرگرد نهار میبری؟

سری تکون دادم و گفتم: آره!

فاطمه: به سلامتی! پس مقصدمون یکیه!

به تکون دادن سر اکتفا کردم، دختر بدی نمی یومد ولی بدجور من و ترسونده بودن حتی

به پیرزنی که پشت سرم نشسته بودم شک داشتم!

فاطمه: خیالت راحت باشه مهتا جان سرگرد ۲ تا محافظ واست گذاشته

ابروهام پرید بالا! محافظ؟ مگه دختر رئیس جمهورم؟ فکرم و به زبون آوردم..

-مگه دختر رئیس جمهورم؟

فاطمه: از اونجایی که با وسایل حمل و نقل عمومی رفت و آمد میکنی و احتمال های زیادی وجود داره سرگرد واست محافظ گذاشتن!

پوف خب از اول می گفت! تو این یک هفته من پام و میذاشتم بیرون موهای تنم سیخ بود از ترس! با وایستادن اتوبوس نزدیک آگاهی با فاطمه پیاده شدم! از خودش گفت از تصمیمی که به اجبار قبول کرده و از یکی از همکاراش گفت که دیده بودمش! آریا فکر کنم! همیشه گفت بعد چند هفته با یکی حرف زدم دلداری داد من و از حسان گفت از گند اخلاقیش و سوتی هایی که جلوش داده بود، فاطمه می گفت و شدت خنده های من بیشتر!

فاطمه: اصلا نمیدونی مهتا دورانی بود یعنی یک جوری از سرگرد می ترسیدم که تا می دیدمش زبونم بند میومد! همیشه هم می گفتم بد بخت اونی که زنش شه! تو کف این بودم کی می میخواد زنش شه همیشه هم به آریا می گفتم اونم می خندید و می گفت همیشه تو غصه نخور! تا اینکه بعد یک سال من دوباره برگشتم به فتا و خبری نداشتم از سرگرد تا اینکه ماجرا رو فهمیدم یعنی اصلا تا دو روز تو کما بودم مهتا!

رسیدیم به آگاهی به شوخی گفتم: دیگه باز پشت شوهر من صفحه میذاری؟

دستاش و به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: من غلط بکنم پشت مافوقم صفحه بذارم! باز نمی دونستم اومدم اینجا کار درستیه یا نه؟! ولی آدم دلتنگ که بشه میزنه به سرش و برای گفتن این حرف مهم باید میومدم... حالا اتاقتش کجاست؟

فاطمه: دنبالم بیا همسر مافوق تا بهت بگم اتاقتشون کجاست!

لبخندی زد و باهاش همقدم شدم! خدا خیرش بده! الان میگه این چه زنیه که اتاق

شوهرشم نمیدونه کجاست! خب بگه! مگه چندبار تا حالا اومدم؟ رسیدیم به یک در سرباز با دیدن فاطمه احترام گذاشت..

فاطمه: جناب سرگرد نیستن؟

سرباز: خیر نیستن!

فاطمه: برو داخل منتظرشون باش حتما کاری پیش اومده رفتن!

سرباز: نگاهی به من کرد و رو به فاطمه گفت: معلوم نیست کی برگردن!

فاطمه: مهتا میخوای بمونی یا بری؟ اگه آریا باشه ازش می پرسم که سرگرد کجا رفته و

خبر شو بهت میدم اگه نباشه هم که یعنی باهم رفتن بازم اینجا بمون تا برم پیام!

-میخواد فاطمه منتظر میمونم تا بیاد!

فاطمه: شاید تا شب نیان خب! بازم برم پرسم میام

سری تکون دادم و به شانسم لعنت فرستادم! ولی من میموندم! هرچندم دیر کنه! نگاهی

به اطراف انداختم سر ظهرم مردم میان و میرن! نگام رو زنی خیره موند صورتش کبود

شده بود و بلند بلندی و نفرین میکرد! بعد چند دقیقه فاطمه اومد سمتم...

فاطمه: متاسفانه سرگرد تنها رفته تا شبم شاید برنگرده میمونی یا میری مهتا؟

به ساعت نگاه کردم... ۲ بعد از ظهر! تصمیم ام رو گرفته بودم میخواستم بمونم!

-میمونم

فاطمه: میخوای برو چندساعت دیگه بیا چون عملیاتی که سرگرد میره زمان میبره!

-میمونم تا بیاد!

چشمکی بهم زد و گفت: هر جور خودت دوست داری من هستم تا ساعت ۹ و ۱۰ شب!

لبخندی بهش زدم و وارد اتاق شدم و نشستم رو صندلی و با دقت به اتاق نگاه کردم، یک

کمد دی اف! میز و صندلی و چندتا صندلی! هیچ چیز خاصی نداشت! نمی دونم چه قدر

منتظر موندم و فکر کردم فقط میدونم هوا تاریک شده بود حدودا ۷ شب! خمیازه ای کشیدم و چشمام و بستم و از اونجایی که واقعا خسته بودم خوابم برد...
حسان

با قدمایه محکم سمت اتاق رفتم. روز خسته کننده ای بود. عملیات پشت عملیات! اونم همین امروز! همین امروزی که میخواستم برم پیش مهتا! که اونم الان دیگه خیلی دیر وقته ساعت ۹ شب! پوف! سرباز احترام گذاشت در و باز کردم که تا نگام به مهتا افتاد دستم رو دستگیره خشک شد... اینجا چیکار میکرد؟ با عصبانیت گفتم: از کی اینجا هستن؟
سرباز دست پاچه نگام کرد و گفت: از ظهر اینجا!
اخمام به شدت رفت توهم...
-نباید به من خبر میدادین؟

سرباز: قربان سروان فرهمند باهاتون تماس گرفتن ولی...
-ولی چی؟ وظیفه ی تو بوده یا سروان فرهمند؟
سرباز: شرمنده قربان!

بیخیالش شدم بعدا به حسابش میرسیدم فعلا مهتا مهم بود! مهتایی که منتظر من مونده بود تا پیام! در و آروم بستم که تکونی خورد و اخماش رفت توهم! نگام به ظرف غذایی که رو میز بود افتاد و لبخندی رو لبم اومد! با دیدنش خستگی از تنم رفت! زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم!

چشمش و باز کرد و با دیدن من هین بلندی کشید... حق داشت هر کی دیگه بود همین و می گفت! لباسایه خاکی! جلیغه ی خونی! سرو صورت بهم ریخته!

مهتا: خوبی؟ این چه وضعشه؟

لبخندی زدم و جلیغه رو در آوردم و ناخودآگاه گفتم: تو رو دیدم عالی شدم

با نگرانی او مد ستم و گفت: چرا لباسات خونیّه؟

اشاره ای به دستم کردم و گفتم: همون زخم دوباره سر باز کرده! ببخشید از ظهرم

اینجایی!

کلت کمری و گذاشتم تو کشو و نشستم رو صندلی و اشاره ای به ظرف کردم و

گفتم: دست شما درد نکنه راضی به زحمت نبودیم!

صدایی ازش نمیومد نگاهم و بهش دوختم، چشماش پر شده بود از اشک و این باعث شد

با تعجب نگاهش کنم... هنوز با اخلاق های جدید من کنار نیومده بود ..

غزل: زحمت چیه؟ این نهاری بود که خودمم خورده بودم گفتم یکم بیشترم درست کنم

برای توهم بیارم!

لبخندی به مهربونیش زد و گفتم: پس هنوزم به فکرمی آره؟

تا این و گفتم خندید و گفت: توقع که نداری فراموش کرده باشم؟

حرفش بهم امید داد! شاید نمیخواه بره؟ هوم؟ میخواد بمونه! ندایی درونم مهیب زد "

تصمیمیش به موندن باشه تو هنوزم انقدر رو داری که کنارش بمونی و به روت نیاری؟ "

-منظورت چیه؟

در ظرف و باز کرد و گفت: منظورم اینه مگه نگفتی تا بسته شدن این پرونده تصمیمت و

نگو؟ منم تصمیم گرفتم تا اون روز چیزی بهت نگم و مثل قبل باشیم همین! بده؟

مثل قبل؟ کدوم قبل؟ چرا انقدر من خنگ شدم؟ امروز روز سختی داشتم و حرفای ضد و

نقیض مهتا داشت بدتر گیجم میکرد. متوجه سنگینی نگاهم شد نشست رو صندلی و

گفت: شاید برات عجیب باشه ولی میخوام تا موقعی که تصمیمم رو میگیرم باشی مثل قبل!

شاید بودنت بتونه تصمیمم رو عوض کنه!

حال خوشم پرید! پس میخواست بره که داشت این حرف و میزد. بازم ۲ هفته هم خوب

بود برای موندن! فکر کنم اونم به این نتیجه رسیده بود که الان به بودنش احتیاج دارم!
سعی کردم فکر نکنم به بعد بسته شدن این پرونده و حال و دریابم.

-نه خوبه! خودت چیزی خوردی؟

سری به نشونه ی نه تکون داد از پشت میز بلند شدم و نشستم رو صندلی جلوش و به
خورشت کرفسی که درست کرده بود نگاه کردم و گفتم: پس بیا بخور درسته سرد شده
ولی هرچه از دوست رسد نیکوست!

فکرم رفت سمت گذشته ولی مهتا از کرفس بدش میومد! یادمه اون زمانم وقتی برای من
درست میکرد خودش برنج خالی میخورد و کلی من و حرص میداد بعد الان این غذا رو
ناهار خورده؟ چشمام و ریز کردم و گفتم: بذار بینم مهتا خانم شما که از کرفس خوشت
نمیومد!

سعی کرد خودش و نبازه و تا حدودیم موفق شد ولی من تک تک حالتایه این دختر و می
شناختم...

مهتا: الان میخورم خب... این تعجب برانگیزه؟

میدونستم نمیخوره و فقط غذا درست کردنش و اومدنش اینجا فقط یک دلیل داشت اونم
دلتنگ من شده بود! حس خوبی بود بعد ۲ سال... با اشتها شروع کردم به خوردن که دیدم
عجیب رفته تو فکر...

-پرس سوالت رو؟

مهتا: نبودنت تو شرکت تعجب برانگیز نیست؟

در ظرف و بستم و تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: من صبحا تا ساعت ۱۲ اونجام بقیه ی
وقت و اینجام پس دلیلی نداره شک کنن!

مهتا: تعقیبتم نمی کنن؟

خیره شدم تو چشمایه کنجکاوش و گفتم: فعلا که نه! یعنی رفتار شک برانگیزی از من ندیدن ... خبری از سلیمی نشد؟

سری به معنی نه تکون داد و گفت: هیچ خبری نیست فقط هفته ی پیش میخواست رومون فشار بیاره و بعدم بشینه کنار! راستی اون شخص و پیدا نکردین؟ اون شخصی که پروانه و آرمین ازش حرف میزدن؟

-نه!

کلافه دستی به سرم کشیدم که بلند شد و گفت: من برم دیگه امشب اینجا می‌مانم؟
-نه میرم خونه! چند دقیقه صبر کن لباسام و عوض کنم باهم بریم.

مهتا: باشه

بلند شدم و لباسام و برداشتم از جالباسی و وارد اتاق شدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم... خدا این دو هفته رو یک جوری بگذرونه ...!

نگاهی به دور تا دور سالن انداخت نبود هیچکس! باید می رفت امشب باید می فهمید دلیل ارشیارو! نمی تونست اجازه بده به شب مهمونی! خداروشکر کرد بابت نبودن ارشیا، در اتاق مهمان و بست و وارد بالکن شد باید یک دور کامل از رو پنجره ی چندتا از اتاق ها می گذشت و بعد می رفت بالا تا می رسید به در بالکن اتاق ارشیا! زیر لب از خدا کمک خواست و پاش و گذاشت لبه ی بالکن و رفت جلو سعی کرد به پایین نگاه نکنه! صدای سگ های شکاری عمارت می اومد! نگاهی به ارتفاعی که با بالکن کناری داشت انداخت و پرید حالا باید از لبه ی چندتا پنجره می رفت جلو به داخل اتاق نگاه کرد کسی نبود پاش و گذاشت لبه ی بالکن و خودش و چسبوند به دیوار و سعی کرد به پایین نگاه نکنه نمی خواست در دسر درست کنه اگه یکی می دیدش مطمئنا کار همشون تموم بود مخصوصا

بردیا و حسان و غزل! عرق سردی نشسته بود رو تیغه ی کمرش باید می فهمید! رسید به آخرین پنجره حالا باید می رفت بالا دستش و گذاشت رو آجر و چسبید به دیوار که نگاهش به درخت نسبتا بلند افتاد! راه خوبی بود برای رفتن به بالا، دست آزادش و به شاخه ی درخت گرفت و پاش و گذاشت رو دیوار و پرید که صدای شکستن شاخه اومد و دستش آزاد شد سریع لبه ی بالکن و گرفت و ناسزایی نثار شانسیش کرد و خودش و رسوند به بالکن و نشست رو زمین و نفسش و آزادانه رها کرد وقت کمی داشت در و طبق معمول همیشه با پنس سری که آورده بود باز کرد و وارد شد و چراغ قوه ی گوشی و روشن کرد و با دقت مشغول گشتن شد ولی هیچی!

به ساعتش نگاه کرد یازده شب و نشون می داد! با ناامیدی تمام رفت سمت قاب عکس بزرگی و دستش و برد پشت عکس که با برخورد کردن دستش با چیز آهنی ای لبخندی اومد رو لبش و گفت: پس گاوصندوقش اینجاست! چراغ قوه رو انداخت رو عکس. تصویر یک مرد بود! یک مردی که بی نهایت شبیه خود ارشیا بود! وقت این و نداشت که کنکاش کنه عکس و قاب و گذاشت کنار و نگاهی به گاو صندوق انداخت. رمز می خواست! صدای سر صدا از پایین اومد ، عرق سردی نشست رو تیغه ی کمرش بدون هیچ کار اضافه ای عکس و گذاشت سر جاش که صدای ارشیا پیچید تو راهرو معطل نکرد رفت سمت بالکن به ارتفاع نسبتا زیاد نگاه کرد. فکرش و نمی کرد ارشیا برگرده امشب! صدای باز شدن در اومد پاش و گذاشت لبه ی بالکن و پرید پایین و از اونجایی که بدشانسی با اون بود پاش پیچ خورد و درد بدی پیچید تو پاش ولی لنگون لنگون خودش و کشوند سمت درخت ها! برای امشب بس بود باید سرک کشیدن تو گاو صندوق و می داشت برای یک شب دیگه!

مهتا

زیر چشمی به حسان نگاه کردم...بی تفاوت داشت رانندگی می کرد فکر کردم اگه بفهمه

که اجازه میدم ۲ هفته مثل قبل باشم خوشحال می شه ولی مثل اینکه اشتباه فکر کرده بودم بازم !

حسان: نمی خوای خانواده ات و بیینی؟

بدون تغییری تو رفتارم گفتم: نه فعلا آمادگیش رو ندارم بعد بسته شدن این پرونده!

نیشخندی زد و گفت: پس چه قدر کار داری بعد بسته شدن این پرونده!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم: آره کارهای زیاد و لذت بخش!

جلوی خونه و ایستاد بدون زدن حرفی پیاده شدم. حتی یک تعارفم نکردم. کلید و از تو

جیبم در آوردم که دیدم همچنان و ایستاده و قصد حرکت کردن نداره منم سعی کردم بی

تفاوت باشم ولی مگه می شد؟ چی فکر کرده بودم و چی شده بود؟! فکر کردم دوباره

میشه گذشته ولی... خودش نخواست، ناراحت شده بودم از رفتارش! درو باز کردم که

صداش پیچید.

حسان: یک تعارفم نکن لطفا خانم زمانی زحمت کش.

-الان مثلا من بگم بفرمایید داخل شما پرو پرو میاین؟

از ماشین پیاده شد و گفت: آره چرا نیام؟!

بهت زده نگاش کردم که ماشین و قفل کرد و او مد سمت در و دستهای یخ زده ام و

گرفت و با همون برق همیشگی چشم هاش گفت: بریم؟

حس خوبی داشت، لبخند محوی نشست کنج لبم؛ ولی شیطنتم گل کرده بود.

-کجا بریم؟ جایی مد نظرته؟

گونه ام و کشید و با خستگی تمام گفت: مهتا اذیت نکن خسته ام!

-خب خسته نباشی! خودت داری میگی کجا! منم دارم میگم کجا بریم؟

حسان: باشه غزل خانم حالا دیگه من و اذیت میکنی هوم؟

کلید و از دستم گرفت تا اوادم قدم بعدی و بردارم انداختم رو کولش...فکرم رفت سمت شب عروسی هیراد و سایه !

حسان: که کجا بریم هوم؟ الان بهت میگم کجا بریم غزل خانم !

سکوت کرده بودم ! غرق شدم تو خاطرات اون شب ولی با رد شدن یک صحنه از اون شب نحس همه ی خوشیم پر کشید. چطور من فرصت داده بودم بهش؟ چطور من فراموش کرده بودم؟ مگه این پسر همون آدمی نبود بود ولی مقصر اون نبود! یعنی یک جورایی مقصر اصلی نبود. بدون زدن حرفی منتظر شدم ببینم چیکار میکنه رسید به جلویه آسانسور و با تعجب گفت:خب غزل خانم دیگه الان صدات در نمیاد آره؟

با لحنی که سعی میکردم معمولی باشه گفتم: اهوم چیزی ندارم که بگم...

حسان: پس خوش میگذره اون بالا نه؟

با لحن متفکرانه ای گفتم:یک ارتفاعه بالایی نیست!

نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلنش و فرو کردم تو ریه هام...یعنی میشه این دو هفته تموم نشه؟ دو هفته ای که اتفاقی نیفته واسمون و مثل قبل باشیم؟ با باز شدن در وارد شد و گفت: که ارتفاع بالا نیست؟ بعد عمه ی من از فانفار پارک ملت می ترسه؟

خندیدم و گفتم: حتما عمه ی نداشسته که می ترسه ! (با لحن ناباورانه ای ادامه دادم...)بذار ببینم نکنه داری به شوهر من توهین می کنی آره؟

خندید و از تو آینه به من نگاه کرد و گفت: من غلط بکنم بخوام به شوهر شما توهین کنم !

تو چشم های مشکیش نگاه کردم و گفتم:پس فانفاره پارک ملت چی میگه این وسط؟ نکنه از دو سال پیش قدت بلندتر شده؟

با لحن آروم و غمگینی گفت:تنها چیزیم که تغییر نکرده قدمه! میبینی من و غزل؟ دیگه از

اون حسان چیزی نمونده!

سعی کردم جو و عوض کنم، از آسانسور پیاده شدیم که کلید و انداخت تو در و کفش هاش و در آورد که گفتم: نه خب شکمو بودنتم هنوز مونده! گند اخلاقیات هم هنوز هست! مغرورم هستی، بد اخلاقم هستی. زور گوهم هستی! هیکلتم هنوز گنده اس! قدم تغییر نکرده! خب دیگه چی می‌مونه؟!

با شیطنت وارد شد و گذاشتم رو آپن و دوتا دست هاش هم گذاشت کنارم و گفت: خب دیگه چی غزلم؟ تعارف نکنی یه وقتا! بگو ادامه بده!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: باید فکر کنم الان هول کردم! تا فردا بهت می‌گم.

چیزی نگفت فقط با دقت بهم نگاه کرد نگاهش سنگین بود و با احساس! صورتش و

نزدیک تر کرد و گفت: خوشحالم بابت فرصتی که دادی به جفتمون!

ازم فاصله گرفت! کفش هام رو در آوردم و از رو آپن اومدم پایین و در و بستم و پالتوم و در آوردم و وارد اتاقم شدم. حالا چی می پوشیدم؟ کلافه بودم! بلوز آستین دار و شلوارم و گذاشتم رو تخت که ندای درونم نهیب زد. "از شوهرت میخوای رو بگیری آخه؟" خجالت

می کشیدم ازش! ای بابا من اون دختره قبلا نبودم، یعنی در گذشته هم رعایت می کردم

ولی الان اعتقاداتم سفت و سخت تر شده بود! بیخیال بلوز شدم و تیشرت نیم آستین

سورمه ای مو پوشیدم با شلوار و موهامم با کلیپس جمع کردم که تو دست و پام نباشه! تا

اومدم از اتاق خارج شم نگام به قاب عکس افتاد! عکسی که تولد پارسال با شادمهر گرفته

بودم! لبخندی با یاد شادمهر زدم که یادم افتاد دو روز گذشته ولی بهش زنگ نزدم!

گوشیم و از تو کیفم برداشتم و شماره اش و گرفتم و همین طورم از اتاق خارج شدم.. بوق

اول.. بوق دوم... چندتا بوق خورد و قطع شد پوف! آخر سر شو به باد میده این پسر! وارد

هال شدم و به حسان که با خستگی نشسته بود رو مبل نگاه کردم و گفتم: چای میخوری؟

تو هوای سرد می چسبه خیلی!

نگاهم کرد و گفت: آره!

وارد آشپزخونه شدم و کتری و گذاشتم زیر شیر آب و برای بار دوم شماره اش و گرفتم

ولی بازم جواب نداد! زیر گاز و روشن کردم و کتری و گذاشتم روش و دوباره گرفتم

شماره اش و.. حسان اشاره ای به گوشی کرد و گفت: به کی زنگ میزنی؟

خودم و انداختم رو مبل و گفتم: شادمهر! ۲ روزه ازش خبری ندارم الانم هرچی میگیرمش

جواب نمیده! (اشاره ای به لباساش کردم و ادامه دادم...) لباسات و عوض کن اون لباسایی

که پوشیدی هنوزم هست!

حسان: به خونه اش زنگ بزن..

کلافه گفتم: نیست! نمیره خونه! این مدت باز رفته پی دوستی و مهمونی هایه آنچنانی!

نمیدونم چندبار گرفتمش ولی وقتی ناامید شده بودم برداشت گوشی رو...

شادمهر: به... به.. دارم درست می بینم؟ مهتا.. خانم؟

-معلوم هست کجایی شادمهر؟ حالت خوبه؟

خندید و گفت: هنوز نمردم به خدا مهتا! هر موقع بمیرم اولین نفر خبرش به تو می رسه!

با عصبانیت گفتم: شادمهر کجایی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

شادمهر: حسان خوبه؟ متین و نازنین چطورن؟ راستی اون دختره نرگس چطوره؟ بی من

خوبه؟

یک چیزی خورده بود! از لحن حرف زدنش معلوم بود..!

-شادمهر کجایی؟

شادمهر: یک قبرستونی هستم دیگه هنوز مثل سگ جون دارم نترس.. به این سادگیا

نمی میرم!

نگران‌ش بودم، با صدایه بلندی گفتم: مثل آدم جوابم و بده کدوم گوری ای شادمهر؟
شادمهر: اوه اوه مهتا عصبانی می‌شود! میگم زنده ام ای بابا تو به جام چیکار داری آخه؟ برو
زندگیت و بکن خداروشکر همه چیم که یادت اومده! با حسان خوش باش اون دو سالی هم
که پیش من بودیم فراموش کن خب آجی؟ فکر کن شادمهری نبوده و نیست! الانم باید
برم! خدافظ!

الو...شاد...

بوق.. بوق.. بوق... بوق... با عصبانیت گوشی و پرت کردم رو میز که حسان از اتاق اومد
بیرون و با همون اخمی که همیشه وسط پیشونیش بود..
حسان: چی می‌گفت؟

کلافه موهام و کشیدم و گفتم: نمی‌دونم نپرس! یک مشت چرت و پرت تحویل داد و قطع
کرد! حالش خوب نیست حسان! اصلا! بعد رفتن نرگس، شادمهر یک آدم دیگه شده!
کنارم نشست شماره ی یک نفر و گرفت! می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد! شادمهر همه کس
من بود وقتی که هیچکی رو نداشتم اون بود! اندازه ی سهیل برام عزیز بود. می‌ترسیدم از
اینکه کسی بلایی سرش بیاره! درسته با هزارتا دختر دوست بود درسته اشتباه کرده بود
ولی دوست و رفیق‌های زیادی داشت که می‌خواستن اونم بکشن سمت خودشون! به
حسان که کلافه راه میرفت و شماره ی شادمهر و میگرفت نگاه کردم و گفتم: جواب نمیده
نه؟

سری به معنیه نه تکون داد و گفتم: صدایه سرو صدایی چیزی نمی‌اومد؟

-نه! صدایه هیچی نمیومد! بلایی سرش نیاورده باشن؟

نشست رو مبل و گفت: بچه که نیست! ۳۰ سالشه! دلت و بد نکن.

وارد آشپزخونه شدم و چای دم کردم! مگه قرار نبود به مدت ۲ هفته بشیم مثل قبل؟ ولی

آخه شادمهر واسم عزیزه خیلی زیاد... آره عزیزه ولی غزل اینم یادت نره حسان الان بیشتر از همه بهت احتیاج داره! پوفی کشیدم و بعد از یک ربع که چای دم کشید تو دوتا لیوان ریختم و رفتم سمت بالکن و همین طورم گفتم: بیا بریم بیرون! صفا داره جناب سرگرد!

لبخندی زد و اشاره ای به دستش کرد و گفت: چشم همسر سرگرد فقط قبلش یک چیزی بده پانسما این و عوض کنم بعد ۱۰ روز دوباره سر باز کرده!

با دیدن بانندی که همه اش پر خون بود سینی و گذاشتم رو میز و با دست پاچگی رفتم سمت اتاقم و جعبه ی کمک هایه اولیه رو برداشتم و رفتم سمتش.. سینی و گذاشتم زیر دستش و گفتم: باز کن مشتت رو!

باند و باز کردم. همه اش جوش خورده بود به جز کنارش که از همون جام داشت خون می چکید!، دستام یخ کرده بود بتادین و ریختم کف دستش، بازم مثل همیشه فکر کردم الان داد میزنه! سرو صدا میکنه ولی.. فقط لبخند پر دردی بهم زد زخمش و بعد از اینکه ضد عفونی کردم بستمش. نگاه خیره اش و رو تک تک اجزایه صورتم حس کردم. جرعت اینکه واقعا بهش نگاه کنم و نداشتم.

حسان: تعجب کردی نه؟

-برای چی تعجب؟

حسان: بهم نگاه کن مهتا!..

خودم و مشغول جمع کردن گاز استریل نشون دادم که با دست سالمش صورتم و داد بالا و مجبورم کرد به نگاه کردنش...

حسان: مهتا از این به بعد حسان جدیدی و میبینی! پس لطفا تعجب نکن خب؟ نپرس چرا چون خودت میدونی دلیلش رو.

-من که چیزی نگفتم!

حسان: ولی از تک تک کارات معلومه که هنوز هضم نکردی.

سینی و برداشتم و همین طور که میرفتم گفتم: من هنوز خیلی چیزا رو هضم نکردم پس بهم حق بده الانم برو تو بالکن تا یک چایه داغ بخوریم بعدم بری بخوابی چون معلومه خسته ای و روز خسته کننده ای داشتی.

سینی و گذاشتم تو آشپزخونه و دستام و شستم و رفتم سمت بالکن که هوای خنکی به صورتم خورد و لبخندی اومد رو لبم! درسته خیلی سرماییم ولی حال خوبی داره از یک مکان گرم بری به یک مکان سرد! نشسته بود رو صندلی حصیری و داشت با گوشی حرف میزد.

حسان: کاری ازش برنمیاد آریا! از سمت مقامات بالا تو فشاریم باید برگردونیمش! نه خبری نشده فعلا!

نگاهی به من انداخت و خندید..

حسان: آره اینجاست چیکارش داری؟ به جایه اینکه زنگ بزنی بگی زودتر پیام تا ساعت ۱۰ نگاه اش داشتی تو اداره؟

حدس اینکه فاطمه باشه کم نبود، خداحافظی کرد از آریا و فاطمه که خمیازه ای کشیدم و یکدونه قند از تو قندون برداشتم و زدم تو چای که نگاه خیره ی حسان و حس کردم بهش نگاه کردم و گفتم: هوم؟ چیه؟ نکنه توهم پاستوریزه شدی این ۲سال؟
خندید و گفت: عادت های قشنگی گرفتی؟

اخمام و جمع کردم و لیوان و به لبم نزدیک کردم و گفتم: میدونم نمیخواد تعریف کنی.
خوبی از خودته قشنگم خودتی.

بعد زدن حرفم یک جرعه خوردم و به آسمون ابری نگاه کردم و گفتم: از کی فهمیدی من

غزلم!؟

پتو رو از پشت صندلی برداشت و انداخت رو شونه هام و گفت: از همون شب مهمونی

فهمیدم ولی نرسیدم بهت..

-میشه واضح تر بگی؟

به لبه ی بالکن تکیه داد و لیوان و برداشت و گفت: آره میگم!

حسان

به چهره ی مشتاقش نگاه کردم و گفتم: اون شب مهمونی یک هاله ازت رو دیدم. یعنی

چجوری بهت بگم تو اون جمعیت فقط دیدم رفتی سمت شادمهر ازش پرسیدم تو رو

میشناسه گفت آره مهتا دوست و خواهرمه! اومدم دنبالت نبودى همه جا رو گشتم با ماشین

ولی انگار غیب شده بودی بیخیال شدم فردا صبح به شادمهر زنگ زدم و رفتم دیدنش...

چندماه قبل = روز بعد از مهمونی

زنگ و زدم ، بعد چند ثانیه که از نظر من خیلی طولانی بود در باز شد و قامت شادمهر

نمایان شد جلوی در.

شادمهر: به به حسان خان گله گلاب چه عجب افتخار دادین تشریف آوردین!

کلافه بودم شدید وارد خونه شدم و فتم: شادمهر نیومدم برای احوال پرسى کار مهمى باهات

دارم!

نشست رو مبل و خمیازه ای کشید و گفت: بعله میدونم! کارت مهمه که صبح روزه جمعه

زنگ میزنى من و از خواب میندازى ديگه!؟ نه؟ خب بگو چه کارى از دست من برمیاد؟

چنگى توموهام زدم و گفتم: مهتا! تو اون دختره مهتا رو از کجا میشناسى؟

شادمهر: خب چند سالى ميشه كه ميشناسمش چيزى شده؟

-چند سال؟

شادمهر: خب یک سال و نیم ، دو سال هست .

-چجوری باهاش آشنا شدی؟

اخماش رفت توهم و گفت: این سوالا یعنی چی؟ مگه ۲۰ سوالیه؟ درست بگو ببینم چی شده!

با عصبانیت عکس و از تو جیب پالتوم درآوردم و گذاشتم رو میز و گفتم: زن من! غزل
کیان ۲ سال پیش تصادف کرد و فوت شد! تو نبودی.. یکبارم ندیدیش! جنازه اش پیدا نشد
ماشین سوخته بود فقط یک کیف سوخته پیدا شد که مدارکش توش بود مثل شناسنامه ی
سوخته و کارت ملی و ... چون افتاده بود ته دره هیچی پیدا نشد حتی جنازه اشم ندیدم
میفهمی؟

میلرزید صدام از عصبانیت ، عکس و برداشت و نگاهی بهش کرد و گفت: یعنی میخوای
بگی مهتا زمانی همون غزل کیانه؟ زنه تو؟ امکان نداره!

-شادمهر درست بگو امکان اینکه مهتا همون غزل باشه خلیه! کی باهاش آشنا شدی و
چجوری؟

بدون اینکه نگاهش و از عکس بگیره گفت: راستش خب ... ۲ سال پیش فکر کنم من از
آمریکا اومده بودم دو روز قبلش ، یک مهمونی بود گلپهار و قوچان و این طرفا توهم بودی
فکر کنم نه؟

-نمدونم فکر نکنم اون روزا درگیر بودم فکر نکنم اومده باشم

شادمهر: آره آره راست میگی اشتباه کردم اون شب هیراد و دیدم نه تو رو ولی مگه حواس
مونده واسم؟ ۵ دقیقه هیراد و دیدم اینا حالا خلاصه اون شب ساعت ۱ از مهمونی زدم
بیرون تو راه متوجه یک نوری شدم نور ماشین! واقعا نمدونم بر چه اساسی نگه داشتم
ببینم چیه؟ رفتم جلو که نگام به پایین افتاد ، یک ماشین مچاله شده بود و فقط یکم دیگه

فاصله داشت تا بیفته ته دره! اول نمیخواستم کاری بکنم ولی نمیدونم چی شد که رفتم جلو ، فکر کردم کسی تو ماشین نیست ولی نگام به یک نفر افتاد! سر و صورتش خونی بود ، چجوی بهت بگم حسان صورتش دیده نمیشد در طرف راننده قفل شده بود کشیدمش بیرون به بدبختی نبضش و گرفتم . ضعیف میزد تعلل نکردم درازش کردم عقب ماشین و با سرعت رفتم سمت مشهد همین طورم شماره ی پسر خاله ام و گرفتم و بهش گفتم جریان اونم گفت تو اورژانسه ! خلاصه کنم رسوندمش بیمارستان معاینه اش کردن خونریزی مغزی کرده بود و باید عمل می شد نمیشناختیم کیه ؟ اسمش چیه؟ هیچی! عمل شد خدا روشکر عملش خوب بود ولی بخاطر ضربه ای که به سرش خورده بود تقریبا همه ی حافظه اش و از دست داده بود و از چند ناحیه هم شکستگی داشت ولی اونا به مرور زمان خوب میشد! بخاطر اینکه هوشیاریش پایین بود تو مراقبت های ویژه بستری شد. خاله و شوهر خاله ام و پدر و مادر من هر روز بهش سر میزدن حتی خاله ام که می نشست واسش دعا میخوند که بهوش بیاد! نمی شد بدون هویت بمونه عموم به نام خودش و دخترش که فوت کرده بود برایه این دختر شناسنامه گرفت ! یعنی شد مهتا زمانی ، مهتایی که خیلی وقت پیش فوت کرده بود. چندماه گذشت تا اینکه بهوش اومد، هیشکی و نمیشناخت دوران بدی بود حسان! بهش گفتیم واقعیت ماجرا رو ، گوشه گیر بود . پدر و مادر من رفتن آمریکا ولی از من قول گرفتن که مثل چشمم ازش مراقبت کنم ، قول دادم! واسم عزیز شده بود مهتا مثل خواهر نداشتم بود چندماه اول و خونه ی خاله ام بود بهتر شده بود لااقل دو کلمه حرف میزد ولی شبا جیغ می کشید سردردایه وحشتناکی داشت کابوس می دید خیلی بد بود حسان! گریه می کرد و از خدا میخواست بکشش ولی عذابش نده ! دردناشته باشه

هر کلمه ای که از دهن شادمهر در میومد باعث می شد من بیشتر بشکنم باورم نمی شد!

غزله من زنده بود پیش دوستم بود و من نمودونستم. به زور نفس می کشیدم... شادمهر: چندماه گذشت دیدم همیشه اینجوری باشه بی میل بود ولی آوردمش سرکار تو بخش گرافیک کار میکرد ولی یک روز مثل اینکه رفته بود بخش برنامه نویسی شرکت که اتفاقی چندتا کد و یک لب تاب میبینه شروع میکنه به کار کردن وقتی من متوجه این شدم با رضایت خودش بردمش بخش برنامه نویسی، خم به ابرو نمیورد خودش و تو کار درگیر کرده بود و همیشه گفت تا حدودی به گذشته فکر نمیکرد ولی بازم سردرد و سرگیجه داشت و دیشبم حالش خوب نبود. حالا فهمیدی مهتا رو از کجا میشناسم؟ دستام میلرزید، نفسم به شمارش افتاده بود. متوجه شد صدام زد ولی نمیتونستم نفس بکشم حالم خراب بود باور نداشتم این حرفا رو!، بلندم کرد نمودونم کجا رفتم فقط با باز شدن آب سرد رو سرم انگار راه نفسم باز شد... تمام اون ۲ سال و اون اتفاق از جلویه چشمم رد شد.. "متاسفم سرگرد ولی مدارکی که داخل اون ماشین بود متعلق به غزل کیانه..."، "تسلیت میگم بهتون غم آخرتون باشه"، "دیدی طاقت نداشت تو رو با هانیه بیینه گذاشت و رفت پیش معشوقه اش"، "غصه نخور حسان مرگ حقه همه است یکی زودتر یکی دیرتر"... صداها می پیچید تو گوشم.. "حسان راستش میخوام یک چیزی بهت بگم"، "غزل تا حالا یکبارم جواب پروانه خانم و خاله ات و دختر خاله ات و نداده به هیچکدومشون بی احترامی نکرده ولی اونا.. چجوری بهت بگم اونا خوردش کردن حسان خوردش کردن ولی اونا هیچی نگفت حتی میخواستم به تو بگم اجازه نداد! دخترایه فامیل بهش میگفتن تو سری خور ولی چیزی نمیگفت.. "حالم بد بود سرمو فشار دادم به دیوار

...

شادمهر: حسان خوبی؟ بیا این و بخور تا حالت جا بیاد!

شیر و بست و لیوان و گرفت جلوم نگاهی بهش کردم و با صدایی که به زور شنیده می شد

گفتم: چرا نگفتی؟ چرا نگفتی مهتابی تو زندگیت هست؟

شادمهر: حسان داداش خوب نپرسیدی هنوز..

ادامه نداد و اخماش و کشید توهم و گفت: چرا ولش کردی؟ چرا باعث شدی که بره؟ چرا به این حال و روز انداختیش حسان؟ جواب بده؟

زل زدم به جلوم و گفتم: من مقصر بودم! من باعث شدم! من بهش شک کردم! من! هرچی بگه حق داره بیاد بزنه تو گوشم حق داره درخواست طلاقم بده حق داره! فقط نره باشه زندگی کنه پیش من نباشه ولی باشه! از عصبانیتش کم شده بود.

شادمهر: ببین داداش اولاً بلند شو بریم بیرون یک دست لباس بهت بدم الان سرما میخوری بعد حرف میزنیم درموردش بلند شو. بازوم و گرفت و مجبورم کرد بلند شم. -شادمهر من و یادش نیست؟

شادمهر: نه هیچ چیزی یادش نیست ولی باید جواب تک تک سوالات و بدی گرفتی یا نه؟ چیزی نگفتم ژاکت و پیرهنم و از تنم در آورد و گفت: هان؟ چیه؟ چرا مثل بز نگام میکنی؟ پیوش این و دیگه؟ میدونم حالت خوش نیست ولی با آزار دادن من چیزی حل نمیشه.

بیخیال تیشترت شدم که حوله رو انداخت رو موهام و گفت: چرا لال شدی حسان؟

-شادمهر یعنی قبول میکنه من و؟

نشست رو تخت و گفت: اول بگو چی شد که اینجوری شد و غزل یا همون مهتاب نصف شبی زد به جاده؟

تلخ خندیدم و گفتم: بخاطر قضاوت من!

شادمهر: درست بگو تا کمکت کنم درسته خیلی از دستت شکارم و میخوام همین الان خرخره ات و بجوئم ولی خونسردیم و حفظ میکنم تا بگی چی شده.

سرم و انداختم پایین و گفتم: همه چی از موقعی شروع شد که تو دانشگاه غزل و دیدم. هیراد و سایه همون ترمی که من ارشد قبول شده بودم و مرخصی گرفته بودن. از هراد و سایه درمورد غزل شنیده بودم ولی فکر نمیکردم این دختر باشه خلاصه کنم سر همه چی باهم دعوا داشتیم. میشناختیم که اهل تلافی و کلکل نبودم ولی حرصم یم گرفت از این دختر کاراش و تلافی میکردم حتی یک بار واسش زیر پایي گرفتم نزدیک بود بیفته و با چند نفر بهش خندیدم که از رو بره ولی ماشالله اصلا انگار نه انگار و به روشم نمی آورد حدودا یادم نیست چه قدر گذشت ولی کم کم از این رو به اون رو شدم مامان متوجه تغییر رفتارم شد. فکر میکرد سنگ خورده تو سرم عاشق هانیه شدم ولی اینطور نبود! تا روز عروسیه هیراد و ایستادم و دقیقا شب عروسی اون دزدیدمش (به اینجا که رسید اولین قطره ی اشک چکید رو گونه ام..). بردمش تو باغی که تازه خریده بودم و بهش گفتم حتی اون چیزی که واسش درست کرده بودم بهش نشون دادم ولی میدونی چی گفت؟ گفت با خانواده ات بیا حق دادم بهش و همه چی و به پدر گفتم خیلی خوشحال شد خیلی زیاد!

مامان تا چند روز باهامون حرف نمیزد و همه اش چپ میرفت و راست میرفت و می گفت این دختر به درد پسر ارشد خانواده ی کامیاب نیست. کلی حرف زد تا نظر من و برگردونه ولی نتونست موفق نشد و به زور رفت واسم خواستگاری خیلی خوشحال بودم فکر میکردم غزل که زخم شده دیگه تمومه ولی نمیدونستم که تازه شروع شد! بعد ۱۷ بار بله رو گرفتم ازش.. همه چی از نظر من خوب بود ولی نبود! تو دوران عقد از هر شیوه ای استفاده کردن که غزل و از چشم من بندازن ولی نتونستن! بعد از اینکه رفتیم خونه ی خودمون تو مهمونی ها به غزل نیش و کنایه میزدن و تیکه بارش میکردن ولی چیزی نمی

گفت حتی سایه میخواستته یکی دوبار به من بگه نذاشته که بگه! چند ماهی گذشت تا اینکه مامان و خاله ام همه اش به زور و بهانه های مختلف کشوندنم خونه و کلی حرف بیهوده پشت غزل زدن و منم باهاشون تا یک مدت قطع ارتباط کردم و یک کلمه هم باهاشون حرف نمیزدم تا اینکه سر و کله ی هانیه پیدا شد. به هر بهونه ای میومد شرکت و منم اصلا بهش توجه نمیکردم و فقط به نگهبانا می گفتم پرتش کنن بیرون! تا اینکه اومدن معذرت خواهی و خواستن رابطه مون بشه مثل قبل اول قبول نکردم ولی غزل ..اون خواست ازم حرف اش و قبول کردم ولی تا شدیم مثل قبل شروع کردن به حرف اضافه زدن انقدر زدن که من و نسبت به غزل بی اعتماد کردن! مخصوصا هانیه هر رفتار غزل و که با چندتا از پسرایه فامیل داشت و برای من باز میکرد و یک چیزی می چسبونند بهش . گذشت و گذشت تا یک روز که تا ساعت ۸ کلاس داشتم زودتر کلاس تموم شد تا اومدم به گوشی غزل زنگ بزنم دیدم هانیه پیام داده "لطفا تلگرام تو چک کن تا بفهمی حرفای من واقعیته یا زنت!" اول میخواستم بیخیال شم ولی...

نتونستم ادامه بدم به یاد آوردنش حتی زجرم میداد! شادمهر لیوان آبی گذاشت جلوم و گفت: بخور حسان بعد ادامه اش و بگو.

یک جرعه از آب خوردم و با صدایی که از بغض دورگه شده بود ادامه دادم.

-میخواستم بیخیال شم ولی با خودم گفتم بذار ثابت کنم بهشون که غزل اونجوری که درموردش میگن نیست! از دانشکده خارج شدم و وارد تلگرام شدم با دیدن عکسای آن کپ کردم ، باورم نمیشد این غزله که اینجوری تو بغل خواستگار سابقشه! حتی تو عکس بعدی صورتاشونم خیلی بهم نزدیک بود! عکسارو میدیدم و بیشتر تعجب میکردم ولی ته دلم روشن بود که این غزل نیست! شماره ی سایه رو گرفتم به بوق دوم نرسید جواب داد و گفت نزدیک در دانشگاه وایستاده ازش پرسیدم غزل کجاست؟ امید داشتم

فکر میکردم الان می‌گه پیشه منه و یک خط میکشه رو تمام فکرام ولی مکث کرد و گفت با سهیلی رفته تا کافه مثل اینکه کارش داشته! تا این و گفت اسپند رو آتیش شدم تمام حرفایه هانیه که درمورد غزل گفته بود تو گوشم زنگ خورد. پر شدم از حرص! باورم نمی شد که غزل پشت پا زده باشه به همه ی احساسم به عشقم! با قدمایه بلند رفتم سمت در که دیدم با لبخند اومد سمتم، شادمهر لعنت به من که بهش شک کردم لعنت به من! با حرص دستشو کشیدم و پرتش کردم تو ماشین، انقدر حرفایه اونا روم تاثیر گذاشته بود که حتی منتظر نشدم چیزی بگه! تموم حرفایی که اونا زده بودن و به زبون آوردم ولی میدونی عکس العمل عمل اون چی بود؟

شادمهر: باشه حسان بسه نمیخواد بگی! فهمیدم تا حدودی چی شده!..

بهش نگاه کردم و گفتم: بذار بگم ۲ ساله هیچکی نمیدونه چی شده! باید واقعیت و میگفتم باید برایه اولین بارم که شده جرعت میکردم و به زبون میوردم.

جرعه ی دیگه ای از آب خوردم که لااقل راه نفسم باز شه.

-هیچی نگفت فقط بی صدا اشک ریخت و من و آتیش زد! از سکوتش من فقط یک برداشت کردم و برداشتم این بود قبول کرده که بهم خیانت کرده قبول کرده زندگیمون و به باد داده! شکستم شادمهر غزل راست میگفت میدونی وقتی بهش گفتم بگو انکار کن چی گفت؟

دستی به صورتم کشیدم و خیره شدم به دیوار جلوم..

-گفت "انقدر حرف تو کله ات کردن که اگه کل دنیا هم بگن این دختر بی گناهه بازم تو قبول نمیکنی! میفهمی؟ من این زندگی و به باد ندادم تو با بی اعتمادیت به من زندگیمون و به باد دادی! الانم برو واقعیت و از اونایی پپرس که این ماجرا رو صحنه سازی کردن نه من!" چند ساعت گذشت رفتم رو یک بلندی و ایستادم و انقدر خدا رو صدا زدم و گله کردم و

خودم و لعنت کردم انقدر که صدام درنمیومد تصمیمم و گرفته بودم میخواستم طلاقش بدم! تک تک لحظه هایی که از اول آشنایی باهم داشتیم از جلوی چشم رد شد و حالم و خراب تر کرد ساعت نزدیکایه ۱ بود فکر کنم وارد خونه شدم دیدم نشسته رو زمین و گریه میکنه بی توجه به اون رفتم بالا تا وسایلم و جمع کنم و برم! میخواستم دورشم ازش ، هنوز تو باورم نمی گنجید که غزل این کار و کرده! بهم گفت بذار بهت بگم واقعیت و ولی من نذاشتم بگه و محکومش کردم! تهمت زدم بهش و شکستمش! من غزل و دختری که ادعا میکردم خیلی دوسش دارم و کشتم با دستایه خودم! همون شب کشتمش! التماس کرد که بمونم ولی من رفتم میدونی پیش کی؟

شادمهر: حتما هانیه؟!

-درسته! اون شب حالم بد بود رفتم پیش هانیه سعی کرد دلداریم بده لباساش زیاد خوب نبود ولی برایه من مهم نبود! اصلا توجه نکردم یعنی انقدر فکرم درگیر بود که اصلا حواسم پیش اون نبود مخصوصا با وویسی که هانیه بهم نشون داد! دانیال بود. (خواستگارش) حرفایی زد که آتیشم زد خیلی سنگین بود حرفاش وقتی دید حالم خیلی بده چندتا قرص سردرد بهم داد منم بدون نگاه کردن به قرصا خوردمش...

چشمام و با درد بستم که شادمهر ناباورانه گفت: نکنه تو اون قرصا چیزی بود آره؟ با درد گفتم: نه چیزی نبود خود چیز بود اون قرصایه لعنتی توهم زا بود میفهمی؟ من فکر کردم غزله من هانیه ی لعنتی و غزل دیدم! فکر کردم اونه! من اون شب کاری کردم که نباید میکردم!

یک لیوان آب واسه خودش ریخت و یک نفس سر کشید و گفت: نکنه تو... پریدم وسط حرفش و گفتم: نه اون اتفاق نیفتاد ولی دید! غزل اون لحظه اونجا بود دید که من چجوری بغلش کرده بودم و گریه میکردم و ازش میخواستم بگه ، اون فکر کرد بین

من و اون اون شب اتفاقی افتاد یعنی افتاد ولی من نمیدونم چه اتفاقی چون حال من زیاد خوش نبود. خوابم برده بود. کابوس غزل و که داشت گریه می کرد و دیدم گوشیم زنگ خورد و بیدار شدم از آگاهی بود! ساعت ۳ صبح بود! جواب دادم میدونی چی شنیدم؟ نتونستم ادامه بدم با صدای بلند گریه کردم ، شادمهر اومد سمت من رو زمین و گفت: بسه حسان! فهمیدم جریان چی بوده! لازم نیست بگی. سرم و کشید تو بغلش ولی ادامه دادم.

-بهم گفتن ماشینی پیدا شده با شماره پلاک (...). تو جاده ی قوچان که از تو مدارکش فهمیدیم متعلق به همسر شماست. لطفا بیاین اداره ی آگاهی! شادمهر حس میکردم روح از تنم جدا شد باورم نمی شد مردم و زنده شدم تو راه شماره اش و گرفتم ولی خاموش بود رفتم آگاهی چند نفر آشنام بودن به زور رفتم سر صحنه ی تصادف. شادمهر میدونی بهم چی نشون دادن؟ یک ماشین سوخته و یک کیف سوخته که نشون میداد ماشینه غزله! شادمهر دیگه نتونستم ادامه بدم قلبم گرفت تمومه خاطرات از اول از جلوی چشمم رد شد. خنده هاش، صدا زدناش، حرکاتش همه و همه رو مرور کردم و شکستم! قلبم نتونست ادامه بده گرفت! برام مهم نبود بمیرم یا زنده باشم. اونجا بود که فهمیدم حتی اگه بهم خیانت کرده هم دوسش دارم! شادمهر من..من با رفتن غزل گم شدم. دیگه خودم و نمیشناختم تا ۲ ماه تو مراقبت های ویژه بیهوش بودم و نمی فهمیدم داره دور و اطرافم چی میگذره بعد ۲ ماه که بیهوش اومدم رفتم خونه و در و برایه همیشه رو خودم بستم و سیگار کشیدم! لب به هیچی نمیزدم فقط زل میزدم به عکسش و گریه میکردم زمان زیادی گذشت یک سال فکر کنم گذشت سعی کردم به خودم پیام شب سالگرد فوتش حرفایی و شنیدم که سوزوندم! برگشتم دوباره به خونه ی خودمون زجر میکشیدم! دیگه حتی اون کاریم که کرده بود واسم مهم نبود هیچی یعنی مهم نبود شده بودم مرده ی متحرک.

خودم و تو کار غرق کرده بودم تا اینکه بعد سه هفته سرو کله ی دانیال پیدا شد . چندبار اومد شرکت با عصبانیت انداختمش بیرون ولی یک روز وقتی داشت می رفت بیرون گفت " مقصر غزل نبود . من و ببخش حسان!" این حرف و زد و رفت بیرون بهم ریختم یعنی بدتر شدم حتی حاضر نبودم تو چشمات نگاه کنم حالم ازش بهم میخورد . سه تا سه تا قرصایه اعصاب و میخوردم تا اینکه بعد چند روز دوباره اومد این دفعه گذاشتم حرفش و بزنه ! میدونی چی گفت؟ گفت زنت هیچ تقصیری نداشته همه اش تقصیر خاله ات و هانیه بوده اون نقشه از قبل طراحی شده بود که تو اون ساعت همچین اتفاقی بیفته منم مجبور شدم که قبول کنم بخاطر اینکه تهدیدم کردن اون و ویسی هم که واست گذاشتم مجبور شدم اون کلمات و بگم. میدونم با معذرت خواهیه من غزل برنمیگرده ولی شرمندتم حسان! تو باید بدونی اطرافیان کی هستن. ببخشید بازم و شرمندتم و این و بدون من بعد اینکه غزل زن تو شد اون و برایه همیشه به خاطرات سپردم . شادمهر: باشه حسان فهمیدم اشتباه کردی ولی آروم باش ! آروم باش داداشم حلش میکنیم . باهم !

به چشمایه قرمزش نگاه کردم و گفتم: به نظرت قبول میکنه؟ قبول میکنه که من شوهرشم؟

بدون نگاه کردن به من گفت: نمیدونم ولی اینم بدون تو مقصر اصلی نبودی درسته اگه بهش بی اعتماد نمی شدی این اتفاقات نمی افتاد ولی بازم باید تصمیم و بذاری به عهده ی خودش. ولی قبلش باید کمکش کنی که به یادش بیاره که تو کی بودی تو زندگیش! اون داره تو سردرگمی دست و پا میزنه داداش .

-چجوری کمکش کنم؟

لبخندی اومد رو لبش و گفت: فقط قبلش بهم قول بده که اگه یادش اومد تو شوهرشی و در

کل اتفاقات یادش اومد تصمیم موندن یا رفتن و به عهده ی خودش بذاری؟! قول میدی؟
-آره قول میدم به هر تصمیمی که گرفت احترام بذارم.

بلند شد از کنارم و گفت: پس بلند شو که کار زیاد داریم . (اخماش و کشید توهم و ادامه داد) دیگه هم نبینم گریه کنی اه مگه مرد گریه می کنه؟ بلند شو زودباش.
ته دلم یک نور امیدی روشن شد. از جام بلند شدم و پیرهنی که گذاشته بود رو تخت و پوشیدم و وارد حال شدم که با دوتا لیوان نشست جلوم و گفت: خب اولین کار اینه که باید یکجوری وارد زندگیش شی! و اینکه رئیس شرکتی هستی که مهتا کار میکنه یک جورایی بهت کمک می کنه! دومین کار باید موقعیت هایه زیادی جور کنم که تو و مهتا باهم تنها شین. سومین کارم دیگه به عهده ی خودته که چجوری می خوای خاطرات و زنده کنی و اسش! و میشه گفت شروع یک بازی به مهتا یا همون غزل!
کار دیگه ای نمی شد به جز همین راهایی که شادمهر گفت انجام بدم . اشاره ای به نسکافه کرد و گفت: بخور الان سرد میشه!

سرم درد میکرد مثل همیشه اینم میخوردم تشدیدش میکرد.
-میگرن دارم بدتر میشه!

خندید و گفت: ای پیرمرد! یکم دیگه بگذره تو سی و یک سالگی میشی بابابزرگ! یک نگاه به کنار شقیقه هات بنداز! پیرشدی رفت.

پوزخندی زدم و گفتم: کم نیست دردی که کشیدم!
متفکر به سرتاپام نگاه کرد و گفت: ولی انصافا جا افتاده تر و پخته تر شدی و الان بیشتر آرزویه هر دختری ای تا قبلا!

بی توجه بودم به حرفی که زد. فقط تنها به یادآوردن غزل برایه من مهم بود و بس!
گوشیش زنگ خورد با اخم برداشت و جواب داد.

شادمهر: سلام بفرمایید !

طرف _____:

لیوان و گذاشت رو میز و همین طور که بلند می شد گفت: باشه حتما. یک تا نهایت نیم ساعت دیگه اونجام!

این حرف و زد و قطع کرد. نگاهی به من کرد و گفت: بلند شو حال مهتا بد شده مثل اینکه همسایه اش هرچی زنگ زده دیده جواب نمیده با کلید یدکی وارد خونه اش شده و متوجه حال بدش شده و رسوندش بیمارستان.

تا این حرف و زد با عصبانیت بلند شدم و گفتم: کدوم بیمارستان بردنش؟ حالش خوبه الان؟

تو دلم برایه بار هزارم خودم رو لعنت کردم. لباساش و عوض کرد و باهم خارج شدیم و در طول راه از مشکل مهتا یا همون غزل گفت. از دردی که تو این چندسال کشیده گفت و من بیشتر نابود شدم بخاطر کارم بخاطر حرفایی که باور کردم...
زمان حال = خونه ی مهتا

بعد از تموم شدن حرفام منتظر شدم که ببینم چی میگه.

مهتا: خب یعنی شادمهر بهت کمک کرد آره؟

نشستم رو صندلی و گفتم: آره اگه اون نبود نمی دونستم باید به کی می گفتم و کمک زیادی بهم کرد تو این راه!

متفکر نگام کرد و گفت: یعنی اون شب تصادف تو نرفتی مهمونی نه؟ پس چرا شادمهر اون دفعه گفت تو رو پنج دقیقه دیده!

سعی کردم به اون شب فکر نکنم ولی مگه می شد؟

-هیراد رفته بود نه من! اونم فقط چند دقیقه مونده بود و بعدم برگشته بود مشهد!

خمیازه ای کشید و گفت: می خوام بیشتر بدونم از این اتفاقات ولی خیلی خوابم میاد و مطمئنم وسط حرفات خوابم میبره.

خندیدم و زدم رو بینیش و گفتم: می خوام بگی پس کی بود تو اداره خوابش برده بود؟ نکنه یکی دیگه بوده؟

از اون لبخندای مخصوص خودش زد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: من که یادم نیامد.

هنوزم از قدیم گفتن خواب خواب میاره.

با فهمیدن اینکه چیزی نخورده از صبح و گشنه است اخمام رفت توهم.

-بعد شما بفرمایید چیزی خوردین یا از صبح چیزی نخوردی؟

-نچ دیگه من از صبح چیزی نخوردم و الانم به شدت خوابم گرفته پس حس ندارم چیزی درست کنم ساعت یازده شب. پس بی خیالش!

با جدیت گفتم: بی خود بی خیالش! تو فکر کن من گشمنه، پس باید بلند شی غذا درست کنی دیگه نه؟

جدی نگام کرد و نگاهش و گرفت و گفت: نه دیگه درست نمی کنم چون تو گشنته پس هرکی گشنه اشه خودش برایشه خودش غذا درست می کنه البته بعید می دونم گشنه ات باشه نمی خوام بگی که بعد خوردن خورش کرفس و برنج هنوزم گشنته نه؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: گشمنه هنوزم امروز خیلی ازم انرژی رفت باید غذایه بیشتری بخورم تا جایگزین شه.

بی تفاوت نگام کرد و گفت: خب پس من یک رستوران این اطراف می شناسم کد اشتراکم دارم زنگ بزن واست بیاورن.

هنوزم مثل قبل یک متر جلویه من زبون داشت. لبخندی بهش زدم و گفتم: حالا که نمی خوام غذا درست کنی من درست می کنم فقط قول نمیدم آشپزخونه ات سالم بمونه از

دستم.

با حرص بلند شد و دستاش و به کمرش زد و گفت: داری من و تهدید می کنی؟
به چشمایه قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: هرچی دوست داری اسمش و بزار! ولی من الان
گرسنه به توهم کاری ندارم!

بدون زدن حرفی از بالکن خارج شدم که پشت سرم اومد و گفت: حسان اذیت نکن نصف
شبی می خوای چی درست کنی؟

وارد آشپزخونه اش شدم و در فریزر و باز کردم و یک بسته گوشت چرخ کرده گذاشتم
بیرون که جیغی کشید و گفت: قبول من تسلیم! بیا کنار خودم یک چیزی درست می کنم.
خندیدم و گفتم: قول میدم خورده شه نه شور شه نه تند!

دستش و زد به کمرش و گفت: مسخره ام نکن خوبه یک بار فقط زدم غذا رو شور کردم بیا
کنار حسان تو بلد نیستی کتلت درست کنی. خسته ام هستی برو یک چرت بزن تا من
درست کنم.

با شنیدن تیکه ی دوم حرفش لبخند قشنگی تحویلش دادم که با تعجب نگام کرد و بعدم
سرش و انداخت پایین و گفت: منظورم چیزه .. یعنی ..

با یک قدم بلند خودم و بهش رسوندم کشیدمش تو بغلم و گفتم: نمیخواد توضیح بدی .
فهمیدم منظورت و!

دلم واسش تنگ شده بود! خیلی زیاد. این دختر همه ی زندگی من بود تو این دنیا.
مهتا: حسان میشه ولم کنی؟ همینجوریم دیر شده برای کتلت درست کردن.

لبخند تلخی زدم و کنار گوشش زمزمه کردم: خیلی دوست دارم
از بغلم اومد بیرون و تلخ خندید و گفت: امیدوارم این دوست دارم مثل ۲ سال پیش نشه!
حق داشت. چی می گفتم بهش؟ لبخند دلگرم کننده ای به چشمایه غمگینش زدم و

گفتم: همیشه!

نگاهش و ازم گرفت و رفت سمت سبد سیب زمینی پیاز و دوتا سیب زمینی و دوتا هم پیاز برداشت و گذاشت تو ظرف شویی و همین طور که می شست گفت: تو برو استراحت کن! بی توجه به حرف اون صندلی و از زیر میز کشیدم بیرون و خیره شدم بهش و گفتم: نگاه کردن تو خستگی و از من میگیره!

شونه ای انداخت بالا و گفت: هر جور مایلی فقط خوابت نبره رو صندلی که من نیستم به زور ببرمت رو تخت تا بخوابی. نیست خیلی سبکی سرگرد واسه همین میگم. لااقل دستت سالم نیست یک کاری بهت بگم واسم انجام بدی. پوف حسان از دست تو! بذار یک کاری کن.

از پشت سر بهش نگاه کردم خیلی لاغر شده بود. شاید حدود ۱۰ کیلویی لاغر شده بود. برگشت سمت من و چشماش و ریز کرد و گفت: در یخچال و باز کن تا بهت بگم چیکار کنی سرگرد!

ابروم و دادم بالا و گفتم: آگه نخوام کمک کنم چی؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و اشاره ای به پیاز کرد و گفت: اون موقع دستایه پیازیم و میزنم تو چشمت تا کور شی! یو هه هه.

خندیدم و رفتم سمت یخچال. ماشالله انقدر پر بود که برای اینکه یک چیزی و برداری باید همه رو میذاشتی بیرون.

مهتا: خب در کشوی اولی و باز کن چندتا میوه هست بذار تو بشقاب، بشورشون و بخور! لبخندی بهش زدم و گفتم: هنوزم محبتات زیر پوستیه.

خندید و با پشت دستش اشکاش و پاک کرد و گفت: من که زیر پوستی نمی بینم؟! والا این رو پوسته هنوزم فکر نکن برایه چیزه دیگه ایه باید انرژی جمع کنی تا دوهفته دیگه.

-کوتا دو هفته ی دیگه هنوز؟

از ته دل خوشحال بودم بخاطر رفتارش ولی با به یاد آوردن اینکه فقط این خوشی ۲ هفته اس اخمام رفت توهم. گوشیم زنگ خورد . دربخچال و بدون برداشتن چیزی بستم و به مخاطب نگاه کردم... آریا... از آشپزخونه خارج شدم و جوابش و دادم.
-سلام.

آریا:علیکم و السلام سرگرد! خوبی؟ (لحنش و شیطون کرد و ادامه داد.)خوش میگذره؟
-جات خالی بد نیست . اینم جای شکر داره! چی شده؟

جدی شد و گفت:راستش حسان فردا قراره رسولی و برگردونیمش زندان. این کمکیم که به پلیس کرده هم ضمیمه ی پرونده اش میشه . ولی من از اکسل عمل بقیه میترسم.
-بقیه منظورت الونده؟

آریا:هم الوند هم بقیه .

-مگه اونا میدونن فرار رسولی کار ما بوده؟

آریا:نه، ولی خب اگه به احتمال یک درصد بفهمن برات بد میشه.
-نه نمیشه.

آریا:امیدوارم همین طور که میگی باشه! فقط قبلش یک چیزی از ندا جهانی خبری نشد؟

-نه! خبری نیست. پروانه و بقیه هم دارن خیلی معمولی زندگیشون و میکنن . چندتا

جاسوس تو خونه هست پدرم هست ولی هیچ خبری نیست!

آریا:باشه ، فعلا مثل اینکه چاره ای جز صبر کردن نداریم ولی یک چیز خیلی عجیبه!

-چی؟ حتما جریان ورشکستگیه منه آره؟

آریا:اهوم ، دقیقا! یک دفعه نقشه اشون و تغییر دادن. خب پس چرا پای مهتا زمانی و

کشیدن وسط؟ چرا تحدیدش کردن؟ مگه نمیخواستن که مهتا بهشون کمک کنه؟

-سوالایه منم هست اینا آریا! حتی مهتا میخواستہ از زیر زبون ارشیا حرف بکشہ ولی نتونسته! جواب ارشیا فقط یک جمله بوده « ۲ هفته دیگہ روز مهمونی همه چی رو میشہ و توهم باید تا اون مدت صبر کنی » همین!

آریا: خیلی عجیبہ واقعا! این نرم افزاری کہ قرار بود باهم بنویسینش چی شد؟

-تیم ما دارہ کار اتمام نرم افزار و انجام میدہ.

آریا: خب پس چرا بردیا رو ول نمیکنی؟

کلافہ چنگی تو موہام زدم و گفتم: هیچی نمیدونم آریا! تک تک حرکاتشون زیر نظرماست ولی هیچ چیز مشکوکی نیست! ندا دارہ سعی میکنہ چیزی بفہمہ ولی هیچی... فقط تا الان یک چیزی فہمیدم.

آریا: چی؟

-آرمین و پروانہ بخاطر یک نفر دارن از من انتقام میگیرن! یعنی ہم من ہم حامد کامیاب!

آریا: یک نفر؟ کی مثلا؟

-ندا وقتی داشته تو عمارت قدم میزدہ شنیدہ کہ دارن در مورد یک نفر حرف میزنن کسی کہ پیش پرستارہ!

آریا: خب این عمارت چندتا در خروجی ندارہ؟

-دارہ! جلویہ ہر کدوم از اون درہا مراقب گذاشتم! ولی آرمین و آرش بہ جز کارخونہ هیچ جا نرفتن تو این یک ہفتہ!

صدایہ غزل اومد.

مهتا: حسان؟ بیا شام!

آریا خندید و گفت: واست خوشحالم حسان! خیلی زیاد خوشحالم.

-الان برای چی داری ابراز خوشحالی میکنی وقتی چیزی و نمیدونی؟

خنده اش و قورت داد و گفت: یعنی چی؟

تلخ خندیدم و گفتم: همه چی تو زندگی من مدت داره! مدت این خوشیم فقط ۲ هفته اس! باید برم. آریا خبری شد حتما بهم خبر بده فردا میام وقتی میخواستی رسولی و تحویل زندان بدی.

پوفی کشید و گفت: باشه خبری شد بهت میگم.

-هنوز اونجایی؟

آریا: آره چشمم و زدم به مانیتور!

-تنهایی؟

آریا: نه با شهاب و کیوان و بنیامین و فاطمه! فقط تو کمی که بیخیال خوش بگذره بهت رفیق! کم سختی نکشیدی پس الان لذت ببر از این بودن ها! خبریم شد باهات تماس میگیرم.

فعلا داداش!

-شبت خوش سروان!

گوشی و پرت کردم رو میز که با حرص صدام زد. از رو مبل بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم. واقعا سیر بودم و بخاطر این گفته بودم که خودش از صبح گرسنه بود. ولی مگه می شد از دست پختش گذشت؟ صندلی و دادم عقب و نشستم. همین طور که یک نون

برمیداشتم گفتم: غزل نمیخوای خانواده ات و بینی؟

بهم نگاه کرد و گفت: بذار بعد بسته شدن این پرونده!

چیزی نگفتم. هر لقمه ای که میخوردم حالم بدتر می شد. دلم واسش تنگ شده بود خیلی زیاد. واقعا من چجوری تونستم؟ متوجه سنگینی نگاهش شدم بهش خیره شدم که متوجه

چشمایه خیسش شدم. خندید و گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟

-گریه میکنی؟

برای خودش نوشابه ریخت و گفت: نه! گریه؟ من؟ بخاطر رنده کردن پیازه.

تلخ خندیدم و گفتم: دروغگوی خوبی نیستی غزل!

یک نفس سرکشید لیوان و گفت: آگه دروغگویه خوبی بودم ۲ سال به اون حال و روز نمی افتادم!

-من که بهت گفتم معذرت میخوام.

تلخ خندید و با همون چشمای اشکی گفت: بخشیدمت حسان! خیلی وقته بخشیدم مطمئن

باش آگه نمی بخشیدمت نه تو اینجا بودی نه من! تلخ خندید و با همون چشمای اشکی

گفت: بخشیدمت حسان! خیلی وقته بخشیدمت مطمئن باش آگه نمی بخشیدمت الان نه تو

اینجا بودی نه من! ولی اینم بدون بخشیدن هیچ وقت به معنیه موندن نیست!

این حرف و زد و بلند شد ، بلند شدم و مچ دستش و گرفتم و گفتم: پس چرا فرصت دادی

بهم؟ میخواستی بیشتر از این نابودم کنی با حرفات؟ میخواستی چی رو ثابت کنی؟

مهتا: فکر کن میخواستم آخرین مشکلم باهم حل کنیم! چون بهت اطمینان نمیدم که

بعدش زنت بمونم! الانم ولم کن خوابم میاد . شبت بخیر .

این حرف و زد و مچ دستش و آزاد کرد و رفت. حتی نمیتونستم کاری کنم که بمونه. چون

من قول دادم به تصمیمش احترام بذارم! الان که تصمیم اون به رفتن بود مانع نمی شدم!

درسته حال و روز من بدتر میشه ولی مهم نیست! مهم اونه که با خارج شدن از زندگی من

میتونه با خوشحالی زندگیش و بکنه. بدون استرس و ترس از دست دادن. جعبه ی قرص

آرامبخش و از جیب پالتوم دراوردم و چهارتا گذاشتم کف دستم و با آب خوردم. سرم درد

میکرد شدید! دراز کشیدم رو مبل و سعی کردم برای چند ساعت که شده بدون فکر و

خیال بخوابم . ولی مگه می شد؟ نمی شد... !

مهتا

اشکام و پاک کردم و نشستم رو زمین و گفتم: مگه دروغ گفتم؟ من میخوام برم. میخوام جدا شم ازش، دیگه چه قدر احمق باشم که بمونم آخه؟ دروغ که بهم گفت. تهمت که بهم زد. خیانتکارم که صدام کرد. بی اعتمادم که نسبت بهم هست. دیگه مگه چیزیم مونده؟ یعنی مگه جایی گذاشته برای موندن؟، آره مونده! هنوز دوستش داری و هنوز دوست داره. پشیمونم هست. اون حرفام حرفای اونا بوده که روش اثر گذاشته! اصلا مگه تو نگفتی این ۲ هفته رو میخوای به دوتاتون فرصت بدی؟ پس چی شد؟ به همین زودی کشیدی کنار؟ نمی تونم بهش چیزی نگم، ۲ سال تو بدبختی زندگی کردم. مگه اون تو شادی زندگی کرد؟ بلند شو خودت و جمع کن و برو ازش معذرت خواهی کن و بگو هنوز تصمیمی نگرفتی. بلندشو! انگار تازه داشت مغزم آپلود می شد. دستی به صورتم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. چراغا رو خاموش کرده بود. آباژور ایستاده ی کنار هال و روشن کردم که نگام به یک بسته قرص افتاد. با دیدن اسم قرص سری به معنی تاسف تکون دادم. باورم نمی شد داشت قرصایه آرامبخش با دوز بالا میخورد و به روش نمیورد. نگام بهش افتاد رو مبل دراز کشیده بود، بیا دیدی خوابیده؟ خب بخوابه! فردا ازش معذرت خواهی میکنم. پتوی مسافرتی و از رو آپن برداشتم و انداختم روش و خیره شدم به صورتش و گفتم: شرمنده حسان! شرمنده بابت حرفام. من هنوز تصمیمی در این مورد نگرفتم. تا اومدم برم چشمای مشکیش و باز کرد و گفت: میخوای ببخشم؟

هینی کشیدم و گفتم: ترسیدم چه خبرته؟

دستشو گذاشت زیر سرش و گفت: جواب ندادی؟ میخوای ببخشم؟

شیطنتم نصف شبی گل کرد. خوشم میاد اصلا تعادل روحی ندارم یک دم خوبم یک دم بد!

-نه پشیمون شدم. بیخیال! شبت بخیر!

گوشه ی تیشترتم و گرفت و کشید سمت خودش و گفت: میای یا به زور بیارمت؟

ابروهام پرید بالا. از چی داشت حرف می زد؟

-کجا پیام؟

خندید و گفت: هنوزم خجالت میکشی ازم؟

-هان؟ خجالت؟ من؟ از تو؟ نه بابا تو شوهر می چرا باید خجالت بکشم! اصلا کجا پیام؟

میخوای ببخشی، ببخش نمیخوایم ببخش.

حسان: برای اینکه ببخشم باید تا صبح همین جا بمونی.

اشاره ای به مبل کردم و گفتم: نشکنه صلوات!

خندید و گفت: تو غصه ی شکستن مبل و نخور شوهرت از میلیارد رایه مشهده یادت رفته؟

بهونه هم نیار خودت بخوای من ولت نمیکنم پس فکر فرار و از سرت بنداز بیرون!

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم راستش از خدامم بود ولی خب به قول یک بنده خدایی من ناز

ناز وئم! البته اونشم به کنار در کل کی دوست نداره اینجا باشه؟ ولی خب معذب بودم از

این همه نزدیکی.

حسان: مهتا؟

-بله؟

حسان: هیچی، ممنونم ازت شاید بعضی حرفا رو بهم بزنی ولی من بهت حق میدم و به

تصمیمت احترام میدارم.

-حسان همیشه یک سوالی ازت پپرسم؟

صداش خیلی آروم بود.

حسان: جانم پپرس!

مردد بودم از پرسیدنش. چی می گفتم؟ می گفتم هنوزم به هانیه علاقه داری یا... بیخیال

این چه سوال چرتیه معلومه که نداره. ولی خب من حسودم!

-حسان تو به هانیه علاقه داری؟ یعنی چیزی بینتون هست؟

بلند زد زیره خنده و گفت: از دست تو! معلومه که ندارم. مهتا آخر شبی روحم و شاد کردی با این سوال.

اخمی کردم که گفت: غزل جان من اگه یک درصد به اون هانیه علاقه داشتی مطمئن باش بعد رفتن تو تعلل نمی‌کردم و می‌رفتم خواستگاریش! پس انقدر حساس نباش هنوز یادت که نرفته تنها کسی که جاش تو قلب منه تویی نه کس دیگه ای در آینده ام دختری که واسم بیاری!

خودشiffته! بچه بچه میکنه همه اش! اصلا بذار ببین تصمیمی که میگیرم چیه بعد بچه کن! ولی خب نمی‌تونستم چیزی بگم. من قول دادم که این ۲ هفته رو دندون سر جیگرم بذارم و چیزی نگم.

حسان: که البته اگه تصمیمت به موندن بود نه رفتن! الانم بیخیال روز خسته کننده ای داشتم فرداهم همین طوره پس بذار بخوابم.

جام تنگ بود میشه گفت لبه ی مبل بودم درسته تو بغلش بودم ولی اگه یک درصد ولم میکرد پرت می‌شدم پایین و نورعلا نور! خیلی خنده دار بود. ولی خب منم دلم نمی‌خواست برم. پس شب بخیر آرومی بهش گفتم و چشمام و بستم ولی فکر و خیال زیادی تو ذهنم بود. میترسیدم که پایان این پرونده خوش نباشه. میترسیدم از انتقامی که میخواستن از حسان بگیرن. نفس عمیقی کشیدم و ادکلن گرونش و تو ریه هام فرو کردم. درسته هنوز تصمیمی نگرفته بودم ولی ... ، بهتره بهش فکر نکنم فعلا که هست. آره حسان هست بقیه اشم به خدا بسپر، مثل همین دو سال. دیدی مهتا خانم؟ این همه شعار میدادی انتقام انتقام انتقام همه اش کشک شد؟ دیدی تو نمی‌تونی؟ دیدی بخشیدیش؟ دیدی بیخیال اون همه زجری که ۲ سال کشیدی شدی؟ آره بیخیال شدم چون فهمیدم اون مقصر اصلی نبود.

درسته نقش موثری داشته ولی بازی خورده مثل من! هر موقع یاد پروانه میفتم ناخودآگاه اعصابم بهم میریزه ، اون زن لیاقت آقا حامد و نداشت! لعنت بهت که با زندگی پسری که ۳۱ سال بزرگش کردی بازی کردی. عجب صبری داره حسان! خلیه تو این همه گرفتاری کم نیاره! به چهره ی غرق خوابش لبخندی زد و گفتم: شاید باید یک فرصت بدم به دو تامون...!.

با عصبانیت رفت سمت ایستگاه پرستاری و پوشه رو گذاشت رو میز و خودش و رو صندلی پرت کرد. سارا که یکی از پرستارا بود نگاهی به نازنین کرد و گفت: چته ؟ چرا مثل اسب خودت و پرت می کنی رو صندلی؟ نازنین: به توجه آخه من چمه؟! سارا نیشخندی زد و گفت: نکنه با دکتر دعوا کردی؟ با به یاد آوردن متین و بحث قشنگی که باهم کرده بودن با حرص گفت: نخیر! سرت تو تو کاره خودت باشه تو کار بقیه هم دخالت نکن! سارا که از نازنین حرصش میگرفت از دستی ، دستش و گذاشت زیر چونه اش و گفت: البته حق داری. دکتر زمانی هم جونه هم با حوصله و با اخلاقه هم خوشتیپه هم.. نازنین نداشت حرف سارا تموم شه پرونده رو پرت کرد سمتش و گفت: دهنتم و ببند تا کار دستت ندادم. سارا هم با پرویی پرونده رو ، رو هوا گرفت و ادامه داد. سارا: ولی تو چی داری؟ هیچی؟ نه اخلاق درست حسابی نه قیافه ی درست و حسابی هیچی! واقعا در تعجبم دکتر زمانی چجوری تحملت میکنه. حس میکرد که الانه دود از کله اش بلند شه تا اومد چیزی بگه متین از پشت سر گفت: لطفا

خودتون و با نازنین من مقایسه نکنین و از زدن حرف های اضافه که باعث بهم ریختن روح و روان همسر من میشه خودداری کنین و گرنه مجبورین از این بیمارستان برین! سارا که با دیدن متین حسابی جا خورده بود دست و پاش و گم کرد و با لحن هولی گفت: چشم حتما! ببخشید دکتر.

متین اخمی کرد و گفت: دیگه همچین چیزی نشنوم الانم برید اتاق ۲۰۹ حال بیمار اون اتاق خوب نیست!

نازنین با شنیدن حرفای متین لبخند قشنگی به چهره ی سارا زد ولی هنوزم از دست متین بابت رفتاری که با اون دختره داشت ناراحت بود برای همین بی توجه به متین چندتا از پرونده ها رو برداشت که صدای متین و شنید.

متین: نازنین؟ نمی خوام چیزی بگی؟

خودکار و برداشت و همین طور که چیزایی می نوشت . گفت: چیزی ندارم که بگم آقای دکتر.

متین پوفی کشید و گفت: نازنین من که بهت گفتم. چرا ناراحتی؟ بخاطر رفتاری که با اون دختر داشته آره؟

نازنین: ببینید آقای دکتر زمانی شیفت شما الان تموم شده لطفا برید مزاحم کار بنده نشید.

متین: نازنین دارم بهت میگم...

نازنین خودکار و انداخت تو جیبش و با عصبانیت حرفش رو قطع کرد و گفت: بهم چی میگی؟ مگه اون دختر بیماره توئه که انقدر صمیمی باهاش حرف میزنی؟ اگه بود قبول! تو با همه ی بیمارات اینجوری ای ولی این یک مورد خیلی من و متعجب کرده متین. متین ته دلش از حسودی نازنین خوشحال شد . لبخندی زد و گفت: نازنین جان من با

هر کی مگه صمیمی حرف بزنم یعنی بین من و اون چیزی هست؟
نازنین: نخیر نیست ولی خب اون دختره رسماً داشت بهت نخ میداد! ندیدی؟ نگو که باور
نمیکنم! (با عصبانیت اشاره ای به انگشت متین کرد و ادامه داد.) من نمیدونم اون حلقه رو
گرفتی که بذاری تو خونه یا دستت کنی! همه اشم شعار الکی میدی عادت ندارم! عادت
کن! مگه تو به من نگفتی حق نداری این و از دستت دربیاری منم چی گفتم؟ گفتم چشم
دکتر! اصلاً مگه فرقی بین من و تو هست؟
متین: اولاً اینکه هر کی هر کار دلش میخواد بکنه من اصلاً توجه بهش نمی کنم، دوما چشم
از فردا دستم میکنم خوبه؟
نازنین: تا بینم چی میشه! الانم اینجا و اینستا برو خونه منم صبح میام امشب شیفتم! فقط
خونه رو به آتیش نکشی تا پیام.
بعد زدن این حرف از کنار متین رد شد و وارد یکی از اتاقا شد. متین تکیه اش و از میز
گرفت و به شب یکشنبه لعنت فرستاد! چون تنها شبی بود که شیفتشون باهم یکی نبود.
اونم که اینجوری دلباخته ی نازنین بود و یک شبم یک شب بود و اسش. سعی کرد
یکجوری خودش و راضی کنه که امشبم تموم میشه. وارد اتاقش شد و روپوشش و از تنش
درآورد و پالتو و کیفش و برداشت ولی قبل رفتن گوشیش و از جیبش در آورد و شروع
کرد به تایپ کردن پیامی به نازنین.
«منتظر لحظه ای هستم که دستانت را بگیرم و در چشمانت خیره شوم. دوستت دارم را بر
زبان بیاورم. منتظر لحظه ای هستم که در کنارت بنشینم سر روی شونه هایت بگذارم ... از
عشق تو.. از داشتن تو.. اشک شوق بریزم و منتظر لحظه ای هستم که تو را در آغوش بگیرم
و با تمام وجود قلبم و عشقم را به تو هدیه کنم آری من تو را دوست دارم و عاشقانه تو را
می ستایم.»

نازنین عزیزم فردا ساعت ۶ میام دنبالت خیالت بابت خونه هم راحت باشه صاحب خونه امشب بدون عشقش خواب نداره"

پیام و ارسال کرد و از اتاقش خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. نازنین که تازه پیام و خونده بود لبخندی زد و به عکس پسری که رو بک گراند گوشیش بود و زیر لب گفت: منم دوست دارم...!

نگاهی به خیابون خلوت کرد و بعدم به ساعت مچیش، ۱۱:۳۰ شب و نشون میداد. هیچ تاکسی ای هم نبود. شماره ی بابا و مامانشم می گرفت هیچکدوم جواب نمیدادن. یاد اون شب افتاد. شب اولی که چند نفر مزاحمش شده بودن و شادمهر نجاتش داده بود. آهی کشید و دستاش و تو جیب پالتوش فرو کرد و شروع کرد به قدم زدن. بعد رفتن شادمهر دیگه حال و حوصله ی هیچکس و نداشت. حتی روش نمی شد به مهتا زنگ بزنه. غزاله هم که درگیری های خودش و داشت. ماشینی واسش بوق زد. بازم لعنت فرستاد به شانسنش، قدماش و تند کرد که ماشین پیچید جلوش! به سرنشیناش نگاه کرد دوتا پسر بودن. عرق سردی رو تیغه ی کمرش نشست.

--نظرت چیه معین؟

پسر دومی خندید و گفت: خیلی بچه میزنه ولی خوب من نمیدونم.

ترسید. اشک تو چشماش حلقه زد. شروع کرد خلاف اونا دوییدن. با ماشین افتادن دنبالش، دیگه شادمهری نبود که ازش محافظت کنه با اینا دعوا کنه! میدونست نمیتونه فرار کنه از دستشون! ماشین پیچید جلوش..

-تو رو خدا با من کاری نداشته باشین!

پسره ای که چشماش آبی و اسمش پیمان بود پیاده شد و گفت: د نشد دیگه! پس چرا

ساعت ۱۱:۳۰ شب اومدی بیرون ؟

چند قدم عقب رفت . دست و پاش میلرزید . از ته دل خدارو صدا زد تا اومد شروع کنه به دویدن پاش گیر کرد به چیزی و افتاد .
-به خدا من .. از سرکار میومدم من ...

نتونست حرف بزنه. بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن . تا اومد بلند شه ، تیر بدی کشید زانوش و افتاد . اون دوتا پسر رفتن سمتش .. زار زد .. گریه کرد .. دست و پا زد .. سعی کرد از خودش دفاع کنه ولی تو ماشین پرتش کردن. زد به شیشه و سعی کرد در و باز کنه ولی قفل مرکزی و زد و گفت: ببند دهنه و دختر جون !

دستاش و گذاشت رو صورتش و شروع کرد به گریه کردن. میترسید از اینکه بلایی سرش بیاد. گوشیش و از تو کیفش درآورد تا اومد شماره ی پلیس و بگیره ، پسری که اسمش پیمان بود متوجه شد با عصبانیت کیف و از دستش گرفت و گوشی و از دستش چنگ زد و گفت: فکر اینکه زنگ بزنی به کسی و از سرت بنداز ! ادایه دخترایه پاکم درنیار . یک امشبه ! فردا آزادی میتونی بری ولی فکر اینکه امشب بری و از سرت بنداز .

نرگس: به خدا من از سرکار می اومدم . لطفا ولم کنین. خواهش میکنم ازتون ..
پسره ای که داشت رانندگی می کرد خندید و گفت: پس تو خیابون خلوت اونم این موقع شب چیکار میکردی؟ حتما اومدی خاله بازی آره؟

هق هق کرد. چی می گفت؟ اینا قانع نمی شدن! دست و پاش از سرما می لرزید. فقط باید تا رسیدن به مقصد صبر میکرد و بعد فرار میکرد که اونم غیر ممکن بود. بی صدا گریه کرد و اشک ریخت. جلوی خونه ی ویلایی ای نگه داشت و با ریموت در و باز کرد و وارد شد. نگاه نرگس به سه تا ماشین گرون قیمت افتاد . اولی یک بی ام دبلیو سفید بود، دومی یک سانتافه ی مشکی و آخری یک هیوندایه سفید بود. به دیوارایه بلند خونه نگاه کرد . نمی

تونست فرار کنه! در باز شد و پسر به زور کشوندش بیرون.
نرگس: ولم کن!..میگم من اینجوری نیستم!
پیمان: همه همین و میگن! حالاهم راه بیفت تا به زور نیوردمت!
دست و پا میزد و گریه میکرد و فوحش میداد ولی ول کنش نبودن. پسر اولیه در و با کلید باز کرد و بلند گفت: خب امشبم جور شد.
جیغ زد. دستاش یخ کرده بود. برای اولین بار ذهنش خالیه خالی بود. پیمان که خیلی اعصابش خورد شده بود از دست جیغ و دادیه نرگس به محض وارد شدنش، پرتش کرد رو زمین و گفت: عه! فقط یکم زر زروئه! پوف.
بوی سیگار تو خونه پیچیده بود و باعث شد نرگس به سرفه بیفته. صدای چند نفر اومد.
زانوش درد میکرد. سرش و آورد بالا که نگاهش به چهار تا پسر دیگه افتاد.
--شادمهر کجاست؟ نکنه بازم داره خودش و با سیگار کشیدن خفه میکنه آره؟
یکی از اون پسرا خندید و نگاهی به نرگس کرد و گفت: فعلا این دختره رو ببر قایمش کن تا شادمهر و رد کنیم بره! میدونی که شده پسر پیغمبر.
اسم شادمهر داشت تو گوش نرگس می پیچید. از ته دل دعا کرد که این شادمهر همون شادمهر باشه.
-حالا از کجا پیداش کردی؟ نکنه لاله؟
از رو مبل بلند شد و به سمت نرگس رفت و گفت: ای جان چه شبیه گربه ی شرکم خودش و مظلوم کرده!
پیمان: نه بابا لال نیست. مثل اینکه شما رو دیده لال شده و گرنه تا الان که سر من و معین و خورد از بس زر زر کرد.
-رنگ به رو نداره دختره یک آب قند بهش بده لااقل امشب و دوام بیاره.

معین بطری آب و برداشت و یک نفس سرکشیدو به نرگس که حتی پلک نمیزد نگاه کرد و روبه بقیه گفت: دخترا امشب نمیان؟
--نه بابا دارن ناز میکنن.

-پیمان این و ببر تو یکی از اتاقا تا شادمهر و دک اش کنیم . الان بیاد بینه این اینجاست باز شر درست میکنه .

یکی از پسرا سیگاری روشن کرد و گفت: معلوم نیست دختره چیکارش کرده که اینجوری از آب و نون افتاده .

یک قطره اشک از چشمش چکید. با بلند شدن یکی از پسرا با ترس عقب رفت و گفت: تو رو خدا ن...یا جلو!

-نگاه کن تو رو خدا! خدا از سر تقصیراتت نگذره! چیکارش کردی.

پیمان روبه همون پسر گفت: تو دهنتم و ببند عطا. اینا فیلمشونه.

عطا پوزخندی زد و به چهره ی رنگ پریده ی نرگس زد و گفت: چیو دهنم و ببندم؟

نمیبینی چیکارش کردی؟ این از قیافه اش معلومه! میخوای دختر مردم و بکشیش؟

بلند شد از رو زمین و روبه عطا با گریه گفت: لطفا به دوستونم گفتم من...من از سرکار میومدم من...

نتونست ادامه بده . شدت گریه اش بیشتر شد.

معین: بیخیال عطا. بمیره هم مهم ن...

با صدای قدم هایه یک نفر ، معین حرفش و نصفه ول کرد . نگاه نرگس سمت صدا رفت.

شادمهر بدون توجه به اونا و همین طور که سرش پایین بود گفت: من دارم میرم! اگه

خواهرم اومد سراغتون بگین پیش شما نیومدم.

نفسش گرفت. صدا از هیچکدومشون در نمی اومد. زد زیر گریه و دوید سمت شادمهر،

هنوز باورش نمی شد. تا شادمهر اومد اکسل عملی نشون بده نرگس به سمتش رفت و خودش و تو بغلش انداخت. شادمهر خشک شد. مثل مجسمه وایستاد. حتی زبونش نمی چرخید چیزی بگه. دلتنگ شده بود. به خودش اومد دست هاش و بالا آورد و دور نرگس که مثل ابر بهار گریه می کرد حلقه کرد، عطا که میدونست نرگس همون دختره با دیدن شادمهر سری از روی تاسف برای پیمان تکون داد و لب زد "اشهد تو بخون". شادمهر تازه انگار از خواب بیدار شد. نرگس و از بغلش جدا کرد و با صدایه گرفته ای گفت: اینجا چیکار میکنی نرگس؟

حتی نمی تونست یک کلمه حرف بزنه. فقط گریه کرد و بریده بریده گفت: می.. شه.. بریم؟ تو.. رو.. خدا بریم... شادمهر!... لطفا!

اختیاری دست خودش نداشت. صورت نرگس و که از اشک خیس شده بود و داد بالا و گفت: چرا گریه میکنی؟ نمیخواهی بگی اینجا چیکار میکنی؟

نرگس اشاره ای به پیمان و معین کرد و گفت: اونا من و آوردن اینجا! به خدا من تقصیری نداشتم.. من داشتم می رفتم خونه...

با شنیدن این حرفا از زبون نرگس، شادمهر حمله کرد سمت پیمان و گفت: دیگه کارت به جایی رسیده که دختره مردم و به زور سوارش میکنی؟

پیمان: چیه؟ بهت برخورد؟ تا دو روز پیشم که کاره تو همین بود؟

با صدایه نسبتا بلندی گفت: من اگه سوار میکردمشون نمیوردمشون اینجا.. من اگه سوارشون میکردم در حده یک شماره بود نه بیشتر...

پیمان: هه شماره؟ پس آیدا کی بود؟ نگو که یکبارم...

با مثنی که خورد تو صورتش حرفش نصفه موند! سعی کردن جدا شون کنن. ولی نمی تونستن! شادمهر عصبی تر از اونیه بود که بخواد کنار بایسته. فقط به این فکر میکرد که

اگه امشب اینجا نبود چه بلایی سر نرگس میومد.

پیمان: ولم کن آراد! بذار بگم.. فکر میکنی چرا همین دختر بهش نگفت بله؟ چون از بس سابقه اش خرابه که دختره ی بد بخت ترسید بله رو بگه دو روز دیگه یک نفر پیدا شه بگه من زن اشم اینم بچه اشه..

عطا: داری زیاده روی میکنی پیمان! حده تو بدون..

پیمان: چیو حدم و بدونم؟ مگه دروغ میگم؟

شادمهر: ولم کنین تا جواب اون بیشعور و بدم... پس خودت چی؟ اون دختره ای که چند روز پیش اومده بود دم شرکت آدرس تویه بیشعور و میخواست برایه این بود که دلتنگت شده؟ آره؟ دیگه زدی به کاهدون! انقدر وضعت بد شده که به زور و اجبار دخترایه مردم و صیغه میکنی... تف تو ذات من کنن که تویه نمک شناس و بردم سر کار! تو لیاقت همینه که تو آشغال دونی زندگی کنی نه بیشتر نه کمتر! فرداهم بیا تصویه حساب کن دیگه نبینمت تو شرکت و گرنه خونه ات حلاله!

پیمان که سعی داشت خودش و از دست معین جدا کنه گفت: میام تصویه حساب! فکر کردی مونده ی دو قرونیم که تو داری بهم میدی؟

شادمهر: فعلا که اگه من نبودم الان باید پشت میله های زندون بودی بدبخت!

عطا به زور شادمهر و دور کرد و به نرگس که کیفشو گرفته بود تو بغلش و بی صدا اشک میریخت اشاره کرد و گفت: دنبالم بیاین لطفا نرگس خانم!

شادمهر به زور بازوش و از دست عطا جدا کرد و گفت: میذاشتی یکم دیگه بگم. پسره ی نمک شناس!

عطا: بیخیال شو شادمهر برو سوار شو برین دیگه! میدونم کار امشب پیمان اشتباه بود ولی توهم بزرگی کن و ببخش اش!

پوزخندی زد و گفت: ببخشم؟ چیو ببخشم؟ حالت خوبه عطا؟
عطا: داداش تو که از وضعیت اون خبر داری..
پریدم وسط حرفش و گفتم: خبر داشته باشم! تا موقعیم که بخواد به کاراش ادامه بده تو شرکت من جایی نداره.
نگاهی به نرگس کرد و گفت: سوار شو بریم.
نرگس روبه عطا گفت: ممنونم از تون.
عطا خندید و گفت: برای چی تشکر میکنی؟ من که واست کاری نکردم. شماهم نرگس خانم از این به بعد زودتر کارتون و تعطیل کنین نذارین بشه نصف شب.
نرگس: چشم، با اجازتون!
شادمهر: منم برم. بقیه ی حرفا باشه برایه بعد.
عطا خنده ی موزیانه ای کرد و گفت: برو داداش امشب خوش بگذره.
شادمهر یکی با حرص زد به بازوش و گفت: حتما میگذره.
سوار ماشین شد و همین طور که دنده عقب می گرفت برای عطا بوق زد که عطا هم با لبخند واسش دستی تکون داد و رفت تو خونه. به محض اینکه از خونه خارج شدن، نرگس گفت: ببخشید! من تقصیری نداشتم. تاکسی نبود. شماره ی مامان بابامم گرفتم ولی جواب ندادن و اون اتفاق افتاد.
شادمهر با همون لحنی که سعی می کرد عادی باشه گفت: دلیل اینکه خودت و انداختی تو بغل من چی بود؟
نرگس جا خورد از شنیدن این حرف ولی چی می گفت؟ می گفت دعا می کردم تو باشی؟
نرگس: چون تو تنها کسی بودی که میتونستی من و از اون مخمصه نجات بدی.
شادمهر: با خودت نگفتی شاید منم هم رنگ اونا شده باشم؟

نرگس زیرچشمی نگاهی به شادمهر که لاغر شده بود و سر و وضع زیاد خوبی نداشت انداخت و گفت: نشدی! آگه مثل اونا شده بودی هیچ وقت قبول نمیکردی که بیای خواستگاری من و برای یک سال بشی شوهر من!

شادمهر تلخ خنده ای کرد و گفت: اون زمان موقعی بود که دوست داشتم نه الان! با شنیدن این حرف از زبون شادمهر حس کرد نفس کشیدن و اسش سخت شد. لجوجانه اشکی چکید رو گونه اش. چیزی نگفت. شادمهر تو دلش گفت: آره قبلا دوست دارم الان دیونتم و خبر نداری. متوجه تغییر حالت نرگس شد ولی چیزی نگفت. جلوی خونشون نگه داشت و گفت: بازم شرمنده بابت رفتار اون دوتا! از این به بعد شبا زودتر برو خونه تا این مشکل واست پیش نیاد. این دفعه من بودم آگه دفعه ی دیگه اتفاقی...

ادامه نداد. حتی فکرشم که میکرد اعصابش بهم می ریخت. نرگس باشه ی آرومی گفت و بدون خدافظی از ماشین پیاده شد. به محض اینکه وارد شد نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن. باورش نمی شد! دیگه حتی شادمهرم دوشش نداشت. شادمهر چند دقیقه ایستاد و بعدم پاش و فشار داد رو پدال و با لحن آرومی گفت: خودت نخواستیم نرگس! خودت! پس الانم فکر کن شادمهری نبوده و نیست. گوشیش و از جیبش درآورد و روشنش کرد... ۶ تماس بی پاسخ از مهتا. تو کوچه پیچید و برای مهتا نوشت «بخشید خواهری حالم خوش نبود چرت و پرت گفتم. نگرانم نشو سالمم. قربونت شادمهر» پیام و سند کرد و با ریموت در خونه رو باز کرد و وارد شد.

حسان

ساعتم و دستم کردم و پالتوم و از تو اتاق برداشتم و اومدم بیرون. روی کاغذ نوشتم «صبحت بخیر عزیزم. وسایل تو جمع کن این مدت و به خونمون برگردیم. ساعت ۵ عصر اینا میام دنبالت. نهارم تو اداره یک چیزی میخورم. فقط آگه خبری شد از سلیمی بهم خبر

بده! « کاغذ و گذاشتم رو میز و وارد حال شدم که نگام به غزلی افتاد که پتو از روش کنار رفته بود. دیشب اولین شبی بود که بعد ۲ سال بدون کابوس خوابیده بودم. لبخندی زدم به چهره ی غرق خوابش و پتو رو روش انداختم و به صورتش خیره شدم. از دیدن این دختر هیچ وقت سیر نمی شدم. در حقیقت بد کرده بودم ولی می خواستم جبران کنم. آگه میذاشت آگه نه هم که...، بهتره بهش فکر نکنم و این چند روزم برای خودم تلخ نکنم. گوشیم لرزید. نگاهم و از غزل گرفتم و زیر لب گفتم: مراقب خودت باش مهمام! این حرف و زدم و گوشه و از جیبم در آوردم و با صدایه خیلی آرومی در و بستم... آریا... دارم میام.

آریا: باشه منتظرتم.

گوشی و قطع کردم و وارد آسانسور شدم. خدا امروز و به خیر بگذرونه!

آریا با تعجب گفت: حسان تا الانم خیلی دیر شده. واست در دسر درست میشه! یادت که نرفته سرهنگ گفت نهایت تا ساعت ۱۰ صبح؟ راستی یک چیز دیگه هم گفت، اونم این بود که آگه نبریش با حکم جلبت میاد!

نگاهی به رسولی کردم و صندلی و کشیدم عقب و با بیخیالی گفتم: بیاد بینم میخواد چیکار کنه! آب از سر من گذشته سروان صباچی.

رسولی به آریا نگاه کرد و گفت: فقط چند دقیقه اس سروان، مطمئن باش درنمیرم از دستتون.

بیخیال تحدید سرهنگ شدم و روبه رسولی که انگار دم رفتن چیزی یادش اومده بود گفتم: می شنوم.

رسولی: میدونی خبر کشام از ارشیا سلیمی چی فهمیدن؟

آریا نگاهی به رسولی انداخت و گفت: چی؟

رسولی خندید و گفت: بذار این سوال و پرسش سروان. شما چی از گذشته ی سلیمی می دونین؟

آریا: تقریبا چیز زیادی نمیدونیم.

رسولی خندید و گفت: خب؟ میدونی من چی میدونم درموردش؟
با اخم گفتم: درست حرف تو بزن.

رسولی: نشد دیگه. آگه من این و بگم چی به من میرسه؟
-به تو تا حالا چیزایه زیادی رسیده.

رسولی: نه! باید یک قولی بهم بدی سرگرد!
ابروهام پرید بالا.

-چه قولی؟

رسولی اشاره ای به آریا کرد و گفت: همیشه الان بگم وقتی تنها شدیم میگم.

سری برای آریا تکون دادم یعنی برو بیرون که با شک رسولی و نگاه کرد و خارج شد. به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: بگو!

سرش و انداخت پایین و گفت: باید چه من بودم چه نبودم انتقام نوه ام و پسر و عروسم و بگیری ازش. میفهمی؟ من هیچ آرزویی به جز این یک مورد ندارم. قول میدی؟

یک چیزایه کمی درمورد نوه اش میدونستم ولی درمورد پسر و عرومش نه. برای همین با تعجب گفتم: نوه ات؟

رسولی: فکر میکنی چرا من همه اش حکم و به تعویق میندازم؟ برای انتقام از اون مرتیکه ! بهت گفتم که سرگرد من یک زمانی با صابری شریک بودم. بعد چند سال به دلایل

شخصی از همکاری باهاش سر باز زدم. دقیقا چند روز بعدش یکی از محموله هاش لو رفت به دلیل نا مشخصی! فکر کرد کاره منه تحدید کرد. منم نسبت بهش بی توجه بودم تا

اینکه بعد چند روز یک شب بهم زنگ زدن که پسر من و عروسم و نوه ای ۴ ساله ام مسموم شدن و بعدم فوت کردن اونم تو اردبیل! محل سکونتتون! بعد تحقیق های زیاد فهمیدم شب قبلش رفتن رستوران و تو اون رستوران یک ماده ی شیمیایی قوی ریختن تو غذاشون و بعد از اینکه مسموم شدن دقیقا بعد ۱ ساعت فوت کردن. خودم دست به کار شدم و در آخر و بعد چندماه فهمیدم کار کدوم یکی از اون پرسنل بوده . میدونی به کدوم اسم رسیدم؟ همون پرسنل قبل اینکه بمیره گفت صابری بهت سلام رسونده! مثل اینکه فهمیده بود دنبالشم دقیقا چند دقیقه قبل از اینکه من برسم سم خورده بود !

سرش و آورد بالا و گفت:تنها امیدم به توئه سرگرد. قول میدی؟

-قول بهت نمیدم ولی سعیمو میکنم به مجازاتشون برسونمشون. حالا بگو چی فهمیدی!؟

دستی به ریش جوگندمیش کشید و تکیه داد به صندلی و گفت:سرهنگ حمیدرضا مقدم و میشناسی؟

با شنیدن این اسم از زبون رسولی اخمام رفت توهم.

-خب؟ سرهنگ مقدم چی؟

رسولی:میشناسیش؟

-کیه که سرهنگ و شناسه؟

رسولی:فوت کرده درسته؟ حدودا ده سال پیش نه؟

-خب؟

رسولی:چجوری فوت کرد؟ بخاطر بی احتیاطی یکی از زیردستاش. حالا اون زیر دستش کیه؟ سرگرد حسان کامیاب!

-این ماجرا چه ربطی به سرهنگ مقدم داره؟

خندید و گفت:خیلی ربط داره چون..

تا اومد ادامه بده در بازشد و علوی احترامی گذاشت و گفت: قربان شرمنده! سرگرد الوند از آگاهی اومدن. برای بازداشت وحید رسولی.

با جدیت بلند شدم و گفتم: کی بهش گفته بیاد اینجا؟

علوی: قربان با سرهنگ صبوری اومدن. گفتن اگه تا نهایت ۲ دقیقه دیگه رسولی و تحویل ندینش واستون گزارش رد میکنن.

-بهش بگو چند دقیقه صبر کنه.

علوی: چشم قربان!

به رسولی که بلند شده بود نگاه کردم و گفتم: خب؟ نگفتی سرهنگ مقدم چه ربطی به سلیمی داره.

رسولی: این و منم نمیدونم فقط میدونم اون بخاطر سرهنگ مقدم داره این کارا رو میکنه. الانم من دیگه برم سرگرد تا واست شر نشده.

خندید و زد رو شونه ام و گفت: کی فکرش و میکرد یک روزی من این حرف و بهت بزنم؟ الانم بیخیال خوش گذشت این ۲ هفته که مهمونت بودم. فقط یادت نره سرگرد! بهم قول دادی.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: سعیم رو میکنم.

بازم مجهول اضافه شده بود. سرهنگ مقدم! پشت سر رسولی از اتاق خارج شدم که نگام به سرهنگ افتاد احترامی واسش گذاشتم که الوند با نیشخند اومد سمتم و گفت: این بود کسی که میتونست بهت کمک کنه؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم: تو چی فکر میکنی؟

الوند خندید و گفت: داری خودت و خسته میکنی سرگرد حسان کامیاب. آخر این پرونده از الان معلومه که به هیچ جا نمیرسه. میدونی دلم چی میخواد؟ اونم اینه که بدونم قدم

بعدیت چیه. حتما میخوای تک تک اون مجرمارو بیاری بیرون و ازشون حرف بکشی آره؟
-اگه لازم باشه برای اتمام این پرونده این کارم میکنم. و اینم بدون شاهنامه آخرش خوشه
سرگرد الوند! الانم بهتره از اینجا بری. رسولی و که دستگیرش کردی و دیگه کاری برای
تو اینجا نیست.

تا اومد چیزی بگه سرهنگ به سمتم اومد. احترامی واسش گذاشتم که روبه الوند کرد و
گفت: سرگرد میتونی رسولی و ببریش!..

الوند با جدیت احترامی گذاشت و رفت سمت ماشین اداره.

سرهنگ: خب سرگرد تا الان به کجا رسیدی؟

-با حرفای جدیدی که از رسولی شنیدم بازم مجهولای دیگه ای اضافه شد.

سرهنگ: چه حرفی؟

دست راستم و فرو کردم تو جیب شلوارم و گفتم: قربان اجازه بدین تحقیقات و شروع کنم
شاید به علت اصلی تونستیم برسیم.

سرهنگ: من نمیدونم کامیاب باید تا ۲ هفته دیگه بتونی جای اون بچه ها رو پیدا کنی .

-سعیم و میکنم قربان!

سرهنگ: فقط یک چیزی!؟ یادت نره الان پیدا کردن علت انتقامی که از تو و پدرت

میخوان بگیرن مهم نیست. فقط پیدا کردن اون بچه ها و دستگیریشون مهمه. این و یادت
نره.

این حرف و زد و از کنارم رد شد. باید علت دوتا رو می فهمیدم ولی قبلش باید درمورد

سرهنگ مقدم تحقیق می کردم. وارد خونه شدم و رو به فاطمه گفتم: هر چی اطلاعات

میتونی درمورد سرهنگ مقدم به دست بیاور!

سه تاشون به سمتم برگشتن .

علوی: سرهنگ حمیدرضا مقدم؟ مافوق شما؟

کلافه گفتم: آره! خبری که نشد؟

سمایی: خیر قربان هیچ خبری نیست. ارشیا سلیمی الان تو شرکت هست. آرمین و آرش سرمدی هم کارخونه هستن. فقط یک چیزی! مهتا زمانی چند دقیقه قبل وارد شرکت شد. مهتا؟ گوشیم و از تو جیبم درآوردم. ۳ تماس بی پاسخ داشتم و یک پیام خوانده نشده. پیام و باز کردم. «سلام! حسان امروز صبح از شرکت باهام تماس گرفتن. مثل اینکه مشکلی پیش اومده برای برنامه دارم میرم اونجا.» شماره اش و گرفتم. بوق اول، بوق دوم

...

مهتا: سلام!

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

-مگه نگفتم قبل از اینکه کاری بکنی به من بگو؟! -

مهتا: بهت زنگ زدم. خودت جواب ندادی! بعد بهت پیام دادم!

-باشه! منم تا نهایت ۲ ساعت دیگه اونجام!

لحن حرف زدنش تغییر کرد.

مهتا: باشه داداش کاری نداری؟

کلافه چنگی تو موهام زدم و گفتم: سلیمی اونجاست آره؟

مهتا: آره می بینمت! خداافظ مراقب خودت باش.

-توهم همین طور!

گوشی و قطع کردم که آریا نگاهی به مانیتور کرد و گفت: جریان سرهنگ مقدم چیه؟

-رسولی یک چیزایی می گفت که شاید به دردمون بخوره!

آریا: خوبه پس دم رفتنی یک چیز به دردبخور گفت!

-هرچی میتونی اطلاعات از همسر و پسرش درباریاری یا در کل هر چی باشه خوبه!
سمایی هدفون و از رو گوشش برداشت و روبه من گفت: قربان ارشیا سلیمی و مهتا زمانی
در حال حرف زدن هستن نمیخواین گوش کنین؟
با عصبانیت به سمت سمایی رفتم.

فاطمه: تا نهایت ساعت ۱ سعی می کنم جواب رو میزتون باشه قربان!

آریا: داری میری؟

-نه! باید گزارش چندتا چیز و رد کنم هنوز باید بینم چی داره تو شرکت میگذره!
صندلی و دادم عقب و کنار سمایی نشستم و هدفون و گذاشتم رو گوشم که صدای ارشیا
پیچید ...

مهتا

غزاله: مهتا اینجارو ببین؟! چرا درست نمیشه آخه؟ شرمنده این همه راهم تا شرکت
کشوندمت.

صندلی و دادم عقب و همین طور که تمام کدهارو از نظر می گذروندم گفتم: به مشکل
خوردی زنگ زدی به من. منم اومدم اینجا! این که شرمندگی نداره دختره خوب!
صدای سروش تو اتاق پیچید.

سروش: من بهش گفتم بده من درستش کنم ولی مگه میده؟ همه اش میگه تو بلد نیستی
الان میزنی همین چندتا کدم قاطی پاطی میکنی بعد کارمون درمیاد! پوف به شوهر خودشم
اعتماد نداره.

خندیدم و گفتم: اشکال نداره آقای سهرابی! پیش میاد دیگه .

دستم و سمت کدی که اشتباه زده بود گرفتم و گفتم: نگاه کن غزاله اینجارو اشتباه زدی.
خم شد و عینکش و مرتب کرد رو چشمش و گفت: آره! نباید این و میزدم .

از رو صندلی بلند شدم و روبه چهار پنج نفری که اونجا بودن گفتم: یادتون نره که کاره ما باید بی نقص باشه! پس لطفا این قسمت های آخر و با دقت کدهاش و بزنین و اگه به مشکلی برخورد کردین با من تماس بگیرید .

غزاله نگاهی به من کرد و گفت: مگه خودتون نمایین خانم زمانی؟

تو ذهن همه اشون این سوال بود.

-چرا میام! الانم لطفا به کارتون برسین!

از اتاق جلسه خارج شدم و همین طور که سرم پایین بود به سمت اتاق خودم رفتم که گوشیم لرزید....حسان.... هنوز بعد یک ساعت تازه یادش اومده من بهش زنگ زدم. پوف! جوابش و دادم، از دور ارشیا رو دیدم با همون لبخند همیشگی به سمتم اومد. با حسان خدافظی کردم که گفت: به به مشتاق دیدار غزل خانم! می گفتین قبل اومدنتون یک گاوی گوسفندی چیزی بکشیم! شرمنده فرش قرمز واستون پهن نکردیم.

دست به سینه و ایستادم و گفتم: این دفعه رو می بخشم ولی دفعه ی بعد و نمی بخشم!

پوزخندی زد و گفت: حالا بهتر شدین یک هفته دور کاری کردین؟

میدونستم به این یک هفته شک میکنه. ولی چیکار میکردم؟ می گفتم بخاطر تو و آدمات رفتم قائم شدم؟ اونم به اصرار کی؟ شوهر نازنینم؟ نشستم رو مبل و گفتم: نیومده شمشیر و از رو بستین ارشیا خان!

درو بست و گفت: آخه یکم عجیبه! بی دلیل غیب شدی .

سعی کردم به خودم مسلط بشم تا یک موقع سوتی موتی ای چیزی ندم . شکلاتی از رو میز برداشتم و اشاره ای به مبل کردم و گفتم: بفرمایید لطفا! اولاً من بی دلیل غیب نشدم و آنفولانزای شدیدی گرفته بودم دوما کاری با من نداشتی! داشتی؟

سنگینی نگاهش و رو خودم حس کردم. نشست و بی تفاوت گفت: خوشم میاد اصلا

فراموش کردی که برادرزاده ات پیشه منه!

لبخند مسخره ای به زور زدم و گفتم: یادم نرفته. ولی تو بلایی سرش نمیاری نه؟

تو چشمم زل زد و گفت: بهت قول نمیدم که بلایی سرش نیارم! یادت که نرفته؟!

پای راستم و رو پای چپم انداختم و با لحنی که سعی میکرد محکم باشه گفتم: نه یادم نرفته!

ارشیا: خوبه!

-نمیخوای بگی چرا کاری با من نداری؟

بلند شد و رفت سمت پنجره و دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت: کاره تو ۲ هفته دیگه اس! شبه مهمونی!

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی بیخیال ورشکستگیه حسان شدی؟

تپیش و از نظر گذروندم. شلوار لی تیره با پیرهن سفید و کت اسپرت! گوریل! واقعا در تعجب بودم چجوری دخترا واسش دست و پا می شکستن؟! هیچ چیز جذابی نداره نه تو صورتش نه هیکلش! یعنی برای من جذاب نبود و گرنه برای بعضی دخترا مرد ایده آلی بود.

ارشیا: یک جورایی آره! میدونی ورشکست کردنش کار ساده ایه ولی من و آروم نمیکنه! (به اینجا که رسید خنده ی مرموزی کرد و برگشت و نگاهی به من کرد و ادامه داد.) میخوام بلایه بدتری سرش بیارم.

ابروم و انداختم بالا و گفتم: چه بلایی؟

خندید و گفت: دیگه همیشه گفت! ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نمیخوای بگی چرا میخوای از حسان انتقام بگیری؟

یک قدم به سمتم اومد و گفت: منم خیلی دوست دارم بدونم چرا میخوای دراین باره چیزی

بدونی!

شونه ای به نشونه ی بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: زیاد مهم نیست فقط برای اینکه بدونم دارم میپرسم الانم نمیگی مهم نیست! فقط این و بدون اگه تا قبل این دوهفته کاری از دست من برمیاد انجام میدم!

خندید و گفت: باید انجام بدی؟! یادت که نرفته بردیا دسته منه! آهان راستی رابطه ات با شوهرت چگونه؟ هنوزم فکر میکنه فراموشی داری؟ یا همه چی رو بهش گفتی؟ واقعا نمیدونم این خونسردی و بیخیالی از کجا می اومد. مثل یک آدم عادی داشتم باهش حرف میزدم ولی حس میکردم از زدن این کلمات یک قصدی داره! با تنفر گفتم: چی بگم بهش؟ توقع که نداری بیخیال اون مدتی که توسردرگمی بودم بشم؟ بذار ببینم نکنه تو فکر کردی از این دخترایه ساده ام که با یک معذرت خواهی بیخیال همه چی شم؟ لبخند معنی داری زد و گفت: نه از اون دخترا نیستی ولی یادمه اون دفعه گفتی حسان هرکاریم کرده باشه من نمی تونم بدبختی شو ببینم و به زمین بزمنش! یادته؟ سعی کردم یک دروغی جور کنم. خودم و نباختم و گفتم: آره یادمه حرفی که زدم. ولی اون برای وقتی بود که فکر می کردم دوسم داره نه الان! صدام و می شنیدن. هر حرفی که می گفتیم. شنود می شد و بعدم ضبط می شد. ابروش و انداخت بالا و گفت: دوست نداره؟ نکنه تو هنوز بعد اون همه اتفاق دوسش داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: دوست داشتن الان تنها حسیه که من به اون ندارم. با صدای بلند خندید و همین طور که از اتاق خارج می شد گفت: ۲ هفته ی دیگه معلوم میشه غزله حسان!

در و بست و رفت. من موندم با کلی فکر و خیال! گفت ۲ هفته دیگه معلوم میشه؟ یعنی

چی؟ حرفاش یک جوریه. حس می کنم اون از همه چی خبر داره. از همه چی! حتی حس می گه اون میدونه حسان پلیسه! کلافه پشت میز نشستم و سرم و بین دوتا دستم گرفتم که فکرم سمت شادمهر رفت. صبح پیامش و دیده بودم. شماره اش و گرفتم. به بوق سوم نرسیده صدای خسته اش اومد.

شادمهر: سلام صحبت بخیر خواهی. خوبی؟

در کشوم رو باز کردم و یک دونه از قرصا رو برداشتم و همین طور که تو لیوان آب می ریختم. گفتم: تا خوب چی باشه! تو خوبی؟ دیشب کجا بودی؟ راستش و بگو! شادمهر: عرضم به حضورت غزل خانم که ویلا بودم با چندتا از دوستان! قرص و خوردم و گفتم: حتما همون دوستایه...

پرید وسط حرفم و گفت: مهتا دوستیمون تموم شد! فقط یک عطا مونده!

-عطا هم به هیچ صراطی مستقیم نیست. حواست بازم جمع باشه. شادمهر نمیخواه به خودت بیای؟

خنده ی کم جونی زد و گفت: چجوری به خودم پیام؟

تک تک کارایی که تو این ۲ سال برام کرده بود از جلو چشمم رد شد. من واقعا شادمهر و اندازه ی سهیل دوست داشتم. پوفی کشید و گفت: الانم بیخیال زندگی من! یک جوری باهاش کنار میام. تو چه خبری داری؟ هنوز تصمیم نگرفتی؟ اصلا بلند شو بیا اینجا به یاد قدیم یک دستپخت خونه هم من بخورم. یکم باهم حرف بزنیم. نظرت چیه؟ خندیدم و گفتم: باشه شکم پرست میام! ولی مگه شرکت نیستی؟

شادمهر: قربون خنده هات آبجی عزیزم. نه نیستم. دارم میرم خونه! گشتم هست! حس غذا درست کردنم ندارم. میای؟

چی به روزش اومده بود؟ حرفای جدید ازش می شنیدم.

-میام .

شادمهر: ایول! به حسان خبر میدم خونه نمیری. پس تا یک ریع دیگه اونجام.

سرفه ای کرد و ادامه داد.

شادمهر: خدافظت خواهرم.

خدافظ آرومی گفتم و قطع کردم. هیچ کاری از دستم برنمی اومد. فقط مرور زمان شاید

بتونه درستش کنه و بس!

از شرکت خارج شدم که نگام به ماشین شادمهر که اون طرف پارک بود افتاد. بارون نم

نم می اومد و هوا حسابی مثل سال های قبل سوز داشت. از ماشین پیاده شد که باعث شد

چند ثانیه فقط خیره بهش نگاه کنم. هیچی از اون پسر سرزنده نمونه بود. شلوار کتون

مشکی با ژاکت یقه گرد سورمه ای و چشمایی که زیرش گود افتاده بود و ته ریشی که

داشت تبدیل به ریش می شد و موهای نامرتب. لبخندی رو لبش نشوند و گفت: سلام

مادمازل!

اخمی کردم و گفتم: از آنگولا برگشتی؟

شادمهر: خوشتیپ نشدم با ریش؟

-همین الان که به خونت رسیدیم میری این قیافه رو درست میکنی.

درو باز کردم و سوار شدم که نشست و گفت: انقدر قیافه ام بده؟

-آره همون اندازه که فکر میکنی.

نگاهی بهش که خیره شد بود بهم انداختم و گفتم: چشمات و درویش کن شوهرم پیدا

شده!

با لبخند کشیدم تو بغلش و گفت: خیلی دلم واست تنگ شده بود خواهر قشنگم! تو که

یادی از ما نمی کنی ولی ما هنوزم خاک زیرپاتیم و دوست داریم. لباساش بوی سیگار می

داد. بازم نتونستم چیزی بهش بگم. لاغر شده بود. معلوم بود درست و درمون به غذا خوردنش نمیرسه! بغض کردم .

پس اگه دوسم داری چرا داری این بلا رو سر خودت میاری؟
با لحن آرومی گفت: باید کنار پیام مهتا. این کارام دست خودم نیست.
یک قطره اشک رو گونه ام چکید .

با ناراحتی گفت: داری برای من گریه می کنی؟
به چهره ی ناراحتش خندیدم و گفتم: نه مگه تو گریه داری که گریه کنم؟ دارم خودم و
واست لوس می کنم که واسم اون چیزی که میخوام و بگیری مگه نمیشناسیم؟
خندید و گفت: حالا چی میخوای خواهر ۲ساله ام؟
خب حالا چی بگم؟ آهان خیلی وقته هوس بستنی کردم. آب دهنم و قورت دادم و
گفتم: بستنی! من تو سرما بستنی میخوام.

استارت زد و گفت: این یک مورد باید به شوهرت بگم چون اگه یک عطسه بکنی میاد یقه
ی من و می چسبه خانم!

اخمی کردم و گفتم: پس تو و متین و سهیل اینجا چیکاره این؟ خوبه والا ۳ تا داداش
قلچماق دارم بعد از یک جوجه پلیس میترسین؟
با صدای بلند خندید و گفت: جرعت داری این حرف و جلوی خودش بگو تا ببین چیکارت
میکنه.

با به یاد آوردن اینکه هر حرفی که من میزنم شنود میشه و چند نفر دارن حرفامون و می
شنون . دستم و محکم رو دهنم کوبوندم .

-چیزه میگم یعنی نه.. حسان؟ حسان شوهر به این خوبی. نمونه ای چیزه.. خانواده دار .
کجا جوجه است؟

شادمهر ادامه ی حرفم و گرفت و گفت: بگو کروکدیلیه برای خودش !
همه ی این حرفا رو می شنید. البته فکر کنم. واسم پیامی اومد. الفاتحه ! با ترس رمز
گوشیم و زدم و وارد پیام هام شدم که دیدم بعله خودشه!
«من و تو بهم میرسیم غزل خانم! من که پام به خونه میرسه» !.
ایموجی خنده واسش فرستادم و گوشی و ته کیفم انداختم و گفتم: خب بریم تاتلی؟
شادمهر: سیب و ول کنیم بریم تاتلی؟
-آره دیگه ! برو غصه ی پول بنزیم نخور!
پشت چراغ قرمز و ایستاد و گفت: نکنه تو میخوای پول بنزین و بدی؟
از حرص دلم گفتم: من نمیدم. حسان میده!
شادمهر: باشه ! حالا که حسان میده میریم.
پخش ماشین و روشن کردم . همه اش آهنگایه غمگین! کلافه گفتم: اون فلشی بهت دادم و
چیکار کردی؟
نگاهی به من کرد و گفت: تو داشبرده.
کوفت زیرلبی بهش گفتم و فلش خودم و زدم که آهنگ زنده باد عشق شمای زاده که من
عاشقش بودم شروع کردن به خوندن. شادمهر خندید و گفت: میدونی وقتی کنار تو میشینم
تو ماشین میرم به کدوم دهه؟
-حتما دهه هشتاد؟
شادمهر: نه هشتاد خوبه ! دهه پنجاه ، اصلا حس این ادمايه پنجاه ، شصت ساله بهم دست
میده! خیلی خوبه . یعنی در تعجبم چطوری حسان تحملت میکنه!
اخمی کردم و گفتم: تو غصه ی اون و نخور. حالا میذارى یک آهنگی گوش کنیم یا نه؟
ماشین و کنار خیابون نگه داشت و چشمکی زد و گفت: به یاد قدیم!

متعجب نگاهش کردم که رفت از تو صد و عقب یک چیزی برداشت که وقتی سوار شد دیدم
لنگه ماشینه! زدم زیر خنده. انداخت دور گردنش و گفت: حالا بریم مستی!
صدای آهنگ و بلند کرد که شروع کردم به هم خونی با خواننده.. شادمهرم شونه هاش و
تکون میداد و میخوند. اونم با صدای بلند...

خیلی وقته که دلت واسم تنگ نمیشه

گل ابریشم من گل که دلش سنگ نمیشه

خیلی وقته که یه پیغومی ندادی واسه من

آخ چه قدر قشنگه از عشق تو دیونه شدن

تومیای تموم میشه هرچی غمه

روز دیدار تو روز عشقمه

زندگی عشق همین دقیقه

زنده باد هرکی هنوز یه عاشقه

زنده باد هرکی هنوز به عاشقه

مثل تو عاشق عشقم من و بیگانه ندون

باز یه روز دستایه گرمت رو به دستام برسون

با خودت عشق بیار گذشته هام و بسوزون

میدونم باز یه روزی تموم میشه فاصلمون

تومیای تموم میشه هرچی غمه

روز دیدار تو روز عشقمه

زندگی عشق همین دقیقه

زنده باد هرکی هنوز یه عاشقه

زنده باد هرکی هنوز به عاشقه

تو میای تو میای تو میای

انگار از یه معبده عشق قدیمی

از یه شعر عاشقونه ی صمیمی

از تو پرواز پرستوهایه عاشق

از رو گلبرگایه معصومه شقایق

بشکن میزدم و با شادمهر ادا اطوار می ریختیم و می خوندیم.

خیلی وقته که دلت واسم تنگ نمیشه

گل ابریشم من گل که دلش سنگ نمیشه

خیلی وقته که یه پیغومی ندادی واسه من

آخ چه قدر قشنگه از عشق تو دیونه شدن

تومیای تموم میشه هرچی غمه

روز دیدار تو روز عشقمه

زندگی عشق همین دقیقه

زنده باد هرکی هنوز یه عاشقه

زنده باد هرکی هنوز به عاشقه

جلوی بستنی فروشی نگه داشت . صدای اهنگ و کم کردم که لنگ و از دور گردنش

برداشت و گفت: بعد یک مدت طولانی خندیدم . دمت گرم آجی با این آهنگات!

پیاده شدم و گفتم: بعد تو به من بگو پیرزن پنجاه ساله .

باهم وارد بستنی فروشی شدیم . خداروشکر شلوغ نبود .

شادمهر: هنوزم بستنی شکلاتی میخوری؟

ژست این آدمایه باکلاس و گرفتم و گفتم: همون همیشگی!

شادمهر: باشه خانم باکلاس!

از پشت به شادمهر نگاه کردم و زیر لب گفتم: کاش بتونم با این کارام حال تو خوب کنم
داداشم!

بعد از اینکه سفارش داد جلوم نشست . سوالی که از دیشب ذهنم و درگیر کرده بود و به
زبون آوردم .

-شادمهر یادته قبل از اینکه بریم رستوران تو گفتی شب مهمونی حسان و دیدی ؟ اونم پنج
دقیقه؟

جدی نگام کرد و گفت: خب؟

-حسان دیشب می گفت هیراد و تو مهمونی دیدی ! شب تصادف من ، ولی تو گفتی اون
شب حسان و دیدی! ماجرا چیه؟ من واقعا گیج شدم!

به صدلی تکیه داد و گفت: اون شب هیراد و دیدم حتما اشتباه بهت گفتم ! وگرنه حسان
اون شب نبود اتفاقا آمارش و از هیراد گرفتم . از دستشم دلخور شدم که چرا به من نگفته
ازدواج کرده ! خب سوال دیگه پپرس؟!

اخمی کردم و گفتم: پس تو از اول میدونستی که من زن حسانم آره؟ واسه همین همه اش
موقعیت هایه مختلف جور میکردی؟

خندید و گفت: آره! این پسر روانیم کرده بود مهتا! یک دفعه رفتم چهارتا چرخ ماشینش و
پنچر کردم . که با تو تنها شه! (جدی شد و ادامه داد.) میدونم اشتباه کرد که بهت بی اعتماد
شد ولی بهش لطفا فرصت بده !

تلخ خندیدم و گفتم: باید فکر کنم شادمهر! سخته ، خودت که دیدی این دو سال چه قدر
برای من سخت گذشت. اونش به کنار تو سردرگمی دست و پا زدنم. افسردگی شدیدی

که گرفته بودم !

شادمهر: ایناهم هست ولی خب حسان ارزش این و داره که بهش فرصت بدی آبجی خانم!

با آوردن بستنی ها لبخندی زدم و گفتم: هو هو بستنی ! اونم بستنی با پول شادمهر! چشماش و گرد کرد و گفت: بهت بگم تک تک این پولارو از شکم شوهرت بیرون می کشم .

سری از روی تاسف و اشش تکون دادم و گفتم: خسیس بدبخت ! بیخیال حرف زدن شدم و شروع کردم با ولع به بستنی خوردن که دیدم عمیق تو فکر فرو رفته! با پام از زیر میز زدم به پاش و گفتم: چیه؟ چرا باز پکر شدی؟ نگاهی بهم کرد و گفت: میدونی غزل دیشب چی شد؟ دست از خوردن کشیدم و گفتم: بریم خونه بهم بگو! الان نمی شد چیزی بگه! آخه چند نفر داشتن به حرفامون گوش می کردن و من از این کار ناراضی بودم! با تعجب گفت: چرا الان نگم؟ لبخندی زدم و گفتم: بریم خونه بهتره !

سری تکون داد و لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: فکر نکن ناهار و فراموش کردما! حواسم هست .

خندیدم و گفتم: شکم پرست!

بعد از اینکه پول بستنیارو حساب کرد . سوار ماشین شدم و گفتم: خب حالا چی هوس کردی؟

شادمهر: شوخی کردم . همین که باهام اومدی بیرون روحیه ام یکم از اون نابودی نجات پیدا کرد برای من بهترین ناهاره!

اخم کردم و گفتم: میگی چی هوس کردی یا نه؟
از پارک دراومد و گفت: نه نمی گم!
گوشیم و از تو کیفم درآوردم و گفتم: پس الان زنگ می زنی از خاله تینا می پرسم!
تا صفحه اش روشن شد. نگام به چند تماس از دست رفته از نرگس افتاد. ابرو هام خود به خود پرید بالا.
شادمهر: چیه؟ چرا قیافه ات اونجوریه؟
شماره اش و گرفتم. به بوق دوم نرسید صدای گرفته اش تو گوشم پیچید.
نرگس: سلام مهتا. خوبی؟
-سلام! شکر خدا منم خوبم! تو چیکار میکنی؟ خوشحالی که از پیش ما رفتی؟
نرگس: مهتا همیشه بینمت؟
متوجه تغییر حالت تو صورت شادمهر شدم. سعی کرد به روش نیاره ولی تمام حواسش پیش حرفایه من بود. سیگاری درآورد و با فندک روشن کرد.
-آره، حتما دوست بی معرفت!
با گریه گفت: مهتا به خدا این مدت تو روزام گم شدم. ببخشید! من بی معرفت نیستم به خدا..
پریدم وسط حرفش و گفتم: باشه، کجا بینمت؟
نرگس: هرچی زودتر باشه بهتره چون میخوام برم یکجایی شاید دیگه نتونیم هم و بینیم.
نکنه میخواد بلایی سر خودش بیاره؟ نگران شدم.
-میخواهی بری کجا نرگس؟
خندید وسط گریه و گفت: نترس نمیخوام خودم و بکشم! انقدر هنوز جرعت مند نشدم.
میخوایم یک مدت بریم ترکیه!

-تو که گفתי دنبال کاری؟

نرگس: آره دو روز رفتم! ولی امروز رفتم و استعفا دادم. شاید این سفرمون دوماهی طول بکشه!

-فردا چطوره؟

نرگس: خوبه! ساعت و مکانش با من. کار که نداری یک وقت مزاحمت بشم؟

-نه می بینمت پس!

نرگس: فعلا.

گوشی و قطع کردم که شادمهر با لحن آرومی گفت: نرگس بود؟

شیشه رو پایین دادم و گفتم: پوف خفه شدم. خاموشش کن اون بی صاحب و!

برای دوتاشون ناراحت بودم. هم و دوست داشتن ولی بخاطر حرف یک نفر از هم جدا

شدن. درسته شادمهر گذشته ی خوبی نداشت ولی اهل این کثافت کاریا نبود. نرگس

نپرسید از شادمهر و چشم بسته بهش نه گفت. درسته از اولم قرار بود بخاطر فرار نرگس

از آقا بزرگش شادمهر شوهر سوریش شه ولی ... نشد! عاشق هم شدن. مخصوصا شادمهر

این وسط ضربه ی بدی خورد. از اونجاییم که غرور داشت نرفت همه چی و راست و پوست

کنده به نرگس بگه که رابطه اش با بقیه جدی نبوده و در حد چندتا اس ام اس و قرار و اینا

بوده. الانم وقتی خودشون نمی خوان من چی بگم این وسط؟ برم به نرگس بگم؟ گیرم که

گفتم بعد اون میاد به شامهر بگه بیا دوباره از اول شروع کنیم؟ نه نمیگه. اگه دوتاشون

غرورشون و بذارن کنار درست میشه ولی این غیره ممکنه. با بالا رفتن شیشه از فکر کردن

دست کشیدم و گفتم: چرا میدی بالا؟

شادمهر: میخوای سرما بخوری؟

با اخم اشاره ای به سیگارش کردم گفتم: لطفا جلوی من نکش! میدونی که متنفرم از

سیگار.

شادمهر: چشم نمی کشم خوبه؟ فقط تو لطف کم اون شیشه رو نده پایین که یک عطسه بزنی شوهر ظالمه هفت تیر کشت میاد من و میکشه ننه ام و به عزام می نشونه. سعی میکرد بحث و عوض کنه ولی تا حدودی موفق نبود.

-ازت می خوام به یک سوال جواب بدی!

پیچید تو بلوار جانباز و گفت: پپرس!

-چرا واقعیت و به نرگس نمیگی؟

با لحن ارومی گفت: چون گفتنش دردی و دوا نمیکنه. مطمئناً انقدر غرور داره که چیزی نگه. مهتا همیشه یک خواهشی ازت بکنم؟

پیچید تو پارکینگ هایپر می و گفت: دیگه بحث نرگس و وسط نکش.

سرم و انداختم پایین و گفتم: باشه دیگه دخالت نمی کنم. حالا بگو چرا اومدیم اینجا؟

خندید و گفت: میخوام مثل بقیه ی خواهر برادرا بیایم خرید بده؟

-ولی خواهر برادرا نمیان خرید داداش، زن و شوهرها میان خرید.

کاغذ و گرفت و گفت: مهتا به خدا یک قالب پنیر تو خونه نداریم بعد تو میخوای با چی ناهار درست کنی؟

-میومدی میرفتیم خونه ی من همه چی هم تو خونه داشتم. واست یک شیرین پلوی مشتم درست میکردم که انگشتاتم بخوری!

طبقه ی منهی سه یک جا پارک پیدا کرد وبعد از پارک ماشین باهم وارد هایپرمارکت شدیم.

زیر قابلمه رو کم کردم و دو لیوان چای ریختم و وارد حال شدم و گفتم: خب من گوشم با توئه! یک چیزی میخواستی تو ماشین بهم بگی.

شادمهر: چی میخواستم بگم؟ یادم نیست! انشالله یادم بیاد میگم.

-راستی جریان این پنجر کردن چیه؟

شادمهر: عرضم به حضورت که نمی دونم تا کجا بهت گفته ولی خب اگه یادت باشه اون شب که بارون می اومد و زدین تو تیپ و تاره هم من مسبب اش بودم. البته اینم بگم که ایده ی من بود و عملی کردنش من! خب اول که دست به دامن من شد و گفت قربونت برم بلندشو یک کاری کن! یک موقعیت جور کن! منم گفتم چیکار کنم چیکار نکنم؟ گفتم پیاده روی دوست داری؟ اول با تعجب نگام کرد و بعد گفتم نترس فقط دوتا چرخ جلوت و بادش و خالی میکنم اونم جوگیر شد گفت چهارتا چرخ و پنجر کن! منم از خدا خواسته مثل جیمزباند رفتم تو پارکینگ و با فن خودم چهارتاش و خالی کردم و این شد که اون شب شما دوتا باهم رفتین. آهان اون دفعه که باهم رفتین نمایشگاه من و نرگس و عمو محمدم از اون طرف اومدیم ولی شما مارو ندیدین به زور عمو رو راضی کردم که چیزی نگه و با ما بیاد که قبول کرد و بازم تو و حسان تنها شدین

قند و از تو قندون برداشتم و تو چای زدم و گفتم: پس همه اش زیره سر تو بود.

لبخند گشادی بهم زد و گفت: اینم جای دستت دردکنه اس؟

-به حال من که فرقی نداشت!

اخمی کرد و گفت: کجا فرق نداشت؟ آخر فهمیدی حسان شوهرته دیگه. ای بابا! راستی چرا

نمیری دیدن خانواده ات؟

نمی تونستم اصل ماجرا رو بهش بگم. یک جرعه از چای خوردم و گفتم: هنوز آمادگی

دیدنشون و ندارم!

جدی نگام کرد و گفت: ببین مهتا من میدونم یک چیزی این وسط هست که نمی خواین من

بفهمم ولی لطفا بگو شاید کاری از دست من براومد.

همینم مونده پای شادمهر به این پرونده باز شه. تو چشمایه قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: مثلاً چی؟

شادمهر: یک چیزی هست که مربوط به ارشیا سلیمیه و همین طور به کارخونه ی آقا حامد مربوطه درسته؟

به مبل تکیه دادم و لبخندی به چهره ی جدیش زدم و گفتم: شادمهر لطفی که تو در حق من و حسان کردی خیلی بزرگه. من واقعا نمی دونم باید چیکار کنم که بتونم لطفت و جبران کنم مخصوصا در حقه من! هزار بار تا حالا خدا رو شکر کردم بابت اینکه شب تصادف تو من و به بیمارستان رسوندی. تو این دوره زمونه کسی پیدا نمیشه که برای رضای خدا این کار و بکنه! هم تو هم متین. شادمهر من همیشه مدیونتم. ولی لطفا در این مورد خودت و دخالت نده! نمیخوام بلایی سرت بیاد. میدونم بازم می خوامی به ما کمک کنی ولی این یک مورد و لطفا کنار بایست و فقط تموم شدنش و ببین.

ابروهاش پرید بالا و گفت: مربوط به یکی از پرونده های حسانه؟! آره؟

کلافه گفتم: آره، مربوط به یکی از پرونده های حسانه که همه رو درگیر کرده! مخصوصا من و حسان و آقا حامد رو!

شادمهر: هیراد؟ اون چی؟ خبرداره؟

تلخ خندیدم و گفتم: نباید چیزی بفهمه! هرچی آدم کمتر درمورد یک مسئله بدونه بهتر زندگی میکنه.

یک جرعه از چایش خورد و گفت: مهتا! هیراد میدونه که حسان برادر واقعیش نیست؟ من واقعا گیج شدم. یعنی هیراد مادرش پروانه خانمه! و حسان مادرش فریبا خانم! که فریبا خانم همیشه عمه ی متین و حسانم همیشه پسر عمه ی متین! خب چرا نباید بدونه؟

نیشخندی زدم و گفتم: مهم این نیست که بفهمه حسان برادر واقعیش نیست. مهم کاراییه

که مادرش کرده تو این چندسال!

شادمهر: چیکار کرده؟

-شادمهر لطفا در این مورد چیزی ازم نپرس! میخوای پرسی از حسان پپرس!
چیزی و نگفت و فقط عمیق تو فکر فرو رفت.

حسان

نگاهی به اطلاعاتی که از سرهنگ مقدم اومده بود انداختم. که آریا گفت: یک چیزی خیلی عجیبه! همسر و پسر سرهنگ مقدم بعد چهلماه ایشون غیب شدن و هیچ خبری ازشون نیست.

سمایی: اصلا چرا ما داریم درمورد سرهنگ مقدم اطلاعات جمع می کنیم؟ چه ربطی به پرونده داره قربان؟

آریا: رسولی در این مورد گفته بود.

امیر مقدم! پسر سرهنگ حمیدرضا مقدم، دوست دوران جوانی! بی دلیل غیب شده. نه از کشور خارج شده نه به شهر دیگه ای رفته! هیچ سوابقیم نه تو دانشگاه داره نه بیمارستان و... سرهنگ مقدم! مافوق من که بخاطر یک اشتباه من، جون شو سر یکی از عملیات ها از دست داد. حدودا ده سال پیش این اتفاق افتاد. حرفایی که امروز زدن تو سرم پیچید..»
میخوام بلاى بدتری سرش بیارم.» دوست داشتن الان تنها حسیه که من به اون ندارم. دو هفته ی دیگه معلوم میشه غزله حسان! لحن گفتارش و حرفایی که می زد باعث می شد حس کنم که این پسر من و خیلی خوب میشناسه! حتی حسم میگه میدونه من شغل دومم دارم و در به در دنبالشم. چرا حس عجیبی دارم بهش؟ امیر نیست! ارشیا سلیمی می خواد انتقام یک چیز نامعلوم و از من بگیره! پروانه ریاحی و آرمین سرمدی میخوان انتقام بگیرن از من و بابا بخاطر یک نفر که مجهوله! جای اون بچه ها رو هنوز نفهمیدیم. هیچ محموله ای

نیست. کلافه بودم. ای کاش زودتر یک سرنخ پیدا کنیم. لااقل! باید جون اون بچه هارو نجات بدیم. به گوشی دومیم پیام اومد. نداجهانی بود.
ندا: سلام! من امشب سعی میکنم یک سری سرنخ جمع کنم. یک گاوصندوق تو اتاق کار ارشیا هست که جای مخفی ای قرار داره. امشب بازش میکنم. اگه هم چیز به دردبخوری توش نبود یک جوری جای اون بچه هارو پیدا می کنم...

آرش نگاهی به ارشیا کرد و گفت: نمیخواهی تو بگی چه پدرکشتگی ای با حسان داری؟
ارشیا: اون شب همه تون میفهمین.
پروانه پای راستش و انداخت رو پای چپش و گفت: پس چه شبی بشه اون شب!
آرش: جای اون بچه ها که خوبه آره؟ یادت نره باید همون شب از مرز خارج شن. رضایی بابت اون بچه ها پول خوبی بهمون داده نباید بذاریم ساعت از دوازده شب رد شه. راس دوازده شب باید اون بچه ها رد شن.
ارشیا تو دلش به قیافه ی عصبی حسان خندید و تو دلش گفت: حتما الان روبه روانی شده.
ولی باید بیشتر از این بشه! وقتی فقط یک حق انتخاب داشت اون موقع میفهمه من کیم!
حتی فکرشم که می کرد لبخند رو لبش می اومد. سری به نشونه ی باشه برای آرش تکون داد که گفت: راستی اون دختره ندا کجاست؟
سیگاری روشن کرد و گفت: حتما تو عمارته دیگه.
آرش خندید و گفت: راستی برادرش چی شد؟
ارشیا بی تفاوت گفت: دادمش دست جمشید تا آدمش کنه. خیلی زر زر می کرد.
آرش: فکرش و می کردم قبول نکنه.
پکی زد و گفت: این همه پول خرجش نکردیم که وکیل شه بعد باهامون کار نکنه. باید آدم

شه و الکی ادای پسرایه پیغمبر و درنیاره .

آرش: از شوهرت چه خبر پروانه؟

پروانه جرعه ای از آب پرتغالش خورد و گفت: خبری نیست. فعلا چهارچنگولی به کارخونه چسبیده. اگه ولشم کنن که شبا هم اونجا میخوابه.
خندید و ادامه داد.

پروانه: البته بایدم بچسبه . دلم نمی خواد دلش واسه کارخونه تنگ شه . میدونی که اون

شب چه آتیش بازی ای میشه. راستی آرمین کجاست؟

آرش: نمی دونم . تو زنتی از من می پرسی؟ (روبه ارشیا ادامه داد.) یک جنس خوبم برای هانیه جور کن. مثل اینکه داره تموم میکنه.

چیزی نگفت و فقط برنامه های اون شب و تو ذهنش مجسم کرد.

آرش: از پسر دیگه ات خبری نیست چیکارش کردی؟ نکنه کله اش و کردی زیر آب؟

پروانه: تو غصه ی اون و نخور! با زنتش یک مدت رفته مالزی!

آرش: پس خوبه تو دست و پا نیست. چون اونم بدجور از پشتی برادرش درمیاد.

پروانه: هیچ غلطی نمی تونن بکنن سه تاشون. نه حامد نه هیراد نه حسان!

ندا پشت در وایستاده بود . تک تک حرفایی که زده بودن و شنید و خرد شد! مخصوصا

وقتی فهمید برادرش وکیل شده و به زور بردنش پیش جمشید. با صدای قدمایه یک نفر

که به در نزدیک می شد سریع از تو سالن خارج شد و لنگ لنگون خودش و به اتاقی که ته

عمارت بهش داده بودن رسوند . عکس برادرش و برداشت و شروع کرد به گریه کردن.

باورش نمی شد که یک روزی این پسر لاغر و قد بلند وکیل شه. ترسید از این که نکنه

جمشید بلایی سرش بیاره! حرفای ارشیا رو یک بار تو ذهنش مرور کرد.» این همه پول

خرجش نکردیم که وکیل شه بعد باهامون کار نکنه. باید آدم شه و الکی ادایه پسرایه

پیغمبر و درنیاره.» حس خوبی از این کاره دایان بهش دست داد ولی جمشید مطمئنًا تا الان یک بلایی سرش آورده. با به یادآوردن جای اون بچه ها گوشیش و از تو کیفش درآورد و پیام دیگه ای با سیمکارت دوشم برای حسان فرستاد.

--اون چندتا بچه شب مهمونی ساعت ۱۲ شب از مرز رد می شن. فروخته شدن به فردی به نام رضایی و داداشم دایان جهانی وکیل شده و دست جمشید فرخی هست. لطفا نجاتش بدین سرگرد. شاید بتونه تو این پرونده کمکمون کنه.

پیام و سند کرد که بعد چند ثانیه حسان پیام داد.

حسان:همین اطلاعاتم خوبه! اگه تونستی اطلاعات دیگه ای از جای اون بچه ها و مقصدی که میخوان بفرستنشون پیدا کنی اطلاع بده. درمورد برادرتم باشه چند نفر و برای پیگیری فرستادم.

پیام و پاک کرد و رو تخت دراز کشید که تقه ای به در خورد. با اخم شالش و مرتب کرد و گفت:بیا تو!

فکر می کرد محافظی یا خدمتکاری کسی باشه ولی با دیدن بردیا ابروهایش پرید بالا.

ندا:خاله جون چرا اینجا اومدی؟

بردیا:خاله من و از اینجا ببر. من مامانم و بابا سهیلم و میخوام. مگه نگفتی اگه پسر خوبی باشم من و میبری؟

دستاش و باز کرد و با صدای آرومی گفت:اول بیا بغلم!

در و بست و آروم رفت تو بغل ندا نشست. ندا دستی به موهای خرمایی بردیا کشید و گفت:خاله جون چجوری از دست محافظا در رفتی؟

بردیا:دستگیره رو دادم پایین و از اتاق خارج شدم. کسی دم در نبود.

به ساعت دیواری نگاه کرد. وقت شام و نشون میداد. این احتمال و داد که محافظ رفته باشه

شام.

بردیا: کی از اینجا میرم خاله؟

می دونست ریسک زیادیه ولی چاره ای نداشت. از تو گوشیش شماره ی پرنیا رو پیدا کرد و گفت: باید یک مدت صبر کنی ولی چون پسر خوبی بودی و به حرف خاله ات گوش کردی، شماره ی مامان تو میگیرم. قول بده سریع باهاش حرف بزنی و بعدم قطع کنی. نباید کسی بفهمه تو با کسی حرف میزنی میفهمی؟ از اینجا هم نباید چیزی بگی. خب؟ دستش و دور گردن ندا حلقه کرد و گفت: باشه خاله مثل همون دفعه! شماره ی پرنیا رو گرفت و خودش از رو تخت بلند شد و پرده ی کلفت اتاقش و کشید تا از بیرون دیده نشه و چراغ اتاق خاموش کرد و در اتاقم قفل کرد که اگه کسی اومد فکر کنه خوابیده. هنوز بوق دوم نخورده بود صدای خسته ی مردی اومد. طرف: سلام بفرمایید.

بردیا با شنیدن صدای باباش از رو تخت اومد پایین و گوشی و گرفت و گفت: بابا...!

پرنیا همین طور که اشک می ریخت. گفت: مطمئن باشم حالت خوبه پسرم؟

بردیا: آره مامان! حالم خوبه.

سهیل بی قرار بود برای به آغوش کشیدن پسرش ولی چاره ای به جز صبر کردن نداشت. کلافه چنگی تو موهاش زد.

پرنیا: مراقب خودت باش پسرم خب؟ به زودی زود میایم دنبالت. فعلا فقط به حرف خاله ات گوش کن خب؟

بردیا: باشه مامان! خاله ندا خیلی خوبه.

لیلا خانم با چشمایه گریون تسبیح می گردوند و برای سلامتی تنها نوه اش دعا می خوند.

صدای ندا اومد.

ندا: حال بردیا خوبه اگه باز تونستم فرصتی جور می کنم که با شما حرف بزنه از این کار

دریغ نمی کنم. خدافظ!

تا پرنیا اومد چیزی بگه تماس قطع شد.

لیلا خانم روبه سهیل که آشفتگی از سر و روش می ریخت نگاه کرد و گفت: پسرم چی شد

رفتی آگاهی؟

سهیل چیزی درمورد شغل حسان به خانواده اش نگفته بود. تا اومد چیزی بگه پرنیا با

حرص گفت: دامادتون میگه تا ۲ هفته دیگه صبر کنین!

سهیل چشم غره ای به پرنیا رفت. که آقا کسری با تعجب گفت: حسان؟ این قضیه چه

ربطی به حسان داره؟

پرنیا تو چشمایه سهیل زل زد و گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟ چرا نمیگی بهشون؟

واقعا در تعجبم سهیل از اعتمادی که بهش کردی! اون از غزله بیچاره که با اون کارش

فرستادش سینه ی قبرستون اونم از این قضیه که مطمئنم یک ربطی بهش داره!

لیلا خانم منتظر به سهیل که از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بود نگاه کرد و گفت: این

ماجرا چه ربطی به حسان داره؟ پرنیا چی میگه؟

سهیل دندون قروچه ای کرد و گفت: بهتره چند ساعت جلوی چشمم نباشی و گرنه یک

چیزی میگم از دستم دلخور میشی!

پرنیا از رو مبل بلند شد و با حرص اشکاش و پاک کرد و با لحنی که از عصبانیت دو رگه

شده بود گفت: چشم سهیل خان! اصلا یک دفعه بگو برو گمشو از جلو چشمم! (برگشت

سمت لیلا خانم و آقا کسری که با علامت سوال نگاهشون می کردن و ادامه داد.) لیلا خانم

تعجب نکنین! دامادتون پلیسه! در ضمن اینم بگم اون مسبب مرگه دختر تونه! اون با این

همه ددبه کبکبه که آوازش تو آگاهی پیچیده به غزل ، زنی که این همه می گفت عاشقشه ...

با ضربه ی محکمی که خورد تو صورتش حرفش و قطع کرد. باورش نمی شد که سهیل روش دست بلند کرده باشه! آقا کسری با عصبانیت روبه سهیل گفت: خجالت بکش! این بود اون پسری که من بزرگش کردم؟ که رو زنش دست بلند کنه؟ هر چه قدرم از دستش عصبانی باشه؟

خودشم هنوز تو کارش مونده بود. کنترلش و از دست داده بود و زده بود. به لب خونی پرنیا نگاه کرد و تا او مد بهش چیزی بگه ، پرنیا بلند شد و همین طور که گریه می کرد گفت: دستت درد نکنه! محکم تر میزدی! البته حق داری؟! میدونی برای چی؟ چون اینجا هر کی حرفه حقیقت و بزنه باید دهندش و ببندند توهم مثل بقیه..

آقا کسری با عصبانیت روبه سهیل گفت: از خونه گمشو بیرون سهیل! تا چند روزی نمیخوام قیافه ات و بینم! بیرون!

پرنیا نگاهی به آقا کسری کرد و گفت: لازم نیست باباجون! من باید از خونه برم نه سهیل! سهیل کلافه چنگی تو موهاش زد و با عصبانیت سویچ ماشین و برداشت و بدون پوشیدن کاپشن از خونه بیرون زد. تو این مدت فشار زیادی روش بود. نمی خواست پدر و مادرش از دلیل اصلیه مرگ غزل خبردار شن! دستش رو دستگیره ی در رفت. تا در حیاط باز شد. نگاش خیره موند رو دختری که بی نهایت شبیه خواهرش بود. شک دوم بهش وارد شد. دختر چشمش از اشک لبریز شد. نگاهش چرخید روی نامه ای که دستش بود. حس کرد تعادل اش و از دست داد. دوتا شون بهم خیره شدن. حس کرد الانه که سنگکوب کنه از دیدن خواهری که دوساله مرده! دستی به چشمش کشید و لایه ی اشک و پس زد و روبه دختر که مسخ شده نگاش می کرد گفت: تو... غزلی؟ .. زنده ای؟

تک تک اجزایه صورت دختر و از نظر گذروند تا یک نقطه ی متفاوت پیدا کنه ولی ندید. فقط یک فرقی داشت! غزل تپل بود و این دختری که جلوش وایستاده بود لاغر بود و زیر چشمش گود افتاده بود. تنها فرقی همین بود. مهتا گیج شد. سرش گیج رفت. حتی فکرش نمیکرد که سهیل و بیبینه! اونم تو این روز! دل تنگ برادرش شده بود. آب دهنش خشک شد. صدای شادمهر که عصبانی بود از دیر کردن مهتا پیچید. هنوز ندیده بود سهیل و چون سرش پایین بود.

شادمهر: مهتا کجایی؟ بیا دیگه! پوف ساعت از ده گذشته! جواب حسان و خودت میدی من نیستم! تا الانم ده بار زنگ زده منم جوابش...

با دیدن پسری که رنگ به رو نداشت و جلویه مهتا ایستاده بود حرفش و قطع کرد. پرنیا به زوره لایلاخانم یک لیوان آب خورد و پرده رو کنار داد. که نگاش به سهیل که دم در حیات یک نفر و بغل کرده بود. افتاد. چشمش و ریز کرد و با دقت نگاه کرد! چهره ی طرف معلوم نبود. فقط دختر بودنش معلوم بود. بغض کرد و تو دلش گفت: هه بچه اش و دزدیدن! دست رو زنش بلند میکنه و میره دختره مردم و بغل میکنه! بهت نشون میدم! با حرص پرده رو انداخت و به سمت در رفت. لایلاخانم از تو آشپزخونه بیرون اومد و روبه پرنیا گفت: کجا میری دخترم؟

پرنیا: میرم به پسر تون نشون بدم که هنوز زن داره!

آقا کسری: یعنی چی؟

پرنیا زیپ چکمه اش و بالا کشید و گفت: یعنی پسر تون عاشق یکی دیگه شده! الانم دوست دختر عزیزش جلویه دره! تحویل بگیرین پسر تون و!

لایلا خانم یا خدایی گفت و چادرش و سرش کرد که آقا کسری نگاهی بهش کرد و

گفت: خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر بگذرونه! اون از حسان اینم از سهیل!

باهم از خونه خارج شدن. لیلا خانم قفسه ی سینه اش و با دستش فشار داد تا قلب دردش کمتر شه ولی نشد! کنجکاو شده بود در مورده فوت تنها دخترش بدونه! هنوز باورش نمى شد که حسان این قضیه ی به این مهمی و ازشون پنهون کرده باشه.

سهیل محکم خواهرش و به آغوش کشیده بود و گریه می کرد. مهتا حال بهتری از اون نداشت! دلش برایه داداشش تنگ شده بود. اونم زیاده! شادمهر با لبخند تکیه داده بود به دیوار و نگاهشون میکرد که پیامی برای گوشیش اومد. فوحشی نثاره حسان کرد و پیام و باز کرد.

حسان: معلوم هست کجایی؟ حالش که خوبه آره؟

واسش تایپ کرد... «علیک سلام! روانی شدم از دست پیامات و زنگ زدندات. عرضم به

حضورت که بیا خونه ی پدرزنت! الان اونجاییم. سهیل ، مهتا و دید»

پیام و فرستاد و گوشی و تو جیبش فرستاد. با کشیده شدن بازوی سهیل توسط پرنیا! مهتا

از بغل سهیل بیرون اومد. پرنیا بدون اینکه به چهره ی دختر نگاه کنه روبه سهیل

گفت: فکر کردی به همین سادگیه سهیل خان؟ زنت و کتک میزنی و میای تو بغل یکی

دیگه؟ این بود اون همه ادعایه عاشقیت؟ (اشاره ای به چشمایه اشکی سهیل کرد و با گریه

ادامه داد.) تو برای اینکه این بلارو سرمن آوردی یک ذره هم ناراحت نشدی الان داری

برای این دخت...

نگاش تو چشمایه قهوه ای مهتا گره خورد. حرفش و قطع کرد و هین بلندی کشید و

گفت: این امکان نداره؟!

مهتا لبخندی به چهره ی پرنیا زد و گفت: مرده زنده شده! چطوری زن داداش غیرتی؟

خوبی؟ خوش میگذره اذیت کردنه داداشم؟

سهیل با لبخند به سمت غزل برگشت . که صدای شادمهر از پشت سر اومد.

شادمهر: نداشتیم ها مهتا خانوم! نو که اومد به بازار شادمهر شد دل آزار!
سهیل بازوش و از دست پرنیا درآورد و با تعجب گفت: شما؟
شادمهر خودش و رسوند کنار مهتا و دستشو و دور شونه های مهتا حلقه کرد و گفت: خب
چی بگم؟ من داداش بزرگشم! موردیه داداش کوچیکه؟
مهتا خندید و گفت: هرکیم بیاد بازم تو داداش خودمی! کی گفته میشی دل آزار؟
پرنیا خندید و گفت: باورم نمیشه چجوری زنده ای؟
شادمهر: خب معلومه! فرشته ی زمینی شادمهر فراهانی نجاتش داد!!
سهیل با اخم دست مهتا و کشید و از بغل شادمهر کشیدش بیرون و گفت: محرمی گفتن
نامحرمی گفتن!
شادمهر تلخ خندید و گفت: از این و از اون من گذشته داداش کوچیکه ی خواهرم! مگه نه
آبجی؟
با وارد شدن آقا کسری و لایلا خانم، چهارتاشون ساکت شدن. لایلا خانم با دیدن مهتا حس
کرد جون از پاهاش رفت! پرنیا زیر بغلش و گرفت. که لبخند تلخی زد و گفت: خوابه نه؟
آره مثل همیشه خوابه! غزل نیست! (زد زیر گریه و ادامه داد.) نیست! دختره من نیست.
تو چشمایه باباش اشک نشست و گفت: این حقیقت نداره!
مهتا از بغل سهیل بیرون اومد و رفت سمت باباش و گفت: کاش حقیقت نداشت! ولی داره
بابا! من دوساله که زنده ام!
تا این دو کلمه رو گفت دستاش و دور کمره باباش حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن.
دلش برایش باباش تنگ شده بود. آقا کسری دخترش و به آغوش کشید و شروع کرد به
گریه کردن. باورش نمی شد دختره عزیزش، غزله عزیزش الان جلوشه و زنده اس!
شادمهر لبخندی زد که سهیل با صدای آرومی گفت: چه بلایی سرش اومد؟

شادمهر نگاهی به سهیل که با اخم نگاهش می کرد انداخت و گفت: خودش بگه بهتره!
سهیل که حس خوبی نسبت به شادمهر نداشت گفت: شوهرش میدونه پیش تو میمونده؟
شادمهر ته دلش قهقهه زد به این غیرتی شدنایه سهیل و گفت: از زبون خودش بفهمی
ماجرارو بهتره جناب غیرتی!

سهیل: برو دعا کن بلایی سره خواهرم نیومده باشه وگرنه خونت حلاله!

شادمهر: حرص نخور!

مهتا از بغل باباش دراومد که لیلا خانم محکم بغلش کرد و گفت: دختره قشنگم کجا
بودی؟ نگفتی یک مادر پدری داری اینجا؟ هان؟ نگفتی مادرت سخته کنه بمیره؟
مهتا نفس عمیقی کشید و با گریه گفت: می خواستم نمی تونستم پیام مامان!
آقا کسری نگاهی به شادمهر که با لبخند نظاره گره غزل بود انداخت و گفت: شما خودتون
و معرفی نکردین!

سهیل پوزخندی زد و گفت: ایشون همون کسی هستن که غزل پیششون می مونده!
آقا کسری لبخندی زد و گفت: چجوری میتونم لطفی که در حقه دخترم کردین و جبران
کنم؟

شادمهر لباش به خنده باز شد.

شادمهر: من برای مهتا کاری نکردم آقای کیان! فقط وظیفه ی انسانیم و انجام دادم . همین!
نه کمتر نه بیشتر! پس لطفا به فکره این حرفا نباشین.

حسان با همون سرو وضع آشفته از ماشین پیاده شد که از دور نگاهش به شادمهر و سهیل
و آقا کسری افتاد. خوشحال بود که آخر مهتا جرعت این و پیدا کرده بود که سمت خانواده
اش بره .

شادمهر متوجه اومدن حسان شد . روبه سهیل که با اخم به زمین نگاه می کرد گفت: حسانم

اومد هر جا چیزی واست مجهوله ازش بپرس! قضاوتم فقط کاره خداست نه بنده هاش. سهیل با لحن غیردوستانه ای گفت: امیدوارم همین طور که تو میگی باشه و کاری نکرده باشی وگرنه قول نمیدم...

هتا از بغل لیلا خانم اومد بیرون که متوجه حرفایی که سهیل داشت به شادمهر می گفت. شد. با لحن جدی ای گفت: قول چی نمیدی سهیل؟

شادمهر پوزخند عریضی به سهیل زد و روبه مهتا گفت: بیخیال! من دیگه کم کم میرم. حسانم داره میاد! فقط خط به خط همه چی و بگو که بعضیا فکر نکنن انقدر من ... سهیل پرید وسط حرف شادمهر و گفت: من کی همچین چیزی گفتم؟

مهتا متعجب گفت: سهیل تو نکنه فکر کردی چیزی بوده بین من و شادمهر؟

پرنیا که طبق معمول دلش یک دعوا به حسابی می خواست روبه مهتا گفت: آخه خیلی عجیبه! هر کی دیگه باشه هم همین فکر و میکنه.

مهتا که توقع همچین برخوردی و از طرف سهیل و پرنیا نداشت تا اومد چیزی بگه، شادمهر لبخندی زد و گفت: بیخیال مهتا جان!

آقا کسری با شک به مهتا و شادمهر نگاه کرد که صدای حسان اومد.

حسان: قضیه چیه شادمهر؟

شادمهر خندید و گفت: هیچی داداش! چیزی نیست. یکم مهتا سختگیره و سریع حرفا رو، رو هوا میگیره وگرنه چیزی نیست!

حسان مشکوک نگاهش و از شادمهر گرفت و با بقیه سلام احوالپرسی کرد.

لیلا خانم: بیاین داخل هوا سرده! منم بعد دو سال دخترم و دیدم بیاین داخل بقیه ی حرفا برای بعد!

شادمهر لبخندی به مهتا زد و گفت: یک قولی بهم میدی قبل رفتن؟

مهتا لبخند مهربونی بهش زد و گفت: جانم شادمهر؟!

شادمهر: قول بده همیشه مراقبه خودت باشی و همیشه لبت بخنده خب؟ هر جا دارم تاکید می کنم هر جا فکر کردی به کمک من احتیاج داری بهم زنگ بزن! هر زمانی بود مطمئن باش من هستم و در آخر بهم قول بده که دیگه فکر و خیال نکنی! الان دیگه هم خانواده ات هستن هم حسان و هم بقیه ی چیزا! امیدوارم تصمیم درست و برای زندگی جفتتون بگیری و فرصت بدی بهش! خب؟ قول بده مهتا؟

نتونست گریه نکنه! حرفاش بوی نبودن می داد. حس می کرد میخواد بره جایی و این حرفا به معنیه خدافظیه!

مهتا: قول میدم بهت که مراقب خودم باشم و سعیم و می کنم لبم همیشه بخنده و اگه کاریم از دست تو برمیومد حتما بهت بگم و سعی می کنم فکر و خیال نکنم ولی شادمهر چرا داری از من قول می گیری؟

دستای شادمهر بی اختیار بالا اومد و مهتا را در آغوش گرفت. برای دومین بار تو زندگیش چشمش از اشک پر شد.

شادمهر: میدونی که عمر دست خداست میترسم بمیرم این حرفا رو بهت نزنم.

مهتا از بغلش اومد بیرون و با گریه گفت: نه شادمهر تو نباید بمیری میفهمی؟

سعی کرد تو چشمایه مهتا نگاه نکنه تا به رازی که درونش بود پی نبره! دستاش و قاب صورت دختر که واسش از همه چیز مهم تر بود. کرد و گفت: مرگ حقه غزلم! قول میدی آره؟

شدت اشکایه مهتا بیشتر شد.

مهتا: قول میدم ولی تو رو خدا از این حرفا نزن! باشه؟

لبخند تلخی در جواب خواهرش زد و گفت: خب من دیگه برم.

حس بدی داشت. می ترسید از اینکه دیگه شادمهر و نبینش !
مهتا: قول میدی بلایی سرخودت نیاری؟
شادمهر خندید و گفت: انقدر بچه نیستم که خودکشی کنم. دل تو بد نکن من فقط گفتم
اگه! نگفتم الان میرم میمیرم که خواهر قشنگم.
مهتا با تردید گفت: مطمئن باشم؟
شادمهر: آره خیالت راحت ! من دیگه برم تا این داداش گنداخلاقت نخوردم.
مهتا خندید و گفت: باشه برو خدا پشت و پناحت !
با حسان خدافظی کرد و رفت ولی دوتاشون تو فکر رفتن. سهیل از پشت آیفون گفت: اگه
رفتن تشریف بیارین داخل توضیح بدین !
حسان کلافه گفت: باز جویباش شروع شد !
مهتا به چهره ی خسته ی حسان نگاه کرد و گفت: اگه خسته ای برو خونه !
لبخندی زد به چهره ی مهتا و گفت: نه نیستم !
چش غره ای به حسان رفت و همین طور که وارد می شد گفت: معلومه که خسته نیستی و
فکرتم مشغول نیست !
حسان خودش و به مهتا رسوند و دستاش و دور شونه هاش حلقه کرد و گفت: تو باشی من
خوبم !
لبخند نصفه و نیمه ای تحویل حسان داد . حس خوبی تو بغل حسان داشت ولی حرفای
شادمهر ترس بدی و به جونش انداخته بود....

پشت چراغ قرمز ترمز زد. آهنگ رضا صادقی داشت سکوت می شکست . سیگارش و
روشن کرد که تا نگاهش به برگه های که تو داشبرد بود افتاد پوزخندی زد و سعی کرد

فکرش و سمت یک چیزه دیگه بیره ولی مگه می شد؟ واقعیت تو همین برگه ها نوشته شده بود و بس!

یه روز از پیش تو میرم که هوا بارونیه
یه روز از پیش تو میرم که اشکات پنهونیه
لحظه ی تلخه جدایی سر رو زانو میذارم
میگم آسمون بدونه که چه قدر دوست دارم
من و تو عاشقه ابرایه بهاریم مگه نه؟
واسه دیدار دوباره بی قراریم مگه نه؟
پشته آسمونه آبی با تو وعده می کنم
که همه دلخوشیه دنیارو داریم مگه نه؟
یه روز از پیش تو میرم که هوا بارونیه
یه روز از پیش تو میرم که اشکات پنهونیه
لحظه ی تلخه جدایی سر رو زانو میذارم
میگم آسمون بدونه که چه قدر دوست دارم
«رضا صادقی و امید حجت - یه روز از پیشه تو میرم»

۴روز قبل:

کنار عطا قدم میزد و سیگار می کشید. عطا هم چیزی نمی تونست بهش بگه! اگه می گفت
یک دعوايه اساسی باهش می کرد .

شادمهر: چیه؟ چرا تو فکری؟

عطا با حرص و ایستاد و گفت: من تو فکرم یا تو؟ شادمهر داری خودت و نابود می کنی! نگاه کن به خودت چه قدر لاغر شدی!

ته سیگار و زیر پاش له کرد و رو نیمکت نشست و گفت: بیخیال لاغر شدنم! تو بگو تو این مدت از شرکت چه خبر؟

عطا: خبری نیست. همه سرکارشون ولی کاره من دو برابر شده!
شادمهر بیخیال خندید و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و گفت: حالا فهمیدی ریاست یعنی چی؟

بلند شدنش مساوی شد با سست شدن پاهاش و از دست دادنه تعادلش! چشماش تار شد! سرش گیج رفت! عطا زیر بغلش و گرفت و با نگرانی گفت: وقتی هیچی نمیخوری همینه! پوف نگاه کن رنگ به رو نداری!

حرفای عطا رو گنگ می شنید. سردی مایه‌ای رو از بینیش حس کرد. نمی تونست رو پاش وایسته! سرش گیج رفت! عطا نشوندش رو نیمکت ولی بی هوش شد. عطا صداش زد. تو صورتش زد ولی نمی شنید...

چشماش و باز کرد. نگاهش به عطای عصبی گره خورد.

شادمهر: اینجا کجاست عطا؟

عطا با دیدن چشمایه بازه شادمهر به سمتش رفت و با نگرانی گفت: یادت نیست یک ساعت پیش تو پارک حالت بد شد؟

شادمهر دستی به سرش کشید و گفت: آره. خب الان بریم دیگه چرا اینجا بایم؟ برو کارایه ترخیص و انجام بده بریم.

عطا مردد بود که بگه یا نه؟! هنوز دکترام مطمئن نبودن ولی ... چنگی تو موهاش زد و گفت: همیشه الان ترخیص شی!

شادمهر با تعجب گفت: چرا؟

بغض کرده بود. نشست رو صندلی و سرش و بین دوتا دستش گرفت و با صدایه دو رگه

ای گفت: شادمهر دکترا یک آزمایشی ازت گرفتن که باید جوابش بیاد تا مطمئن شن! بی مهابا خندید و بی خیال گفت: آزمایش چی؟ نکنه غده تو سرم دارم که اینجوری آبغوره گرفتی پسر؟

در باز شد و مردی با روپوش سفید وارد شد و گفت: خب جواب آزمایش اومد جناب فراهانی!

شادمهر بی تفاوت گفت: منتظرم ببینم چی شده که حال دوستم و اینجوری کرده! دکتر چهره ی غمگینی به خودش گرفت و گفت: متاسفم باید بگم که... عطا با اخم گفت: به من بگین چی شده نه دوستم! دکتر بی تفاوت روبه عطا گفت: آخرش که چی باید بفهمه دیگه نه؟ همراه هایه بیمار در این موارد ممنون داره منن که کارشون و راحت می کنم.

دستایه عطا مشت شد. تا اومد چیزی بگه شادمهر گفت: بگو دکتر غده مده تو سرم دارم؟ دکتر: ببینید جناب فراهانی شما سرطان خون از نوع پیشرفته دارین! شادمهر بی تفاوت خندید و گفت: به سلامتی! خوش به حاله شما! الانم برگه ترخیص و امضا کن باید برم. مثل تو بیکار نیستم که بمونم و به چرندیات گوش کنم. دکتر با اخم گفت: اگه باورتون همیشه این برگه ها رو ببرید پیش یک متخصص تا بهتون بگه! راستی اینم بگم سرطان شما از نوع پیشرفته اس!

شادمهر: باشه مهم نیست. ممنون که گفتی فقط بگو چند هفته زنده می مونم و خلاص! دکتر: اینجوری که از آزمایشات معلومه اگه شیمی درمانی کنی عمر بیشتری می کنی شاید یکی دوماهی اضافه شه! ولی اگه بیخیال شیمی درمانی شی شاید دو ماه فقط زنده باشی! عطا به طرف دکتر حمله کرد و گفت: مرتیکه ی احمق اینجوری به بیمار میگن؟ دکتر شونه ای انداخت بالا و گفت: خودش براش مهم نیست تو اینجوری میکنی؟ بلاخره از

من گفتن بود. سرطان خون سرعت پیشرفتش بالائه! آگه میخوای جلوی پیشرفتش و کند کنی باید شیمی درمانی شی!

این حرف و زد و از اتاق خارج شد. شادمهر تلخ خندید و روبه عطا که هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود گفت: لباسام و بیار بپوشم بریم!

عطا برگشت سمت شادمهر و گفت: تو حالت خوبه؟ دکتره میگه سرطان داری بعد تو وایمیستی بهش میخندی؟ دستت درد نکنه. بهت بگم باید شیمی درمانی شی همین و بس! رو حرفه منم حرف نزن!

شادمهر: بیخیال عطا. مرگ حقه چه زود چه دیر! با شکل و قیافه ی خوب بمیرم بهتره تا کچل شم و نابود شم بمیرم!

ته دلش خون گریه کرد برای خودش. باورش نمی شد که یک روزی به همچین دردی دچار بشه ولی چیکار می کرد؟ بازم باید می خندید و خم به ابروش نمی آورد دیگه نه؟ به کی می خواست بگه؟ به مادر پدرش که اون سره دنیا بودن یا خاله و شوهر خاله ای که آگه میفهمیدن درجا سخته می کردن؟ یا به مهتایی می گفت که تازه داشت طعم خوشبختی و بعد دو سال می چشید؟ عطا جلوش نشست و گفت: داداش غصه نخوریا! نگاه من مثله کوه پشتتم!

شادمهر زد رو شونه ی عطا و گفت: اینم تقدیره منه عطا! الانم بهتره بریم. عطا با بی حالی تمام لباساش و بهش داد و رفت پیش دکتره و ازش جواب آزمایشارو گرفت. می ترسید که شادمهر بره! رو صندلی نشست که لجوجانه اشکی رو گونه اش چکید. نباید می داشت شادمهر بره! اون جون بود برای مردن! اون باید با نرگس زندگیش و شروع می کرد. حتی شادمهر تصمیم گرفته بود بره و برای نرگس همه چی و توضیح بده ولی... با کف دستش صورتش و پاک کرد و گفت: نباید بذارم بره! حتی آگه دکتر گفت

چندماه بیشتر میمونه هم باید بمونه! اون پسر خوب تر از اونیه که بخواد بمیره! اون مدیونه شادمهر بود. اگه اون نبود وقتی از پرورشگاه فرار کرده بود حتما تا الان یک معتاده کارتون خواب شده بود یا کناره خیابون جون داده بود. شادمهر مثل برادره نداشته اش بود و حاضر بود برای اون جونشم بده!

شادمهر زد رو شونه اش و گفت: باز که پکری عطا! بلند شو بریم. غصه هم نخور. به کسیم نگو!

عطا بلند شد و تو چشمایه غمگین شادمهر زل زد و گفت: مگه میشه؟ تو خودت میدونی من به جز تو کسی و تو زندگیم. ندارم چجوری غصه نخورم؟ هان؟ شادمهر تو چشمایه اشکیه عطا نگاه کرد و گفت: تا موقعی که خدا هست تنها نیستی عطا! الانم جمع کن کاسه کوزه ات و اشکم و الان درمیاری.

بدون منتظر شدن به سمت پله ها رفت. لبخند تلخی زد و زیر لب گفت: هنوزم که هنوزه راضیم به رضایه تو. حتما یک مصلحتی میبینی دیگه غیره اینه؟ در ماشین و باز کرد و سوار شد که متوجه برآمدگی چیزی تو جیب پالتوش شد. از جیبش در آورد که با دیدن جعبه ی انگشتی که برای نرگس خریده بود لبخند تلخی نشست رو لبش و گفت: امیدوارم خوشبخت شی! مثل اینکه سهم من از زندگی تو نبودی نرگسم! الانم به زندگیت برس. جعبه رو تو جیبش گذاشت که عطا سوار شد و گفت: چرا تو نشستی پشت فرمون؟ شادمهر: عمه ی جومونگ می خواست رانندگی کنه؟

عطا: من چغندرم این وسط؟

دنده عقب گرفت و گفت: یه جورایی!

به برگه هایی که دست عطا بود اشاره کرد و گفت: اینا چیه؟

عطا: اینا جوابه آزمایش های توئه! فردا میبرم جایه بهترین متخصص بینم چی میگه.

از پارک دراومد و گفت: چی میخوای بگه؟

عطا اخم غلیظی کرد و گفت:اگه گفت با شیمی درمانی یک روز بیشتر زنده میمونیم باید

بری حتی اگه گفت یک ثانیه!

تلخ خندید و گفت:بذار با قیافه ی درست و حسابی بمیرم . هنوز میدونی شیمی درمانی چه

عواقبی داره؟ من نمی خوام مهتا بفهمه که مریضم! میخوام همون شادمهره سر زنده که

همیشه مایه ی خنده اش بود باشم نه یک پسر لاغر مردنیه کچل!

عطا:با من کلکل نکن. فردا میریم جایه دکتر بینیم چی میگه. الکی بهانه ی مهتا رو هم نیار

. اون مطمئن باش خوشحال میشه ببینه داداشش داره درمان میشه.

پوزخندی زد و از تو آینه عقب و نگاه کرد و گفت:اگه درمانی باشه که نجاتم بده انجام

میدم نه اینکه هم من میدونم هم تو که ته اش مرگه و بس!

عطا:برای من بهانه هایه بنی اسرائیلی نیار . فردا میام دنبالت میریم آزمایشارو به متخصص

نشون میدیم.

روز بعد:

تو مطب دکتر نشسته بود و با پاش رو زمین می زد که با صدا کردن اسمش توسط منشی

همراه با عطا بلند شد و بعد از در زدن وارد اتاق شدن. دکتر که مرد حدودا چهل - پنجاه

ساله ای بود با خوش رویی جوابشون و داد که شادمهر رو مبل روبه ی رویه دکتر نشست.

دکتر:بفرمایید آقایون چه کمکی از دست من برمیاد؟

عطا آزمایشارو از تو کیفش درآورد و رو میزه دکتر گذاشت و گفت:میشه یک نگاه به این

آزمایشات بندازین؟

دکتر عینک بدون فرمش و روی صورتش مرتب کرد و با دقت مشغول خوندن آزمایش

هایه شادمهر شد. شادمهرم بی تفاوت داشت اتاق و از نظر می گذروند. عطا کناره شادمهر

نشست و با استرس و اضطراب به دکتر خیره شد. دکتر هرچی بیشتر می خوند اخماش بیشتر می رفت توهم. بعد چند دقیقه روبه عطا گفت: این چیزی که من دارم تو این آزمایشات می بینم یعنی لوسمی حاد! خیلی بیماری پیشرفت کرده و میشه گفت خیلی برابره درمان دیر شده. ولی می تونیم جلویه پیشرفتش و بگیریم .

عطا نیم نگاهی به شادمهر انداخت و گفت: یعنی با عمل خوب نمیشه؟

دکتر: متأسفانه بیشتر اعضا به داخلی و درگیر کرده و عمل جواب نمیده. شاید اگه یک ماه پیش متوجه می شدین می شد کاری کرد ولی الان متأسفانه فقط میشه با شیمی درمانی جلوی پیشرفتش و بگیریم ولی اونم درمانه قطعی نیست .

دکتر نگاهی به مشخصات بیمار کرد و تا نگاهش به سنه شادمهر افتاد آهی کشید و گفت: خیلی جونیه! خودش می دونه؟

شادمهر که تا الان فقط به حرفایه دکتر گوش می داد گفت: بیمار جلوتون نشسته.

دکتر از ته دلش برای شادمهری که سعی می کرد غم اشو پشت بی تفاوتی پنهون کنه غصه خورد. تا اومد عطا سوال بعدی و پرسه شادمهر گفت: چه قدر زنده ام؟

دکتر نگاهی به عطا که نزدیک بود بزنه زیر گریه انداخت و گفت: دو ماه! با شیمی درمانی شاید به ۴ ماه هم برسه!

شادمهر تلخ خندید و گفت: یعنی آخرايه بهمین ! خیلی جونم سخت باشه فروردین!

عطا: نمی تونین دارویی چیزی بدین بهش؟

دکتر: چرا یک سری داروها واسش می نویسم باید سر ساعت مصرف کنه.

عطا: چند جلسه اس شیمی درمانی؟ کدوم بیمارستان؟

دکتر همین طور که چیزی تو دفترچه یادداشت می کرد گفت: باید یک سری آزمایشات ازش گرفته شه و بعد کاره شیمی درمانی و شروع کنیم.

بعد از پرسیدن یک سری سوالات از دکتر از مطب خارج شدن. عطا نگاهی به شادمهر کرد و گفت: داداش دو ماهم ، دو ماهه!

شادمهر خندید و گفت: برای تو آره! ولی برایه من که هزارتا مواد شیمیایی باید بهم تزریق بشه سخته! پس بیخیال. هرچی زودتر بمیرم راحت ترم! فقط یک چیزی عطا نفهمم به گوش بقیه رسوندی این قضیه روها! مخصوصا مهتا!

عطا: نمی گم ولی باید بیای! این داروهارم برو از داروخونه بگیر سر موقع بخور. اینا که دیگه درد و سختی نداره! داره؟

باشه ی آرومی گفت و سوار ماشین شد و بی هدف شروع کرد به روندن و فقط به آینده ی نامعلومش فکر کرد...

کلافه خودش و رو تخت انداخت و به عکس نرگس که به دیوار زده بود خیره شد و گفت: برات آروزی خوشبختی می کنم عشقم! امیدوارم همیشه لبت بخنده و شاد باشی! خوشحالم که داری میری ترکیه و نیستی تا نابودیه من و بیننی! آباژور و خاموش کرد و به سقف خیره شد که چهره ی نرگس جلوی چشمش اومد . لباش ازهم باز شد و شروع کرد به زیر لب زمزمه کردن آهنگ « زندگی ادامه داره - بابک جهانبخش»

«خوش باشی هر جا که هستی تویه این گردش تقویم

ما یه جاهایی حریفه جبره زندگی نمی شیم

دورهم می گردیم اما تو جهانای موازی

نرسیدن منطقی بود تویه این دیونه بازی

خوش باشی هر جا که هستی یادتم هر جا که هستم

من به روم نمیارم که چقد بی تو شکستم

جنگل از بیرون قشنگه از تو که چندتا درخته

اینکه محکم باشی اما از درون به خشکی سخته
با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش
واسه ما گذشتن از هم یه مسیره ناگزیره
اما هیشکی جای مارو تو دل هم نمیگیره
آدما به مهربونی خیلی زود وابسته میشن
آدمایه تنها زودتر ساده تر شکسته می شن
با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش
بعد من فکرة خودت باش غصه رسمه روزگاره
ماچه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره...»

چشماش و بست که کم کم به خواب عمیقی فرو رفت. خوابی بدون دغدغه و فکرایه
جورواجور...

لحظه شماری می کرد که ارشیا هرچه زودتر از عمارت خارج شه. تند تند تو اتاق راه رفت
. حتی فکر اینکه برادرش الان وکیل شده هم خوشحالش می کرد. دقیقا از سه ماه پیش
خبری از دایان نداشت و اونم به خواهرش درمورد شغلش چیزی نگفته بود. پشت پنجره
ایستاد که نگاش به ارشیا که داشت خودش و به ماشینش می رسوند افتاد. از دور آنالیزش
کرد. کت و شلوار قهوه ای تیره با پیرهن کرم و پالتو قهوه ای نسبتا روشن! از همه نظر
عالی بود. هم تیپ هم قیافه هم چهره ولی ندا از ارشیا بدش می اومد. وقتی اون و می دید
فقط یاد روزهایه زجرآور زندگیش می شد. وقتی از خارج شدن ارشیا مطمئن شد. شالش و

مرتب کرد و با همون چهره ی مغرور و حاضر جواب همیشه اش در اتاق و با کلید قفل کرد و به سمت عمارت راه افتاد. باید امشب از جای اون بچه ها اطلاع پیدا می کرد. و از اونجایی که امشب بساط به راهه همه ی خدمتکارا رو میفرسته برن تا وقتی ساعت دو ، سه شب اومد کسی مزاحم خوش گذرونیشون نشه! پیامی برای علوی فرستاد با این مضمون «دارم وارد می شم!» به دو ثانیه نرسید و اسش پیام اومد « برو فقط معطل نکن نمی تونم زیاد دوربینا رو قطع کنم و گرنه شک می کنن!» گوشه شو تو دستش فشار داد و وارد شد. یکی از محافظا جلوی در وایستاد و روبه ندا گفت: کجا؟

ندا پوزخندی زد و گفت: نمی دونستم برای شام خوردنم باید از شما اجازه بگیرم.

محافظ نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت: مگه تویه لاغر مردنیم احتیاج به غذا داری؟ نیشخندی زد و گفت: نه پس فقط گوریلا باید غذا بخورن. حالام بزن کنار میخوام برم یک چیزی بخورم.

تا یک قدم به سمت در رفت . محافظ بازوش و گرفت و گفت: برو تو اتاق تا واست بیارم! آقا گفتن در نبودشون کسی حق ورود و خروج نداره!

ندا اخمی کرد و گفت: مطمئن باش اگه آقاتون به من اعتماد نداشت نمی گفت برو بچه دزدی کن و تو خونه اش نگه ام نمی داشت. الانم کنار بایست تا برم یک چیزی بخورم و پیام.

محافظ مردد نگاش کرد و گفت: فقط عجله کن! امشب خدمتکارا نیستن الانم دارم راهت میدم خیلی ریسکش بالاست. الان ده و پنجاه دقیقه است راس یازده و پنج دقیقه باید بیرون باشی و گرنه...

ندا وسط حرفش پرید و گفت: باشه میام نمی خواد ادامه بدی.

وارد عمارت شد. قبلا با یکی از آدمایه حسان هماهنگ کرده بود. باید منتظره پیام شهاب می موند و بعد به سمت راه پله ها می رفت. راهش و سمت آشپزخونه کج کرد و وارد شد. تا پاش به آشپزخونه رسید و پیامی واسش اومد، باز کرد. «برو اوکیه!» گوشه و تو جیبش انداخت و با دو خودش و به اتاق خواب ارشیا رسوند. شالش و رو دستگیره انداخت تا اثر دستش نمونه و به سمت پایین فشارش داد و وارد شد. سعی کرد تداعی خاطره نکنه و تا حدودیم استرس نمی داشت. در بالکن اتاق خواب و باز کرد و رو بالکن اتاق کارارشیا که ارتفاع زیاد بود. پرید. فلش گوشه و روشن کرد و به سمت قاب عکس رفت و کنار اتاق گذاشتش که گاوصندوق نمایان شد. فقط دعا می کرد یک دفترچه ای چیزی باشه که محل دقیق اونا رو بتونه پیدا کنه! گاو صندوق پیشرفته ای بود. دستگاهی که امروز شهاب بهش داده بود و از پشت شلوارش درآورد و طبق گفته های شهاب عمل کرد. به ساعت مچیش نگاه کرد. ده و پنجاه و پنج دقیقه! نگاهش به همون قاب عکس خورد. عکس یک مرد که بی نهایت شبیه ارشیا بود ولی چهره ی مهربونی داشت. با صدای تیکی که حاکی از باز شدن گاوصندوق بود. نگاه از عکس و گرفت و گوشیش و برداشت و به گاو صندوق نگاه کرد. سه تا پوشه! وقت اینو نداشت که بخونه باید از همه عکس می گرفت! پوشه ی دکمه داره اول و باز کرد تند تند از برگه ها عکس می گرفت. وقتی کارش تموم شد. پوشه ها رو به همون ترتیب روهم گذاشت و در و بست و عکس و جابه جا کرد که تا نگاش به ساعت افتاد ماتش برد. فقط ۳ دقیقه وقت داشت تا خودش و به آشپزخونه برسونه! به سمت در رفت. خداروشکر کرد که فقط از اون طرف در با اثره انگشت باز می شد نه از طرفه داخل! در و بست و با سرعت خودش و به آشپزخونه رسوند و در یخچال و باز کرد و ظرف دسر و درآورد با قاشق و رو صندلی نشست و همین طور که قاشق و به سمت دهنش میبرد برای شهاب پیام داد که تموم شد. نفسش بالا نمی اومد. سعی کرد به خودش بیاد تا اگه محافظ

اومد به رفتارش شک نکنه! بعد دو دقیقه محافظ با اخم وارد شد و روبه ندا که با سرخوشی داشت دسر می خورد . گفت:چه غلطی میکنی یک ساعته؟

ندا بلند شد و قاشق و تو سینگ انداخت و گفت:خیره سرم غذا کوفت می کردم .
محافظ : سریع باش!

ظرف و تو یخچال گذاشت و با لبخند پیروزمندانه به سمت در خروجی رفت .
مهتا

بعد از تموم شدن حرفام به چهره اشون نگاه کردم و گفتم:همه چی همین بود . نه کمتر نه بیشتر!

البته بماند که علت تصادف و نگفتم. دوست نداشتم بفهمن که بخاطر بی اعتمادی به این حال و روز افتادم. مامان اشکاش و پاک کرد و گفت:خوشحالم که سالمی دختر عزیزم. میدونی تو این مدت چه بلایی سره ما اومد؟

سرم و با شرمندگی پایین انداختم و گفتم:بازم ازتون عذر می خوام !
سهیل دستی به صورتش کشید و گفت:می خوام بگی تو ، تو این دو سال پیش دوست حسان بودی؟

واقعا درکش نمی کردم. همه اش اخم می کرد تا موضوع شادمهر می شد. کاش امشب سریع می رفتم تا من و نمی دیدن. حس می کردم پیششون گناهکارم. اخمی کردم و گفتم:گفتم تا یک ساله اول پیشه خاله ترانه و عمو محمد و متین می موندم! بعد پیش شادمهر رفتم.

بابا لبخندی بهم زد و گفت:همین که الان اینجایی و آدم ناخلفی اون شب پیدات نکرد بازم جایه شکر داره !

مامان تو بغلش کشیدم و گفتم:خدایا شکرت که دخترم و برگردوندی !

پرنیا نگاهی به حسان که عمیق تو فکر فرو رفته بود انداخت و گفت: جناب سرگرد چرا تو فکرین؟ خوشحال نیستین که غزل پیشه خانوادش برگشته؟

بابا با شنیدن این حرف از زبون پرنیا اخمی به حسان کرد و گفت: خب منتظر توضیح تویم حسان! ماجرایه این شغله دوم چیه؟

حسان نیم نگاهی به من انداخت و روبه پرنیا گفت: اتفاقا خوشحالم ولی این مدت خودتون در جریانین که سرم شلوغه. اگه تا الانم تونستم تا اینجا پیش برم همه اش وجود غزل بوده و بس!

هنوزم مثل قبل بود نوع حرف زدنش. یک درصدم فرق نکرده بود.

بابا: خب؟! خسته بود. برای امشب بس بود. هم واسه من هم واسه اون روز خسته کننده ای بود. روبه بابا گفتم: لطفا اگه اجازه بدین این بحث بمونه برای بعد! الانم بهتره بریم!

مامان با تعجب گفت: کجا میخواین برین؟ بعد دو سال اومدی میخوای بری؟ متوجه لبخند محوی گوشه لبش شدم. قدرشناسانه نگام کرد.

دل کندن از مامان بابام واسم سخت بود ولی چاره ای نبود. لبخندی زدم و گفتم: انشالله یک وقت دیگه میایم!

بابا با دلخوری نگام کرد و گفت: وقت دیگه نداره! یا امشب میمونین یا اگه رفتین دیگه نمیاین!

دستای گرم حسان رو دستام قرار گرفت. لبخندی به بابا زد و گفت: خودتون که غزل و می شناسین ناز داره! باید نازشو بکشین تا بمونه!

سهیل خندید و گفت: آره! ولی اون دیگه کاره ما نیست. کاره شوهرشه که نازش و بکشه! چش غره ای به حسان رفتم. اینم بیا و خوبی کن! مامان با لبخند گشادی به سمتون اومد و

گفت: با این کارتون خوشحالم کردین.
حسان: بازم به بزرگواریه خودتون ببخشین.
مامان با شوق به سمت آشپزخونه رفت و گفت: بشینین تا شام و بیارم!
-مامان جان زحمت نکش لطفا!
سهیل خندید و گفت: به جای تعارف برو کمکش کن!
بابا نگاهی به من کرد و گفت: نمی خواد خودت بلند شو هیکل تو تکون بده! چیکار به دخترم داری؟
لبخندی به بابا زدم و گفتم: نه بابا جون راست میگه!
دستم و از بین دستایه حسان دراوردم که لبخندی بهم زد. چشمکی بهش زدم و وارد آشپزخونه شدم. هیچ تغییری نکرده بود. خنده ی تلخی کردم و روبه مامان گفتم: هیچ تغییری نکرده. دلم واسه اینجا هم تنگ شده!
برگشت سمتم و قابلمه ی برنج و رو زمین گذاشت و همین طور که تو دیس می ریخت گفت: مگه دل و دماغیم بعد رفتن تو برای ما مونده بود که تغییر بدیم؟ حالا حالت خوبه دختر عزیزم؟
نگاهی به مامان کردم و گفتم: آره. از وقتی همه چی یادم اومده کمتر سرم درد میگیره!
مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت: الهی بگردم هیچی ازت نمونده!
خندیدم و گفتم: به قول شادمهر اون زمان اضافه وزن داشتم الان باربی شدم!
رو برنج، زرشک و زعفران ریخت و گفت: من نمودنم باید بشی همون غزل تپل!
خندیدم و گفتم: متاسفانه همیشه مامانی! حالا یک کاری بدین من انجام بدم بیکار نباشم...!
کلید لامپ و زدم که تا نگام به اتاقم افتاد لبخندی رو لبم نشست. گوشه گوشه ی این اتاق یادآور لحظات خوب و بد بود. یاده روز خواستگاری افتادم. چه دورانی بود و واقعا! چه

حوصله ای داشتیم که باهاش کلکل می کردم. از پشت تو آغوشش فرو رفتم. بیخیال اتاق شدم.

حسان: خب غزل خانم! کجا بودیم؟

با استرس نگاهی بهش انداختم و گفتم: جایی نبودیم! الان یکی میاد ولم کن حسان! خندید و سرش و آورد جلو و تو چشمایه قهوه ایم خیره شد و گفت: وقتی خوابن می خوان چجوری بیان؟

لبام و غنچه کردم و گفتم: خب در می زن میان!

نگاهش رو تک تک اجزایه صورتم چرخید. حس خوبی بود کنارش بودن! به چهره ی خسته اش نگاه کردم و گفتم: بهتره بخوابیم. مثل اینکه امروز روزه خسته کننده ای داشتی. بدون اینکه ولم کنه چشماش و بست و گفت: میدونی دو سال نبودن یعنی چی؟ بذار باشی و بذار باشم تا جبران کنم! میشه این فرصت و بدی؟

-حسان باید فکر کنم. لطفا انقدر پافشاری نکن! به من حق بده!

از بغلش بیرون اومدم که گوشیش زنگ خورد و از اتاق خارج شد. تشک و وسط اتاق پهن کردم و مانتو و شالم و درآوردم. از ته دل خداروشکر کردم که لباسم آستین دار بود. درسته شوهرمه ولی خب سخته! ساعتی و رو میز گذاشتم و گلسرمو باز کردم که موهام دورم ریخت. سرم درد گرفته بود از بس گلسره محکم بود. باید از شره اینام راحت می شدم. خیلی بلند و اعصاب خرد کن شده بودن. دراز کشیدم و پتو روهم تا خرخره بالا کشیدم. بعد دو سال دومین شب بود. خمیازه کشیدم. خیلی خوابم می اومد. فکرم درگیره شادمهر شد. حرفایه آخرش من و می ترسوند. با وارد شدنش نگام روش چرخید. لبخندی زد و گفت: ندا تونسته یک سری مدرک جمع کنه و این یعنی یک پوان مثبت برای ما! اخمی کردم و گفتم: خوبه والا تو همون خونه اس باید یک سره نخعی پیدا می کرده دیگه!

اعصابم خورد می شد از دست نداجهانی! حس بدی بهش داشتم. با درآوردن پیرهنش چشمام و گرد کردم و گفتم: چیکار میکنی؟

با تعجب گفت: منظورت چیه چی کار می کنی؟ میدونی که بدون لباس خوابم نمیبره! یادم بود ولی خب باید رعایت می کرد جلوی من حداقل! ندای درونم نهیب زد «احمق جان چشمات و باز کن و خوب ببین این پسری که جلوته کیه؟! حسانه! شوهرت. همون پسری که دوست داری و دوست داره! این امل بازیارو کنار بذار خواهشا!» حق با این صدای عجیب غریب بود. حسان از هر کسی به من محرم تر بود ولی ...بی خیال! به هیكلش نگاه کردم. ماشالله ایت پک داره این بشر! «این بشر شوهرته و اسم داره» حالا توهم! اصلا اصلاح می کنم حسان جان ایت پک داره! راضی شدی؟ زیر چشمی داشتم ورندهاش می کردم که نفهمه و تودلم قریبون صدقه اش می رفتم که نشست کنارم و زد زیر خنده و منم که اصلا متوجه اومدنش نشده بودم با تعجب گفتم: ای زهره مار! الان بیدار می شن!

لامصب اصلا نمی شد از اون شکم هشت تیکه نگاه گرفت. به چهره ی غرق خنده اش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم «کاش بهم بی اعتماد نمی شدی حسان! کاش می داشتی خوشیمون ادامه داشت و این اتفاقا نمی افتاد!» به کنار شقیقه هاش نگاه کردم. چندین وچند تاره موی سفید خودنمایی می کرد. یعنی چند تا حرف ارزش این و داشت که اینجوری شی؟ متوجه نگاهه خیره ی من شد.

حسان: چرا زیر چشمی نگاه می کنی؟

سرجام نشستم و موهام و بردم پشت گوشم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: پس چجوری نگات کنم؟

دستاش و قاب صورتم کرد و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

حسان: نکنه از من خجالت می کشی آره؟

ادامه داد...

حسان: مهتا این و یادت نره من شوهرتم! درسته دو سال پیشه هم نبودیم ولی این دلیل نمی شه که تو خجالت بکشی و برگردی به همون دوران نامزدیمون که از دسته کارات کچل شم.

-من ازت خجالت نمی کشم! فقط فرصت می خوام برای درک همه ی این اتفاقا!
لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: فقط این و بدون هر تصمیمی بگیری من برای تصمیمت احترام می دارم! شاید برام سخت باشه ولی راحتی و آرامش تو برای من از همه چی با ارزش تره. میدونم تصمیمت چیه؟! ولی شاید منتظرم فرجی شه. الانم بخوایم بهتره سر صبح باید برم. شبت بخیر مهتا!
این حرفا رو زد و دستاش و از صورتش جدا کرد و خوابید. چه قدر ناامیده از تصمیم من!
نفسم و به سختی بیرون دادم و آباژور کنار تخت و خاموش کردم و خزیدم زیر پتو و چشمام و بستم .

با صدای گوشی چشمام و باز کردم. هوا هنوز روشن نشده بود. گوشی داشت خودش و می کشت، تکونی به خودش داد و ناسزایی به طرف گفت و جواب داد.

حسان: چیه آریا نصفه شبی؟

آریا: ----

حسان: باشه خودم و می رسونم . محل دقیقش و واسم بفرست .

چون پشتم بهش بود نمی دید که بیدارم. برگشتم و گفتم: چی شده حسان؟

بهم نگاه کرد و گفت: چیزی نشده بخواب! بدیه شغل منم همینه دیگه نصف شب و صبح نمیشناسه!

با نگرانی نشستم سرجام و گفتم: اتفاقی برای یکی افتاده؟

بلند شد و پیرهنش و از رو صندلی برداشت و همین طور که تنش می کرد گفت: امروز باید اداره می موندم ولی به اصراره آریا اومدم! مشکلی پیش اومده زنگ زد گفت خودم و برسونم!

حتی فکرشم نمی کردم که انقدر شغل سختی باشه. یک کوچولو بهش حق دادم بخاطر پنهون کاریش!

-کی میای حسان؟

دکمه های پیرهنش و همین طور که می بست با اخم گفت: چرا اینجوری حرف میزنی مگه دارم میرم بمیرم؟

با حرص تو چشمایه مشکیش خیره شدم و گفتم: زبونت و گاز بگیر! نخیر فقط چیزه... یکم چیز..

با لحن آرومی وسط حرفم پرید و گفت: الان فهمیدی واسه چی بهت نگفتم؟ هنوز چیزی نشده که میرم میام!

نفسم و بیرون دادم و گفتم: مراقب خودت باش داری میری. یکم ملاحظه ی دستتم بکن تا خوب شه!

ژاکتش و پوشید و گفت: چشم! توهم بعد رفتن من بخواب! از مامان باباتم بخاطر رفتنم عذرخواهی کن.

پالتو شو برداشت که ناخودآگاه گفتم: دو ساعت بیشترم نخواییدی بی هوش نشی؟!

آروم خندید و گفت: همون دو ساعت پیش تو بودن برای من اندازه ی یک سال خوابه

راحت! نگران نباش انقدر تو این دو سال بی خوابی کشیدم که این پیشش هیچه!

-باشه. مراقب خودت باش! خدا به همراهت.

واقعا این همه نگرانی یک دفعه از کجا اومد و نمی دونم. ولی اینکه بدونی کسی که دوسش

داری با دزد و قاچاقچی و ... سرو کار داره و هر آن ممکنه تو این ماموریتتیه گاه و بی گاه اتفاقی واسش بیفته واقعا سخته و خیلی نگران کننده!

حسان: قبل رفتنم یک چیزی و بگم ، فردا لوازم تو جمع کن تا از سر کار که برگشتم بریم خونه ی خودمون ! و اگه خبری شد از ارشیا و ... حتما بهم خبر بده!

با به یادافتادن اون خونه ! لبخند تلخی زدم و گفتم: همیشه اونجا نریم؟

حسان: غزل خانم نگفتم بریم اون خونه ! گفتم خونه ای که اون دفعه اومدی !

متعجب گفتم: پس چرا گفتی خونه ی ما؟

تو تاریکیم لبخندش معلوم شد.

حسان: خونه ی من خونه ی توهم هست! پس همیشه خونه ی ما !

گوشیش زنگ خورد . رد تماس داد و گفت: من برم داره دیر میشه ! تا کید می کنم بخوابی بعد رفتن من خب؟

باشه ای گفتم که خدافظی کرد و رفت و من و با فکر و خیال تنها گذاشت. فکر و خیال که نه ! ترس از دست دادنش ! یعنی اگه من بمونم باید با شغلش کنار بیام و همیشه تو هول و بلا باشم؟ اگه تو یکی از ماموریتا بلایی سرش بیاد چی؟ در کل موضوع قرص و هانیه رو فراموش کرده بودم. یک جورایی نمی دونم شاید بهش حق می دادم. هرکی دیگه بود شاید بهم شک می کرد! به ساعت نگاه کردم ۳:۱۵ و نشون می داد. دقیقا دو ساعت خوابیده بود. پوفی کشیدم و دراز کشیدم که نگام به بالشتش افتاد. ناخودآگاه برداشتم و نفس عمیقی توش کشیدم. بوی ادکلن گرون قیمت حسان و می داد. ادکلنی که من واسه ی تولدش خریده بودم. نمی دونم چه قدر درمورد آینده فکر کردم و سعی کردم خودم و راضی کنم ولی پلکام سنگین شد و خوابم برد.

حسان

برگه هایی که عکس شو فرستاده بود و مطالعه می کردم. تو برگه ها هیچی نبود فقط سند ماشین و خونه و شرکت و... نزدیک سه ساعت بود که داشتم با دقت بررسی می کردم. هیچی نبود! کلافه چنگی تو موهام زدم که تقه ای به در خورد .

-بیا تو!

سمایی وارد شد و گفت:قربان طبق خواسته اتون دایان جهانی و پیدا کردیم! تو یکی از انبارهای خارج از شهره! یک انبار متروکه و نسبتا بزرگ که حدودا چهار طبقه میشه و کنارش چند انبار مجاور دیگه هم هست.

سرم و آوردم بالا و گفتم:معطل چی ای؟ راه بیفت بریم .

آریا وارد شد و گفت:هیچی نبود تو برگه ها نه؟

-نه چیزی نبود! سمایی آماده باش باید بریم یک سروگوش آب بدیم . امشب باید دایان جهانی از اون انبار خارج شه !

شماره ی ندا جهانی و گرفتم به بوق چهارم نرسیده بود که صداش تو گوشم پیچید .

ندا:سلام چی شد؟ به دردتون خورد اطلاعات؟

-نه داخل اون برگه ها هیچی نبود. اون انقدر ساده نیست که اطلاعات به اون مهمی و بذاره

تو گاوصندوقه خونه اش! زنگ زدم درمورده جمشید پیرسم! اون چیکاره اس؟

ندا:داداشم و پیدا کردین؟

-آره پیداش کردی. حالا جوابم و بده!

ندا:خب جمشید میشه گفت فرد قابله اعتماد ارشیاس حتما از جایه بچه ها خبرداره! برای

همین بهتون گفتم که اگه دایانم بیارین شاید اونم بتونه کمکمون کنه!

لبخند محوی کنج لبم نشست. ولی بازم نمی شد بی گذار به آب زد.

-باشه . خدافظ!

گوشی و قطع کردم و گفتم:اطلاعاتی که درمورده جمشید فرخی اومد چی شد؟
آریا برگه ای رو جلوم گرفت و گفت:این اطلاعاتشه! یک فردسابقه داره که چهارسال پیش
از زندان آزاد شده! مثل اینکه به دلیل چاقوکشی دستگیرش کردن! بعد از اینکه از زندان
آزاد شده هیچ خبری ازش نشده حتی تو محله ای که زندگی می کرده هم پیداش نشده!
ولی چندبار تا حالا جاسوسایه خونه ی ارشیا دیدنش که رفت و آمد داشته!
-پس باید با یک نقشه ی برنامه ریزی شده امشب بریم جلو! یعنی یک تیر و دو نشون!
آریا:کجا میرین؟

پالتوم و پوشیدم و همین طور که از اتاق خارج می شدم گفتم:میریم سر و گوش آب بدیم!
آریا خبری شد بهم زنگ بزن! (روبه علوی ادامه دادم.) اطلاعی از امیر مقدم به دست
نیومد؟

علوی:خیر قربان! هیچ چیزی نیست! احتمال اینکه قاچاقی از کشور خارج شده باشه زیاده
قربان!

-بازم به هرجایی که بتونه ما رو به امیرمقدم نزدیک کنه سر بزن!

آریا:چه گیری به امیر دادی!

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:حس بدی نسبت بهش دارم!

آریا:امروز من میرم دم خونشون و یک پرس و جو می کنم از این ور و اون ور!

باشه ای گفتم و به سمت پارکینگ رفتم که صدای آریا متوقفم کرد...

آریا:فقط یک چیزی حسان؟!

منتظر نگاهش کردم و گفتم:چی؟

آریا:راستش فردا با خانواده قراره بریم خواستگاری فاطمه، میشه فردا شب من و معاف

کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: به سلامتی، مبارک باشه داداش خوشحالم براتون! اشکالی نداره فردا

رو نمی خواد بیاین جفتتون!

اخمی کرد و گفت: همیشه فردا صبح...

اخمی کردم و با جدیت گفتم: رو حرف مافوق حرف نزن! خودم هستم. باز می گم

مبارک باشه!

آریا: لطفت تو چجوری جبران کنم؟

-لازم به جبران نیست. الانم برو به کارت برس و اگه خبری شد بهم زنگ بزن!

در ماشین و باز کردم و سوار شدم که راه افتاد. اگه بتونیم امشب جمشیدفرخی و دستگیر

کنیم میفهمیم جای بچه ها کجاست و همیشه گفت باری از روی دوشمون برداشته میشه...!

-به چه زبونی بگم؟ من نمی تونم این کار و بکنم!

رو صندلی نشست و زنجیر و چرخوند و گفت: باید قبول کنی و گرنه میدونی چه بلایی سرت

میاد؟

خونایی که تو دهنش جمع شده بود و تف کرد بیرون و گفت: بیا بکشم و خلاصم کن ولی

من همچین کاری نمی کنم.

پوزخندی زد به چهره ی دایان و گفت: مرگ که آسونه! میدونی چیکارت می کنم آقای

وکیل؟ تک تک دندونات و با اون انبری که اونجاست می کشم و بعدم ناخونات و می کشم!

هوم؟ چطوره؟

-هر غلطی می خوای بکن! من اون بچه ها رو نمی فروشم.

با صدای بلند قهقهه زد و گفت: اونا فروخته شدن! تو فقط میبیریشون و پول و تحویل می

گیری و برمی گردی. اونم کی؟ دو هفته ی دیگه !
با خودش گفت « شاید نجات اون بچه ها به دسته منه؟! می تونم همون شب فراریشن بدم
ولی این کار چند نفر آدم مورد اعتماد و می خواد. مورد اعتماد و کارکشته؟! من که به جز
عطا کس دیگه ای و ندارم. عطا اون سری گفت چندتا دوست داره شاید اونا بتونن تو
فراری دادنه بچه ها کمکم کنن»

-باید فکرام و بکنم!
جمشید خندید و گفت: تا شب فقط فرصت داری و به نفعته که جوابت مثبت باشه و گرنه...
پرید وسط حرفش و گفت: بیارم پایین کم کم دارم بالا میارم!
جمشید اشاره ای به دوتا محافظ کرد و خودش از انبار خارج شد و زیر لب گفت: این
جوجه بلد نیست دماغش و بالا بکشه بعد می خواد بچه بیره تحویل بده؟!
کنار دیوار نشست و عمیق تو فکر رفت. فقط دعا می کرد عطا و دوستاش قبول کنن! اگه
قبول نمی کردن و خودش مجبور می شد اون بچه هارو فراری بده حتما جونه خواهرش تو
خطر می افتاد و بس...!

عطا نگاهی به شادمهر کرد و گفت: بلند شو پیرمرد! باید بریم! برات از آزمایشگاه وقت
گرفتم.
شادمهر با اخم دستشو زیر بالشتش برد و گفت: پیرمرد عمته! بذار بخوابم!
عطا: شادمهر بلند میشی یا زنگ بزnm به مهتا بیاد؟
شادمهر اخمی کرد و گفت: تو غلط می کنی شماره ی مهتا رو بگیری. میذاری کپه ی مرگم
و بذاری یا نه؟ اصلا بگو ببینم تو مگه الان نباید شرکت باشی؟
عطا نگاهی به چهره ی عصبانیه شادمهر انداخت و گفت: دیشب تا نصفه شب اونجا بودم که

کارا رو سر و سامون بدم تا بتونم امروز باهات پیام! قرصایی که دکتر بهت داد و خوردی یا نه؟ یکی از قرصا رو باید بعد صبحانه بخوری!

شادمهر سر جاش نشست و به عطا که مثل باباهایه سخت گیر بالای سرش وایستاده بود نگاه کرد و گفت: عطا همیشه بیخیال من شی یا نه؟ برو به کارات برس فکر کن منم سالمم مثله بقیه! حالا هم برو بذار بخوابم وقته آزمایشگاهم برو کنسل کن! ازت خواهش می کنم بذار این دو ماهی که زنده ام و مثله بقیه زندگی کنم. خب؟!!

عطا با عصبانیت در و بهم کوبوند و گفت: باید یک جوری متقاعدش کنم. با صدای بلند گفت: شادمهر تا ده دقیقه دیگه مثله آدم اومدی با پای خودت که هیچی اگه نه هم که یک جور دیگه میام بالای سر ت!

وارد آشپزخونه شد و چای ساز و به برق زد و نون و از تو یخچال بیرون گذاشت و مشغول چیدن میز شد. ولی خبری از شادمهر نشد. با حرص به سمت اتاقش رفت که با دیدن صورت خونی شادمهر دوید سمتش! از بینیش داشت خون می اومد و پشت سرهم سرفه می کرد! زیر بغلش گرفت و کمکش کرد تا دستشویی بیاد ولی نمی تونست! پاهاش رمق نداشت و حسابی سست بود. سرش گیج می رفت. به دستشویی رسوندش و با عصبانیت گفت: داداش به من تکیه کن تا صورتت و بشورم. هنوزم میگی دوا و دکتر نمی خوای؟

صورت شو شست. انگار جون تازه گرفت که با صدای آرومی گفت: خوبم عطا! چندتا دستمال کاغذی گرفت جلوی بینیش و سرش و بالا برد. حالش از ضعیف بودن بهم می خورد. یک ماه پیش هم همین طوری می شد ولی جدیدا شدیدتر شده بود. عطا نگران نگاهش کرد که لبخند نیمه جونی تحویلش داد و سعی کرد رو پاش بایسته!

-برو بیرون دوش بگیرم میام!

عطا: بذار من پس این پشت وایستم.

شادمهر تلخ خندید و گفت: یعنی در این حد ضعیفم؟

عطا با نگرانی گفت: نه، ولی اینجوری لااقل...

وسط حرفش پرید و گفت: لااقل نداره! برو دوش بگیرم میام!

عطا از دستشویی خارج شد ولی تمام فکر و ذکرش پیش شادمهر بود و بس! نگاهی به

صورت رنگ پریده اش انداخت و گفت: عاقبت به کجا میرسی شادمهر؟ هیچ جا! دو ماه

دیگه باید سینه ی قبرستون بخوابی! دستمالارو از جلوی بینیش برداشت و انداخت تو سطل

آشغال و راهش و سمت حمام کج کرد. دوش و باز کرد و با لباس زیر آب و ایستاد. چهره

ی نرگس از جلوی چشمش رد شد. چهره ی نگرانه مهتا و مامان باباش و عطا! یک روز

حتی فکرشم نمی کرد به اینجا برسه! فکر می کرد زن میگیره بچه دار میشه! ولی... تقدیر

نخواست! به دیوار تکیه داد و به آینده ی معلومی که در انتظارش بود فکر کرد...

عطا دستاش و گذاشته بود رو میز و گریه می کرد. حتی فکر نمی کرد که تنها کسی که تو

زندگی داره بخواد یک روزی تنهاش بذاره و بره! شادمهر چندماه پیش و که خنده از

رولبش نمی رفت و با شادمهر جدید مقایسه کرد. موهاش و کشید و تو دلش گریه کرد.

گریه کرد بخاطر برادرش! ولی نباید این رفتارارو ازش می دید. اون الان احتیاج داشت به

یکی که بهش انرژی بده و انگیزه بده و امید واهی! با صدای قدم های شادمهر سریع

اشکاش و پاک کرد و گفت: خب بشین تا واست چای بریزم!

شادمهر نگاهی به میز کرد و گفت: یعنی نخورم؟

عطا به چهره ی مظلوم و غمگین شادمهر خندید و گفت: نپرسیدم باید ناشتا باشی یا نه!؟

نخوری بهتره!

شادمهر: یعنی تو بخوری من نگاه کنم؟

بلند شد و دوتا لیوان گذاشت رو اپن و چای ساز و از برق کشید و گفت: نه من می خورم نه

تو!

چیزی نگفت و بازم مثل همیشه تو فکر فرو رفت...

وارد کلینیک شدن . شادمهر و به زور راضی کرده بود که بیاد آزمایش بده و شیمی درمانی شه! حتی تو ماشین بحث بالا گرفته بود . شادمهر با اخم رو صندلی نشست و تو دلش گفت: به همین خیال باش تا من شیمی درمانی و شروع کنم. عطا با جدیت روبه شادمهر گفت: میرم کارات و انجام بدم مثل اینکه دکتر صدر فعلا نیومدن. همین جا منتظر باش تا برگردم! وای به حالت رفته باشی!

شادمهر سری و اسش تکون داد و پای راستش و روی پای چپش انداخت که متوجه گریه ی یک نفر شد. یک زن حدودا چهل ساله با سرو وضع نامناسب! پرستار نگاهی به زن کرد و گفت: راهی نیست خانم! یا هزینه ی کلینیک و شیمی درمانی و پرداخت می کنین یا متاسفانه دیگه ما نمی تونیم دخترتون و معالجه کنیم.

زن هق هق کرد و روبه پرستار گفت: ولی آخه من ندارم! نه بیمه دارم نه پول! نگاه بیشتر مردمی روی اون زن بود. با خودش گفت من که دارم می میرم چرا کمک نکنم؟ معلومه پول نداره از سرو وضعش معلومه! دلم براش سوخت. گفت دخترش ... یعنی اونم سرطان داره! از رو صندلی بلند شد و به سمت همون پرستار رفت و با جدیت گفت: هزینه ی شیمی درمانیه دختر این خانم چه قدر شده؟

نگاه زن و پرستار هم زمان روش اومد. پرستاره از لحن جدی من جا خورد. زن از روی زمین بلند شد و گفت: چرا دارین کمک می کنین؟

با صدای نسبتا بلندی به پرستار که مثل بز نگاش می کرد گفت: مگه با شما نیستم؟ میگم چه قدر میشه هزینه های درمانشون؟

پرستار نگاه ازش گرفت و به مانیتور نگاه کرد و گفت: از اونجایی که بیمه ندارن! میشه

حدودا بیست و پنج میلیون تا اینجا !
با جدیت کیف پولش و درآورد و کارت و سمتش گرفت و گفت: چه قدر دیگه باید پرداخت شه تا شیمی درمانی تموم شه؟
پرستار: ده میلیون دیگه!
-بکش و حساب ایشون و صفر کن!
زن نگاهی به چهره ی شادمهر انداخت و گفت: چرا دارین پرداخت می کنین؟
تلخ خندید و گفت: برای کسی که تا دوماه دیگه داره میمیره این پول چیزیه نیست خانم .
پرستار روبه شادمهر کرد و گفت: رمز و وارد کنید!
بعد از وارد کردن رمز ، کارت و تو کیفش گذاشت. پرستار تو دلش گفت: خدا از این شانسام به ما بده!
شادمهر بدون زدن حرفی رو صندلی نشست که زن کنارش نشست و گفت: چجوری لطفتون و جبران کنم؟
شادمهر نگاهی به زن انداخت و با لحنی که ازش بعید بود گفت: فقط دعا کنین .
زن: دعا؟ نکنه شما از خیریه ای چیزی هستین؟ تو این دوره زمونه آدم به برادرش صد تومن قرض نمی ده بعد شما یک جاسی و پنج میلیون کارت کشیدین اونم برای یک آدم غریبه؟
نگاهش و به جلو دوخت و گفت: وقتی بدونی دوماه بیشتر زنده نیستی همه کار می کنی تا دل آدمارو شاد کنی!
زن غصه خورد برای پسری که هیچی کم نداشت. یک قطره اشک چکید رو گوش و گفت: پسرم انقدر نا امید نباش! از کجا میدونی شاید زنده موندی؟
شادمهر تلخ خندید و گفت: در این یک مورد امید هیچ جایی نداره!

زن: پسر من این و یادت نره همیشه در ناامیدی بسی امیده! الان هم دختره خودم. فکر می کنی چند سالشه؟ فقط هیجده سالشه که سرطان استخوان داره. اون اوایل که فهمیده بود گریه می کرد و می گفت بذارین بمیرم نمی خوام بخاطره درمانه من کله زندگیتون و بفروشین! آخر که میمیرم ولی ما به حرفش گوش ندادیم هر چی داشتیم و نداشتیم و دادیم تا تک دخترم خوب شه! خداروشکر حالش بهتر شده! ولی...

وسط حرفش پرید و گفت: سرطان استخوان با لوسمی حاد زمین تا آسمون فرق داره! زن نگاهی به شادمهر کرد و گفت: بازم امید داشته باش! شاید همه چی عوض شد؟! هوم؟ برای خدا کاری نداره!

نمی تونست گوش بده به حرفای زنی که کنارش بود. خوب می دونست هر کی هرچی میگه فقط امید واهی نه کمتر نه بیشتر! گوشیش زنگ خورد.. از جیب پالتوش درآورد که نگاهش به اسم مهتا افتاد... تلخ خندید. دلش برای تنها خواهرش تنگ می شد. بغض شو قورت داد و جواب داد..

مهتا: سلام داداش! خوبی؟ چطوری؟ صبحت بخیر.

نگاهی به ساعت انداخت. نه و ربع و نشون می داد.

-شکر خوبم! تو چطوری؟ دیشب خوش گذشت؟

مهتا: بد نبود. کجایی؟

-خونه ام!

صدای پرستار اومد.

پرستار: آقای فراهانی دنبال من بیاین. دکتر صدر اومدن!

ناسزایی به پرستار گفت که مهتا با نگرانی گفت: شادمهر کجایی؟ بیمارستانی؟ چرا دروغ

میگی؟ حالت خوبه؟

از روی صندلی بلند شد و گفت: آره خوبم چیزی نیست . باید برم آبجی خانم. مراقب خودت باش! به حسان و داداش بداخلاقت و مامان بابات سلام برسون!
مهتا: شادمهر مرگ من بگو چی شده؟! شاد..

طاقت شنیدن این حرفا رو نداشت. گوشه و گوشه و قطع کرد و بعدم رو سایلنت گذاشت و با خودش گفت: بخاطر خودت مهتا! نباید بفهمی. نمی خوام پا به پای من عذاب بکشی! یک دفعه بیای ببینی مردم بهتر از اینه که ذره ذره آب شدن من و ببینی! از زن خدافظی کرد و دنبال پرستار رفت....

مهتا

دلشوره گرفته بودم. گفت دکتر صدر! خدایا اتفاق بدی نیفتاده باشه واسه اش! قطره اشکی که لجوجانه رو گونه ام چکیده بود و پس زدم و شماره اش و گرفتم ولی انقدر بوق خورد تا قطع شد! کلافه بودم. تقه ای به در خورد و بعدم صدای آروم پرنیا از پشت در شنیده شد.
پرنیا: غزل بیدارین؟

معه درد گرفته بودم. فشار زیادی روم بود. هم حسان هم شادمهری که خیلی خیلی واسم عزیز بود و هم شرکت و این همه مجهول و غیره! موهام و بستم و در و باز کردم که پرنیا هینی کشید و گفت: بیدارین؟

لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم و گفتم: آره بیدارم!
پرنیا به داخل اتاق نگاه کرد و گفت: پس سرگرد کجاست؟
به سمت پله ها رفتم و گفتم: دیشب مجبور شد بره اداره!
منتظر عکس العملش نشدم. با قدمایه آروم به سمت آشپزخونه رفتم که صدای مامان اومد...

مامان: کسری بیدار شدن سیم جینشون نکنی یه وقت؟!!

بابا: باید توضیح بده که قضیه ی این شغل دوم چیه؟

سهیل: بذارین برای بعد لطفا!

تقه ای به در زدم و وارد شدم و سلام آرومی کردم که تا نگاه مامان به من افتاد یکی زد تو

صورتش و گفت: خدا مرگم بده! چرا رنگ به رو نداری؟

با نگرانی نگام کردن. صندلی و عقب دادم و نشستم. حس بدی داشتم! مطمئن بودم که

یک اتفاقی داره واسش میفته ولی نمی خواد به من بگه!

-چیزی نیست!

بابا با اخم گفت: شوهرت کجاست؟

می دونستم دل بابا با حسان به این سادگیا صاف نمی شد و این رفتارشم پای همین

گذاشتم.

-دیشب از اداره باهاش تماس گرفتن مجبور شد بره!

سهیل با اضطراب نگام کرد و گفت: مطمئن باشم که حاله بردیا خوبه غزل؟

لبخند نیمه جونی بهش ردم و گفتم: آره خوبه!

به زور و اصرا رهایه مامان دو لقمه صبحانه خوردم و بلند شدم.

بابا: کجا میری؟

لبخند نصف و نیمه ای تحویلشون دادم و گفتم: باید برم باباجون!

بابا با جدیت گفت: حق نداری بری جایی تا موقعی که بیاد و تکلیفت و روشن کنه!

ابروهام بالا پرید.

-منظورتون چیه؟

سهیل خونسردانه نگام کرد و گفت: یعنی تا موقعی که نیاد و درمورد شغلش توضیح نده

حق نداری بری!

حالت تهوع داشتم. هم نگران شادمهر بودم هم حسان که امشب اگه موفق می شد به جای بچه ها پی می بردیم. پریدم وسط حرف سهیل و عاجزانه بهشون نگاه کردم که چهره ی خسته و کلافه ی حسان از جلوم رد شد.

-لطفا این مدت و صبر کنین و انقدر تو موضوع شغله حسان کنکاش نکنین الان موضوع دیگه ای هست که باید فکر و ذهن شما باشه! خواهش می کنم این دو سه هفته رو چیزی نپرسین! منم نمی خواستم پیام ولی دیشب یه هویی این اتفاق افتاد و سهیل من و دید(هر کلمه ای که می گفتم بیشتر جا میخوردن و اخماشون توهم می رفت ولی چاره ای نداشتم! اون از همه لحاظ تحت فشار بود! هم موضوع انتقام و کارخونه هم اون بچه ها که معلوم نبود کجان؟! الانم لطفا فکر کنین من و از اول ندیدن و بذارین این ماجرا به خوبی و خوشی تموم شه بعد هرچی خواستین پرسین و منم سده راهتون نمی شم! حتی شاید تصمیمی که من بگیرم باعث بشه برای همیشه پشتون بمونم!

از آشپزخونه خارج شدم و با دو خودم و به اتاق رسوندم و پالتو و شالم و کیفم و برداشتم که بابا با اخم سد راهم شد.

بابا:جالب شد پس؟! که می خوای پیشه ما بمونی؟! غزل راستش و بگو حسان کاری کرده؟ لحنش دلگرم کننده بود. چی می گفتم؟ می گفتم آره یک کاری کرده که خودمم تردید دارم؟ مطمئن بودم اگه می گفتم باید رو تمام علاقه و احساسی که دارم خط بکشم و برای همیشه حسان و از دست بدم! تلخ خندیدم و همین طور که دکمه های پالتوم و می بستم گفتم:لطفا بذارین این مدت تموم شه بعد شاید بهتون گفتم!

مامان با گریه به سمتم اومد و گفت:کجا داری میری؟ می خوای بعد دو سال دوباره بری؟ به سمتش رفتم و با صدایی که دو رگه شده بود گفتم:میام باشه؟ نمی رم بمیرم! بر می گردم ولی الان وقت موندن نیست!

زیپ چکمه هام و بالا کشیدم و تک تک شون و بغل کردم و بعد از خدافظی کردن با سرعت از خونه خارج شدم! سخت بود رفتن ولی فعلا نباید چیزی می فهمیدن! برای اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرس خونه رو دادم و چشمام و با درد بستم.

به نرگس نگاه کردم.هیچی ازش نمونده بود. صورت بی رنگ و چشمایه قرمز! با لحن آرومی گفتم:چرا گفتی نه که زندگی و به کام جفتتون تلخ کنی؟

یک دستمال از تو جعبه برداشت و نگاهش و دزدید و گفت: لطفا نپرس فقط بدون مثل سگ پشیمونم بخاطر حرفایی که اون شب زدم!

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:الانم دیر نشده نرگس! برو بهش بگو دوشش داری! هق هق کرد و گفت:قبولم نمی کنه! خودش اون شب گفت دوسم نداره.

لبخندی بهش زدم و گفتم: چون اون دوست نداره بلکه عاشقته نرگس! تا موقعی که دیر نشده برو و همه چی و بهش بگو! ببین نرگس نمی دونم این حرف و باید بهت بزنی یا نه ولی شادمهر تا حالا با هر دختری که بوده رابطه اش جدی نبوده یعنی اون جووری که فکر می کنی نبوده در حده دوسه تا قرار و اس ام اس و زنگ و این چیزا پس لطفا...

نرگس پرید وسط حرفم و گفت:می دونم! اون شب فهمیدم که چه غلطی کردم. مهتا من جمعه دارم میرم ترکیه یعنی اگه بهش بگم که دوشش دارم قبولم می کنه؟

خندیدم و گفتم:معلومه که قبول می کنه .

با دستمال اشکاش و پاک کرد . اشاره ای به گوشیش کردم و گفتم:بهش زنگ بزنی بگو می خوای ببینیش!

نگران نگام کرد و گفت:اگه نیومد چی؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:میاد! اگه راضی نشد که میشه من راضیش می کنم خوبه رفیق؟

نرگس: از شرمندگی نمی دونم باید چجوری تو چشماتون نگاه کنم. واقعا مدیونتم مهتا!
اخم تصنعی ای کردم و گفتم: بگیرش دیگه معطل چی هستی؟ بزن رو اسپیکر بشنوم چی
میگه!

سری به معنیه باشه تکون داد و شماره اش و گرفت. دیگه داشتم نا امید می شدم از جواب
دادن که صداش اومد.

شادمهر: سلام بفرمایید!

نرگس نگران نگام کرد. سری به معنیه بگو بهش تکون دادم.

نرگس: سلام!

چند ثانیه شادمهر مکث کرد و بعد جدی گفت: امرتون خانم مشروطی؟

اشک تو چشمایه نرگس جمع شد. سخته از زبون کسی که دوستش داری و دوست داره این
حرف و بشنوی! این دوران و منم داشتم. به یاد اون روزا لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

نرگس: باید بینمت شادمهر!

شادمهر: حرفی نمونده که زده شه همه چی و شب خواستگاری شنیدم!

بغضش و قورت داد و گفت: قبل رفتن باید بینمت واجبه!

شادمهر کلافه پوفی کشید و گفت: باشه! کی و کجا؟

لباش به خنده باز شد.

نرگس: امشب چطوره؟ ساعت ۹ شب همون رستورانی که دفعه ی اول رفتیم!

شادمهر: باشه می بینمت!

تا نرگس اومد خدافظی کنه صدای بوق اومد. فکر کردم الان می خنده ولی با کماله ناباوری

زد زیر گریه!

با تعجب گفتم: چی شده؟ قبول کرد که؟! دردت چیه نرگس؟

دستاش و گذاشت رو صورتش و گفت: دلم واسه صداشم تنگ شده!
از ته دلم برای شادمهر خوشحال بودم. اون لیاقت بهترین هارو تو زندگیش داشت. ولی
بازم دلم براش شور می زد. می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.
-حالا بلند شو بریم! امشب تیپ بزنی می خوام بری پیش داداشم ها مثل آنگولایی ها نری
جلوش بشینی خدایی نکرده سخته اش بدی!
نرگس خندید و گفت: چشم.
بعد از پرداخت صورتحساب از کافی شاپ خارج شدیم.

دلش می خواست چهره ی خوبی از خودش برای نرگس بذاره! باید امشب همه چی و تموم
می کرد. درسته سخته واسش ولی باید تموم می شد! کت و شلوار ذغال سنگیش و با
پیرهن سفید از تو کمدهش برداشت و پوشید! کشو ساعتاش و کشید و ساعت بند استیلش
و دستش کرد و با ادکلن دوش گرفت و نگاه آخر و تو آینه به خودش انداخت. همه چی
مثل گذشته خوب بود. تلخ خندید و به عکس نرگس خیره شد و گفت: امشب همه چی
تموم میشه نرگسم! تو میری پی خوشبختیت و منم میرم پی بدبختیم! سخته ولی کنار میای
! عادت می کنی با نبودنم. پالتوش و برداشت با سویچ ماشینش و به سمت همون رستوران
رفت. یاد اولین بار که می خواست بره سر قرار افتاد و تلخ خندید. ماشین و پارک کرد و
پالتوش و پوشید و سرش و پایین انداخت و به سمت رستوران رفت. امشب برای همیشه
نرگس و از دست می داد! تو دلش گفت: چرا من؟ خدایا چرا من و به این درد دچار
کردی؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ بیخیالی به این حرفا گفت و وارد شد که مرد روبه
شادمهر گفت: خوش اومدین قربان! میز رزور کرده بودین؟
بدون توجه به مرد، نگاهی به میزا انداخت که نگاهش به نرگس که پشت همون میز اون

دفعه نشسته بود افتاد .

-همراه اون خانم هستم!

بدون اینکه فرصتی به مرد بده به سمت میز رفت. هر چی بهش نزدیک تر می شد ، نفسش بیشتر تو سینه حبس می شد! نرگس متوجه اومدن شادمهر شد ولی جا خورد! خیلی لاغر شده بود! به خودش دلداری داد و از رو صندلی بلند شد!، سر تا پای نرگس و از نظر گذروند. جوراب شلواری مشکی و چکمه های ساق بلند پاشنه بیست سانتی و دامن مشکی که چهارخونه های سفیدی داشت که تا نیمه و جب بالای زانوش بود و کت ست دامن و شال بافت مشکی! سعی کرد دست و پاش و گم نکنه! نگاهی به صورت نرگس که تویه اون آرایش لایت بی نهایت زیبا شده بود کرد و گفت:سلام!

نرگس دست و پاش و گم کرد. لبخندی به شادمهر زد و گفت:سلام خوش اومدی! پالتوش و از تنش درآورد و پشت صندلی گذاشت و نشست دستاش از استرس می لرزید . سعی کرد جدی باشه، امشب واسش شب سختی بود . نرگس دستاش و توهم قلاب کرد و به شادمهر که سرش پایین بود خیره شد و با لحن آرومی گفت:دیگه نگام نمی کنی؟ شادمهر به تقدیری که داشت لعنت فرستاد و بهش نگاه کرد و گفت:کارم داشتی درسته؟ نرگس آب دهنش و قورت داد و گفت:می خوام یک چیزی و اعتراف کنم شادمهر! خیره شد تو صورت نرگس، امشب شب آخر و آخرین دیدارشون بود. قلبش برای دختری که جلوش بود می تپید! یاد تصمیمی که برای جفتشون گرفته بود افتاد ؛ می خواست بره و واقعیت و به نرگس بگه و ازش بخواد برگرده! به انگشتایه کشیده ی نرگس نگاه کرد که ذهنش رفت سمت انگشتتری که واسش خریده بود. بازم لعنت فرستاد به تقدیرش! نرگس نگاهی به صورت غمگین شادمهر انداخت و دستای سردش و گذاشت رو دستایه شادمهر و با صدایی که از بغش دو رگه شده بود گفت:می دونم اشتباه کردم ! ولی میشه ازت

خواهش کنم یک فرصت دیگه بهم بدی تا جبران کنم؟
خشکش زد! عرق سردی رو تیغه ی کمرش نشست. چی می گفت؟ می گفت من دوماه بیشتر زنده نیستم؟ لبخند تلخی زد که اولین قطره ی اشک چکید رو گونه ی نرگس...
نرگس: شادمهر خواهش می کنم ازت! من دوست دارم. میشه بذاری از نو شروع کنیم؟
بغض کرد. حالش خیلی بد بود. حرفای نرگس داشت تو سرش می چرخید. مگه اون همین و نمی خواست؟ مگه رویاش این نبود که یک روز نرگس بهش بگه دوستش داره؟ به چشم هایه اشکی نرگس نگاه کرد و تو دلش گفت: چرا الان که دارم می میرم داره میگه؟
خدایا یعنی سهم من از دوست داشتن همین قدره؟ چرا آخه؟ مگه چیکار کردم؟، دستش و از زیر دست نرگس کشید بیرون و بدون نگاه کردن بهش گفت: دیر شده برای این حرفا!
خیلی دیر!

اشکاش تند تند صورتش و خیس می کرد. ناباورانه گفت: چرا دیره؟ مگه چی عوض شده؟
طاقت نیورد. جلوی عشقش شکست. چشمش از اشک پر شد. طاقت تحمل هوای رستوران و نداشت. پالتوش و برداشت و گفت: همه چی عوض شده نرگسم!

این یک جمله رو گفت و با سرعت از رستوران خارج شد. پشت سرشم نرگس پالتو و کیفش و برداشت و با چشمایه گریون رفت. می خواست بدونه چی عوض شده! از پشت شادمهر و که با قدمایه سست داشت می رفت سمت ماشین و دید. پا تند کرد و خودش و رسوند و جلوش و ایستاد که تا نگاهش به چشمایه خیسه شادمهر افتاد. حرف تو دهنش ماسید. طاقت نداشت تو چشمش نگاه کنه سرش و انداخت پایین که نرگس با گریه گفت: چرا؟ چی عوض شده؟ مگه تو من و دوست نداری؟ خب لعنتی منم دوست دارم! می خوام انتقام بگیری ازم؟

یقه ی شادمهر و گرفت و گفت: سرت و بگیر بالا و بگو چرا پسم میزنی! بگو....

گریه کرد که دستایه شادمهر بالا اومد و نرگس و کشید تو بغلش و گفت: نپرس نرگسم
نپرس که چی شد و چی عوض شده!
شونه های دوتاشون می لرزید. نرگس بریده بریده گفت: نکنه پای یک نفر دیگه وسطه
آره؟

شادمهر: نیست! نپرس هیچی نپرس
یه زخم کهنه رویه بالم یه آسمون که چشم به رام نیست
به غیره واژه ی غریبی چیزی تویه ترانه هام نیست
حتی یه آینه پیشه روم نیست که اسممو یادم بیاره
تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمیذاره
نرگس مشتت به سینه ی شادمهر که صورتش از اشک خیس شده بود زد و گفت: بگو چرا
من و نمی خوای؟

بازم چیزی نگفت! چیزی نداشت که بگه!
ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی
اگه بگم رازه دلم رو توهم کنارم نمی مونی
ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی
اگه بگم رازه دلم رو توهم کنارم نمی مونی
نرگس: شادمهر من دوست دارم!

با صدای گرفته ای گفت: منم دوست دارم نرگسم ولی نمیشه! نپرس! چندماه دیگه می
فهمی برای چی گفتم نمیشه فقط صبر کن!
شدت گریه هاش شدید تر شد. ته دلش خدارو فریاد زد.
دله من از نژاد عشقه از تو و از ترانه لبریز

یه دنیا غم تو یه صدامه مثل سکوت تلخ پاییز
من یه پرنده ی غریبم من از نژاد آسمونم
میونه این همه ستاره من یه شهابه بی نشونم
نرگس: چرا چندماه دیگه؟

-چرا نداره! وقتی از ترکیه بیای میفهمی نرگسم!

اشکاش ریخت. نرگس برای اولین بار تو زندگیش شکست! دلش گواه بدی می داد از این چندماه. التماس کرد که شادمهر بهش بگه ولی اون تنها کاری که کرد گریه کردن بود و بس! باید می رفت! بس بود نباید می داشت اینجوری بشه! شونه های نرگس و گرفت و تو چشمش خیره شد و گفت: بهم قول بده خوشبخت شی نرگسم! چه با من چی بی من! قول میدی؟

ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی

اگه بگم رازه دلم رو توهم کنارم نمی مونی

ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی

اگه بگم رازه دلم رو توهم کنارم نمی مونی

نرگس متعجب نگاش کرد و گفت: یعنی چی؟ معلومه که بی تو خوشبخت نمی شم. من

دوست دارم می فهمی؟

دستاش و قاب صورت دختر روبه روش کرد و گفت: می دونم! منم خیلی دوست دارم ولی

قول بده!

شدت اشکاش بیشتر شد و بریده بریده گفت: با..شه!

شادمهر تلخ خندید و گفت: خیلی دوست دارم نرگسم ولی نخواست! از اول تقدیر با من و

آرزو هام لج بود و اینم نخواست!

نرگس بهت زده نگاش کرد و گفت: چیزی شده؟

تلخ خندید و گفت: نه فداتشم چیزی نیست. بری بیای می فهمی چی شده! الان هم اشکات و پاک کن! وقته رفتنه!

نرگس چنگ زد دستایه سرده شادمهر و گفت: نرو.. خواهش می کنم نرو!
حالش از این زندگی نکبت بار بهم می خورد! تقاص چی و پس می داد؟ انگار یکی قلبش و تو دستش گرفته بود و فشار می داد.

شادمهر: بهم قول دادی که خوشبخت شی! پس خوشبخت شو خب؟ الانم اشکات و پاک کن بهت خوش بگذره! شبت بخیر و خداافظ نرگس قشنگم! سخته ولی باید برم! چندماه دیگه خودت می فهمی ...!

نمی تونست وایسته! ازش فاصله گرفت و سوار ماشین شد که نرگس ناباورانه دنبالش رفت و زد به شیشه ولی اون دنده عقب رفت و نگاه آخر و به عشقش و همه کسش انداخت و با گریه گفت: شرمندتم نرگسم! تقدیر نخواست.

پاش و رو پدال فشار داد و با سرعت رفت! هرچی دورتر می شد نرگسم پیش چشمش کوچیکتر می شد. داد زد و مشت زد به فرمون و گریه کرد و باصدایه بلند گله کرد نمی دونست داره کجا میره وقتی هواسش و به اطراف داد دید تو پارکینگه حرمه! دستی به صورتش کشید و ماشین و پارک کرد و با پله برقی بالا رفت دلش از همه ی عالم و آدم گرفته بود! خیلی وقت بود که حرم نیومده بود شاید هیفده - هیجده سالی بود. نمی دونست باید کدوم سمت بره! از یکی از خادمایی که اونجا بودن پرسید. اونا هم راهنمایش کردن! نگاش به گنبد که افتاد حس کرد جون از پاش رفت. باید وضو می گرفت نمی تونست همین طوری بره داخل یعنی خودش دوست نداشت! به تابلویی که زده بود سرویس بهداشتی نگاه کرد و داخل رفت! نسبتا شلوغ بود. پالتوش و در آورد و ساعتش و

گذاشت تو جیب پالتوش و دکمه های سرآستینش و باز کرد و آستینش و تازد ولی نمی دونست باید چجوری وضو بگیره! یاد مهتا افتاد. یک مشت آب پاشید رو صورتش و سعی کرد کارایی که مهتا می کرد و بیاره جلوی نظرش! بعد از اینکه وضو گرفت پالتوشو تنش کرد و وارد شد. به ضریح خیره شد و نشست کنار دیوار و شروع کرد به حرف زدن و گله کردن. بعد چند دقیقه اشکاش روانه ی صورتش شد. بعد از تموم شدن حرفاش ، برای اولین بار یکی از کتاب دعاها رو برداشت و شروع کرد به خواندن اون کلمات عربی! آرامش عجیبی داشت. دلش نمی خواست بره! بعد از خواندن چندتا از سوره ها کتاب دعا رو بست و یک مهر برداشت و وایستاد. حالش بهتر شده بود. بعد از تموم شدن نمازش از حرم خارج شد. چهره ی نرگس جلوی چشمش اومد. تلخ خنده ای کرد و سوار ماشین شد و رفت...

دنبال ماشین دوید. نگاه چندتا از عابرین پیاده بهش افتاد. حالش خیلی بد بود. دیگه نایی تو دست و پاش نمونده بود. دلش می خواست بمیره و راحت شه ولی این حرفارو از زبونه شادمهر نشنوه. «تقدیر نخواست» این حرف شادمهر تو گوشش اکو شد. دست و پاش حس نداشت. سوار اولین تاکسی شد و روبه مرد گفت: فقط مستقیم برید! تمام روزایی که با شادمهر داشت از جلویه چشمش رد شد. دستش رفت رویه گردنش و گردنبندی که شادمهر بهش داده بود و لمس کرد که باعث شد با صدای بلند بزنه زیره گریه! راننده ی تاکسی از تو آینه بهش نگاه کرد و گفت: خانم حالت خوبه؟ نرگس سری برایشه راننده به معنیه آره تکون داد و بی صدا گریه کرد. باورش نمی شد شادمهر پیش زده باشه! ولی هنوزم دوشش داشت. حرفایی که بهش زده بود داشت تو گوشش اکو می شد. «منم دوست دارم نرگسم ولی همیشه! نپرس! چندماه دیگه می فهمی برای چی گفتم همیشه فقط صبر کن!» با خودش گفت: چی و صبر کنم؟ داری میری می

خوای صبر کنم که از دستت بدم؟ اشکاش می ریخت رو صورتش و حالش خیلی بد بود. «
بهم قول بده خوشبخت شی نرگسم! چه با من چی بی من! قول میدی؟» چجوری بدون تو
خوشبخت شم؟ مگه نگفتی تنهام نمی داری؟ چرا گفתי همیشه؟ چرا؟ سرش و به شیشه ی
بخار گرفته تکیه داد.

کاری نمی شه کرد برای موندنت
گذشته از من و خواهش و التماس
قلبم واسه توئه هر جا اگه بری
کاری نمی شه کرد، قلبت من و نخواست

«می دونم! منم خیلی دوست دارم ولی قول بده!» قول چی بهت بدم لعنتی؟ اینکه بری و من
بدون تو خوشبخت شم؟ چجوری؟ این قلبه لعنتی فقط برایه تو میزنه و بس!

کاشکی یه جمله بود که معجزه می کرد
می شد با گفتنش عوض بشه حالت
کاشکی می شد من و قانع می کردی تا
وقتی داری می ری نیام دنبالت

«دیر شده برای این حرفا! خیلی دیر!» چرا آخه دیر شده؟ یعنی باور کنم پایه یکی دیگه
وسط نیست؟ اشکاش می ریخت و هر حرفی که می شنید جوابش و می داد بدتر می شد.

برای تو بمیرم و زنده بشم
به پای تو گریه بشم خنده بشم
اصلا دیگه واست مهم نیست بودنم
تو داری میری...

«خیلی دوست دارم نرگسم ولی نخواست! از اول تقدیر با من و آرزو هام لج بود و اینم

نخواست! چرا نخواست؟ آگه تو من و می خواستی این جووری نمی شد؟! چرا داری می

ندازی پایه تقدیر؟ از اول می گفتی من دوست ندارم...!

اسم تو رو فریاد بزنم یا نزنم

از دیدنت دل بکنم یا نکنم

اصلا دیگه واست مهم نیست بودنم

تو داری میری

تو داری میری

تو داری میری..

«بهم قول دادی که خوشبخت شی! پس خوشبخت شو خب؟ الانم اشکات و پاک کن بهت

خوش بگذره! شبت بخیر و خدافظ نرگس قشنگم! سخته ولی باید برم! خودت می فهمی ...

چندماه دیگه! خوش بگذره؟ بدونه تو خوش بگذره؟ چرا این جووری شد آخه؟

چرا؟

احساس بینمون روزایه خوبمون

بی تو گذشتن از راهایه بی نشون

تعریف عشق تو برایه دیگران

تنهایی من و دنیایه بعد تو

فکر همیشگیته اشکایه بی هوام

وقتی که خسته ام از دست نبودنت

چی از دنیا بخوام؟! برای تو

بمیرم و زنده بشم

به پای تو گریه بشم خنده بشم

اصلا دیگه فایده نداره خواهش

تو داری میری..

اسم تو رو فریاد بزنم یا نزنم

از دیدنت دل بکنم یا نکنم

اصلا دیگه واسه مهم نیست بودنم

تو داری میری

تو داری میری

تو داری میری..

ساعت از دوازده شب گذشته بود. آدرس خونه اشون و داد و چشماش و با گریه بست...

حسان

علوی: قربان اینجوری که فهمیدیم نه تا محافظ هستن! و دو در داره که میرسه به انبار در

ورودی اصلی کامل به داخل دید داره و در دیگه دریه که از پشت انبار هست!

به نقشه نگاه کردم. از انباره مجاور می شد رفت! راه پله های اضطراری بهم راه داشتن

روبه آریا گفتم: من از انبار مجاور میرم و صباحی تو با یک گروه از در پشتی وارد شین و

منتظر دستور من باشین تا تمام محافظایی که تو اون چند طبقه هستن و بکشین پایین!

آریا: چشم قربان!

به علوی اشاره کردم و گفتم: ستوان علوی با من میاد! فقط یادتون نره تا حده ممکن

تیراندازی نکنین باید سالم دستگیر شن مخصوصا جمشید فرخی و دایان جهانی!

سه تاشون چشم قربانی گفتن. باید می رفتیم.

دوتایی به سمت انبار مجاور رفتیم بعد از پیمودن سه طبقه گفتم: محل دقیق اشون

کجاست؟

علوی: قربان طبقه ی چهارم انبار هستن! اونجا رو نگاه کنین از اونجا می شه وارد طبقه ی سوم شد!

با دقت به ساختمون روبه رویی نگاه کردم و گفتم: نمی دونیم چندتا محافظ داخل هستن برای همین ریسکه!

علوی: قربان یکی از تک تیراندازهامون در انبار اون طرفی هست و مستقر شده طبق خواستتون!

گوشی و نزدیک دهنم کردم و گفتم: تک تیر انداز در موقعیت مستقر شدی؟
--بله قربان!

-به داخل دید داری؟

--بله قربان! محدوده ی دو طبقه بالا تو دیدم هستن!

-چندتا محافظ و کجا قرار دارن تو این دو طبقه؟

--در طبقه ی سوم دوتا محافظ هستن و طبقه ی چهارم... نزدیک راه پله ها سه تا هستن!

-داریم از پنجره ی راه پله های طبقه ی سوم وارد می شیم!

-اون منطقه امنه قربان!

پام و لبه ی نرده ی پله گذاشتم و با آرنجم زدم به شیشه که باز شد! دستم و لبه ی پنجره

گذاشتم و با یک حرکت حساب شده پریدم داخل که علوی بعد چند ثانیه بهم اضافه شد.

گوشی و به دهنم نزدیک کردم و گفتم: حالا!

پشت چندتا از کارتون ها نشستیم. دید نداشت! بعد چند ثانیه صدای تیر اندازی بلند شد و

بعدم بلند شدن صدای قدمایه چند نفر که از راه پله ها به سمت پایین می رفتن. نگاهی به

علوی کردم که صدای تک تیرانداز اومد.

--قربان محافظایه دو طبقه ی بالا خالی شدن! فقط یک دو نفر موندن و جمشید و گروگان!

-علوی تو همین جا بمون و مراقب باش کسی نیاد من میرم!
اجازه ی حرف زدن به علوی ندادم و بدون فکر کردن بلند شدم و با قدمای بلند از پله ها بالا رفتم که به محض ورود تیراندازی شروع شد! اسلحه رو برداشتم که نگام به پنجره افتاد! سایه ی سه تاشون افتاده بود رو پنجره! یکیشون به سمت جایی که بودم نزدیک شد!
! از پشت در خارج شدم و شروع کردم به تیراندازی! اولین تیر به ساق پایه یکیشون خورد!
! رو زمین قلت خوردم و خودم و رسوندم به اون طرف دیوار و شروع کردم به تیراندازی که خورد به قلبش! دایان و جمشید داشتن از پله های اضطراری خارج می شدن! اون یکیشون که سالم بود اومد سمتم! خشابم خالی شده بود! پرش کردم و از پشت دیوار خارج شدم و شروع کردم به تیراندازی که با پاش ضربه ای به وسط قفسه ی سینه ام زد و باعث شد اسلحه از دستم بیفته! پاش و رو هوا گرفتم و چرخوندم که تعادلش و از دست داد و افتاد با یک حرکت از رو زمین بلند شدم تا اومدم اسلحه رو از رو زمین بردارم سوزش گلوله رو تو کتفم حس کردم! سریع چرخیدم و سرش و نشونه گرفتم و زدم! وقت و تلف نکردم به سمت راه پله های اضطراری رفتم ...
تک تیرانداز: قربان از محدوده خارج شدن! جمشید فرخی پای راستش تیر خورده!
نباید فرار کنن! نباید! داشتیم بهشون می رسیدم ...
-جمشید فرخی راه فرار نداری وایستا!

نمی تونستم تیراندازی کنم چون دایان و انداخته بود رو شونه اش! سوزش کتفم شدید شده بود! وارد پارکینگ شد و رفت به سمت یک ون مشکی! نمی تونستم تمرکز کنم! پای چپشو نشونه گرفتم و شروع کردم به شلیک کردن که به پاش خورد و تعادلش و از دست داد نمی تونست راه بره با سرعت خودم و بهش رسوندم ولی اونا خیلی جلو تر از من بودن . با یک حرکت خودش و انداخت تو ون و دایانم از سمت راست سوار شد که ماشین و به

حرکت درآورد و از پارکینگ خارج شد! نمی توانستم بذارم همین جوری بره شروع کرده به تیراندازی! شیشه ش عقبش شکست! بی سیم و برداشتم و گفتم: یک ون مشکی با شماره پلاک (..) که شیشه ی عقبش شکسته از محوطه خارج شد! چشمام داشت تار می شد! دستم و فشار دادم رو جای گلوله و با دو به سمت ماشین رفتم ... آریا اومد سمتم! نمی توانستم وقت و تلف کنم اگه این دفعه از دستم فرار می کرد دیگه راهی برای گیر انداختنش نداشتم! با سرعت دنده عقب گرفتم و از همون راهی که اون رفته بود رفتم! نمی توانست با دوتا پایه آسیب دیده زیاد دور شده باشه! صدای آریا از تو بی سیم اومد.

آریا: سرگرد تمام ورودی و خروجی هایه شهر گشت اعزام شده و تمام گشتا در آماده باش هستن ولی هنوز هیچ ون مشکی ای از هیچ یک از دورینا رویت نشده!

-به محض بررسی به من اطلاع بده! در ضمن جمشید فرخی دوتا پاش آسیب دیده!

آریا: چشم قربان اگه مورد مشکوکی بود اطلاع می دم!

با سرعت همون راه مستقیم و رفتم! هیچ راه میانبری که به داخل شهر بره وجود نداشت! از یک بریدگی رد شدم! چون هوا تاریک بود هیچی معلوم نمی شد. وارد همون بریدگی شدم که نگام به چراغایه روشن یک ماشین افتاد. ضعف بدی تو بدنم پیچیده بود و این کار و سخت تر می کرد! جلویه ماشین زدم رو ترمز و اسلحه امو گرفتم دستم و از ماشین پیاده شدم و با احتیاط رفتم سمت ماشین که همون ون بود دوتا در باز بود و هیشکی داخلش نبود لعنت زیر لبی گفتم که نگام به رد لاستیکایه دیگه ایم افتاد! با یک ماشین دیگه رفته بودن! رد لاستیکا تازه بود! باورم نمی شد تنها کسایی که می توانستن مارو به جایه اون بچه برسونن و فرار کرده بودن! شماره ی آریا رو گرفتم و گفتم: فرار کردن! یک تیم بفرست به این مکانی که بهت می گم!

آریا: باشه تا ده دقیقه دیگه با تیم میام!

سوزش دستم امونم و بریده بود. سوار ماشین شدم و با حرص در و بست. که بعد چند دقیقه آریا با سه تا ماشین اومد! از ماشین پیاده شدم و گفتم: چی شد؟ تونستی دستگیرشون کنی اون نگهبانارو؟

آریا به یقه اسکی خونیم نگاه کرد و گفت: دیونه بیا برو دستت بدجور تیر خورده! با حرص گفتم: بگو چی شد؟

آریا: تمام محافظایی که پایین اومدن و صحیح و سالم دستگیر کردیم به جز دو تاشون که بالا بودن! فرستادمشون آگاهی تا فردا بری برای بازجویی ازشون!

کلافه چنگی تو موهام زدم که با حرص گفت: بذار زنگ بزنم اورژانس بیاد!

اخمی کردم و گفتم: لازم نکرده!

آریا: پس بلند شو برو خونه لاقل من اینجام گروه تجسس چیزی پیدا کرد بهت زنگ میزنم!

آخه چی بگم بهت؟ الان سرهنگ بیاد بینه اینجایی یک کاری دستت میده!

بی حال تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم! آریا با اخم گفت: ستوان سماوات؟

در و محکم کوبیدم بهم و سوار ماشین شدم. لعنت بهت ارشیا سلیمی! لعنت! سماوات احترامی گذاشت و پشت فرمون نشست. بعد نیم ساعت دیدم جلوی بیمارستان وایستاد.

کلافه گوشیم و درآوردم و شماره ی آریا رو گرفتم که به بوق سوم نرسید جواب داد..

آریا: به خدا هنوز تو این نیم ساعت شده! چیزی پیدا نکردن. نه از تو انبار نه از تو ون! رفتی بیمارستان؟

با جدیت گفتم: نمیرم! سماوات حرکت کن برو آدرسی که بهت میگم!

سماوات تا اومد مخالفت کنه آریا گفت: قربان قبول نمی کنه هر چی بهش می گم برو بیمارستان! گوشه.. سرهنگ صبوری هستن!

رمق نداشتم حرف بزنم ولی لج کرده بودم. باورم نمی شد دستی دستی سرنخ و از دست

دادم! صدای بلند و عصبیه سرهنگ تو گوشی پیچید...

سرهنگ: معلوم هست چه غلطی می کنی کامیاب؟ الان با لج و لجبازی کردن جمشید فرخی

بر میگردد؟

-ولی قربان...

پرید وسط حرفم و گفت: ولی قربان نداره میری بیمارستان از اون ورم میری خونه تا فردا

ساعت هفت صبحم نه به صبحی زنگ می زنی نه به بقیه!

تا او دم یک کلمه دیگه حرف بزنم گوشی و قطع کرد. سماوات نگاهی به من که از

عصبانیت صورتم به سرخی می زد نگاه کرد و اشاره ای به دستم کرد و گفت: قربان

خونریزی دستتون بند نمیداد! بهتره بریم بیمارستان!

حالم خوب نبود ولی لج کرده بودم با خودم! آخرم گفتم: برو بیمارستان!

با سرعت دور زد و جلوی بیمارستان و ایستاد. تا از ماشین پیاده شدم چشمم سیاه شد و

هیچی نفهمیدم.

ارشیا با عصبانیت وارد شد که نگاهش به جمشید افتاد. با صدای بلند گفت: پلیسا اونجا چه

غلطی می کردن؟ مگه نگفتم این پسره رو آدمش کن؟!

دکتر اشاره ای به جمشید که داشت از درد به خودش می پیچید کرد و روبه ارشیا

گفت: ارشیا خان اجازه بدین حالش خوب شه بعد سرش داد...

با نعره ای که ارشیا زد دکتر خفه خون گرفت..

ارشیا: تا موقعی که این لندهور بخواد خوب شه دو سال طول می کشه! اگه اونا از جای بچه

ها اطلاع پیدا کنن می خوام جواب صابری و چی بدی؟

جمشید سرش و انداخت پایین و گفت: قربان من...

تند تند تو سالن راه می رفت و به جمشید لعنت می فرستاد ، فکری به ذهنش رسید و با صدای بلند گفت: سی—نا؟!!

بعد چند ثانیه پسر نسبتا جونی وارد شد و گفت: بله ارشیا خان!
با عصبانیت گفت: به جاسوسی که تو آگاهی داریم زنگ بزن! باید کار چند نفر و تو بازداشتگاه تموم کنه!

سینا: چشم قربان تا نیم ساعت دیگه میارم پیشتون!
چنگی تو موهایش زد و خیز برداشت سمت جمشید و یقه اش و تو مشتش گرفت و گفت:
نگاه با یک گندکاریه تو به کجا رسیدم؟!
جمشید: آقا من شرمنده ام...

از بین دندونایه کلید شده اش گفت: شرمندگی بخوره تو سرت! بذار تا حالت خوب شه
اون موقع نشونت می دم شرمندگی یعنی چی!
جمشید با ترس به چشمایه ارشیا نگاه کرد و گفت: قربان ولی کامیاب تیر خورده!
ارشیا با تعجب نگاهش کرد و گفت: تیر خورده؟ شوخی میکنی با من؟
آب دهنش و محکم قورت داد و گفت: نه شوخی نمی کنم! ولی پابه پایه من اومد با کتف
تیر خوردش!

ارشیا ناباورانه یقه ی جمشید و رها کرد و گفت: کتفش تیر خورده؟
شروع کرد به بلند بلند خندیدن! حالش عجیب بود. حسان تا حالا تو این دوازده سال یک
دونه تیر از کنارش رد نشده بود از بس تو تیراندازی و دفاع شخصی مهارت داشت که
بعضی از زیر دستاشم تا اسم شو می شنیدن می ترسیدن و بی خیال می شدن! رو مبل
نشست و گفت: عالی! دست مریزاد به اونی که تونسته بهش آسیب برسونه!
اسم حسان داشت تو سرش می چرخید. تک تک لحظاتی که باهم داشتن تو دانشگاه از

جلوی چشمش رد شد . پوزخندی زد و زیر لب گفت: حقت مردنه حسان کامیاب! که اونم می بینم! منتظر باش! وقتی مجبور شدی مرگ تک تک عزیزات و بیینی مخصوصا غزل عزیزت اون موقع می فهمی من چی کشیدم؟! با بابات کاری ندارم، چون کار اساسی با پروانه اس و اون به من ربطی نداره! پس از لحظات باهم بودنتون خوب استفاده کن...!

یک روز بعد:

حسان

چشمام و باز کردم که نگام به درو دیوار سفید اتاق افتاد. نگام و چرخوندم سمت ساعت ... ۶:۳۰ صبح و نشون می داد. کتفم از درد می سوخت. بیمارستان بودم! به گوشیم که داشت زنگ می خورد نگاه کردم! با دست سالمم از روی میز کنار تخت برداشتم که نگام به اسم مهتا افتاد. لعنتی به این همه حواس پر تیم زدم و اتصال و زدم که صدای خسته و عصبیش پیچید تو گوشیم..

مهتا: معلوم هست کجایی؟ نه زنگی نه خبری نه هیچی؟! سالمی؟ این همه مدت چرا گوشی و بر نمی داشتی؟

سرم و از دستم کشیدم و پتو رو زدم کنار و گفتم: میام بهت می گم چی شده خوشگلم! شرمندتم به خدا!

مهتا: حسان خیلی از دستت عصبانیم خیلی زیاد! زودتر بیا دیشب پلک رو هم نذاشتم! لبخندی به نگرانیش زدم و گفتم: چشم خانمم میام. دیشب اتفاقات زیاد خوبی نیفتاد برای همین دیر شد.

چی می گفتم؟ می گفتم تیر خورده به کتفم دارم از بیمارستان فرار می کنم؟! اون موقع پشت تلفن حالش بد نمی شد؟ سخت بود کنار اومدن با منی که شغلم این بود. تو اون چند ماهی که زندگی کردیم نذاشتم بفهمه ولی الان که می دونه چی کار کنم؟ از تخت

پایین اوادم و سعی کردم تیر کشیدن کتفم و جدی نگیرم.

مهتا: باشه چیزی نمی پرسم فقط لطفا زود بیا بینم سالمی!

لبخندی زدم و گفتم: به رویه یک جفت چشمام! نهار خونه ام!

مهتا: دیره که!

-غزلم؟! عزیزم نمیرم بمیرم که میام فدات شم!

دکمه های پیرهن بیمارستان و باز کردم و دست سالمم و دراوردم.

مهتا: به خدا حسان نیای میرم پشت سرم نگاه نمی کنم!

ته دلم یک چیزی تکون خورد. نه من اجازه نمی دم بره؟! اصلا! اگه تا الانم دوام اوردم

بخاطر غزل بوده و بس!

-میشه انقدر این حرف و تکرار نکنی؟

با صدایی که دورگه شده بود گفت: سعیم و می کنم ولی قول نمی دم! الانم برو به کارت

برس! مراقب خودت باش خدافظ.

-خدافظ عزیزم.

پیرهن و با بدبختی از تنم دراوردم و یقه اسکیمو پوشیدم. درد امونم و بریده بود ولی نمی

تونستم بمونم. باید می رفتم بازداشتگاه! اسلحه امو پشت کمرم گذاشتم و مدارک

شناسایی مو گذاشتم تو جیبم و ساعت و دستم کردم که نگام به جای خالی حلقه تو دستم

افتاد. اخمام جمع شد. کی جرعت کرده از دستم درش بیاره؟ تو وسایلم نبود کلافه دستی

تو موهام کشیدم که نگام به جیب شلوارم افتاد. دستم و فرو کردم داخلش که انگشتر اوامد

تو دستم! درش آوردم و تو انگشت چپم کردم و از اتاق خارج شدم که صدای چند نفر و

شنیدم..

--این مریضه اتاق ۳۰۶ خیلی جذابه لعنتی!

+مبارک زنش باشه!

--فکر نکنم زن داشته باشه

+از کجا می دونی؟ اصلا چرا آوردنش اینجا؟ مریضیش چیه؟

--سرگرده نیروی انتظامیه هنوز دو ساعته از عمل اومده بیرون. دکتر می گفت خیلی بوده

که زنده مونده. مثل اینکه خون ریزیش بند نمی اومده.

+خاک بر سرت کنن پس! برو ببین در چه حالیه!

از پشت دیوار بیرون اومدم و باهمون لحن جدی گفتم: لازم نیست اینجام! برگه ی ترخیص

و بده امضا کنم باید برم.

دوتا پرستار با صدای من برگشتن. یکیشون که آرایش نسبتا غلیظی داشت گفت: عه خویین

جناب سرگرد؟ چرا از جاتون بلند شین؟

-برگه ی ترخیص و بده باید برم. با رضایت خودم.

--ولی نمیشه شما هنوز دو ساعته از اتاق عمل...

با دادی که زدم حرفش نصفه نیمه موند و برگه رو داد. امضا کردم و با قدمایه تند از

بیمارستان خارج شدم. هر ده دقیقه هم که دیر کنم خودش کلیه! برای اولین ماشین دست

تکون دادم و سوار شدم.

وارد اداره شدم. سرو وضعم زیاد خوب نبود ولی فعلا برام مهم نبود. با قدمایه تند به

سمت بازداشت گاه رفتم. ستوان همتی احترامی گذاشت.

-اون چند نفری که بامداده امروز به بازداشتگاه منتقل شدن و به اتاق بازجویی ببر!

همتی: بله قربان!

کتفم شدید درد می کرد. در اتاق و باز کردم که نگام به چند تا برگه افتاد. مثل اینکه

سوابق تک تک اونارو گذاشته بود. نگاه گذرای به اطلاعات کردم همه اشون سابقه دار

بودن! با باز شدن در نگاهم رفت رو همتی...

همتی: قربان اتفاقی افتاده!

از پشت میز بلند شدم و گفتم: چی؟

همتی: قربان همه ی اون چند نفری که دستگیر شدن به طرز فجیعی کشته شدن!
کتفم تیر کشید. با قدمایه تند از اتاق خارج شدم و با صدای بلند گفتم: پس تو اون جلو چه
غلطی می کنی؟

وارد بازداشتگاه شدم که با دیدن اون چند نفر که از دهنشون کف زده بود بیرون لعنتی
گفتم. باورم نمی شد که جلو چشم خودمون، تو آگاهی اومدن و کشتنشون! یکی شون
تکونی خورد به سمتش رفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: جای اون بچه ها کجاست؟
جوابم و بده لعنتی؟

داشت مردمک چشمش سفید می شد ... بریده بریده گفت: امیر...مقدم...۲...شب!
با بالا رفتن مردمک چشمش حس کردم الان که منفجر شم! می کشم اون جاسوس و با
دستایه خودم! کتفم تیر کشید. همتی همراه با چند نفر دیگه وارد شدن.. با عصبانیت حمله
کردم سمت همتی و گفتم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

همتی با ترس گفت: من دیشب پلک رو هم نذاشتم و یک لحظه هم از اینجا خارج نشدم!
-به سرهنگ صبوری زنگ بزن بگو بیاد تحویل بگیره!

معلوم بود سم خوردن. می تونستم ازشون اعتراف بگیرم ولی انقدر عصبانی بودم که
اگه یک دقیقه دیگه اونجا می موندم کل آگاهی و خراب می کردم. می کشم اون جاسوس
و!

-عبداللهی؟! فیلم تمام دوربینا با اونایی که دیشب شیفت بودن و بیار برام!

با حرص به سمت اتاقم رفتم و هر چی بود و نبود و چپه کردم. واقعا باورم نمی شد که

انقدر به خودش جرعت داده که بیاد تو آگاهی و چند نفر و با سم بکشه و بره. لعنت به من که دیشب اعتراف نگرفتم ازشون! باید همچین حدسی می زدم! خیلی جالب شده واقعا دیگه بین این همه پلیسم امنیت نیست. با صدای تقه ای که به در خورد گفتم: بیا تو! عبداللهی احترامی گذاشت و گفت: بفرمایید قربان این فیلم دوربینایه مدار بسته و اسامی کارمندایی که دیشب شیفت بودن. با سرهنگ صبوری تماس گرفته شده و ایشون دارن میان.

ازش گرفتم و مشغول بررسی فیلمایه دوربین شدم که نگام به الوند گره خورد. ساعت ۱۵:۰۶ دقیقه وارد بازداشتگاه شده. زوم کردم رو الوند، به همتی یک چیزی گفت و به سمت اونا رفت و یک چیزی شبیه دستمال و از جیبش درآورد ولی دیده نمی شد چیکارش کرد. چون پشتش به دوربین بود. با وارد شدن همتی، الوند از بازداشتگاه خارج شد. بعد نیم ساعت که من اومدم. صدای کیوانی اومد.

کیوانی: قربان یک چیزی خیلی عجیبه...

امکان اینکه الوند همون جاسوس باشه خیلی زیاد بود. پوزخندی زدم و گفتم: پس برای همین بوده که وقتی این پرونده دستش بوده به هیچ جا نمی رسیده! دستام مشت شد از عصبانیت.

کیوانی: دیشب من اداره بودم. سرگرد الوندم بودن ولی ساعت سه صبح از اداره خارج شدن و اینجوری که معلومه ساعت شیش وارد شدن! از امروز به مدت یک هفته رفتن مرخصی!

با باز شدن در توسط سرهنگ صبوری پوزخندی زدم و گفتم: خوش اومدین سرهنگ! تحویل بگیرید. چندتا از مجرمینی که می تونستن مارو به جایه اون بچه ها نزدیک کنن تو اداره ی آگاهی بین این همه پلیس کشته شدن! اونم با سم!

سرهنگ اومد سمتم و کلافه گفت: نتونستی چیزی بفهمی؟

تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: فقط گفت امیر مقدم ۱۲ شب! همین دو کلمه رو یکی شون گفت و بعدم...

نتونستم ادامه بدم. عبداللهی نگاهى به کتفم کرد و گفت: قربان زخمتون سرباز کرده.

سرهنگ نگاهى به من که با شلختگی و عصبانیت داشتم نگاهش می کردم انداخت و گفت: نباید بذاریم این خبر به گوش بیرون برسه. همین طوریم از سمت مقامات بالا برایه این پرونده تو فشار هستیم.

پوزخندی زدم و گفتم: حالا میدونین جالبیش کجاست؟ جاسوسی که اونا دارن تو اداره کیه؟ و کی اونارو کشته؟

سرهنگ سوالی نگام کرد که گفتم: الوند.

اخمی کرد و گفت: این امکان نداره!

از پشت میزم بلند شدم و گزارش دیشب و که آریا نوشته بود و برداشتم و گفتم: متأسفانه امکان داره! اگه هنوزم شک دارین می تونین فیلم دوربینارو ببینین.

سرهنگ بلند شد و گفت: کجا میری کامیاب؟

برگشتم و گفتم: با اجازتون مرخص می شم.

سرهنگ: برو!

- با اجازتون پس! شماهم بیشتر به لج و لجبازی با من ادامه بدین تا ببینین چی میشه و کی موفق میشه!

تقصیر خودش بود. الانم باید پای کارش وایمیستاد. قبل از اینکه برم به آریا گفتم اونارو ببره خونه ی امن ولی گفت سرهنگ گفته باید برن آگاهی! فکرشو می کردم همچین اتفاقی بیفته. الانم جواب رسانه و مقامایه بالارو باید خودش بده! به سمت کیوانی برگشتم

و گفتم: باید هر جور شده الوند دستگیر شه! تمام ورودی و خروجی شهر هارو گشت بذارین! به فرودگاه و راه آهن و ترمینال هم خبر بدین! خبری شد بهم زنگ بزنین.

احترامی گذاشت و گفت: چشم قربان!

چشمام تار شده بود. کتفم درد می کرد. به جلوی بازداشتگاه که چندتا از همکارا جمع شده بودن نگاه کردم و برای این بی احتیاطی سرهنگ سر تکون دادم و با عصبانیت سوار اولین تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم... خسته بودم از این همه تلاش که همه یک جوری از بین می رفت. راننده تاکسی نگاهی به من کرد و گفت: چاقو خوردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه!

راننده: پس چرا شونه ات خونیه و سرو وضعت اونجوری؟

کلافه چشمام و بستم و گفتم: تیر خورده.

ماموریتی که این همه برایش برنامه چیده بودم این شده بود. چند نفر و تو آگاهی می کشن و جمشید فرخی با دایان جهانی از دست پلیس در میره! همه اش به بن بست می خورم. گوشیم زنگ خورد از جیب شلوارم درش آوردم که اسم پدر افتاد رو صفحه... اتصال و زدم که صدایه نگرانش پیچید تو گوشم.

پدر: معلوم هست کجایی پسر؟ از دیشب تا حالا چندبار بهت زنگ زدم ولی برنداشتی!

-سلام، خبری شده؟

پدر: نه خبری نیست! پروانه که طبق برنامه ی همیشه اش میره و میاد فقط چندبار تا حالا

رفته عمارت خواهرش! هر جا میره تعقیبش می کنن ولی رفتار مشکوکی نداره. خوبی

حسان؟

-نه زیاد! بازم خبری شد به من اطلاع بدین! از هیراد و سایه چه خبر؟

پدر: نپرس! اوناهم دارن میان.

-کی؟

این خیلی بد بود. باید بیشتر می موندن. سفرشون سه هفته بود ولی داشتن زودتر می اومدن! کلافه دستی تو موهام کشیدم که گفت: پنجشنبه پروازشون تهران می شینه!
-نگفتن چرا دارن زودتر میان؟

پدر: مثل اینکه پروانه زنگ زده و ازشون خواسته بیان!

با تعجب گفتم: چرا؟

پدر: بهانه های الکی! دلم واستون تنگ شده و از این اراجیف...

-نباید بیان! پدر تلاشتون و بکنین تو تهران یا مالزی بمونن!

پدر: برای چی؟

-چون من میگم.

پدر: حسان معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ برای چی علافشون کنم؟

-خودتون بعدا می فهمین! فقط دارم تاکید می کنم پنجم دی نباید مشهد باشن!

پدر: باشه سعی می کنم نگهشون دارم. فقط لطفا خودت و تو دردرس ننداز! مگه نمیگی

پلیس داره پیگیری می کنه؟

با وایستادن ماشین جلوی خونه با درد گفتم: چرا پیگیری می کنه! پدر باید برم امری

نیست؟

پوفی کشید و گفت: نه پسر! برو خدابه همراهت.

-خدافظ

کرایه ی تاکسی و حساب کردم و زنگ در و زدم. می دونستم الان اینجوری برم خونه از ترس وحشت می کنه ولی چی کار می کردم؟ صدای باز شدن در اومد نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم...

مهتا

در خونه رو باز کردم که تا نگام به حسان افتاد جیغ کشیدم. یقه اسکی مشکیش پر خون بود. سر و وضعش اصلا خوب نبود. رنگش پریده بود و لباس ترک خورده بود. لبخندی بهم زد و گفت: سلام غزلم!

-این چه وضعیه حسان؟ حالت خوبه؟

کفشاش و درآورد و گفت: تو رو دیدم عالی شدم خوشگلم!

استرس بدی بهم وارد شده بود .

-حسان چی شدی؟ چرا کتفت تیر خورده؟

یک قطره اشک لجوجانه چکید رو گونه ام. تو چشمام خیره شد و گفت: خوشگلم گریه

نکن! چیزی نیست که یک زخم ساده اس!

دستی به صورتش کشیدم و گفتم: چه قدر صورتت یخه!

دستم و از رو صورتش برداشتم و گفتم: اشکالی نداره تو نگران نباش!

با اخم و نگرانی گفتم: میرم جعبه ی کمکایه اولیه رو بیارم! تو برو بالا تا پیام.

به سمت آشپزخونه رفتم. تا حالا این جوری ندیده بودمش! جعبه رو برداشتم و با سرعت

به سمت بالا رفتم که دو بارم نزدیک بود بیفتم. در اتاق و باز کردم که نگام بهش افتاد.

نشسته بود رو تخت و یقه اسکی و از تنش دراورده بود و داشت پانسما و از رو زخمش

باز می کرد . رفتم سمتش و گفتم: چی کار می کنی؟ بذار بازش کنم! دستت و تکون نده!

بی حال دست از کارش کشید که دستم رفت رو باند زخمی و با احتیاط از رو زخمش کندم

که تا نگام به جای بخیه افتاد هین بلندی کشیدم .

حسان: چی شده؟

شروع کردم به گریه کردن. من طاقت این و نداشتم که در آینده هم این بلاها سرش بیاد.

زمین تا آسمون با حسانی که می شناختم فرق داشت. دستاش و گذاشت رو دستام و گفت: چیزی نشده که گریه می کنی؟!

سرم و انداختم پایین و گفتم: چرا این جوری شدی؟

یکی از گاز استریلارو باز کردم و روش بتادین ریختم و به زخمش نزدیک کردم که با برخورده بتادین با زخمش دستاش مشت شد و لباس و رو هم فشار داد .

-طاقت بیار حسان! باید زخمت و ضدعفونی کنم بعد پانسمانش کنم.

یک گاز استریل دیگه باز کردم و گذاشتم رو زخمش و با چسب چسبوندمش و برای محکم کاری یک باندم گذاشتم روش ..چشماش و با درد باز کرد و گفت:مرسی!

باند خونی و انداختم تو سطل آشغال و دستام و شستم که دیدم به تاج تخت تکیه داده و چشماش و بسته! کی باشه این پرونده هم تموم شه تا یک نفس راحت بعد دوسال بکشم.

از تو کمد یک دونه شلوار درآوردم و گذاشتم رو تخت و گفتم:این و بپوش بعد استراحت کن!

چشماش و باز کرد و گفت: سرنخی پیدا نشد!

با تعجب نشستم رو تخت و گفتم:یعنی چی؟

با درد نگام کرد و گفت:اون چند نفری که دستگیر شدن بخاطر لج و لجبازی سرهنگ با من تو آگاهی کشته شدن!

هر کلمه ای که از دهنه حسان در می اومد من و متعجب تر می کرد. شلوار و از رو تخت برداشت و به سختی با شلوار پر خاکش عوض کرد و دراز کشید. تا اومدم از اتاق خارج شم

نگاهی با عجز بهم انداخت و گفت:میشه بمونی؟

با صداش برگشتم و گفتم:من بمونم که خوابت نمی بره!

چشماش و بست و گفت:چرا اتفاقا بعد یک روز خسته کننده و سخت تنها کسی که می

تونه آروم کنه تویی! می مونی؟

مگه من نمی خواستم که بمونم تا باهم از پس این مشکل بر بیایم؟ مگه من سه سال پیش بهش قول ندادم تو سختی ها کنارش باشم؟ درسته اشتباه کرد ولی من تا موقعی که زنشم و بهش تعهد دادم باید سر قولی که دادم بایستم! صدای درونم گفت: «تو برای تعهد و قول نمی خواهی این کار و بکنی چون دوستش داری می خواهی بمونی پس خودت و قانع نکن!» افکارم و پس زدم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم کنارش که با صدایه آرومی گفت: مرسی که موندی!

نگران دو هفته ی دیگه بودم . می ترسیدم شب مهمونی اتفاقی بیفته که نباید بیفته ! می ترسیدم برای همیشه از دستش بدم... ارشیاپی که آدماش و می فرستاد که تو آگاهی بین پلیسا چند نفر و بکشن واقعا من و می ترسوند، نمی دونم چه قدر در مورد مهمونی و آینده فکر کردم ولی چشمام گرم شد و خوابم برد..

با حرص نگاهی به شادمهر کرد و گفت: غلط می کنی فرار کنی مگه من می دارم؟ شادمهر پوفی کشید و گفت: من و تو به هم می رسیم! عطا: تو خوب شو بیا حساب من و برس داداش خوشگلم! الانم بهتره با اون پرستاره که کم از حوری نداره بری تا جلسه ی اول به خوبی و خوشی تموم شه! شادمهر اخمی کرد و همراه پرستار وارد شد. نمی تونست از پس عطا بریاد . دلش نمی خواست این مدتی که زنده اس از قیافه بیفته ولی ناچار بود. پرستار تو دلش قربون صدقه ی شادمهر رفت و گفت: حیف این تیکه که بخواد بمیره. لباس و بهش داد و گفت: لباساتون و عوض کنین تا دکتر بیان. سری تکون داد و لباسایی که بهش داد و پوشید . چاره ی دیگه ای نداشت. خوش حال بود که نرگس بی خیالش شده بود و رفته بود پی زندگیش! دلش

نمی خواست شادمهر و با سر و وضع بدتر ببینه! دلش می خواست همون شادمهر خوش پوش و خوش قیافه تو ذهنش باشه نه یک شادمهر کچل و لاغر. با اومدن دکتر وارد اتاق شد و زیر لب بسم الله الرحمن الرحیمی گفت و خودش و به خدا سپرد.

عطا برای بار سوم مشغول متر کردنه سالن بود که گوشیش زنگ خورد. از جیب کتش درآورد که اسم دایان رو گوشیش خودنمایی کرد. ابروهاش پرید بالا و گفت: چه عجب یادی از ما کرد بی معرفت! تماس و برقرار کرد.

-به به بین کی زنگ زده دایانه بی معرفت!
--سلام خوبی داداش؟

-به خویبت جناب وکیل خان! خودت چطوری؟
--باید بینمت عطا یک موضوع مهم پیش اومده!

نشست رو صندلی و گفت:نگو که باز خودت و انداختی تو دردرس؟!
--نمی دونم عطا! فقط بدون به شدت به کمک تو و دوستان احتیاج دارم!
-کی و کجا؟

--امروز می تونی ساعت ۲ بعد از ظهر بیای به آدرسی که بهت می گم؟
به ساعت نگاه کرد. هشت و پنج دقیقه ی صبح و نشون می داد.

-آره مکان و بفرست ساعت دو اونجام.
دایان باخوشحالی گفت:خیلی گلی داداش!

-خیله خب...

--می بینمت هم دانشگاهی!

-خدافظ

گوشی و قطع کرد و به ساعت جلوش چشم دوخت. خیلی نگران شادمهر بود. اگه ۲سال

پیش تو فرودگاه شادمهر و نمی دید حتما تا الان کارتون خواب شده بود و واقعا مدیونه شادمهر بود. برای همین الان هرکاری می کرد تا لطفش و جبران کنه! تو این دنیای به این درندستی فقط یک شادمهر و داشت و بس! پدر و مادرش که وقتی یک سالش بود گذاشته بودنش پرورشگاه و معلوم نبود الان کجا بودن؟! خودشم یک بارم دنبالشون نگشته بود. فقط تو این دو سال که با شادمهر آشنا شده بود سعی کرده بود که به حرفایه شادمهر گوش بده و بره دنبال درس و دانشگاه و مدرک و میشه گفت یک جورایی شده بود دست راست شادمهر تو اداره ی شادمهر و گرنه اون پسری بود که از ۱۷ سالگی که از پرورشگاه فرار کرده بود از شاگرد سوپری تا کار تو کارخونه های مختلف و ...روهم رفته بود ولی بازم یک قرون ته جیبش نداشت و داشتن همه ی این چیزا رو مدیون شادمهر بود....

به سختی لباساش و پوشید و از اتاق خارج شد. تمام بدنش درد می کرد. عطا با دیدن شادمهر رفت سمتش و زیر بغلش و گرفت و گفت: خوبی داداش؟

شادمهر سری به معنیه خوبم تکون داد ولی نا نداشت که راه بره! کله وزنش و رو عطا انداخته بود! عطا مثل این بچه های دو ساله بغض کرده بود. نشوندش تو ماشین و دستی به صورتش کشید و پشت فرمون نشست و گفت: خب بریم یک جیگر بزیم؟

بی رمق گفت: نه! من و ببر خونه خودتم برو شرکت!

عطا اخمی کرد و گفت: غلط کردی میریم یک جیگر می خوریم تا حالت جا بیاد بعدم می ریم پیش دایان! مثل اینکه باز خودش و انداخته تو دردرس.

چشماس و بست و سعی کرد ذهنش و خالی از هر چیزی بکنه ولی نمی تونست. بدنش درد می کرد.

جلوی یک جیگر کی و ایستاد و گفت: داداش پیاده شو بریم جیگر بزیم دیگه!

شادمهر کلافه نگاهی به عطا انداخت و گفت: بی خیال عطا! برو...

عطا با اخم پیاده شد و گفت: غلط کردم ازت پرسیدم به اجبار بلندت می کنم و می برم .
میای یا به زور ببرمت؟

شادمهر با خستگی از ماشین پیاده شد و با عطا هم قدم شد . باهم وارد شدن و پشت اولین میزی که خالی بود نشستند. مردی نزدیکشون شد و گفت: بفرمایید چی میل دارید؟
عطا: ۱۲ سیخ جیگر و ۶ سیخم قلوه !

مرد نگاهی به چهره ی شادمهر که سرش و بین دوتا دستش گرفته بود انداخت و گفت: نوشیدنی چی می خورین؟

عطا: یک نوشابه ی مشکی!
مرد: خانواده باشه؟

عطا نگاهش و به سمت شادمهر سوق داد و گفت: اینجا خانواده می بینی؟
مرد: چشم! امری نیست؟
عطا: ممنون .

شادمهر کلافه گفت: عطا بی خیال شو خواهشا این همه جیگر و کی می خواد بخوره؟
عطا اخمی کرد و گفت: داداشه عزیزم تو باید یکم جون داشته باشی یا نه؟ هنوز کجاش و دیدی؟! از فردا ساعت پنج صبح میام میبرمت کله پزی!

شادمهر چیزی نگفت و فقط عمیق رفت تو فکر ! باید با وکیلش تماس می گرفت و قبل مردنش یک سری چیزا رو به اون می گفت تا روند قانونیش اجرا شه. بعد ده دقیقه سفارش و آوردن ! عطا لقمه می گرفت و به زور تو حلق شادمهر می ریخت و ادا و اطوارم می ریخت تا به زورم که شده بخوره ! بعد از تموم شدن غذا شادمهر نگاهی به نوشابه کرد و گفت: به منم بده نامرد!

عطا: نه دیگه این برات ضرر داره ! کلی خاصیت زدی به بدن می خوامی با نوشابه خنثاش

کنی؟ نمی دم بهت !

اصرار نکرد. حالش بهتر شده بود و این و مدیون عطا بود. لبخندی به چهره ی پسری که

شیش سال از خودش کوچیکتر بود زد و گفت: چسبید!

عطا خندید و با دهن پر گفت: می دونم! نمی خواد ازم تشکر کنی داداش !

شادمهر بلند شد و به سمت صندوق رفت تا حساب کنه ! عطا بلند شد و گفت: عمرا بذارم

حساب کنی؟!

شادمهر زد به شونه ی عطا و گفت: باز حرف نزن که می زنم تو دهن عطا!

بعد از حساب کردن از جیگرکی او مدن بیرون که عطا نگاهی به ساعت انداخت و گفت: مثل

اینکه دایان خودش و انداخته تو دردرس باز می خواست ببینم .

شادمهر به سمت در رفت و گفت: دایان جهانی؟ همون هم دانشگاهیت؟

--آره اون.

-سوار شو پس بریم!

باهم وارد پارکی که آدرس داده بود شدن. از دور دیدنش ! پسر قد بلند با اندام متناسب

و پوست گندمی و چشمایه قهوه ای تیره با شلوار کتون مشکی و ژاکت یقه گرد سورمه ای

و کاپشن مشکی! دایان با دیدن شادمهر و عطا از جاش بلند شد و برادرانه عطا رو بغل کرد

و با شادمهر دست داد. عطا نگاهی به چهره ی مضطربش انداخت و گفت: نمی خوامی بگی

چی شده؟

دایان اشاره ای به نیمکت کرد و گفت: همیشه بشینیم بعد حرف بزیم؟

شادمهر سری تکون داد و همراه عطا نشست. دایان نگاهی به جفتشون کرد و

گفت: راستش تو فراری دادن چندتا بچه می تونین کمکم کنین؟ لطفا نگین نه! اگه قبول

نکنین مجبورم خودم این کار و بکنم که جون خواهرم تو خطر میفته. قبول می کنین؟

شادمهر با تعجب گفت: کدوم بچه؟ جریان چیه؟

دایان نگاهی به چهره ی شادمهر کرد و گفت: خلاصه می گم. پدر و مادری من حدوداً شیش ساله پیش فوت کردن! پدرم یک شریک داشت بعد از فوت پدرم همه ی دار و ندارمون و کشید بالا و من و خواهرم موندیم با نداری! یک مدت پیشه وکیل بابام موندیم و در به در دنباله کار می گشتیم تا اینکه یک روز که از مصاحبه می اومدم یک ماشین ازم آدرس پرسید تا اومدم آدرس و بگم کشیدنم تو ماشین و بی هوشم کردن خلاصه می کنم با خواهرم تحدیدم کردن و مجبور شدم هر کاری که اونا می خوان و انجام بدم به اجبار اونا حقوق خوندم! تمام آموزشایی که به افراده خودش می داد و به منم دادن ولی اونا به یک وکیل احتیاج داشتن که گندایی که بالا می اومد و ماست مالی کنه مجبور بودم انجام بدم ولی عذاب وجدانم روز به روز بیشتر می شد تا اینکه چهار روز پیش یک پیشنهاد بهم دادن اونم این بود که حدوداً دوازده تا بچه رو بفرستم اون ور مرز و به خریدار شون تحویل بدم! اینا همه نوع کار می کردن از قاچاق عتیقه تا مواد مخدر و ... ولی این نمونه اش من و واقعا متعجب کرده بود! قبول نکردم وزیره بار نرفتم تا اینکه دیروز تو اون انباری که به زور برده بودنم شما از جلوی چشمم رد شدین و گفتم شاید شما بتونین بهم کمک کنین تا اون بچه ها رو فراری بدم!

شادمهر و عطا نگاهی بهم کردن که عطا گفت: چرا این موضوع و به پلیس نمیگی؟

--نباید اونا بفهمن اگه بفهمن رفتن پیشه پلیس جونه خواهرم تو خطر میفته!

عطا با اخم گفت: چی بهت بگم آخه؟ تو سرو کارت با قاچاقچی مواد مخدر و اینا بوده و من نمی دونستم؟

دایان با عجز به شادمهر که عمیق تو فکر فرو رفته بود نگاه کرد و گفت: قبول می کنین که اون بچه ها رو فراری بدین؟

شادمهر نیم نگاهی به دایان انداخت و گفت: از کجا بدونم داری واقعیت و میگی؟
از رو نیمکت بلند شد و گفت: وقت برای فکر کردن نیست! پنجم دی ساعت ۱۲ شب بچه
هارو بهم تحویل می دن! یعنی باید قبل اینکه اون بچه هارو من بینم شما فراریشن داده
باشین.

عطا دستی به ته ریشش کشید و گفت: آخ دایان! آخ از دسته تو!
--قبول می کنین؟

تصمیم شو گرفته بود. حرفایه دایان بویه واقعیت می داد. می خواست قبول کنه!
-وای به حالت کاسه ای زیره نیم کاسه ات باشه!

لباش به خنده باز شد و به شادمهر گفت: جدا قبول می کنین؟
-آره فقط فکر دور زدن مارو از سرت بیرون کن!

عطا با تعجب گفت: شادمهر زده به سرت داداش؟ می دونی اگه گیر بیفتیم چی میشه؟
شادمهر به چهره ی بشاشه دایان نگاه کرد و گفت: نمی افتم! البته اگه اطلاعات دقیق در
دسترسمون بذاره!

--می ذارم به خدا می ذارم! هم ساعت دقیق شو هم مکانی که اون بچه ها هستن و هم
تعداده دقیقه محافظا!

عطا با حرص روبه دایان گفت: برو خداروشکر کن شادمهر قبول کرد و گرنه من یکی که
نبودم.

--خیلی ممنونم ازت شادمهر! مطمئن باش این کارت پیشه خدا گم نمی شه!

از رو نیمکت بلند شد و گفت: چابلوسی بسه! منتظر خبرتیم!

بعد از زدن این دوکلمه به سمت ماشین رفت که عطا چشم غره ای به دایان رفت و پشت
سره شادمهر راه افتاد. تو دلش گفت: هنوز داغه هیچی نمی فهمه روز قبل فراری دادنه اون

بچه ها می فهمه چه غلطی کرده! ؛ سوار ماشین شد و با حرص در و بهم زد و زیر لب گفت: از دست تو آخر من دیونه می شم!
همین طور که رانندگی می کرد گفت: تونمی خوای تو فراری دادنه اون بچه ها کمک کنی از الان بگو!

با شنیدن این حرف از زبونه شادمهر مثله باروت منفجر شد.
--تو می دونی می خوای چی کار کنی؟ می خوای خودت و بندازی تو دهنه شیر! یک نگاه به خودت بنداز داداش تو داری شیمی درمانی می شی! می دونی اگه یک ثانیه چشمت تار بشه و نتونی ادامه بدی و گیر اونا بیفتی چه بلایی سرت میارن؟
نیم نگاهی به عطا که چهره اش به سرخی می زد انداخت و گفت: تو غصه ی من و نخور! می دونی که نهایتا چهار ماه دیگه بیشتر زنده نیستم پس هر کاری می کنم که پیشه وجدانه خودم راحت باشم. الانم غر غر نکن به آراد و تیام و معین زنگ بزن ماجرا رو بگو اگه قبول کردن که هیچی اگه نه هم که خودم تنهایی می رم!
اعصابش از دسته شادمهر بهم ریخته بود. باورش نمی شد این پسر واقعا عقلش و از دست داده بود. می خواست خودش و دستی دستی نابود کنه!
شادمهر جلوی شرکت نگه داشت و گفت: بفرمایید جنابه نوری پیاده شین!
عطا با حرص پیاده شد و گفت: مراقب خودت باش فردا بازم میام.
تک بوقی برایه عطا زد و به سمت خونه اش راه افتاد. می خواست به هر قیمتی که شده اون بچه هارو نجات بده! حتی اگه خودش می مرد...

آرمین نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: الان جاسوست کجاست؟
- به دیاره باقی شتافت! بهش گفتم باید با احتیاط کارش و انجام بده ولی نداد و این شد

سرانجامش!

نسترن جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت: تا الان هر اتفاقی که تو آگاهی می افتاد و شما خبر داشتین الان با مردنه الوند که نمی تونین بفهمین چی به چیه؟! -دیگه احتیاج نداریم بدونیم چی به چیه؟! قابله حدس زدنه قدمایه بعدیشون! تا الان حتما صبوری که داره برایه مقامات، کشته شدن اونارو می گه و بقیه هم دارن دنباله الوند می گردن و اون نفریم که مورده نظره منه هم تیر خورده و الان تو خونه اشه و به احتمالیه زیاد گزارشه اون اتفاق دیشب و می خونه و به خودش ناسزا می گه! آرش: خیلی کنجکاووم بدونم اون نفری که اسم شو نمیبیری کیه؟! تکیه اش و از میز گرفت و با لبخند مرموزی گفت: اون شب می فهمین کیه! پروانه که تا عمیق تو فکر فرو رفته بود رو به آرش گفت: دلتنگه هیراد بودی پنجشنبه داره بر می گرده!

آرمین خندید و گفت: آخر کاره خودت و می خوای بکنی آره؟ پوزخندی زد و گفت: آره! برایه من نه هیراد مهمه نه حسانه نه حامد! فقط اون شب باید یک سری چیزا معلوم شه و بعدم آتیش بازی!

آرمین نگاهی به برادرش انداخت و گفت: هانیه کجاست؟ خیلی وقته نمی بینمش؟! نسترن خندید و گفت: با دوستاش رفته یکی دو هفته ای گلبهار خوش گذرونی! خیلی کنجکاو شده بودن اون فردی که برایه ارشیا مهمه کیه؟! ولی باید صبر می کردن...

حسان

با صدای زنگ موبایل چشمام و باز کردم. بدون نگاه کردن به مخاطب جواب دادم که صدای کیوانی پیچید.

کیوانی: سلام قربان! شرمنده مزاحمتون شدم . سرگرد الوند و پیدا کردیم!

از کنار مهتا بلند شدم و به سمت بیرون رفتم و گفتم: الان کجاست؟

کیوانی: متاسفانه ایشون به قتل رسیدن! تو وان حموم خونشون پیداشون کردیم .

چنگی تو موهام زدم که ادامه داد...

کیوانی: منتقلشون کردیم به پزشکی قانونی و تویه خونشون هیچ مدرکی وجود نداشت!

-ممنون که خبر دادی! جواب پزشکی قانونی و گزارش و تا شب بذار رو میزم!

کیوانی: چشم قربان! امری نیست؟

-نه! خدافظ.

گوشی و پرت کردم رو میز و زیر لب گفتم: عالی شد. هیچ سر نخی نداریم! کتفم درد می

کرد و تمام ای اتفاقات بد جور کلافه ام کرده بود. ارتباطه امیر مقدم و با این باند نمی

فهمم! پوشه رو برداشتم و مشغول خوندن گزارشی که آریا نوشته بود شدم. دقیقا بعد

چهلیم سرهنگ مقدم ، امیر مقدم و مادرش غیب شدن! هیچ نشونه ای ازشون نیست. خونه

خالیه و هیچ کدوم از همسایه ها چیزی نمی دونن از علت غیب شدنشون! در حال حاضر

هیچ آشنا یا فامیلیم تو مشهد ندارن! برگه هارو گذاشتم رو میز و رو تخت نشستم و خیره

شدم به چهره ی دختری که همه ی زندگیم بود. حالا که بعد دو سال پیداش کرده بودم

باید همچین اتفاقی می افتاد. خیره شدم به چهره اش و با پشت دستم کشیدم رو گونه اش

و گفتم: خیلی دوست دارم خوشگلم... کاش تو زندگیم موندگار بودی و تصمیمت به موندن

بود نه رفتن؟!!

فاطمه با استرس نگاهی به خودش انداخت و روبه خواهرش گفت: یاسی ببین خوبم؟!!

خواهرش با حرص گفت: باره هزارمه داری می پرسی خواهرم ای بابا! خوبی دیگه! هنوز (با

شیطنت ادامه داد.) مگه نشنیدی می گن عاشق که بشی کوری؟! آریا هم از این قائده مستثنا نیست.

با حرص رژلب و به طرف یاسمن پرت کرد و گفت: گمشو! دو روز دیگه می بینیم، شب خواستگاری توهم من این حرفا رو تحویلت می دم.

یاسمن خندید و گفت: اوه اوه آریا می دونه وحشی ای؟ البته حتما می دونه دو روز دیگه که به عقل و هوش برسه میاد پست میده! البته بماند که اونم حتما کوره ندیده این وحشی بازیات و!

فاطمه با حرص گفت: گودزیلا دهن تو می بندی یا اسلحه مو دربیارم حالت کنم که پشت شوهر خواهرت حرف نزنم؟

نسترن با خنده خودش و انداخت رو تخت و گفت: چه شوهر خواهر شوهر خواهیم راه انداخته! سروان حیا کن! بذار بله رو بگی بعد...

فاطمه حرفش و قطع کرد و با حرص چادرش و برداشت و گفت: من می رم بیرون ولی این حرفاتون تو ذهنم ذخیره شد و دو روز دیگه دقیقا تو همین شب بهتون برگردونده می شه! همین طوریم استرس داشت این دوتا هم ول کنش نبودن. به سمت حیاط رفت و رو دومین پله نشست. اولین خواستگارش نبود ولی آریا واسش با بقیه فرق داشت. با به صدا در اومدن زنگ در با هول از رو پله بلند شد و وارد خونه شد. مامانش نگاهی بهش انداخت و گفت: تو چرا اینجایی؟ برو تو آشپزخونه ببینم!

-سلام نکنم بهشون؟

نسترن خندید و گفت: بگو می خوام آقاتون و ببینی! حرف الکی نزن رک و پوست کنده بگو! پوف انقدر کنجکاوم این آریا خان و ببینم که نگو و نپرس!

فاطمه: همیشه همین یک شب دست از این مسخره بازیاتون بردارین یا نه؟

یاسمن باشیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: نه همیشه! اصلا مزه اش به همینه.

صدای احوالپرسی می اومد. سریع وارد آشپزخونه شد و صندلی و داد عقب و نشست. بعد چند دقیقه که صدایه احوالپرسی قطع شد و صدایه تعارف اومد یاسمن یک هو در و باز کرد و گفت: آریا اینه یا من اشتباه دیدم؟ چجوری این و تور زدی؟ داداش نداره؟

فاطمه نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: متاسفم ولی نا کام موندی داداش نداره تک فرزنده!

یاسمن پشت سرش وارد شد و با بهت گفت: اصلا بهش نمی خوره پلیس باشه!

خندید و گفت: پس چی بهش می خوره؟

یاسمن صندلی و داد عقب و روبه رویه فاطمه نشست و گفت: مهندسی دکتری چیزی بهش می خوره! عجب هیکلی داره! عجب خوشتیپه! چشمایه ایش و... خدایا از این شانسام نصیب ما کن! میگم هنوزم آگاهی استخدامی داره؟!

از پشت میز بلند شد و هفت تا لیوان از تو کابینت برداشت و با تعجب گفت: نه نداره! برای چی می پرسی؟

یاسمن دستش و گذاشت زیر چونه اش و گفت: می خوام ساله آینده شرکت کنم تا بلکه از این درجه دارایه خوش تیپ گیرم بیاد!

نسترن زد زیره خنده و گفت: بی شوهری روت فشار آورده یاسی! نه؟

بی توجه به اونا چای و تو لیوانا ریخت و بی حواس چادرش و مرتب کرد و سینی به دست از آشپزخونه خارج شد. انقدر حواسش پرت بود که نفهمید نباید تا موقعی که مامانش نگفته از آشپزخونه خارج شه! با وارد شدنش به هال نگاه ها همه چرخید سمتش... سلام آرومی کرد که مامانش چشم غره ای بهش رفت و روبه مادره آریا که داشت قربون صدقه ی دخترش می رفت گفت: ببخشید حاج خانم! جونن دیگه!

از طرف پدر آریا شروع کرد به تعارف کردن تا رسید به آریا... عرقی که نشسته بود رو پیشونیش و پاک کرد و دستش و آورد جلو و یک لیوان برداشت همین طورم زیر لب گفت: ممنونم فاطمه جان!

همین یک کلمه کافی بود تا سینی کج بشه و تعادله لیوانا بهم بخوره! فاطمه تا اومد عکس العملی نشون بده دستایه آریا رو دستاش که رو دسته ی سینی بود قرار گرفت. نگاهاشون بهم گره خورد. فاطمه ناسزایی به خودش گفت که شلیک خنده رفت رو هوا!

آریا با پرویی تو چشمایه فاطمه نگاه کرد و گفت: چرا سرخ شدی؟! فاطمه با حرص گفت: همیشه دستتو از رو دستم برداری سروان صباحی؟ آریا خندید و گفت: نه همیشه سروان فرهمند!

پدر آریا نگاهی به پسرش که قصد برداشتن دستاش و نداشت کرد و گفت: آریا جان، عروسم و اذیتش نکن!

نسترن نگاهی به فاطمه انداخت و گفت: فاطمه جان شماهم لطف کن بقیه رو تعارف کن الان از دهن میفته مجبور می شی دوباره چای بیاری! می ترسم این دفعه آقا آریا رو بسوزونیشون!

آریا از فاطمه دل کند و دستاش و برداشت سرش و انداخت پایین و گفت: اینم از شانسه ما بعد یک روز خانوم و دیدیم این کارا رو می کنه تا اختیار از دست بدم و یک کاری کنم اون سرش ناپیدا!

بعد از تعارف کردن چای، کنار مامانش نشست! اول که بحث هایه متفرقه درمورده کار و اینا بود و قشنگ حوصله ی آریا سر رفته بود. به پدرش اشاره کرد که یعنی شروع کنین دیگه! پدرش خنده ی آرومی کرد و روبه بابایه فاطمه گفت: اگه اجازه بدین آقابه فرهمند که بریم سر اصله مطلب! اگه همین جویری بخوایم به بحثایه متفرقه ادامه بدیم آریا

خودش بحث و می کشه وسط! آگه راستش و بخواین علاقه ی آریا به دختر خانم شما از سه سال پیش بوده ولی به دلایلی وقفه افتاده و این شد که ما امشب مزاحمتون شدیم.

-آقای صباحی قبل از هرچیزی باید یک موضوعی و آقا آریا و شما بدونین. حدود چند سال پیش فاطمه جان یک نامزدیه ناموفق داشت و میشه گفت ضربه ی بدی از اون ماجرا که مقصر اصلیش من بودم خورد! به همین دلیل من این تصمیم و به عهده ی خوده فاطمه می دارم. می دونم آریا جان همکاره فاطمه هستن و از علاقه ای که بهم دارن هم خبر دارم! من این تصمیم و به عهده ی خودش می دارم! من با این وصلت مشکلی ندارم!

سرش و انداخته بود پایین و داشت ناخن هاش و می کند.

--پس آگه اجازه بدین یک صحبتی باهم داشته باشن!

-فاطمه جان آقا آریا رو راهنماییشون کن!

از رو مبل بلند شد که آریاهم با اجازه ای بهشون گفت و باهم به سمت حیاط رفتن!

فاطمه: از اون اتاق خاطره ی خوبی ندارم ولی این تخت و خیلی دوست دارم! ببخشید آگه یکم سرده دیگه!

آریا خندید و نشست رو تخت چوبی و گفت: اشکالی نداره بریم سر اصله مطلب! خب خجالت و بذار کنار فاطمه! زنم می شی؟ همه کسم می شی؟ خانوم خونم میشی؟ همدم روزایه سختم میشی؟

با فاصله کناره آریا نشست و گفت: چه قدر رک و راست و صریح می گی؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

آریا نگاه عمیقی به فاطمه که سرش و انداخته بود پایین انداخت و گفت: نه سه سال برایه فکر کردن بسه نه؟ جوابم و ندادی می شی؟

با صدایه آرومی گفت: آگه بگم نه چی کار می کنی؟

به حوض کوچیک خونشون نگاه کرد و گفت: اون موقع انقدر میرم و میام تا آخر بله رو بگیرم. مطمئن باش!

فاطمه خندید و به آریا خیره شد و گفت: از اونجایی که نمی خوام پاشنه ی در و دربیاری میگم آره! زنت می شم! همه کست می شم! خانومه خونت می شم! همدمه روزایه سخت میشم!

لبخندی به چهره ی فاطمه زد و گفت: حالا که باهام همراه می شی منم سعی می کنم تا آخرین نفسی که می کشم ازت مراقبت کنم و قلبم فقط و فقط برایه تو بزنه و بس! ولی یک چیزی هست؟! اونم شغلمه! می تونی با ماموریتایه گاه و بی گاهه من کنار بیای؟ به آسمون ابری نگاه کرد و گفت: آره کنار میام! یادت که نرفته منم همکارتم! از ته دلش خوشحال بود. خداروشکر کرد که بعد چند سال آخر بله رو گرفت. سرش و برد جلو و گفت: آنقدر عاشقت هستم که حواسم پرت است به تو جان می دهم و این قید بدون شرط است. غیره تو هیچکسی پیله ی من را نشکست! فاطمه نگاهی به چشمایه آبی آریا انداخت و ادامه داد...

-غیره تو هیچکسی دوره من انگاری نیست غیره تو در تنه من حس دیگر جاری نیست. تو خودت خوبی و گرنه به تو اصراری نیست.

آریا خندید و گفت: بلند شو بریم خوشگلم. ادامه اش باشه برای بعد اهان اینم بگم من بچه زیاد دوست دارم قول بده چهارتا بچه بیاریم! همه اشونم دختر! اخمی کرد و گفت: چه خبره؟ چهارتا رغیب برایشه خودم بیارم؟ عمرا دوتا میاریم اونم دوتا پسر!

همین طور که به سمت داخل می رفتن آریا گفت: نه! می خوام چهارتا بچه بیاریم اونم دختر که همه اشون شبیه تو بشن! راست و نگاه کنم تو باشی چپ و نگاه کنم تو باشی خلاصه

کنم هر وری و بینم تو باشی!

ته دلش کارخونه ی قندسابی راه افتاده بود. چیزی نگفت و باهم وارده خونه شدن....

هندزفری شو زده بود تو گوشش و آروم آروم اشک می ریخت. دوست داشت زودتر بره ترکیه تا فراموش کنه که شادمهر بوده و هست. ولی نمی تونست فراموشش کنه! فقط می تونست خودش و با نبوده شادمهر عادت بده! گردنبندی که بهش داده بود و تو مشتت فشار داد و شروع کرد به خوندن با آهنگی که این روزا وصف حالش بود..

دلم سوخت واسه احساسی که پایه تو هدر کردم

دلم سوخت که تو بودی اما با تنهایی سر کردم

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دسته تو دادم

واسه عمری که سوزوندی اما باز نرفتی از یادم

دلم سوخت دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

میگه چشمات و به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نمیاد

رفته اش دیگه فکره چشاش نباش

دنباله خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تو رو نمی خواد

تویه خواب و خیالم هنوز دستات و می گیرم

می دونم که نمیایی ولی من برات میمیرم

همه احساس و قلبم تو دستایه تو گیره

می خوام رها شم از تو عشقت از دلم نمیره
دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دسته تو دادم
واسه عمری که سوزوندی اما باز نرفتی از یادم
دلم سوخت دلم سوخت
ای دل دیگه تنها باش و بسوز
میگه چشمات و به در ندوز
آخه اون دیگه پیشت نمیاد
رفته اش دیگه فکره چشاش نباش
دنباله خنده هاش نباش
اون دلش دیگه تو رو نمی خواد
ای دل دیدی تنهات گذاشت و رفت
تویه غم هات گذاشت و رفت
آره دوست نداشت و رفت
رفتش اما عکساش کنارمه
فقط تنهایی یارمه
بین تویه صدام غمه
(ای دل - بابک جهانبخش)

۳ روز بعد:

تصمیمشو گرفته بود می خواست بره و به حسان بگه که بردیا رو هم می خوان با اون بچه ها
بفرستن اون ور! دسته ی کیفش و فشار داد و وارده آگاهی شد و مستقیم به سمت اتاق

حسان رفت..

-می خوام سرگرد کامیاب و بینم!

سرباز نگاهی بهش انداخت و گفت: باید صبر کنی ایشون الان نیستن.

سری تکون داد و رو صندلی نشست. خداروشکر کرد که برادرش صحیح و سالمه. با شنیدن صدای قدمایه چند نفر سرش و آورد بالا که نگاهش به حسان و آریا افتاد. بلند شد و به سمت حسان رفت.

-سلام باید موضوعه مهمی و بهتون بگم!

آریا نیم نگاهی به حسان که اخماش رفته بود توهم انداخت و گفت: چرا اومدین اینجا؟ اگه یکی تعقیبتون می کرد چی؟

-نه کسی تعقیب نکرد حواسم بود.

حسان وارد اتاق شد و با لحن جدی گفت: اگه می خواین خبر مهمی و بهمون بدین نیاین اینجا یک جایه دیگه قرار بذارین! حالا هم لطفا حرفتون و بگین.

-بردیا! بردیا رو هم می خوان با اون بچه ها بفرستن اون ور!

آریا: خبر داریم. و اینجاست که شما باید بهمون کمک کنین!

ندا که از این حرف آریا جا خورده بود گفت: می دونستین؟

حسان پشت میز نشست و گفت: دیروز فهمیدیم.

ندا نگاه گذرایی به اطراف انداخت و گفت: چجوری کمکتون کنم؟

آریا: شما فقط باید به هر بهانه ای و هر جور شده بردیا رو از عمارت دور کنین!

نگاهش به میزه حسان افتاد. میخ عکسی که رو میزش بود شد. حسان نگاهی به ندا کرد و

با تعجب گفت: چی شده خانم جهانی؟

-میشه بینم این عکس رو؟

حسان:البته!

عکس و برداشت و با دقت بهش نگاه کرد و گفت:این مرد خیلی آشناس. یک جایی من دیدمش.

آریا:سرهنگ حمیدرضا مقدم...

به ذهنش فشار آورد تا ببیند این مرد و کجا دیده ولی موفق نشد. عکس و به حسان داد و گفت:سعیمو می کنم هرچه سریعتر موقعیت و جور کنم! فقط برادرم چی شد؟ تونسین پیداش کنین؟

حسان:گم نشده بود که پیدا بشه. چند نفر و گذاشتیم تا مراقبش باشن.

ندا از رو مبل بلند شد و گفت:هر موقع موقعیتش جور شد باهاتون تماس می گیرم. فقط لطفا مراقبه داداشم باشین!

آریا:در مورد این عکس چی؟

-مطمئنم یک جا دیدم این مرد و ولی متاسفانه چیزی یادم نیست! اگه یادم اومد بازم خبر می دم!

از اتاق خارج شد و با سرعت راه شو به سمت مرکز خرید کج کرد. باید هر چه سریع تر بردیا رو فراری می داد. به هر قیمتی که شده....

عطا زیر بغل شادمهر و گرفته بود و به سمت ماشین می بردش..حسابی بدنش ضعیف

شده بود و چشماش تار بود! سوار ماشین شد و گفت:به بچه ها موضوع و گفتی؟

عطا که فکر می کرد موضوع فراری دادنه بچه هارو فراموش کرده ، جا خورد و گفت:نه

هنوز بهشون زنگ نزدم!

اخمی کرد و گفت:همین الان که رفتیم خونه بهشون زنگ می زنی . اگه نمی خوای زنگ

بزنی یا فکر می کنی آرزایم دارم بگو خودم زنگ بزنی.
عطا دنده عقب گرفت و کلافه گفت: برادره من چرا حالیت نیست؟! می دونی اگه گیر اونا بیفتیم چی میشه؟
شادمهر: عطا این بحث و ببند! مردنه من مهم نیست چون دیر یا زود می میرم! قول میدم نذارم برای شما اتفاقی بیفته خوبه؟ راضی شدی؟
عطا با عصبانیت و صدایه نسبتا بلندی گفت: معلوم هست چته؟ دارم برایه خودت می گم می فهمی؟
بی خیال به بیرون نگاه کرد و گفت: نه! من خدادادی نفهمم .
عطا: زنگ می زنی بذار بریم خونه!
پوفی کشید که صدایه گوشیش اومد. حوصله نداشت جواب بده ولی می دونست یا حسانه یا مهتانه که داره بهش زنگ میزنه و می دونست اگه جواب نده نگران می شن! مثل اینکه شک کرده بودن بهش که روزی چهاربار بهش زنگ می زدن به مخاطب نگاه کرد .. خاله ترانه... صدایش و صاف کرد و برقراریه تماس و زد...
-به به بین کی زنگ زده! خاله موسیقیه خودم! خوبین؟ عمو محمد خوبه؟ متین گودزیلایه بی معرفت چطوره؟ نازنین خانم چطوره؟ من و نمی بینین خوبین؟ خوش می گذره؟ روبه راهین؟ روبه رشدین؟
-صدایه تو رو شنیدم عالی شدم پسرم! خوبی؟ چرا به ما سر نمی زنی؟ با خودم گفتم متین رفت شادمهر هست که بهمون سر بزنی ولی مثل اینکه...
شادمهر حرفش و قطع کرد و گفت: عالیم موسیقی جونم! اسم شما رو ، روبه گوشیم دیدم عالی شدم.
-الحمدلله که خوبی! خدا رو شکر می کنم که خوبی پسرم.

- چیزی شده؟ فکر کردین مردم خاله جون؟
- زبونت و گاز بگیر این حرفا چیه؟ فقط یک خوابه بد دیدم ترسیدم! فکر کردم خوابی که تا الانم زنگ نزدم.
- لبخندی به مهربونیه خاله اش زد و گفت: نه فداتشم من عالیم شکره خدا! شما چطورین؟
- ماهم شکره خدا خوییم!
- خب خدا روشکر!
- شادمهر جان زنگ زدم شب یلدا دعوتت کنم اینجا!
- با تعجب گفت: شب یلدا کیه؟
- وا خاله هفته ی دیگه اس! امروز ۲۵م آذره حواست کجاست؟
- شادمهر خودش و جمع و جور کرد و گفت: آهان! چشم مزاحمتون می شم.
- مزاحم چیه؟! عه اینجا خونه ی خودته! تو بی معرفت شدی و مارو فراموش کردی ولی ماکه فراموشت نکردیم.
- مرسی خاله موسیقی!
- خب پسر مزاحمت نباشم کاری نداری؟
- نه خاله جون! عمو رو از طرفه من یک ماچه گنده اش بکنین! خدانگه دارتون خاله!
- چشم! خدا حافظ خاله!
- گوشی و قطع کرد که عطا آهی کشید و گفت: خوش به حالت! خدا بده از این خاله ها.
- شادمهر بی رمق خندید و گفت: خاله ی من برای تو! اتفاقا خیلیم دوست داره یک خواهر زاده ی دیگه هم داشته باشه...!
- تیام نگاهی به چهره ی جدیه شادمهر انداخت و گفت: من که هستم! این همه مفت خوری کردیم و هیچ کاری برایشه کشورمون نکردیم بذار یک بارم ما انجام بدیم! مگه چی کم

داریم؟ هیچی! خیالت راحت داش من هستم!
معین مردد گفت: منم هستم ولی از کجا معلوم گیر نیفتیم؟
شادمهر: این یک ریسکه ولی تلاشم و می کنم نذارم اتفاقی براتون بیفته! خوبه؟ هنوز شما
نباید کاری بکنین فقط تو منتقل کردنه بچه ها به من کمک می کنین!
معین نیم نگاهی به عطا انداخت و گفت: هستم!
آراد: منم هستم!
دایان نگاهی به همشون انداخت و گفت: ممنونم ازتون! ای کاش بتونم لطفتون و جبران
کنم! کاره خیلی بزرگی در حق اون بچه ها و خانواده هاشون انجام می دین! مرسی!
آراد: خب چجوری باید فراریشنون بدیم؟
شادمهر: باید قبل از اینکه اونا بخوان بچه هارو ببرن ما اونا رو فراری بدیم! به احتمال زیاد
از یک ساعت قبلش میرن تا اونا رو سواره کامیونی چیزی کنن ما باید دو ساعت قبل اونا
بریم اونجا! هنوز به احتمال خیلی زیاد جایی که از اون بچه ها نگه داری می شه باید انبار
باشه اونم یک انبار دور افتاده که کسی شک نکنه و متوجه نشه.
دایان: باز من بهتون اطلاعات از مکان و میدم!
تیام با جدیت به دایان نگاه کرد و گفت: چندتا بچه هستن؟
دایان: فکر کنم حدوده ۱۲-۱۳ تا بچه.
معین: واقعا چجوری دلشون میاد همچین کاری بکنن؟
شادمهر پوزخندی زد و گفت: بخاطره پول! هم راحتی هم بی دردسر البته اگه کسی نفهمه!
میشه گفت راهه یک شبه است برایه پولداری و ثروتمند شدن....!

مهتا

از بس تلفن از شرکت جواب داده بودم که سرم داشت منفجر می شد. خداروشکر کردم

که وقته کاری تموم شد و گرنه که یک جیغه حسابی سره غزاله می کشیدم! لب تاب و خاموش کردم و موهام و فرستادم پشته گوشم و به سمت پله هایه پایین رفتم که گوشیم زنگ خورد! بدون نگاه کردن به مخاطب و با صدایه نسبتا بلند و کلافه ای گفتم: غزاله چی میگی؟ به خدا سردرد گرفتم! یک کاری می کنی بلندشم پیام شرکت موهات و بکشم! مگه سروش اونجا نیست؟

دیدم صدا از غزاله در نییاد . با جیغ گفتم: لال شدی غزاله؟

صدای خنده ی مردونه ی یکی از پشت تلفن اومد. سریع گوشی و آوردم پایین و به مخاطب نگاه کردم. متین بود! پوف! وارد آشپزخونه شدم و قهوه ساز و زدم به برق و گفتم: کوفت! حناق بیست و چهار ساعته!

با صدایی که از خنده دورگه شده بود گفت: خوبی مهتا خانم؟

-نخیر خوب نیستم! تو خوبی؟ نازنین خوبه؟ به سلامتی کی عمه می شم؟

متین: یکی یکی پپرس خواهرم! ای شالله که بهتر میشی منظورم سردردات بود! خوبی؟ چیزی یادت نیومد؟ همه خوبن سلام دارن! بچه چیه خواهرم خوبه هنوز عروسی نگرفتیم!

-صبح بخیر بهت می گم!

به سینک پر از ظرف نگاه کردم. ناسزایی نثارشون کردم و دست کشام و پوشیدم و اسکاچ و برداشتم و مشغول ظرف شستن شدم.

متین: یعنی چی؟

-بهت صبح بخیر می گم آق داداش!

متین: درست بگو بینم چی شده؟!

-هیچی به سلامتی حافظه ام برگشته الانم دارم مثله کلفتا ظرف می شورم! الاناست که بیاد و غر بزنه سره من که ای زن تو در این خانه چیکار می کنی؟ نه جارویی نه غذایی نه هیچی!

چند لحظه مکث کرد و بعد با دلخوری گفت: من باید آخر از همه می فهمیدم؟
پوفی کشیدم و گفتم: متین به خدا انقدر گرفتاری اینجا دارم که اصلا این موضوع و فراموش
کردم که بگم! من و ببخش واقعا! یک سری مشکلات پیش اومده که نگم بهتره! می
بخشیم داداش؟

متین: مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

بشقاب و آب کشی کردم و گفتم: قربونه داداشه چیز فهمم بشم! بذار بینمت می گم کله
موضوع رو!

متین: بذار بینم تو گفتی الان میاد به سرت غر می زنه؟ منظورت کیه؟

خندیدم و گفتم: شوهر خواهرت دیگه!

متین با عصبانیت گفت: تو رفتی پیشه کسی که معلوم نیست دو ساله کجاست زندگی کنی؟

-متین جان! نیومدم که بمونم فقط یک مدته کوتاهه!

متین: غلط کردی همون مدتم بمونی بلند شو برو خونه ی ما!

-متین میشه بس کنی یا نه؟ فقط چند روز پیشش می مونم بعد تصمیمم رو می گیرم که

بمونم یا برم؟!

متین: همون چند روزم غلط کردی بمونی!

-متین بس کن! تو اصلا می دونی اون کسی که می گم کیه؟!

با عصبانیت گفت: هرکی می خواد باشه! اون تو رو دو سال گذاشت کنار و فراموش کرد.

-فراموشم نکرد! اگه می خواست می تونست فراموش کنه ولی نکرد! هنوزم دوسم داره!

می تونست زن بگیره چون همه چی داره ولی با یاده من زندگی کرد! دنباله زنش گشت

ولی پیداش نکرد! توقع که نداشتی دنباله مهتا زمانی بگرده؟!

دستم و آب کشی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

متین: حالا کی هست؟

-پسر عمه ات!

با صدایه ناباورانه ای گفت: چی داری می گی؟ حسان شوهرته؟

-آره حسان شوهرمه!

متین: حالت خوبه؟ بابا می گفت همسره اون فوت کرده پس چجور....

پریدم وسطه حرفش و گفتم: بله چون زنش تصادف کرده ولی جنازه اش پیدا نشده! غزل

کیان منم متین! حالا فهمیدی؟

متین: یعنی تو غزلی؟

خندیدم و گفتم: نه عمه ی جومونگ غزله!

صدایه یک نفر اومد و بعدم متین با عجله گفت: مهتا باید قطع کنم بقیه ی حرفا باشه برایه

بعد خواهری! کاری نداری؟

-نه به نازی سلام برسون!

متین: بزرگیت و می رسونم . خدافظ

گوشی و قطع کردم و یک لیوان قهوه واسه ی خودم ریختم و شیرین کردم و نشستم رو

مبل که صدایه دراومد! برگشتم سمت در و با خنده گفتم: چه عجب جناب سرگرد تشریف

آوردن!

لبخندی زد و گفت: خوبی خوشگل خانمم؟ امروزت چطور بود؟

لیوان و گذاشتم رو میز و قیافه ام و مچاله کردم و گفتم: نپرس! سردرد گرفتم از بس جوابه

غزاله رو دادم!

خندید و با شیطنت گفت: بذار لباسام و دربیارم خسته گی و از تنت در میارم!

با پرویی گفتم: نه جانه من با همین لباسات بیا خستگی و در بیار!

حسان: میام ها؟!!

اشاره ای به کتفش کردم و گفتم: برو لباسات و عوض کن تا پیام پانسمان و عوض کنم بعد

قشنگ خستگی و در بیار خوبه؟

خندید و گفت: عالیه!

پرویی زیر لب نثارش کردم و قهوه ام و سر کشیدم که وجودم سوخت ولی به رویه مبارکم

نیوردم! به سمت آشپزخونه رفتم و زیر قابلمه رو روشن کردم و همین طور که خمیازه می

کشیدم جلویه آینه و ایستادم و گلسرم و باز کردم که موهام ریخت دورم! درسته شستن

این موها خیلی سخته ولی خیلی دوششون دارم! تا یک وجب زیره کمرم بود. بی خیالش

شدم و با همون موهایه درویش که عجیب توهم گره خورده بود رفتم بالا که دیدم با سر و

صورتی خیس از دستشویی بیرون اومد و لباساشم عوض کرده بود! ایول سرعت عمل! با

اخم به سمت اتاقمون رفتم و گفتم: حوله تو اون دستشویی پیدا نمیشه سرو صورتت و

خشک کنی؟!!

با شیطنت ابروش و انداخت بالا و گفت: نه همیشه!

پوفی کشیدم و گفتم: لااقل تیشرت و نمی پوشیدی!

نشست رو تخت و با یک حرکت تیشرت و از تنش درآورد و با شیطنت گفت: راحت شدی؟

اخمی کردم و گفتم: بچه پرو انگار تا حالا ندیده بودمت که اینجوری می کنی!

خندید و گفت: نه دیگه از دو سال پیش خوش هیكل تر شدم پس نگاه داره!

باند و از دوره زخمش باز کردم و مشغول باز کردن پانسمان شدم که دیدم داره خیره بهم

نگاه می کنه... پرو نگاهش کردم و گفتم: هوم؟ آدم ندیدی؟

از اون لبخندایه نایاب زد و گفت: خوشگل ندیدم!

خندیدم و خیره شدم تو چشمایه مشکیش و گفتم: اونکه معلومه! پس ببین! الانم بذار به

کارم برسّم بریم ناهار بخوریم که به شدت گشمنمه!
اخماش و تو هم کشید و گفت: مگه ناهار نخوردی؟
پانسّمان و گذاشتم تو سینی و بتادین و برداشتم و گفتم: نچ نخوردم!
حسان: بدکاری کردی از فردا می خوری!
-نچ نمی خورم! الانم بی خیال شو بذار به کارم برسّم. راستی خبری نشد؟
رو گاز استریل بتادین ریختم و به زخمش نزدیک کردم که گفت: چرا تو این چند روزه
آینده می خوایم بردیا رو از اونجا خارج کنیم! مثل اینکه ارشیا داره بهت بد قولی می کنه!
با ترس نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟
حسان: یعنی بردیارم می خواد با اون بچه ها بفروشه!
هینی کشیدم و گفتم: کی می خواین فراریش بدین؟
حسان: باید ندا جهانی اون بچه رو از خونه خارج کنه اگه نتونست ارشیارو قانع کنه اون
موقع باید بریم سر وقت نقشه ی «ب»
-اتفاقی نیفته واسش؟
لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: نمی افته!
پانسّمان و عوض کردم و خمیازه ای کشیدم و دستی تو موهایه گره شده ام کشیدم و
گفتم: بردیاهم از دسته اون نجات بدین تا اون موقع من برم تو شرکت اسلحه بکشم و یک
جهان و از دستش راحت کنم!
خندید و دستاش و دور شونه هام حلقه کرد و گفت: خونسرد باش به اونجاشم می رسیم!
اخمی کردم و گفتم: بریم نهار و بخوریم و...
حرفم و ادامه داد و گفت: بریم بیرون که عجیب برف گرفته!
از رو تخت بلند شدم و همین طور که به سمت در می رفتم با شادی گفتم: یوهووو پس بزن

بریم!

بعد دو سال این اولین دفعه ایه که احساس خوبی دارم ولی می ترسم که اتفاقی بیفته و دوباره همه ی خوشیمون و بگیره! در کل موضوعه قرص و هانیه رو فراموش کرده بودم! الان موضوع هایه جدی تری وجود داشت! هنوز بخشیده بودمش ولی واقعا مردد بودم که بمونم یا نه؟! می ترسیدم که دوباره همون اتفاق تکرار شه... الانم بی خیال متا بهتره این یازده روز و بچسبی تا از دستت نرفته و باز آهش به دلت نمونده...!

با قدمایه محکم به سمته اتاق کاره ارشیا رفت. تو دلش دعا می کرد که بدون مخالفت قبول کنه ولی می دونست این غیره ممکنه! تقه ای به در زد که صدایه ارشیا اومد..
ارشیا: بیا تو!

در و باز کرد و وارد شد. سرش و آورد بالا و به دختر روبه روش نگاه کرد و لبخندی به چهره ی عبوسه ندا زد و گفت: خوش اومدی ندا!

لبخنده مسخره ای به ارشیا زد و بی تفاوت گفت: ممنون! باید یک چیزی و بهتون بگم! دلش نمی خواست یک لحظه هم تو اتاقه در بسته کناره ارشیا باشه! حالش از این پسر بهم می خورد. بدجور جلویه همین پسر له شده بود. ارشیا اخمی کرد و گفت: من کس دیگه ای و تو این اتاق نمی بینم که داری جمع می بندی!
دست به سینه و ایستاد و گفت: اینجوری راحت ترم!

تیپ اشواز نظر گذروند. شلوار جینه تیره با پیرهنه سورمه ای که آستیناش و چندلا تا زده بود و چهاردکمه ی اول پیرهنش باز بود. خاطرات اون شبه نحس از جلویه چشمش رد شد و باعث شد اخماش شدید تر بره توهم.

ارشیا: می شنوم!

-می خوام بردیاریو ببرم بیرون!

ارشیا اخمی کرد و با جدیت گفت:اون وقت کجا؟

-اون بچه احتیاج داره به بیرون رفتن از نظره روحی داغونه!

ارشیا خندید و سرتا پایه ندا رو از نظر گذروند و گفت:حال روحیه اون به من و تو ربطی نداره!

فکرش و می کرد که همچین حرفی و بشنوه و می دونست اگه اصرار کنه شک برانگیز می شه! بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:باشه!

ارشیا نگاهی به حجاب سرسخته ندا انداخت و با لحن مسخره ای گفت:از کی اینجوری رو گرفتی؟

-به شما ربطی داره؟

ارشیا خندید و گفت:یادت که نرفته همه ی زندگیه تو به من مربوطه! یک جورایی شوهرت حساب می شم نه؟

دستاش مشت شد و تلخ خندید و گفت:آره یادم رفته بود چندساله که یک حیون شوهرمه با عصبانیت به سمت ندا رفت که اونم با خونسردیه ظاهری نگاش کرد و گفت:چییه؟ بهت بر خورد؟ نکنه توقع داری بهت بگم آدم؟

با عصبانیت هلش داد سمت در و تو چشمایه ندا خیره شد و گفت:دهن تو می بندی یا بلایی که چندسال پیش سرت آوردم و دوباره سرت بیارم؟

پوزخندی زد و تک تک اجزایه صورته ارشیاریو از نظر گذروند و گفت:آب از سره من گذشته! دیگه برام هیچی مهم نیست! یعنی اینجوری بهت بگم هر غلطی می خوای بکنی بکن! به جهنم!

دستشو گذاشت رو گردنه ندا و از بین دندونایه کلید شده اش گفت:پس تنت می خاره

آره؟ آدمت می کنم بچه پرو!

داشت خفه می شد ولی نه التماس می کرد نه گریه می کرد. فقط با بی احساسیه تمام به چشمایه ارشیا خیره شده بود. فشار دستش به گردنه ندا زیاد تر شد! دست شو از گلویه دختره روبه روش برداشت و به سمت پنجره رفت و گفت: آدمت می کنم! الانم شرت و کم کن!

ندا بدون نشون دادنه ضعف به سمت در رفت که نگاش رو قاب عکس همون مرد خیره موند. چشماش گرد شد! صدایه آریا پیچید تو گوشش... «سرهنگ حمیدرضا مقدم» به سرفه افتاد! نمی تونست بیشتر بمونه از اتاق کار خارج شد و همین طور که سرفه می کرد با خودش گفت: عکسه یک درجه داره نیرویه انتظامی تو اتاقه یک قاچاقچی چی کار می کنه؟ خودش و به آشپزخونه رسوند و یک لیوان آب خورد و با خودش گفت: باید دوباره برم دیدنه حسان و هم موضوعه عکس و بگم هم اینکه راضی نشدنه ارشیا رو بگم...موضوع داره جالب می شه....!

برف، برف، برف می باره
قلبه من امشب بی قراره
برف، برف، برف می باره
خاطره ها تو یادم میاره
تا دوباره صدام و دربیاره

دستش و به کمرش زد و با دقت همه جا رو نگاه کرد و بعدم با صدای بلندی گفت:

-حسان اگه جرات داری بیا بیرون تا حالیت!

صدایی نشنید. یک مشت برف دیگه هم از رو زمین برداشت و شروع کرد با دستش فشار دادن که صدای خش-خش یک چیزی و شنید با اخم برگشت و گفت:

-حسان؟! -

صدای پر خنده‌ی حسان او مد...

حسان: جانم!

تا او مد برگرده درخت بالای سرش تکون خورد و همه‌ی برف‌ها ریخت روش و قهقهه‌ی حسان رفت رو هوا. تمام کلاه کاپشنش پر شده بود و رو موهاش و شالش پر برف بود. دوید سمتش و دو تا گوله برفی که درست کرده بود و پرت کرد سمت حسان که اون هم چون مشغوله خندیدن بود، متوجه نشد و قشنگ خورد تو صورتش! گیج به اطراف نگاه کرد که نگاش به مهتا افتاد و لبخند شیطانی ای زد و دستش و پر برف کرد که مهتا جیغ کوتاهی کشید و شروع کرد به دویدن و گفت:

-غلط کردم! نزن غلط کردم!

خندید و گفت:

-کجا میری؟ وایسا نمی‌زنمت!

با شک برگشت سمت حسان و گفت:

-پس اون چی...

هنوز نداشت ادامه بده که شاخه کشیده شد و همه‌ی برف‌ها ریخت رو سر و صورت دو تاشون! دست‌هاش و آورد بالا و صورتش و تمیز کرد و گفت:

-کی شاخه‌ها رو می‌کشه؟

حسان اشاره ای به پسر بچه ای که بالای درخت رفته بود، کرد و گفت: ایشون!

تا مهتا سرش و آورد بالا دوباره شاخه‌ی کناری و کشید و همهی برف‌ها ریخت روش!
جیغی کشید و گفت:

-ای کلک! باز می‌خوای من و مریض کنی؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

-چی؟ من؟ کی؟

لبخند شیطانی ای زد و کلاهی که قبلا از سرش درآورده بود و از پشتش بیرون آورد و با
دلسوزی رفت سمت حسان و گفت:

-بذار این و بذارم رو سرت، الان سرما می‌خوری!

تا حسان اومد عکس‌العملی نشون بده، کلاه که توش پر برف بود رو سرش گذاشته شد.
سرش یخ زد ولی به روش نیورد و لبخند ملیحی به چهره‌ی دختری که الان گونه‌ها و
بینیش از سرما سرخ شده بود، زد و گفت:

-خوشگلم هر چی از تو برسد، نیکوست!

با تعجب گفت:

-درش بیار! الان سرما می‌خوری! بهت بگم زمستون نرسیده من حوصله‌ی مریض داری
ندارم‌ها! فقط قبلش بذار یک عکس بگیرم!

گوشیش و از جیبش درآورد. تا او صدای عکس بیاد، شاخه‌ی بعدی کشیده شد و این دفعه همه‌ی برف‌ها ریخت رو دو تاشون که شلیک خنده اشون رفت رو هوا...

حسان کلاه و از سرش درآورد و رو به مهتا گفت:

-بهبتره بریم! اگه بیشتر بمونیم یا من سرما می‌خورم یا تو خوشگل خانمم!

مهتا خندید و باهم از پارک خارج شدن که سرش و نزدیکه گوشه مهتا کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم! می‌بخشیم به خاطره کاری که کردم؟

وایستاد و به چهره‌ی مردی که ناراحتی از سر و روش می‌بارید، خیره شد و لبخندی زد و گفت:

-بخشیدمت حسان! خیلی وقته بخشیدمت!

سرش و آورد بالا و با خنده گفت:

-چاکر تیم به مولا مهتا خانمم! قول میدم دیگه نذارم این روزای خوبمون تموم شه!

از ته دل خداروشکر کرد و دست‌هایش و دوره شونه‌های دختر محبوبش حلقه کرد و گفت:

-البته اگه تصمیمت به موندن باشه!

مهتا سکوت کرد و چیزی نگفت فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد و شروع کرد به راه رفتن کنار حسان...

برف، برف، برف می‌باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بباره
جای برف باز می شینی کنارم
مطمئنم دیگه شک ندارم
مطمئنم تو هم فکرم هستی
تنهایی تو اناقت نشستی
گفته بودی دلت تنگ نمیشه
پس چرا هی میای پشتت شیشه؟!

رو کاناپه‌ی کنار پنجره نشسته بود و قهوه ای که مزه اش مثله زهره مار بود و جرعه -
جرعه می خورد و به دونه‌های برفی که از آسمون می اومد، نگاه می کرد. دلش می خواست
هر چه زودتر جمعه بیاد تا از این شهر دور شه! هنوز هم دل تنگش بود و باورش نمیشد
که شادمهر برای همیشه از زندگیش رفته بیرون و نیست. خیلی دوست داشت بدون اون
چیه که باعث شد شادمهر بره با وجود علاقه ای که بهش داشت. قطره‌ی اشکی که لجوجانه
از گونه اش چکیده بود و پس زد و گفت:
-این نیز بگذرد...

نگاهش به ماشینی که اون طرف کوچه وایستاده بود، افتاد. چشم‌هاش و ریز کرد؛ خیلی
شبيه ماشين شادمهر بود! تلخ خنده ای کرد و گفت:

-توهم زدم حتما! امکان نداره اون بیاد اینجا! یعنی غیر ممکنه!

مادرش به سمتش اومد و گفت:

-نرگس بلند شو برو بیرون، یک هوایی به سرت بخوره بیا! بریم ترکیه شاید تا آخر سال
نیایم، بعد نگی دلم تنگ شده‌ها!

تلخ خندید و گفت:

-مگه میشه دل تنگ نشم؟ نصفه قلبم تو همین شهره!

پالتو رو به سمتش پرت کرد و گفت:

-بلند میشی یا نه؟

دست‌هاش و گذاشت رو صورتش و با لحن داغونی گفت:

-میشه بی خیالم شی مامان؟

اخمی کرد و گفت:

-نه نمیشم! میرم نماز بخونم، برگشتم خونه نباشی!

با حرص و نارضایتی به سمت اتاقش رفت و شلوار کتون مشکی شو پاش کرد؛ ژاکت
سورمه‌ای مدل گشاده اشم که تا نیمه و جب بالای زانوش بود و پوشید و شال مشکیش هم
سرش کرد و پالتوش و پوشید، گوشیش و انداخت تو جیبش و به سمت در رفت و زیپه
چکمه هاش رو بالا کشید و بی هدف از خونه خارج شد. که نگاهش به هیوندای سفیدی که
اون طرف پارک بود افتاد. آهی کشید و گفت: کاش ماشین تو بود!

صدای مردونه و آشنایی از پشت سرش اومد.

-ماشین کی باشه؟ ماشین منه دیگه!

نفسش گرفت! فکر می‌کرد توهم زده! به سمت پسر برگشت که نگاش به شادمهر افتاد.

چشم‌هاش پر شد از اشک! به سمتش رفت و گفت: توهم زدم؟
شادمهر دست‌هاش و آورد بالا و نرگس و بغل کرد و گفت: نه! خودمم! توهم چیه؟
ازش فاصله گرفت و گفت: توهم هیچی نیست! الان هم راست و پوست کنده بگو اینجا
چیکار می‌کنی؟
نگاه عمیقی به نرگس که لاغری صورتش عجیب تو چشم بود، انداخت و گفت:
-اومدم باهم بریم بیرون و از این روز لذت بخش نهایتاً استفاده رو بکنیم! حالا میای؟
تو دلش گفت با تو جهنم میام! بیرون که سهله! لبخندی زد و اشک‌هاش و پاک کرد و به
دسته شادمهر که جلوش دراز شده بود، نگاه کرد و دست‌های سردش و تو دست‌های
نسبتاً گرمه شادمهر گذاشت و گفت: آره میام!
لبخندی زد و گفت: خب پس بزن بریم نرگس خانم! فقط قبلش...
نرگس منتظر بهش نگاه کرد که ادامه داد: لطفا بحث اون شب و ببند! نرگس من دوست
دارم ولی همیشه! لطفا دوباره نپرس چرا، همیشه چون خودم هم هنوز نمی‌دونم چرا همیشه.
فقط صبر کن و از امروز لذت ببر! خوبه؟ یعنی قبول می‌کنی؟
با صدای دو رگه ای گفت: باشه، نمی‌پرسم!
دست سرده نرگس و فشار داد و گفت: مثل قبل پس؟
خندید و گفت: مثل قبل!
در و برای نرگس باز کرد و گفت: بفرمایید ماشین خودتونه! مثل اینکه خیلی دلتنگه این
ماشین شده بودی!
نرگس خندید و گفت: آره چشمم و بد جور گرفته، چه قدر بدم بخرمش؟
-متاسفانه فروشی نیست. چند ماه دیگه سندش به طور خودکار به نامه یکی میشه!

نرگس: اوو!

در و بست و سوار ماشین شد و گفت:

-خب بفرمایید بریم کجا؟ مامانت گفت تا قبل یازده باید بیارمت! خداروشکر زمان هست.

نرگس: نمی‌دونم! کجا بریم؟

-مرکز خرید بریم؟

خیره نگاهش کرد و گفت: چیزی می‌خوای؟

-نه، آخه زن‌ها عاشق خرید کردن؛ واسه همین گفتم شاید تو هم دوست داشته باشی!

نرگس متفکر نگاهی به برف‌هایی که به شیشه می‌خورد، کرد و گفت:

-خب بله، مرکز خرید و خرید کردن و دوست دارم ولی تا موقعی که نیازمند چیزی نشم

نمیرم! الان هم چیزی نمی‌خوام.

به دست‌های کشیده اش نگاه کرد و تو دلش حسرت اون انگشترها رو خورد! واقعا حالش

از این تقدیر بهم می‌خورد.

-بریم کافی شاپ؟

نرگس: خب نه! میگم بریم پارک ملت؟!

اخمی کرد و گفت:

-نه، الان شلوغه.

با تعجب گفت: خب شلوغ باشه، ما هم جزء شلوغی.

-نمیشه!

نرگس لبخندی زد و گفت:

-میگم بریم شوگر؟ از اونجام بریم راهنمایی، یه کم راه بریم بعد هم بریم کوهسنگی؟
منظره‌ی خیلی قشنگیه الان که داره برف میاد تو کوهسنگی.
لبخندی زد و دست‌های نرگس و تو دستش گرفت و گفت: بریم پس.
لبخندی رو لب‌های نرگس نشست که شادمهر بعد از زدن این حرف شروع کرد با خوندن
با آهنگی داشت تو ماشین پخش میشد.
خواب دیدم بی توام کاش بگی تعبیره خوابی که دیدم چیه
دوست دارم، اون وره سینه ام اگه یه قلبه دیگه ام باشه
باز واسه تو می‌تپه دوست دارم
جز دوست دارم نمی‌تونم بهت چیزی بگم یار
عشقمون هیچ وقت نمیشه تا ابد دوباره تکرار
بیشتر از من کسی عاشقت بود برو
مطمئن باش برو دوست دارم
من گرفتاره توام کارم شده دیونه بازی
عاشقی یعنی همین باید بسوزی و بسازی
پایه تو موندم پایه احساسم
هرجوری باشی بدون خوبی واسم
دستم و محکم بگیر شونه به شونه ام بیا
هرجا که پا می‌ذارم دوست دارم
من از در خونه که بیرون میرم
قلبم و پیش تو جا می‌ذارم
جز دوست دارم نمی‌تونم بهت چیزی بگم یار

عشقمون هیچ وقت نمیشه تا ابد دوباره تکرار

بیشتر از من کسی عاشقت بود برو

مطمئن باش برو دوست دارم

من گرفتار توام کارم شده دیونه بازی

عاشقی یعنی همین باید بسوزی و بسازی

پای تو موندم پایه احساسم

هرجوری باشی بدون خوبی واسم

(امید آمری - خواب)

جلوی کافی شاپ و ایستاد و باهم وارد شدن. دنج ترین میز و انتخاب کردن و نشستن! تا

منو رو دادن به شادمهر نگاهی بهش انداخت و گفت:

-کافه گلاسه‌ی شکلاتی و کافه گلاسه‌ی میوه‌ای! آیس پک و دو تا کیک شکلاتی و دو تا

هم قهوه‌ی شیرین!

نرگس بعد رفتن مرد، نگاهی به شادمهر انداخت و گفت: این همه چیز و چجوری می‌خوایم

بخوریم؟

شادمهر خندید و گفت: تو غصه‌ی اونجاش و نخور، دو تایی از پسه همه چی برمیایم بستنی

که سهله!

نرگس خیره شد به صورت لاغر شادمهر! ته ریش به صورتش می‌اومد ولی لاغری صورتش

و در کل هیکلش به خوبی نمایان بود! به موهای کم پشت شادمهر نگاه کرد و با ترس

گفت:

-شادمهر تو حالت خوبه؟

دست‌هاش و گذاشت رو دست‌های نرگس و لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-تو باشی من خوبم!

یک حسی بهش می گفت اینجوری نیست! می گفت شادمهر خوب نیست. با بغض به چشم‌های غمگین شادمهر نگاه کرد و گفت:

-اگه خوبی پس چرا انقدر لاغر شدی؟ ته ریش گذاشتی که یکی نفهمه؟ شادمهر جوابم و بده! چیزیت شده؟

هاله‌ی اشک و تو چشم‌هاش دید. دست‌های شادمهر و تو دستش فشار داد و گفت: چرا جواب نمیدی؟

نمی دونست چی بگه. نباید نرگس بویی از مریضیش می برد؛ می دونست که اصرار می کرد به موندن و خودش و بدبخت می کرد. لبخندی زد و گفت:

-چیزیم نیست که بخوام جواب بدم، خب؟! تو الکی نگرانی! اضافه وزن داشتم یکم جلوی شکمم و گرفتم تا لاغر شم! اینم بده؟

باز هم باور نمی کرد. حالت چشم‌های پسر روبه‌روش و غم تو صداش روی حرف‌هایی که میزد، خط می کشید. با آوردن سفارش‌ها، شادمهر نیشش و باز کرد و گفت:

-خب اول بریم سراغ کدوم یکی از این‌ها؟

دستش و از تو دسته شادمهر جدا کرد و گفت: کافه گلاسه!

خندید و گفت: پس یک، دو، سه! حمله!....

باهم وارد راهنمایی برف گرفته شدن! شادمهر سعی می کرد که با چرت و پرت هایی که میگه، حال نرگس و عوض کنه تا این موضوع و فراموش کنه! هر خنده ای که می کرد شادمهر مکث می کرد و قشنگ به خاطرش می سپرد. نرگس از سرما دست هاش و تو جیبش کرد و گفت:

-از دسته تو! جدا این اتفاقا افتاده؟

شادمهر خندید و گفت: آره که اتفاق افتاده! فکر کردی الکی میگم؟
نرگس: نه! فقط قیافه ی تو رو که فکر می کنم از خنده ریشه میرم!
لبخندی زد و گفت:

-خب اینم راهنمایی که تمومش کردیم بعد چهل و پنج دقیقه! مقصده بعدی کجاست؟
نرگس: قرار بود پیاده تا کوهسنگی بریم دیگه یادت رفت؟
دستی به سرش کشید و گفت:

-نه کجا یادم رفت؟ مگه آلزایمر دارم؟! فقط یه کم دور نیست؟
نرگس نگاهی به شادمهر انداخت و گفت: چرا دوره! با ماشین بریم؟
لبخندی زد و دست هاش و دوره شونه های نرگس حلقه کرد و گفت:

-با ماشین می ریم. الان هم بیا اینجا تا سرما نخوردی!
نرگس چیزی نگفت و فقط کنار شادمهر شروع کرد به قدم زدن! دلش نمی خواست امشب تموم شه! می خواست ادامه داشته باشه و شادمهر نره! همیشه تو زندگیش باشه! چشم هاش از اشک پر شد و خودش و بیشتر بهش نزدیک کرد...

هنوز چند قدم از ماشین دور شده بودن که دوباره سرگیجه اومده بود سراغش! به ظاهر

سعی می کرد چیزی و بروز نده و خودش و مشغول حرف زدن نشون بده! تا نگاه نرگس به درخت هایی که روشون پر برف بود، افتاد. لبخندی زد و گفت:

-عاشقانه ترین صحنه ای که من تو زندگیم دیدم، اینه! عالی نیست؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: قشنگه!

نرگس مشتکی به شونه‌ی شادمهر زد و گفت:

-عه چه قدر بی احساس گفتی! یعنی قشنگ نیست؟

نگاه عاشقانه و غمگینی به نرگس انداخت و گفت:

-چرا گفتم که قشنگه! ولی تو از این صحنه‌ها قشنگ تری نرگسم!

روبه‌روش وایستاد و گفت: نرگس میشه بهم قول بدی خوشبخت شی؟

تا این حرف و زد نرگس با غم نگاهش کرد و گفت:

-چرا فکر می کنی اگه از زندگیم بری خوشبخت میشم؟

-قول میدی بهم یا نه؟

یک قطره اشک از چشم‌هاش چکید و گفت:

-سعیم و می کنم ولی مطمئن باش بعد از اینکه تو از زندگیم بری یک روز خوش نمی بینم!

چرا نمی خوای بفهمی دوست دارم؟ چرا؟

لبخند تلخی زد که بغضی که خیلی وقت تو گلوش بود، سرباز کرد و اولین قطره‌ی اشک

چکید رو گونه‌ی یخ زده اش...

-می فهمم ولی تقدیر نمی فهمه! بهم قول بده که خوشبخت شی و تلاشت و بکنی که من و

فراموش کنی؟! قول بده!

یک قدم ازش دور شد و با صدای بلند و گریه داری گفت:

-نمی تونم فراموش کنم لعنتی! چرا نمی فهمی؟ من دوست دارم و بعد رفتن تو مرگ منم حتمیه!

چشم هاش تار شده بود. به سرفه افتاد! دستمالی از جیبه پالتوش درآورد که متوجه خونریزی بینیش هم شد! نمی تونست رو پاهاش بایسته! بازم حالش بد شده بود. دستمال و جلوی بینیش گرفت و خون ها رو پاک کرد! نرگس با ترس رفت سمتش و گفت: حالت خوبه؟

شادمهر بی رمق خندید و گفت: آره عالیم! مگه نمی بینی؟

نرگس: شادمهر رنگ به رو نداری! داره از بینیت خون میاد!

بدون اینکه به نرگس نگاه کنه به سمت ماشین رفت و دستمال و کشید به بینیش و گفت:

-مهم نیست! سوار شو باید بیرمت خونه!

نگران شده بود. دیگه صد درصد فهمید که یک چیزیش شده و نمی خواد اون بفهمه! سوار

ماشین شد. که شادمهر با سرعت ماشین و به حرکت درآورد و به سمت خونه اشون رفت!

نرگس بی صدا گریه می کرد. شادمهر با عصبانیت و حال بد به سمت خونشون می روند

.نمی خواست بفهمه! جلوی خونشون رو ترمز زد و گفت:

-رو قولت حساب کردم نرگس!

سری تکون داد و گفت:

-می دونم یک چیزیت شده و نمی خوامی من بفهمم ولی این و بدون می فهمم و می مونم!
شبت خوش آقامون! در ضمن فکر رفتن منم از سرت بنداز بیرون!
در و باز کرد و پیاده شد. پاش و رو پدال فشار داد و به سمت خونه اش رفت! چشم هاش
نمی دید ولی باید دوام می آورد... می خواست امشب خاطره ی خوب بسازه، تهش این شد.

نگاهی به متین انداخت و گفت:

-چه قدر سرده! امشب و چجوری سر کنیم؟

متین همین طور که تو شومینه رو دست میزد گفت:

-یک جوری سر می کنیم دیگه!

نازنین:

-بعد چند سال رفتیم مثلا مسافرت! این شد! ای بابا!

متین خندید و گفت:

-با همین چیزها خوش می گذره دیگه!

نازنین مثل شوهر مرده ها به متین نگاه کرد و گفت:

-مرخصی هامون و بگو! پوف! همه اش بر باده فنا رفت.

از جلویه شومینه بلند شد و گفت:

-بذار برم اتاق‌های بالا رو ببینم، شاید یک شوفاژی، بخاری ای چیزی داشت.
نازنین چیزی نگفت و فقط بیشتر تو خودش جمع شد و مشغوله آنالیز کردن خونه شد و زیر لب گفت:

نه به این همه باکلاسی و دنگ و دونگش نه به شومینه اش! پوف! الان مثلا که چی؟ با غرغر چیزی حل میشه؟ بی خیال نازی! بلند شو یک چای بذار تو این هوای سرد گیلان بدجور می‌چسبه!

بلند شد و به سمتش رفت که تا نگاهش به آشپزخونه‌ی نسبتا تمیز افتاد، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: ایول! به این می‌گن یک چیز باحال!

مشغول پیدا کردن کتری بود که صدای متین از پشت سرش اومد .
متین: اینجوری که من فهمیدم یک شومینه داره برای گرم شدن این خونه‌ی به این بزرگی!
نازنین برگشت سمتش و گفت:

-بیخیالش! الان که تا موقعی که بری دنباله یکی تا بدی این شومینه رو درست کنن، نصفه شب میشه پس ترجیح می‌دیم چیکار کنیم؟
متین با تعجب گفت:

-چی کار کنیم؟

با نیشه باز کتری و پیدا کرد و اشاره ای به آشپزخونه‌ی نسبتا بزرگ کرد و گفت:

-شب و اینجا می‌خواهیم! چون هم کوچیکه، هم نه پنجره داره، نه هیچی! نهایتا اگه خیلی سرد شد، پنج تا گاز و روشن می‌کنیم چند تا قابلمه هم توش آب می‌ریزیم و می‌ذاریم رو گازها تا هوا بگیره! می‌دونم زرنگ و باهوشم! نظرت چیه؟

متین متفکر نگاهش کرد و گفت:

-راست میگی، فکر خوبی! پس من برم چمدون و بیارم!

نازنین چیزی نگفت و چای و دم کرد و با خوشحالی در کابینت‌ها رو باز کرد و خداروشکر کرد که چهار تا قابلمه بود! تو قابلمه‌ها آب ریخت و زیر همهی گازها رو روشن کرد و از آشپزخونه خارج شد و درم بست تا هوا بگیره و گرم شه! متین چمدون به دست اومد داخل و گفت:

-تو این چی ریختی چرا انقدر سنگینه؟

نازنین خندید و گفت: هرچی لازم داشتم!

پالتوش و بیشتر دورش پیچید و داده‌ی گوشیش و روشن کرد، همین طور داشت تو تلگرام و واتساپ می‌چرخید و عکس‌ها و پروفایل‌ها رو می‌دید و از خنده ریشه می‌رفت، تا اینکه رسید به عکس مهتا! با چشم‌های گرد عکس رو نگاه کرد! تو هوای برفی حسان دستش و دور شونه‌های مهتا حلقه کرده بود و با لبخند داشتن به دوربین نگاه می‌کردن! با تعجب گفت: متین!

متین بعد از عوض کردن لباس‌هاش از اتاق اومد بیرون و به نازنین که داشت با دهن باز صدایش میزد، گفت: جانم؟ چی شده؟

نازنین تو چشم‌های متین زل زد و گفت:

-یک چیزی بهت می‌گم، قول بده زنگ نزنم به خواهر شوهرم و دعوا درست کنی! خب؟

با اخم نشست رو مبل و گفت: چی شده؟

نازنین: ببین متین! مهتا جون خوشگله، حق داره با یکی دوست باشه یا نه؟

متین با تعجب گفت:

-نازنین درست بگو ببینم چی شده؟! مهتا با کی دوست شده؟

نازنین با ترس آب دهنش و قورت داد و چشم‌هاش و بست و سریع گفت:

-مهتا من و ببخش! متین داداشته، باید بدونه... مهتا و حسان با هم!

متین اول با تعجب نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده! نازنین با دهن باز گفت:

-چی؟ بیا عکسشون و ببین! اصلا مگه حسان، پسر عمه ات، زن نداره؟

متین با لحنی که پر از خنده بود، گفت:

-نازنین جانم... قربون فوضولیت بشم من! مهتا زنه حسانه!

با چشمایی که شده بود اندازه‌ی دو تا هندونه، گفت:

-چی؟ زنشه؟ اونا کی نامزد کردن که شده زنش؟

متین لبخندی زد و گفت:

-باید یک سری چیزها رو بهت بگم!

گوشی و انداخت رو میز و گفت: بگو!

متین خندید و گفت:

-برو لباس‌هات و عوض کن! تا بگم، فقط لباس گرم بپوش، نه تابستونی!

برای اینکه بفهمه موضوع از چه قراره با سرعت خودش و به اتاق رسوند و بدون نگاه کردن به دکور و دیزاین اتاق از تو چمدون شلوار مشکی و تیشرتی و تنش کرد، روش هم ژاکتی پوشید و بدون نگاه کردن به خودش دوید بیرون که دید متین تو حال نیست! به سمت آشپزخونه رفت که دید داره تو لیوان چای می ریزه! با کنجاوی گفت:

-بدو متین! بگو قضیه از چه قراره! تو اصلا درمورده مهتا به من چیزی نگفتی!

متین دو تا لیوان و گذاشت رو میز و صندلی و عقب کشید و جلوی نازنین نشست و گفت:

-خب نازنین! مهتا خواهر اصلی من نیست! مهتا تو سن شونزده سالگی به خاطر دل بستن به یک آدم بی لیاقت خودکشی کرد و فوت شد. اگه می گفتم من نسبت به همه‌ی دوستی‌ها بد بینم، به خاطر همین بود!

با چشم‌های گرد گفت:

-این حرف‌ها رو باید الان بهم بگی؟

متین لبخندی به نازنین زد و گفت:

-وقت نشد به خدا! بهت بگم هر موقع می خواستم بگم یک اتفاقی می افتاد که نمیشد بگم! نازنین با دلخوری پوفی کشید و گفت:

-خب؟! ادامه اش و بگو!

متین: حدودا دو سال پیش بود که شادمهر از آمریکا اومد و چند شب بعدش وقتی داشته از مهمونی بر می گشت یک ماشین و می‌بینه که داره میفته ته دره اونم کنجاو میشه و میره جلو! راننده که یک دختر رو از تو ماشین می کشه بیرون و می‌بینه نبضش ضعیف می زنه! تو راه به من زنگ می زنه و میگه که همچین آدمی و دارم میارم بیمارستان! وقتی رسید

بیمارستان هیچ امیدی نداشتم که بتونم زنده نگهش دارم! خونریزی مغزی داشت و از چند ناحیه شکستگی داشت! ریسک بود ولی عملش کردم بعد چند ساعت عمل با موفقیت تموم شد ولی علائمه حیاتیش پایین بود و به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد. ماما بابا و خاله تینا و عمو سهراب موضوع و فهمیدن! این دختر هیچی نداشت، نه اسم، نه فامیل، نه کارته ملی، نه هیچی! بابا نتونست کنار بیاد رفت و به نامه مهتا زمانی و به اسم خودش برای اون دختر شناسنامه گرفت و اون شد خواهر من و دختره ماما و بابا! وابستگی ماما به مهتا زیاد شده بود و حتی شبا هم بیمارستان می موند. تا اینکه بعده چندماه به هوش اومد! بخاطره ضربه ای که به سرش خورده بود تمامه حافظه اش و از دست داده بود! هم کوتاه مدت هم بلند مدت! بردمش خونمون! شبا جیغ می کشید از سردرد، سعی می کردیم کمکش کنیم! از لحاظ روحی داغون بود. تا اینکه کم-کم تونست خودش و جمع و جور کنه! من و شادمهر شدیم دوتا داداش هاش و اون هم شد تک خواهر ما! به اصرار خودش از ما جدا شد ولی هر روز یا ماما می رفت پیشش یا اون می اومد! پاش و گذاشت تو شرکت شادمهر و با هم مشغول کار شدن. تا اینکه حسان و دید! یعنی من اصلا فکر نمی کردم که مهتا، همون غزل، زن حسان باشه! شادمهر می دونست ولی چیزی به من نگفت تا اینکه امروز قبل اومدنمون به اینجا تو بیمارستان به مهتا زنگ زد که اون گفت حافظه اش و به دست آورده و یعنی یک جورایی به یاد آورده کی بوده و کی هست! نازنین مبهوت نگاش کرد و گفت:

-یعنی مهتا زن پسر عمه اته!؟

متین: آره!

چشم های نازنین پر شد از اشک و گفت:

-الهی بگردم! پس بگو چرا اون روز حالش بد شد و اومد بیمارستان! چه سرنوشت بدی داشته! ولی من هم باید از رفتارها و نگاهایی که شب نامزدی ما حسان به مهتا می‌نذاخت، می‌فهمیدم! پوف! الان باید به من بگی؟

نازنین دلخور چای و خورد و غذاهایی که تو خونه پخته بود و گذاشت تو مایکروفر تا گرم شه! متین نگاهی به نازنین کرد و گفت: ببخشید!

نازنین: فعلا با من حرف نزن که خیلی از دستت حرصیم!

شام تو سکوت خورده شد. ظرف‌ها رو جمع کرد و گذاشت تو سینک تا فردا بشوره چون عجیب خوابش می‌اومد. تشک و پهن کرد و بی محل به متین بالشت و گذاشت و دراز کشید و پتو رو هم تا خرخره کشید رو سرش، چشم‌هاش و بست که متین با لحن کلافه ای گفت: گفتم که ببخشید!

نازنین: نمی‌بخشم! این موضوع به این مهمی و تو از من پنهون کردی بعد توقع داری ببخشم؟

-به خاطره خودش بود! مهتا ازم خواست بهت چیزی نگم! یعنی هیچکی خبر نداره!
کنارش دراز کشید و نازنین دلخور و کشید تو بغلش و گفت: چی کار کنم ببخشیم؟
نازنین لبخند شیطانی ای زد و گفت:

-تا آخر این مسافرت باید نهار و شام‌ها با تو باشه، ظرف‌ها هم باید تو بشوری! اگه این و قبول کنی، تازه فکر می‌کنم که ببخشم یا نه. الان هم جای خودت بخواب. شبت به خیر!
متین خندید و گفت:

-چشم. انجام میدم. مگه تو خونه کی انجام میده؟

نازنین حرصی نگاش کرد و گفت:

-عمه‌ی جومونگ خدایا مرزا! خوبه فقط یک روز اون هم به خاطره حاله بد من، مسئولیت

ظرف شستن به گردن تو افتاد! بذار آقا متین! من برای تو دارم!

ابروش و شیطون انداخت بالا و عینکش و گذاشت کنارش و گفت:

-تا باشه از این داشتن ها باشه!

نازنین بچه پرویی نثارش کرد و چشم‌هاش و بست ولی متین فقط خیره بهش شده بود تو

تاریکی آشپزخونه! وقتی مطمئن شد که خوابیده گفت:

-جای تو همیشه اینجاست، نه با فاصله‌ی یک متری...

فاطمه نگاهی به عقب انداخت و با صدای آرومی به آریا گفت:

-این هم از این ها! خوبه والا خجالتم نمی‌کشن، هنوز هیچی نشده میان سوار ماشین میشن!

بذارین لااقل دو تا تعارف بهتون بکنه، بعد تلمپ شین تو ماشینشون!

آریا آروم خندید و گفت

-بی خیال فاطمه!

صدای نسترن از پشت سر او آمد.

نسترن: چی پیچ می‌کنین؟

فاطمه با حرص گفت: دارم به آریا میگم پسرعمویی، پسردایی، چیزی نداره بگم بیاد شما دو تا رو بگیرتون!

یاسمن با پرویی نگاهی به آریا کرد و سرش و از بین دو تا صندلی رد کرد و گفت:
-آی قربون خواهر با فکرم بشم من! میگم آقا آریا! شما رفیق و دوست و آشنا تو آگاهی ندارین بیان مارو بگیرن خواهرم به آرزوش برسه؟
آریا تک خنده ای کرد و گفت:

-چرا دارم! فقط باید یک توک پا بیاین بینین کدومشون به دردتون می خوره!
فاطمه خندید و گفت:

-آخ آریا! بی شوهری حسابی رو این دو تا فشار آورده، نمی دونی شب خواستگاری چی می گفتن!

صدای پر حرص نسترن اومد:

-فاطمه جان یکم رعایت کن!

فاطمه: وا! رعایت چیه؟

یاسمن خط و نشونی برای فاطمه کشید که آریا شروع کرد به خندیدن! به صندلیش تکیه داد و گفت:

-ولی از ته دل واستون خوشحالم! شما هم قدر این خواهر ما رو بدون، جواهری نایابه!

آریا: چشم!

نسترن: من هم خوشحالم! اون روز داشتم به یاسمن میگفتم اگه امیرعلی میشد شوهر خواهر ما، من یکی که از این شهر می داشتم و می رفتم!
فاطمه اخم هاش و کشید تو هم و چیزی نگفت. حتی یاد اون پسر هم که می افتاد، اعصابش بهم می ریخت!

نسترن: خب میگم کجا بریم؟ یک ساعته که داریم دور شهر می چرخیم!

آریا: مگه شما از من شیرینی نمی خواستین؟

یاسمن دست هاش و کوبوند به هم و گفت:

-آره، آره! خب بقیه اش؟ کجا بریم شیرینی ازت بگیریم؟

نسترن اشاره ای به بیرون کرد و گفت:

-طرقه شاندیز که همیشه رفت با این هوا!

فاطمه چشم هاش و تو حدقه چرخوند و گفت:

-یک شیرینی می خواین ازش بگیرین! نگفتین شام بهمون بده که! اون هم کجا؟! طرقه

شاندیز؟ تعارف نکنین می خواین یک دفعه بگین بهتون شیشلیک بده!

این دو تا دو قلو که رسماً می خواستن امروز فاطمه رو حرص بدن و از قبل این نقشه رو هم

کشیده بودن، لبخندی زدن و باهم گفتن: فکر خوییه!

فاطمه با حرص نگاهی به آریا که با دقت حواسش به رانندگیش بود، انداخت و گفت:

-خوبه! لازم نکرده! یک بستنی قیفی هم بهتون بدیم، باید کلاحتون و بندازین بالا!
نسترن: خسیس! خوبه جیب آقا آریاست! هر موقع خواستیم از تو شیرینی بگیریم، اون
موقع این جوری جلتز و ولز کن!

فاطمه: عه! جیب آریا، جیب منم هست بچه پروها! آریا تو یک چیزی بهشون بگو، هنوز
خبری نیست اینجوری دارن جیبت و خالی می کنن! حالا بین دو روز دیگه که بریم خونه
خودمون، میان شبانه روز تلپ میشن تو خونه!

آریا دسته فاطمه رو گرفت و لبخندی بهش زد و گفت:
-خوشگلم انقدر حرص نخور!
نسترن لحنش و جدی کرد و گفت:
-من نمی دونم باید ببریمون طبقه شاندیز، حالا شیشلیک که خداوکیلی نمی خوایم ازت
ولی جیگر و هستیم! مگه نه یاسی؟
یاسمن: آره منم پایه ام!
فاطمه نگاهی به آریا که خیره شده بود بهش و حواسش به رانندگی نبود، انداخت و با هول
گفت:
-باشه، هر جا دوست داری ببرشون ولی حواست و بده جلو ناکام از دنیا نریم!
آریا خندید و گفت:
-حالا که خانمم اوکی داد، می ریم به شرط اینکه شما هم انقدر حرصش ندین!
یاسمن شونه ای بالا انداخت و گفت:

-زنت خسیسه! مشکل خودشه. وگرنه ما حرصش نمی‌دیم که!

چند ثانیه ماشین تو سکوت فرو رفت که نسترن با حرص گفت:

-جناب سروان تو ماشین شما یک آهنگ پیدا نمیشه؟

فاطمه: خیر، پیدا نمیشه!

بی دلیل اعصابش و به هم ریخته بودن، اون از صبح که تا اومد یک ثانیه با آریا تنها باشه، اومدن خل بازی درآوردن؛ این هم از الان که چترشون و تو ماشین باز کردن .

یاسمن: خواهرم خونسرد باش! چرا پاچه‌ی بچه رو می‌گیری؟ زشته! تازه نامزد کردی، کاری نکن این هم از دستت بره ها!

آریا: نمیره شما غصه نخورین!

یاسمن با کنجکاوی سرش و آورد جلو و گفت:

-خیلی مشتاقم بدونم این خواهر ما چی داره که شما سه ساله عاشقش! بابا کلی دختره خوشگل موشگل هست!

آریا لبخند محوی زد و به فاطمه که منتظر به آریا خیره شده بود، نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-خب باشن، مبارکه صاحب‌هاشون باشه! همه چی داره، بخوام بگم، تومار میشه و شما حوصلتون سر میره! خلاصه کنم اگه فاطمه بازم پشیمون بشه، انقدر میرم و میام تا آخر خانم خونم شه! من این دختر و به سادگی به دست نیوردم که ساده هم از دستش بدم!

یاسمن و نسترن نگاهی بهم کردن و گفتن:

-اوو! خدا بده شانس! میگم شما داداش، ماداشی چیزی نداری، سنگ بخوره تو سرش بیاد ما رو هم بگیره، ما هم بگیریم نه، اون هم مثل کنه پاشنه‌ی در و از جا بکنه؟

آریا: متاسفانه تک بچه ام! هرچی قسمتتون باشه همون میشه!

ته دل فاطمه کارخونه‌ی قندسابی راه افتاده بود و حسابی خر کیف شده بود از این حرف‌های آریا و فقط سرش و انداخته بود پایین! نسترن فلش و از تو کیفش درآورد و گرفت سمت آریا و گفت:

-این و بزنین آهنگ‌هاش باحاله! البته این هم بگم که فلش فاطمه‌ست، بدی و خوبی دیدین یقه‌ی اون و بگیرین!

با چیزی که نسترن گفت چنان سرش و برگردوند که صدای تیریک-تیریک گردنش اومد و لب زد:

-به حسابتون می‌رسم!

آریا فلش و گذاشت و با شیطنت گفت:

-پس لازم شد گوش بدم!

آهنگ امیر فرجام پیچید تو ماشین و فاطمه خداروشکر کرد که اون آهنگی که وسطش فحش میده نیست. با همخونی آریا، نسترن و یاسمن هم شروع کردن به خوندن و دست زدن.

من و نمی‌شناسی یه جورای خاصی

تو رو که می‌بینمت می‌افتم تو رو دروایی

که بگم یا نگم حرف‌های دلم و؟

عشق تو برداشته سرتاپای دلم
بگم یا نگم حرف‌های دلم و؟
عشقه تو برداشته سرتاپای دلم و
بودن تو قوت قلبه واسه من عزیز دلم
تو رو که می بینمت ولی هر دفعه می ریزه دلم
که بگم یا نگم، حرف‌های دلم و؟
عشق تو برداشته سرتاپای دلم و
بگم یا نگم حرفای دلم و؟
عشقه تو برداشته سرتاپایه دلمو
من و نادیده نگیری که دلم خون شه
کی بدش میاد به چشمایه تو مدیون شه
کی بدش میاد یکی مثله تو دنیاش شه
چی میشه یه روزی راز چشمه تو فاحش شه
چی میشه یه روزی راز چشمه تو فاحش شه
به اینجا که رسید سه تاشون باهم خوندن...
که بگم یا نگم حرف‌های دلم و؟
عشق تو برداشته سرتاپای دلم و
بگم یا نگم حرف‌های دلم و؟
عشق تو برداشته سرتاپای دلمو
(امیر فرجام - بگم یا نگم؟!)

نسترن نگاهی به فاطمه که صورتش سرخ شده بود، انداخت و گفت:

- شما نمی‌خوای برای شوهرت آهنگ بخونی؟

فاطمه نگاهی به آریا انداخت و با خنده گفت:

- وسعت عشق من از آهنگ بیشتر است به همین دلیل نمی‌توانم در آهنگ جایش بدهم!
چهارتاشون خندیدن که آهنگ بعدی رفت رو ساده دل از عارف. شلیک خنده اشون رفت
رو هوا! فاطمه نیم نگاهی به آریا انداخت و زیر لب گفت:

- خدارو شکر که هست!

دست‌هاش و دور لیوان حلقه کرد و گفت:

- خب نمی‌خوای ادامه اش و بگی؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

- به کجا رسیدم؟

- به اون جایی که همسایه‌ی من زنگ زد و به شادمهر خبر داد...

لبخندی بهش زد و فکرش و برد به چند ماه قبل...

حسان

چندماه قبل:

وارد بیمارستان شدیم. فشارم خیلی پایین بود! خوشحال بودم ولی هنوز هم حرف‌هایی که شادمهر تو ماشین بهم زده بود، تو گوشم بود. بعد از پرسیدن اتاق با هم به سمت طبقه‌ی بالا رفتیم. شادمهر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-رنگ به رو نداری که داداش!

-مهم نیست! الان فقط مهتا مهمه!

پشت در اتاق رسیدیم. دست‌هام می‌لرزید. هنوز هم باور نداشتم که غزل زنده است! شادمهر در و باز کرد اشاره ای به من زد و با صدای آرومی گفت:

-چرا نمیای؟ مگه نمی‌خوای ببینیش؟

سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:

-چرا!

زد به شونه ام و گفت:

-پس برو داخل و معطل نکن!

وارد اتاق شدم. با دیدن دختری که روی تخت خوابیده بود، حس کردم نمی‌تونم رو پاهام وایستم! دلم گرفت! هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این جوری شه! اشک دیدم رو تار کرد! با قدموهای آهسته به سمتش رفتم که تا نگاهم به چهره‌وی رنگ پریده و لاغرش افتاد. اختیارم از دست رفت و بغضم شکست! غزل بود! خودِ خودش، ولی با کلی تغییر! دستش رو تو دستم گرفتم و شروع کردم به گریه کردن. خیلی دلتنگش شده بودم! برای باره هزارم خودم و لعنت کردم، به خاطر کاری که کردم و حرف‌هایی که اون شب بهش زدم.

نمی‌دونم چه قدر گذشت ولی در باز شد و شادمهر وارد اتاق شد و با لحن آروم و غمگینی گفت:

-داداش بسه! وقت ملاقات تموم شده، الان میان می‌ندازنمون بیرون! الان دکترش میاد اینجا، ببینت چیزی که نمی‌خوای میشه!

نگاه آخر و به مهتایی که زمین تا آسمون با دو سال پیش فرق داشت، انداختم و گفتم:

-به یادت میارم که کی هستم تو زندگیت! صبر کن! جبران می‌کنم! دستم و به صورت‌م کشیدم و به اصرار شادمهر از اتاق خارج شدم ولی تمام هوش و حواسم تو همون اتاق پیشه مهتا گیر کرد.

دو هفته از بد شدن حال مهتا می‌گذشت و کار من شده بود یواشکی دیدنش! بعضی از شب‌ها که تو ماشین می‌خوابیدم، اون هم پشت بیمارستان! رفته بودم یک ساعت شرکت که شادمهر زنگ زد و خبر داد به هوش اومده و حالش خوبه. نمی‌دونم چجوری خودم و رسوندم به بیمارستان ولی شادمهر به زور بیرونم کرد و گفت:

-نباید الان ببینت!

به اجبار و با حرص سوار ماشین شدم که بعد چند ساعت، دیدم یک دختر از بیمارستان بیرون اومد و شروع کرد به دویدن! مگه میشد من نشناسمش؟ می‌دونستم مهتاست! پشت سرش رفتم که یک دفعه حالش بد شد و افتاد رو زمین! می‌خواستم اول به شادمهر زنگ بزنم ولی بی‌خیال شدم و به سمت دختر رفتم و با یک حرکت کشیدمش تو بغلم! صورتش از اشک خیس شده بود و معلوم بود گریه کرده! حس خوبی بود بعد دو سال! رو صندلی عقب درازش کردم و شماره‌ی شادمهر و گرفتم که صدای خواب آلودش پیچید...

شادمهر: هان حسان؟ چی شده؟

-حاله مهتا بد شده، دارم میارمش خونه ی تو!
با نگرانی گفت:

-کجا حالش بد شده؟ مگه بیمارستان نبود؟

-چرا بود! ولی از بیمارستان زد بیرون، الان هم بی هوش شده!

شادمهر: بیارش، منتظر تم!

چندباری زد به سرم که ببرم خونه ی خودمون که با دیدنه خونه شوک بهش وارد بشه و یادش بیاد ولی نمی شد اگه یادش نمی اومد همه چی لو می رفت! از تو آینه به عقب نگاه کردم دیدم بی حال خوابه! انقدر از دسته خودم عصبانی بودم که حاضر بودم بمیرم و اینجوری نینمش! من غزله شیطان و فوضول و می خواستم نه این دختری که هیچی یادش نبود و چهره اش از درد جمع شده بود رو! پوزخندی به این فکرم زدم و گفتم: اگه مسبب این حالش تو نبودی یک چیزی نه اینکه تو مسبب این حاله بده شی و بس! الانم با سرزنش کردنه خودم چیزی حل نمی شه باید کمکش کنم که به یادش بیاره من کیم؟! اون موقع هرچی خواست بهم بگه هم بهش حق می دم! جلویه خونه ی شادمهر نگه داشتم و با تک زنگی که بهش زدم با سرو وضعه شلخته اومد . دستم و زیره زانوش بردم و دست دیگه امم رو کمرش و از ماشین کشیدمش بیرون که نگام به چهره اش افتاد.. اخماش توهم بود! تک تک اجزایه صورتش و با دقت از نظر گذروندم که شادمهر با صدایه آرومی گفت:خواهرم و خوردی !

اخمی کردم و گفتم:خواهره تو زنه خودمه!

سوار آسانسور شدیم که گفت:بذار یادش بیاد بعد زرم زرم کن داداش!

نمی تونستم نگاه ازش بگیرم . با ایستادنه آسانسور به سمت خونہ اش رفتم و به سمت اتاقی که شادمهر گفت رفتم و گذاشتمش رو تخت و پتو روهم کشیدم روش و با صدایه آرومی گفتم:مراقبه خودت باش زندگیم!

اگه به خودم بود که می موندم ولی نمی شد! از اتاق بیرون اومدم و گفتم: مراقبش باش. دوراردور حواسم بهش هست ولی...

شادمهر لبخندی زد و گفت:خیالت راحت مراقبشم! یک آجی که بیشتر ندارم من! برو داداش خیالت تخت!

همین طور که به سمت در خروجی می رفتم گفتم:موضوعه رستوران و ایناروهم بهش بگو! شادمهر:باشه! گودنایت!

خدافظ آرومی بهش گفتم و چنگی به موهام زدم و وارده آسانسور شدم و زیر لب زمزمه کردم به یادت میارم که کیم؟! *

مهتا

خمیازه ای کشیدم و گفتم:ادامه اش باشه برایه یک وقته دیگه! حسابی خوابم میاد! حسان:باشه! پس بریم.

لیوان و گذاشتم تو سینک تا فردا بشورم . لبخند شیطننت آمیزی به فکری که تو سرم بود زدم و قیافه یسته ای به خودم گرفتم و بالب و لوچه ی آویزون رفتم به سمت مبلی که نشسته بود و گفتم:حسانی؟

با صدایه من از تو فکر دراومد و گفت:جانم؟

-من خیلی خسته ام! می گم چیزه ...میشه کولم کنی؟

نیشش و باز کرد و کنترل تلویزیون و برداشت و همین طور که می زد شبکه ی خبر گفت:نه نمیشه!

پوف هنوزم گنده دماغی! حالا بدیش این بود عشوه شتریم بلد نبودم یکم بریزم و ناز کنم! عه تف! باید چهارده تا پله رو برم بالا دیگه! یعنی چاره ای ندارم! ولی من مجبورم می کنم ببرم! انگشتم و دوره موهام پیچوندم و سعی کردم با ناز صدایش کنم ولی می دونستم بیدی نیست که به این بادا بلرزه! صدایی درونم گفت: فعلا که لرزید و اونجوری با دخترخاله اش بود! با عصبانیت به همون صدا نهیب زدم: همیشه دهنتم و ببندی و همه اش تداعی نکنی واسم یا نه؟ ، لبام و غنچه کردم و گفتم: حسان؟ مرگه من بلندشو ببرم بالا(صورتش و برگردوند و بهم نگاه کرد که با صدایه کلافه ای ادامه دادم.) اصلا حس ندارم سرم درد می کنه! دست و پام حس نداره کمرم درد می کنه! بلندشو دیگه! حسان: مهتا دارم اخبار گوش می دم بذار باهم می ریم.

اخمی کردم و گفتم: اصلا لازم نیست ببریم من و بگو چی ازت خواستم!

با دلخوری و اعصابه داغون به سمت پله ها رفتم و زیر لب فوحش کشش می کردم.

-گوريله بی خاصیت! گنده دماغه مغروره نقطه چینه فلان فلان شده! اصلا من و بگو دو هفته اومدم بمونم اصلا غلط کردم دیروز از خونه ی خودمون اومدم! اصلا کاش به حرفه متین گوش می کردم می رفتم پیشه خاله ترانه! عه این مامانم یک زنگ به من نزنه بگه غزل زنده ای تو این دو روز یا نه! چرا آخه من انقدر بدبختم؟ اصلا چرا شادمهر رفته اون حرفا رو به نرگس زده؟ چرا ارشیا من و گرفته تو دستش و هی حرصم میده و تحدید می کنه؟؟

چرا حسان اخبار گوش میده؟ این همه از وضعه مملکت آگاه شد بهش پول دادن؟ ازش قدردانی کردن؟ اصلا چرا من عشوه شتری بلند نیستم؟ با معلق شدنم رو هوا فهمیدم آخر قهر کردنم جواب داد .

حسان: خوشگل خانم انقدر غر غر نکن پوستت خراب می شه!
با عصبانیت گفتم: به جهنم که خراب میشه!

جدی نگام کرد و همین طور که می رفت به سمت بالا گفت: یعنی چی به جهنم؟
از دسته همه ی عالم و ادم عصبانی بودم .

-یعنی به درک !

پوفی کشید و با پاش در اتاق و باز کرد و گفت: داری خودت و اذیت می کنی مهتا . می
دونم اعصابه توهم به خاطره این موضوع های پیش اومده بهم ریخته ولی یکم صبر کن
قول می دم بعد از اتمامه این پرونده بریم مسافرت و یک مدت از همه دور باشیم خوبه؟
البته اگه تصمیمت به موندن باشه نه رفتن!

گذاشتم رو تخت و خودشم از اتاق بیرون رفت. تو بد مخمسه ای گیره افتاده بودم از اون
ور می ترسیدم دوباره موضوعه دو سال پیش تکرار شه از اون ور نمی تونستم چشم رو
حسان ببندم و برم! لباسام و با بلوز شلوار عوض کردم و برس و برداشتم و همین طور که
خمیازه می کشیدم موهام و شونه کردم و بعدم بدون زدنه مسواک رو تخت دراز کشیدم و
به سقف خیره شدم... خاطرات امروز از جلویه چشمم رد شد! پوفی کشیدم و کلافه سرم و
تو بالشت فرو کردم و گفتم: چیکار کنم؟ خدایا یک راهی جلویه پام بذار! از اون ور
احساس و علاقه ای که به حسان دارم از اون ورم می ترسم تکرار شه...!
نمی دونم چه قدر گذشت ولی تخت تکون خورد و کنارم دراز کشید. خودم و زدم به خواب
و چشمام و بستم که به پنج دقیقه نرسید خوابم برد ...

یک روز بعد:

کیفش و برداشت و در اتاقش و قفل کرد و به سمت در رفت که صدای ارشیا از پشت
سرش اومد.

ارشیا: کجا میری؟

پوفی کشید و برگشت سمت ارشیا که عجیب تو اون تیپ اسپرت جذاب شده بود. بی تفاوت گفت:

-برای چی می‌پرسی؟

خونسرد بهش نگاه کرد و گفت:

-باید بدونم زخم کجا میره یا نه؟

ندا نیشخندی زد و گفت:

-زنت؟ اگه اینجوریه که حتما که باید کل مشهد زنت باشن!

از این حاضر جوابی ندا پوزخندی نشست رو لبش و گفت:

-این فرق داره یادت که نرفته؟ تو زنه صیغه ای منی ولی اون‌ها نیستن! پس تو زن من

حساب میشی. الان هم مثل آدم بگو، کجا میری؟

دلش می‌خواست جوابش و بده ولی نمی‌تونست ریسک کنه. اگه ارشیا یک نفر و می‌فرستاد

دنبالش، نمی‌تونست خبرای جدید رو به حسان و آریا برسونه.

ندا: میرم خرید! مشکلیه؟

ارشیا دستش و کرد تو جیبش و جعبه رو سمت ندا پرت کرد و همین طور که به سمت

ماشینش می‌رفت، گفت:

-این هم دستت کن! خوشم نیاد که زخم بدون انگشتر بره و بیاد .

جعبه رو، رو هوا گرفت و ناباورانه به ماشین ارشیا که از عمارت خارج شد، نگاه کرد و

ناسازی بهش گفت و جعبه رو انداخت تو کیفش. به سمت در رفت و گفت:

-من به گوره نداشتم خندیده باشم که زن توی خط تیره شده باشم!

با احتیاط، دو تا خیابون پیاده رفت و که دید کسی خداروشکر دنبالش نیست. گوشیش و درآورد و با سیم کارت دومش شماره‌ی حسان و گرفت که به بوق سوم نرسیده صدا اومد.

حسان: سلام خانم جهانی!

-سلام آقا حسان! باید بینمتون هم درمورد عکس اون درجه داره، هم درمورد بردیاست.

حسان: یک نفر و می فرستم دنبالتون. آدرس جایی که هستین هم بفرستین.

-چشم، الان می فرستم!

آدرس و برای حسان فرستاد و برف‌ها رو از رو صندلی کنار زد و نشست. خیلی دلش می خواست ببینه که تو اون جعبه چیه. از تو کیفش درآورد و بازش کرد که نگاهش به یک انگشتر تک نگین افتاد. ابروهایش خود به خود بالا پرید و با خودش گفت:

-احتمال اینکه تو این ردیابی، چیزی باشه، زیاده! چون ارشیا بی دلیل به من انگشتر نمیده.

اگه بنا به اون صیغه است که من شش ساله زنشم ولی یک نخود هم بهم نداده!

پوزخندی زد و از جاش بلند شد. جعبه رو انداخت تو سطل آشغال و گفت:

-حالم ازت بهم می خوره!

نگاش به یک نقره فروشی افتاد، وارد شد و با دقت به تک-تک انگشترها نگاه کرد و یکی شبیه همون یکی که ارشیا بهش داده بود، انتخاب کرد و بعد از حساب کردن پول از مغازه خارج شد که تاکسی زرد رنگی جلوش زد رو ترمز و گفت:

-سوار شید لطفا!

با دیدن کارت شناسایی راننده بدون مخالفت سوار شد.

-ببینید، ارشیا قبول نکرد که بردیا رو از خونه خارج کنم. حتی برای هواخوری!

آریا نگاهی به اطرافش کرد. شیشه ای و گذاشت رو میز و گفت:

-حالا که قبول نکرد، باید یک جور دیگه وارد شیم و اون هم اینه که این، یک نوع ماده‌ی شیمیاییه که باعث مسمومیت میشه؛ البته دوزش ضعیفه! فقط در حد اسهال، استفراغ و رنگ پریدگیه! یک قطره تو غذای بردیا بریزین و به خودش هم بگین که خودش و به مریضی بزنه و علائم دیگه هم اضافه کنه تا مجبور شین بردیا رو بیمارستان ببرین! دست‌هاش و تو هم قلاب کرد و گفت:

-شما هنوز اون و نمی‌شناسین! به اصرار من دکتر و میاره خونش، اگه حالش خوب شد که هیچی، اگر نه هم که خیلی بی‌خیال می‌گه بذارین بمیره! حسان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-مورد دوم و نمی‌گه چون طبق اطلاعات ما بردیا رو هم می‌خواد به رضایی بفروشه و قول اون هم داده، پس نمی‌تونه تو این مدت کم، یک بچه‌ی دیگه به جای بردیا بدزده و جایگزین کنه، پس به دکتر می‌گه بیاد.

-خب دکتر چی؟ اگه بفهمه مشکله بردیا جدی نیست که...

آریا پرید وسط حرفش و با لبخند گفت:

-اونجا من وارد میشم! بی‌خیال اونجاها شیم؛ شما فقط این و بریز تو غذاش، بقیه اش اوکیه!

حسان نگاهی به ندا که صورتش مثل همیشه آرایش داشت، کرد و گفت:

-خب، موضوع سرهنگ مقدم چی شد؟

ندا متفکر به دوتاشون نگاه کرد و گفت:

-این موضوع و من متوجه نمیشم. اون شب که رفتم تو اتاق کار ارشیا، گاوصندوق پشت یک قاب عکس بود، اون هم عکس یک مرد! دیروز که دوباره رفتم تو اتاق کارش، همون عکس و دیدم، اون هم با دقت؛ خیلی شبیه همین عکس سرهنگ مقدمه! بعد سوال پیش میاد، عکس یک درجه داره نظامی، تو اتاق کار قاچاقچی چی کار می کنه؟ البته چون عکس با رنگ روغن کشیده شده، فقط شبیه اشه!

آریا: مطمئنی شبیه اشه؟

ندا: آره! نمیگم خودشه چون مطمئن نیستم.

حسان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-داره دیر میشه، همون تاکسی، دم در منتظر تونه. فقط اون سم و امشب تو غذاش بریزین. باید تا فردا عصر، کار تموم بشه و بردیا برگرده پیش خانواده اش!

ندا باشه ای گفت و شیشه رو گذاشت تو کیفش. به سمت پله برقی رفت و گفت:

-کی باشه که این ماجرا برای همیشه بسته شه و ارشیا به جزاش برسه. من هم بتونم داداشم و بعد چند سال ببینم.

نگاهی به خودش انداخت. شلوار جین مشکی با پالتو بلند قهوه ای که تا یک وجب زیر زانوش بود و چکمه‌های پاشنه ده سانتی مشکی و شال بافت مشکیش هم سرش کرد و آرایش ملایمی کرد؛ کیفش و برداشت و از اتاقش خارج شد که نگاهی به باباش گره خورد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سلام، صحبتون به خیر بابا جون!

باباش اشاره‌ای به سر و وضع مرتبش کرد و گفت:

-به سلامتی، چه عجب! بعد چند هفته دیدیم به خودت برسی! حالا کجا میری؟

-تا جایی کار دارم بابا. مامان که بلند شد، بهش بگین که رفتم، باز مثل اون دفعه سر به سرش نذارین!

خندید و گفت:

-باشه، برو به سلامت!

چشمکی به باباش زد و سویچ ماشین و برداشت. در خونه رو بست و به سمت ماشین رفت. در رو باز کرد و سوار شد، همین طور هم گفت:

-آخر می فهمم چرا داری این کار و با من می کنی.

نیم ساعت بود که دم خونه اش منتظر بود. به ساعت نگاه کرد، هفت و سی دقیقه صبح رو نشون می داد. به این کارش خندید و گفت:

-آخه می خواد سر صبح کجا بره که من منتظرم تا بیاد؟

زیر لب با خودش غر میزد که با باز شدن در پارکینگ و بیرون اومدن هیوندای شادمهر چشم‌هاش گرد شد و گفت:

-دیدى اومد؟! با فاصله می‌روند، تا شک نکنه. بعد نیم ساعت جلوی یک کلینیک نگه داشت. فکر می‌کرد خودش فقط تنها باشه ولی همون پسری که اون شب اونجا بود، از سمت راننده پیاده شد و از طرف کمک راننده هم شادمهر پیاده شد. حس بدی نسبت به این کلینیک داشت. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. به تابلو نگاه کرد. چشمش رو کلمه‌ی سرطان ثابت موند! تا یک قدم به سمت در رفت، گوشیش زنگ خورد. می‌خواست جواب نده ولی مجبور شد. یک کاری پیش اومده بود و باباش ماشین رو لازم داشت، اون هم همین الان! اعصابش کلا بهم ریخته بود و داشت به زمین و زمان فحش می‌داد. به تابلو نگاه کرد و گفت:

-دفعه‌ی بعدی می‌فهمم چرا اومدی اینجا! مطمئن باش! چند ساعت دیگه دوباره میام... به راننده تاکسی گفت که جلوی کلینیک نگه داره. به ساعتش نگاه کرد، یازده و نیم رو نشون می‌داد. ماشین شادمهر هنوز هم، همون جا پارک بود. سعی کرد به خودش مسلط باشه ولی نمی‌تونست. از استرس ناخون‌هاش و می‌کند. بعد یک ربع، شادمهر به همراه همون پسر از کلینیک خارج شد ولی حالش زیاد خوب نبود. به همون پسر تکیه کرده بود؛ پسر چیزی بهش گفت و در کمک راننده رو براش باز کرد؛ خودش هم با کلافگی در طرف راننده رو باز کرد و سوار شد و راه افتاد. تا حالا شادمهر و این جوری ندیده بود، دعا می‌کرد که اتفاقی واسش نیفتاده باشه. کرایه‌ی تاکسی رو حساب کرد و کیفش و رو شونه اش مرتب کرد و به سمت در ورودی رفت. عرق سردی رو پشتش نشسته بود. به سمت زنی که وایستاده بود، رفت و سلامی کرد! زن نگاهی به نرگس انداخت و گفت:

-سلام! چه کمکی از دسته من برمیاد؟

آب دهنش و قورت داد، عکس شادمهر و از تو گوشیش نشون داد و گفت:

-شما این آقا رو می‌شناسین؟

پرستار نگاهی به عکس شادمهر انداخت و گفت:

-چطور؟

-میشه بگین، این آقا، برای چی میاد اینجا؟

پرستار نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و گفت:

-سر در کلینیک چی نوشته؟ به خاطره همون، این آقا میان اینجا!

تعالیش و از دست داد و با چشم‌های اشکی گفت:

-شادمهر سرطان داره؟

پرستار: من نمی‌تونم اطلاعات بیمار و در اختیار شما قرار بدم، سوالی دارین، از دکترشون

پرسین! اون‌ها! دارن از انتهایه سالن میان.

اشک دیدش و تار کرده بود، گوشی رو تو کیفش انداخت و دستش و به صورتش کشید. با

قدم‌های سست به سمت دکتر رفت به سمت. نفسش گرفته بود. حتی فکر اینکه شادمهر

سرطان داشته باشه هم، نابوده اش می‌کرد! دکتر متوجه نرگس شد، پرونده ای که دستش

بود رو بست و گفت:

-بفرمایید خانم! با من کاری دارین؟

-شما بیماری به نام شادمهر فراهانی دارین؟

صدر: درسته، شادمهر بیمار من هست، چطور مگه؟

تعالیش رو از دست داد. یک قطره اشک رو گونه‌اش چکید! حس کرد که نفس کشیدن
واسش سخت شد؛ دکتر صدر، با صدای بلند گفت:

-یک آب قند بیارین! حالتون خوبه؟ دخترم اینجا بشین!

نشوندش رو صندلی که نرگس زد زیر گریه و گفت:

-داری دروغ میگی، نه؟ شادمهر بیمار شما نیست، نه؟ بگو که اون سالمه!

دکتر آب قند و از پرستار گرفت و همین طور که هم میزد، گفت:

-شما خانم شی؟

هق-هق کرد و بریده-بریده گفت:

-نامزدش... بودم!

آب قند و به دهنش نزدیک کرد و یک جرعه ازش خورد. دکتر صدر، لبخندی بهش زد و
گفت:

-پس برای همینه این قدر حالش پریشونه! به خاطر بیماریش، نامزدیش رو بهم زده!

-میشه بیشتر توضیح بدین؟

صدر: آب قند و بخور تا با هم در مورد شادمهر حرف بزنیم!

یک جرعه دیگه ازش خورد و لیوان و گذاشت رو میز و گفت:

-میشه توضیح بدین؟

صدر: ببین دخترم! این جوری که از آزمایش هایه شادمهر معلومه اینه که بیماریش خیلی پیشرفت کرده و میشه گفت بیشتر اجزای داخلی و درگیر کرده. من آزمایش هاش و به بیشتره اساتید دانشگاه های مختلف نشون دادم، اون ها هم همین حرفی که دارم می زنم و بهم گفتن!

دنبال یک نور امید بود! دلش می خواست دکتر بگه حالش خوب میشه ولی با حرفی که دکتر زد دیگه چیزی و حس نکرد! گوش هاش کر شد.

صدر: دخترم! شادمهر لوسمی حاد داره؛ اگه شیمی درمانی نکنه فقط دوماه زنده می مونه و اگه شیمی درمانی کنه میشه چهارماه! به خاطر پیشرفت بیماریش نمی تونیم عملش کنیم و متاسفانه باید بگم که نامزدت فقط چهار ماه زنده است و فقط یک معجزه می تونه اون و نجات بده.

نفسش نمی اومد. «نامزدت فقط چهار ماه زنده است» کر شد! همین یک جمله، تو گوشش زنگ می خورد و نبودن شادمهر و مثل پتک تو سرش می کوبوند. چشم هاش قفل شد؛ به معنیه واقعی فلج شد! رو صورتش آب می ریختن و چند بار زدن به صورتش ولی اون فقط به جلوش خیره شده بود. فقط چهار ماه زنده است! فرمان به پاهاش رسید؛ جلوی چشم مردم مختلف بلند شد و به سمت خروجی رفت. اشک صورتش و خیس می کرد و زیر لب فقط می گفت:

-چهار ماه زنده است. فقط چهار ماه!

غذا رو جلوی بردیا گذاشت و یک قطر از سم و تو غذاش ریخت. بردیا متعجب به ندا نگاه کرد و گفت:

-خاله این چی بود؟

ندا دستش رو، رو شونه‌ی بردیا گذاشت و گفت:

-به حرف‌هام گوش کن خاله جون! مگه من بهت قول ندادم برگردونمت پیش مامان بابات؟

بردیا سری به نشونه‌ی آره تکون داد که ندا ادامه داد:

-الان زمانش رسیده تا بری! فقط باید به حرف‌هایی که میگم خوب گوش کنی خب؟ این غذا رو تو الان می‌خوری، صبح که بلند شی حالت بد میشه و باید علائم و شدیدتر کنی تا مجبور بشی بری بیمارستان، خب؟

بردیا نگاهی بهش کرد و گفت:

-باشه.

موهش و بهم ریخت و گفت:

-الان غذا رو بخور، سریع باش!

بعد از خوردن شام، ندا سینی و برداشت و رو به بردیا گفت:

-حرف‌هام یادت نره خاله!

بردیا: نه، یادم نمیره! ممنونم ازتون خاله.

چشمکی به بردیا زد و از اتاق خارج شد، اخمی به محافظ کنار در رفت و وارد آشپزخانه‌ی عمارت شد که یکی از خدمتکارها نگاهی به انگشتره دستش کرد و گفت:

-خیر باشه! این چیه تو انگشتت؟!

پوزخندی زد و گفت: نشونه‌ی بدبختی!

سینی و گذاشت رو میز که سمیه نگاهی ندا انداخت و گفت:

-ارشیا خان کارت دارن! گفتن بری به اتاق خوابشون!

سیخ سر جاش و ایستاد. زیر لب ناسزایی به ارشیا گفت و نگاهی به لباسش انداخت. شلوار کتون مشکی، با پیرهن مدل مردونه‌ی مشکی و شال مشکی.

پوفی کشید و به سمت راه پله‌ها رفت. پشت در اتاق و ایستاد و در زد که صدای ارشیا اومد:

ارشیا: بیا تو!

وارد اتاق شد و نگاهی به ارشیا که رو تخت دراز کشیده بود، انداخت و گفت:

-فرمایشی داشتین؟

ارشیا: اگه نداشتم که نمی‌گفتم بیای اینجا!

جلوی زبونش و گرفت تا نگه مریضی که شاخ و دم نداره! دست به سینه به چارچوب تکیه داد و گفت:

-خب؟ فرمایشتون چیه؟

نگاهی به دختره طلب کاری که با تنفر نگاهش می‌کرد، انداخت و گفت: برام این کتاب و بخون! البته اگه سواد داشته باشی و از انگلیسی چیزی سرت بشه.

ندا پوزخندی به ارشیا که با تحقیر این حرف‌ها رو گفت، زد و رفت سمت تخت و گفت:

-خب کتاب رو بده تا بخونم.

لبخند شیطانی ای زد و گفت:

-نشد دیگه! کتاب و می خونی، بعد هم خودت اینجا می مونی.

سرد نگاش کرد و تو چشم‌های قهوه‌ایش خیره شد و گفت:

-خب که چی؟ می مونم! دیگه شدم فولاد آب دیده، ازت نمی ترسم! می دونی چیزی برای از دست دادن ندارم! بمیرم واسم مهم نیست!

این حرف‌ها حس بدی و بهش منتقل کرد! تنفر و لحن سردی که داشت، باعث شد یک لحظه از خودش بدش بیاید. ولی بروز نداد. خونسرد نگاش کرد و گفت:

-خوبه! الان هم شروع کن!

کتاب و از رو پاتختی برداشت و رو کاناپه‌ی کنار اتاق که فاصله‌ی کمی با تخت داشت نشست. ارشیا اخم‌هاش و درهم کرد و گفت:

-بیا اینجا!

خاطره‌ی بدی از اون تخته کذایی داشت .

-همین جا راحتم!

ارشیا: من ناراحتم!

-یک لیوان آب بخور، راحت شی!

ارشیا خندید و گفت:

-جالب شد! چه عجب اون زبون درازت رو آخر درآوردی، کم-کم داشتم شک می کردم

که تو ندا جهانی باشی!

سری از روی تاسف برای ارشیا تکون داد و همین طور که کتاب و باز می کرد، گفت:
- انقدر حالم ازت بهم می خوره که حاضر نیستم باهات هم کلام شم، چه برسه به اینکه
بخوام باهات کل کل کنم!

دستش رو گذاشت زیر سرش و با لذت به ندا خیره شد و گفت :
-برام مهم نیست که به من چی میگی! فقط این و بدون محکومی که من و تحمل کنی،
خانومم!

ندا تو دلش گفت:

-چند روز دیگه معلوم میشه

نمی تونست این جوری حرف از زبونه ارشیا بکشه. باید ماجرای درجه دار نیروی انتظامی و
می فهمید! لبخند زورکی ای رو لبش نشوند و گفت:

-خانومت؟

اولین شبی بود که داشت بعد سالها با یکی این جوری حرف میزد. از اون اولم که با بابای
ندا شریک شده بود، چشمش بدجور این دختر و گرفته بود. اگه اون اتفاقات نمی افتاد،
مجبور نمیشد که مادر و پدرش و بکشه!

ارشیا: آره! حالا بیا نزدیک تر! کاریت ندارم .

حالش از این پسر بهم می خورد ولی مجبور بود. بلند شد و گوشه ترین قسمت از تخت
نشست و شروع کرد به خوندن اون داستانه انگلیسی. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که

ارشیا خوابش برد. دست از خوندن کشید و کتاب و بست و به چهره‌ی غرق خوابش خیره شد و آرام گفت:

-ازت متنفرم مرد به ظاهر خوشگل و خوشتیپ! قاتل! روزی که به زمین بخوری نزدیکه. از قدیم گفتن دنیا داره مکافاته، تو هم باید تقاص پس بدی! خوب بخوابی پسر بچه‌ی به ظاهر مظلوم!

شاید اگه دختر دیگه ای به جز ندا بود، اتاق و ترک نمی‌کرد و کنار این مرد که از خوشگلی چیزی کم نداشت، می‌موند ولی اون زخم خورده بود.

همه چیزش و همین مرد ازش گرفته بود. اول پدر و مادر، بعد برادرش و در آخر هم تنها دارایی که داشت! در و بست و گفت:

-می‌رسه روزی که رو چوبه‌ی دار بینمت. البته تو مستحق مرگ بی‌دردسر نیستی، باید ذره‌ذره شکنجه شی، بعد بمیری!

نرگس

کلید و انداختم تو در و وارد شدم که نگاهم به مامان و بابام افتاد. حتی نا نداشتم یک کلمه حرف بزنم. مامان با گریه اومد به سمتم و گفت:

-معلوم هست کجایی نرگس؟ می‌دونی چه قدر نگران شدیم؟ به ساعت نگاه کردی؟ از نیمه شب گذشته!

تعالدم و از دست دادم و رو زمین افتادم. بابا با سرعت به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-نرگس چیزی شده؟ چرا اینجوری ای دخترم؟

زدم زیره گریه و گفتم:

-نپرسین! نپرسین چی شده! لطفا!

مامان یک لیوان آب قند آورد و همین طور که هم میزد با نگرانی گفت:

-مگه میشه نپرسیم؟

چهره‌ی خندونه شادمهر از جلوی چشمم گذشت و برای بار هزارم حرف‌های اون شبش پیچید تو گوشم: «دیر شده برای این حرف‌ها! خیلی دیر... من هم دوست دارم نرگسم ولی همیشه! نپرس! چند ماه دیگه می‌فهمی برای چی گفتم همیشه، فقط صبر کن... خیلی دوست دارم نرگسم ولی نخواست! از اول تقدیر با من و آرزوهایم لج بود و این هم نخواست!»
تقدیر نخواست! فقط چهار ماه با شیمی درمانی زنده است! شادمهر فقط چهار ماه زنده اس!
هق-هق می‌کردم. مامان آب می‌ریخت رو صورتم و پا به پایه‌ی من گریه می‌کرد.

-چرا نمیگی چی شده؟ نرگس؟

یه کم از آب قند و خوردم و سرم و به دیوار تکیه دادم، گفتم:

-لطفا نپرسین!

سرم درد می‌کرد! حس یک آدم مرده رو داشتم. به زور سرپا و ایستادم و به سمت اتاقم رفتم و در اتاق و قفل کردم، خودم رو انداختم رو تخت و شروع کردم به گریه کردن. مثل دیوونه‌ها بودم، باور نداشتم که شادمهر فقط چهار ماه زنده است. آخه چرا؟ دویدم سمت کتابخونه و کتاب‌ها رو ریختم. تخت و بهم ریختم و هرچی دستم می‌اومد و پرت می‌کردم. حال از خودم و این زندگی نکبت بار بهم می‌خورد. گردنبند و تو دستم گرفتم و با زانو

افتادم، شروع کردم با صدای بلند گریه کردن. چرا شادمهر؟ مگه اون چی کار کرده بود؟
چرا؟ سرم گیج رفت! چشم‌هام سیاه شد و افتادم.

روز بعد:

نگاهی به چهره‌ی زرده و زاره بردیا انداخت و رو به ارشیا که با اخم داشت بهش نگاه می‌کرد، گفت:

-چرا اونجوری نگام می‌کنی؟ مگه مقصر منم؟

خوبه خدمتکارها غذا درست می‌کنن! الان هم که چی؟ نمی‌بینی چه قدر حالش بده؟
می‌خوای بمیره؟

ارشیا با اخم رو به محافظ گفت:

-به حصارى زنگ بزن و بیارش اینجا!

محافظ: دکتر حصارى ایران نیستن! خودتون فرستادینش.

ارشیا پوفی کشید و گفت:

-یک دکتر مورد اعتماد پیدا کن! دارم میگم مورده اعتماد! سریع باش!

محافظ: چشم قربان!

بردیا نگاهی ندا کرد و گفت:

-خاله باید برم دست شویی!

ندا به سمت بردیا رفت و بغلش کرد و گفت:

-بیا بریم خاله جون!

زیرلبجوری که ارشیا بشنوه ادامه داد:

-خدا اون آشپز رو لعنت کنه!

به سمت دستشویی رفت و به بردیا گفت:

-برو خاله جون! من پشت در هستم!

سری تکون داد و در و بست. تو دلش گفت:

-خدایا کی باشه بردیا هم بره.

پیامی واسه‌ی گوشیش اومد از طرف حسان بود. پیام و باز کرد. «آریا با تغییر چهره میاد اونجا به عنوان دکتر، وقتی که گفت بیمارستان باید تو هم اصرار کنی و در کل کاری بکنی که راضی شه.»

باشه‌ای فرستاد و پوزخندی به انگشتر تک نگین دستش زد که بردیا از دستشویی بیرون اومد و با هم وارد حال شدن.

نگاهش به آریا که تغییر چهره داده بود، انداخت و گفت:

-نمی‌دونم از صبح اینجوری شده! اول که از دل درد ناله می‌کرد ولی الان حالش اینجوری شده!

ارشیا با اخم رو به آریا گفت:

-بدون بیمارستان باید مشکل این بچه حل شه!

آریا نگاهی به رنگ پریده‌ی بردیا انداخت و همین طور که معاینه اش می‌کرد، گفت:

-با این چیزی که من دارم می‌بینم، باید بره بیمارستان؛ حاله این بچه خوب نیست!

ارشیا با اخم گفت:

-به من ربطی نداره باید حالش خوب شه و گرنه از پول خبری نیست!

نیم نگاهی به آریا انداخت و با پوزخند گفت:

-نمی‌خواد که بچه‌ی به این کوچیکی، با این حال بد، از دسته دو تا محافظ فرار کنه! به

نظرت فرار می‌کنه؟

ارشیا: از این بچه، همه چی بعیده!

-من با دکتر و دو تا محافظ می‌ریم بیمارستان!

تو هم با اون بیمارستان که آشنا داری، هماهنگ کن! دیگه توقع که نداری فرار کنه؟!!

ارشیا با دقت به ندا که با جدیت و لحن قاطعی حرف می‌زد، نگاه کرد و گفت:

-از کجا معلوم تو فراریش ندی؟

آریا که دید اگه همین جوری پیش بره ارشیا

اجازه‌ی خروج نمیده، گفت:

-این بچه داره از دست میره، بعد شما دارین سر چیزهای الکی کل کل می‌کنین؟

ارشیا با جدیت گفت:

-می بریش بیمارستان ولی اگه یک تار مو از سر این بچه کم شه، برادر عزیزت و دیگه نمی بینی!

سعی کرد خونسرد باشه و ترسش و نشون نده. بیخیال به سمت بیرون رفت و گفت:

-قول بهت نمیدم ولی سعیمو می کنم جناب ترسو! دیگه بعد چند سال بهم اعتماد نداره! خیلی خنده داره!

ارشیا با لحن مرموزی گفت:

-آدم همیشه از جایی که به یکی خیلی اعتماد داره ضربه می خوره!

شونه ای انداخت بالا و کاپشنش و پوشید و شالش هم عوض کرد، گوشیش رو فرستاد تو جیبش و زیر لب بسم الله الرحمن الرحیمی گفت. از اتاق خارج شد که دید ارشیا با اخم داره به آریا چیزی و میگه و اون هم فقط سرش و تکون میده! در ماشین و واسش باز کردن، سوار شد و بردیا رو هم کشید تو بغلش که آریا هم سوار شد و بعد از سوار شدن دو تا محافظ، راه افتاد به سمت بیمارستان! سرش و نزدیک گوشه بردیا کرد و گفت:

-مراقب خودت باش خاله جون، خب؟

بردیا با چشم های اشکی نگاه کرد و دست هاش و دوره کمره ندا حلقه کرد و گفت:

-قول بدین شما هم سریع تر بیاین پیش من!

دستی به موهای بردیا کشید و گفت:

-باشه خاله جون!

آریا با چشم اشاره کرد که کاسه کوزه ات و جمع کن و گرنه لو می‌ریم! خیلی عادی رفتار کرد و خودش رو کنار کشید که بعد چند دقیقه جلوی بیمارستان وایستاد.

فاطمه نگاهی به دو تا محافظ و ندا کرد، با اخم گفت:

-باید ببرمش آزمایشگاه. فقط یک نفر می‌تونه بیاد نه سه نفر!

ندا بلند شد و گفت:

-من میام!

دو تا محافظ نگاهی به هم کردن و که یکیشون گفت:

-لازم نکرده، من میرم.

فاطمه پوزخندی زد و گفت:

-این خانم هم با من بیاد، مجبور پشت در وایسته.

ندا بی تفاوت به اون دو تا، ویلچر ذو هل داد و گفت:

-یادتون نره که من کیم و چه جایگاهی دارم! نترسین، بچه‌ی مریض فرار نمی‌کنه!

به ندا اعتماد داشتن، تک-تکشان، از ارشیا گرفته تا خدمتکار عمارت. پس عقب وایستادن و راه رو برای رفتنشون باز کردن. از دید محافظ‌ها خارج شدن که فاطمه با صدای آرومی گفت:

-آزمایشگاه طبقه ی پایینه!

به تکون دادنه سر اکتفا کرد، می. دونست از همه‌ی دوربین‌ها تحت مراقبت‌ه! نباید می فهمیدن که ندا داره با حسان همکاری می‌کنه و گرنه که هیچی! از پله‌ها رفتن پایین و رسیدن به اتاق در بسته. فاطمه با جدیت گفت:

- شما نمی‌تونین بیاین داخل، باید پشت در منتظر باشین.

ندا: باشه.

بردیا با ترس به ندا نگاه کرد.

ندا: خاله جون، این خانم ازت چند تا نمونه می‌گیرن و بعد هم می‌ریم بالا، پیش دکتر. ترس نداره!

فاطمه ویلچر و هل داد و در رو بست که نگاه ندا به ته سالن افتاد. دو تا محافظ داشتن می‌اومدن به سمتش. نشست رو صندلی و گفت:

-الکی این همه راه اومدین، باز باید بریم بالا.

تو دلش دعا کرد که زودتر بردیا رو فراری بده. دست‌هاش یخ کرده بود و استرس بدی داشت ولی سعی می‌کرد که بروز نده.

حسان

نگاهی به اطراف کردم و با بی‌سیم گفتم:

- همه چی تحت کنترل‌ه!؟

سمایی: بله قربان، تا چند ثانیه دیگه سروان خالقی میان!

نگاهی به بالا انداختم که پنجره باز شد. بردیا رو گذاشت لبه‌ی پنجره و گفت:

-سه رو که گفتم پیر خاله! خب؟

بردیا با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

-می ترسم!

دست‌هام رو باز کردم و گفتم:

-نباید بترسی عمو! من می‌گیرمت! یک... دو... سه!

با ترس به سمت لبه‌ی پنجره اومد. صدای کیوانی اومد.

کیوانی: قربان وقت نداریم!

-عمو جون سریع باش! بابا سهیلت تو اون ماشین منتظرته! مگه نمی‌خواستی ببینیش؟

بردیا سری تکون داد و چشم‌هاش رو بست و خودش و پرت کرد پایین که محکم تو بغلم

گرفتمش. طناب و به سمت فاطمه پرت کردم و گفتم:

-عجله کن!

سمایی: قربان دارن سعی می‌کنن در رو بشکنن!

بردیا رو به یکی از نیروها دادم و کنار وایستادم که فاطمه، با یک حرکت خودش و انداخت

پایین و چون عجله کرده بود، مچ پاش پیچ خورد!

سمایی: قربان عجله کنین، وارد اتاق شدن.

با دو خودم و به ون رسوندم که فاطمه با درد خودش و پرت کرد داخل.

-عجله کن! راه بیفت!

بردیا تا نگاهی به ما سه تا افتاد زد زیر گریه!

-چی شده عمو، چرا گریه می کنی؟

بردیا: می.خوام برم جای خاله ندا! شما به من دروغ گفتین! بابام نیست!

-صبحی در چه موقعیتی؟

کیوانی: تازه از بیمارستان خارج شدن!

-منتظرش بمون تا بیاد!

فاطمه با ترس گفت: ولی...

-ولی نداره.

سمایی نگاهی به اطراف انداخت که گفت:

-دارن میان!

آریا به سمتمون اومد که پشت سرش هم دو نفر شروع کردن به تیراندازی؛ بردیا جیغی کشید.

-راه بیفت! دنده عقب بگیر سریع باش!

با سرعت دنده عقب گرفت. در و باز کردم که با یک حرکت خودش و انداخت داخل. با سرعت شروع به رانندگی کرد که تیر به ماشین خورد و بردیا با صدای بلند جیغ کشید و

گریه کرد. نگاهی به سه تاشون کردم و گفتم:

-تموم شد!

آریا: آ... خ... آره!

گوشی و برداشتم و شماره‌ی سرهنگ و گرفتم که به بوق دوم نرسید جواب داد..

سرهنگ: چی شد کامیاب؟

-بردیا کیان الان پیشه ماست. نمی‌تونیم مثل اون دفعه همچین ریسکی کنیم و به دستور

شما ببریمش آگاهی! خونه‌ی امنم همیشه ببریمش! خونه‌ی خودشون هم همیشه...!

پرید وسط حرفم و گفت:

-فعلا امن‌ترین جا خونه‌ی خودته!

پوزخندی زدم و گفتم: اونجا؟

سرهنگ: آره! فعلا اونجا بمونه جاش امنه! تو اداره می‌بینمت!

تا اوادم نه بیارم گوشی و قطع کرد. با حرص مشتت به پام زدم که کیوانی نگاهت بهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

بردیا: من بابام و می‌خوام!

فاطمه: خاله جون پیش بابات هم می‌ریم! اصلا می‌دونی این عمویی که اینجاست چیکارت همیشه؟

-نا امن‌ترین مکان و برای نگه‌داری از بردیا رو انتخاب کرد!

اشاره‌ای به لباس‌هاش کردم و با صدای آرومی گفتم:

-لباس‌هاش و چک کنین! سریع باشین!

آریا به سمتش رفت و لباس هاش و درآورد و یک دست لباس از تو کیف بهش داد و گفت:

-این ها رو بپوش عمو!

گریه کرد و گفت: بابام!

پوفی کشیدم که آریا لبخندی بهش زد و گفت:

-به قرآن می‌ریم! پیش بابات هم می‌برمت، این ها رو بپوش!

لباس ها رو پوشید و خودش و انداخت تو بغل فاطمه شروع به گریه کردن کرد.

-کسی که تعقیبمون نمی‌کنه؟

همتی: نه قربان!

به مکان رسیدیم. به سمت ماشین رفتم و بردیا رو از بغل فاطمه جدا کردم و گفتم:

-می‌برمش همون جا! تو اداره می‌بینمتون! آریا تو هم ببرش بیمارستان مثل اینکه پاش

پیچ خورد!

آریا به چهره‌ی در هم فاطمه نگاه کرد و گفت:

-باشه، باشه! خوبی عزیزم؟ چرا پات اینجوری شه؟

و اینستادم! سوار ماشین شدم و بردیا رو عقب گذاشتم و خودم هم پشت فرمون نشستم که

گوشیم زنگ خورد. جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم که صدای مهتا پیچید تو ماشین!

مهتا: سلام، چی شد؟ خوبه؟ سالمه؟ خودت سالمی؟

از جاده‌ی خاکی در اوادم و گفتم:

-آره خوبه، سالمه! خودمم سالمم!

بی صدا اشک ریخت و گفت:

-خداروشکر!

صدای سر و صدا می‌اومد، مثل اینکه خانواده‌اش اونجا بودن. لبخندی به چهره‌ی اشکی بردیا زدم و گفتم:

-عمو جون! داریم می‌ریم پیش ماما و بابا.

تا این رو گفتم متعجب نگام کرد و گفت:

-واقعا؟ یعنی به من دروغ نگفتین؟

صدای هق-هق مهتا اومد.

مهتا: مگه نمی‌بریش خونه‌ی امن؟

با حرص گفتم:

-نه! سرهنگ گفت پیش تو باشه، جاش امنه!

رو به بردیا گفتم:

-عمو جون، این خانمی که داره حرف می‌زنه، عمه‌ی توئه!

تا این و گفتم ناباورانه گفت:

-عمه غزل؟

مهتا: جانم عمه جون! خوبی؟

بردیا: مگه فوت نکردن؟

چه قدر این بچه حواسش جمعه. پوف! وارد بزرگراه کلانتری شدم و گفتم:

-نه عمو، زنده است. الان هم داریم می‌ریم پیش عمه و مامان، بابات و مادر بزرگ و پدر بزرگت!

بردیا اشک‌هاش و پاک کرد و با شادی دست زد و گفت:

-آخ جون!

رو به مهتا گفتم:

-داریم می‌ایم خانم! وارد بزرگراه شدیم نهایتاً تا یک ربع دیگه اونجا می‌یم!

فین فین کنان گفت:

-باشه، کاری نداری؟

-نه قربونت، بشم خدا حافظ.

مهتا: فعلاً!

گوشی زو قطع کردم که پاش و گذاشت رو کنسول و اومد جلو نشست. لبخندی زد و گفت:

-یوهو! میگم عمو، شما دزدی؟

با دقت از تو آینه پشت سر و نگاه کردم تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-آره، من دزد مهربونم!

می‌دونستم اون ماده‌ی شیمیایی که بهش داده اثرش رفته ولی باز هم با جدیت گفتم:

-حالت تهوع نداری؟

بردیا: نه!

وارد سلمان فارسی شدم که گوشیم زنگ خورد، سرهنگ، اتصال و زدم و جواب دادم:

-بفرمایید قربان!

سرهنگ: زنگ زدم بگم امروز تشییع جنازه‌ی سرگرد الوند ساعت پنج عصر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-توقع که ندارین تو تشییع جنازه‌ی یک وطن فروش شرکت کنم؟!

سرهنگ: زنگ زدم به تو هم اطلاع بدم! راستی، اطلاعات دیگه ای به دست نیوردی؟

هنوز از اون جای بچه‌هام خبر نداشتیم! فقط ده روز مونده تا مهمونی!

-خیر قربان، متاسفانه هیچ سر نخ پیدا نکردیم.

سرهنگ: باشه، اداره منتظر تم.

-چشم، خداحافظ.

بردیا با تعجب نگام کرد و گفت:

-دزد مهربون من بردیام و شما؟

به چهره‌ی بامزه‌ی پسر بچه‌ی روبه‌روم خیره شدم و گفتم:

-حسان! خوشبختم مرد شجاع!

بردیا: منم خوشبختم دزده مهربون!

کتفم تیر کشید! کی می‌خواد این زخم جوش بخوره، خدا داند. تو خیابون پیچیدم که سوزش کتفم بیشتر شد. نگاهم و به جلیغهی ضدگلوله دوختم و ناسزایی به آریا گفتم. ماشین و جلوی خونه پارک کردم.

بردیا: اینجاست دزد مهربون؟

کمر بند رو باز کردم و گفتم:

-آره، همین جاست. پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم و دست بردیا رو گرفتم. کلید و از جیبم درآوردم و وارد حیاط شدم که نگاهم به پنج نفرشون افتاد! بردیا با دیدن بابا و مامانش دستم و ول کرد و به سمتشون دوید! هنوز هم از آوردن این بچه به خونهی خودمون نگران بودم. لبخند کمرنگی به پرنیا و سهیل زدم و با حسرت گفتم:

-یعنی میشه بمونه و دو روز دیگه بچه‌ی ما هم همین جوری از سرو کولمون بالا بره؟

دست راستم رو فرو کردم تو جیبم و به سمتشون رفتم که تا نگاه سهیل بهم افتاد، تو بغلش کشیدم و شروع کرد به گریه کردن. از شدت بغلش کتفم تیر کشید. آخی گفتم که تو سر و صدا گم شد.

مهتا با نگرانی گفت:

-سهیل کشتیش! نمی‌بینی زخم کتفش رو؟ باز هم فشارش میدی؟

با حرفی که مهتا زد سهیل ازم جدا شد و گفت:

-خیلی آقای حسان! کم-کم داشتم از دیدن پسر محروم می شدم.

لبخند پردردی بهش زدم و گفتم:

-وظیفم بود!

نگاه ماما باباش رو من اومد. سلام آرومی بهشون کردم و سرم رو پایین انداختم، انقدر شرمنده اشون بودم که نمی تونستم تو چشم هاشون نگاه کنم! با جیغی که مهتا کشید، سرم و آوردم بالا و با نگرانی گفتم:

-چی شد؟

مهتا: حسان کتفت!

اخمی کردم و گفتم:

-هول کردم، فکر کردم چی شد! خوبم! چیزی نیست.

مهتا: آره، معلومه!

پرنیا اومد به سمتم و گفت:

-ممنونم ازتون آقا حسان! ممنون که بردیا رو صحیح و سالم آوردیش!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-وظیفه ام بود.

مهتا با حرص دسته سالم رو کشید و گفت:

-بفرمایید داخل. توهم با من بیا بالا!

-بفرمایید لطفا!

بردیا نگاهی به اسلحه ام کرد و رفت پشت سهیل قایم شد و گفت:

-دزد مهربون اسلحه داره!

خندیدم و گفتم: حالا دیدی راست گفتم مرد شجاع؟

پرنیا با شنیدن این حرف از زبون بردیا گفت:

-عه! دزد مهربون چیه؟ آقا حسان شوهر عمته!

بردیا: پس اگه دزد نیست، چرا اسلحه داره؟

مهتا: مگه دزدا اسلحه دارن؟

بردیا: آره، بابام همیشه میگه دزدها اسلحه دارن!

مهتا نگاهی به من که با لبخند داشتم نگاهش می کردم، انداخت و گفت:

-اگه دزد بود من انقدر دوشش نداشتم!

شیطون خندیدم و گفتم:

-اگه به جای اینکه بفهمی من پلیسم، می فهمیدی دزد، دوسم نداشتی؟

با این حرفم نگاهها او مد سمت مهتا، تا ببینن چی میگه. سرش و انداخت پایین و گفت:

-معلومه داشتم.

قلبم لرزید با شنیدن این حرفش! بعد چند سال جلوه همه گفت که هنوز هم دوسم داره.

مهتا: بفرمایید برید داخل دیگه.

مامان و باباش، با لبخند از کنارمون رد شدن و پرنیا، سهیل و بردیا هم با قدردانی نگاهمون کردن. تا اومد به سمت من در بره مچ دستشو گرفتم و با یک حرکت کشیدمش تو آغوشم و گفتم:

-پس اعتراف کردی که دوسم داری!

مهتا: مگه نداشتم؟

تلخ خندیدم و گفتم: با اون کاری که من کردم فکر...

انگشت اشاره اش و به معنی سکوت گذاشت رو لبم و گفت:

-هیچی نگو! ادامه هم نده! من دوست داشتم و دوست خواهم داشت! حتی اگه برم دوست دارم!

-اگه دوسم داری پس نرو!

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-هنوز تصمیمی نگرفتم! الان هم بهتر بریم، حسابی کتفت خونریزی کرده!

منتظر نشد تا عکس العملی نشون بده و رفت داخل. کلافه چنگی تو موهام زدم و وارد شدم. بعد از عوض کردن پانسماں از جاش بلند شد و گفت:

-پس بردیا پیشه ما می مونه، آره؟

-آره!

لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوبه!

تپیش و از نظر گذروندم. شلوار کتون سورمه ای با ژاکت یقه گرد کرم و موهای خیسش عم با کلیپیس جمع کرده بود! اخم هام و کشیدم تو هم و گفتم:

-مگه نگفتم با موی خیس تو خونه راه نرو؟

خودش و از پشت انداخت رو تخت و گفت:

-وقت نشد. الان هم باید برم نهار رو بیارم!

دستم و دراز کردم و برس رو برداشتم و با جدیت گفتم:

-بشین تا شونه کنم و سشوار بکشم!

چشم هاشو گرد کرد و نشست و گفت:

-بیخیال!

اخمی کردم و سشوار و زدم به برق و گفتم:

-پشتت و بکن به من و بشین! حرف دیگه هم نشنوم!

دلم تنگ شده بود واسه اون زمان. چیزی نگفتم. کلیپیس رو از موهایش باز کردم که موهای خیس و بلندش دورش ریخت. با حوصله شروع به شونه کردم. لذت بخش بود و من عاشق این کار بودم. بعد از شونه کردنه موهایش، سشوار و زدم به برق و موهایش خشک کردم که ناخودآگاه سرم و فرو کردم تو موهایش و نفس عمیقی کشیدم. دو سال دلتنگی! زیاد بود .

مهتا: هنوز هم این کارو دوست داری؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: آره! اگه اون موها، موهای تو باشه، آره!

بعد از خشک کردن موهایش، شروع کردم به بافتنشون؛ هنوز هم یادم بود.

مهتا: یادته اون زمان خودم و کشتم تا بافت مو یاد بگیری؟ یادش به خیر!

خندیدم و گفتم: آره، انگار دیروز بود.

کش رو به انتهای بافت بستم و گفتم:

-تموم شد، حالا می تونی بری. از این به بعد، این وظیفه ام هم اضافه شد.

دستاش و بهم کوبید و گفت:

-عالیه!

با سرعت از اتاق خارج شد که تنبلی نثارش کردم و تیشترتم رو پوشیدم. به عکس

عروسیمون نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-کاش بمونی غزلم! کاش!

مهتا

دستم رو، رو گونه ام گذاشتم و به موهای بافته شدم، نگاه کردم و گفتم:

-عاشق همین کارهاتم!

با صدای بردیا از جا پریدم.

بردیا: عمه عاشق دزد مهربونی؟

رو دو زانو نشستم و گفتم:

-عمه جون! دزد مهربون همه ی زندگی منه! الان هم بریم نهار بخوریم؟

به راه پله‌ها اشاره کرد و گفت:

-پس دزد مهربون کجاست؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

-الان میادا! دزد مهربون نه و عمو حسان! خب؟

بردیا لباس و آویزون کرد و گفت:

-باشه، عمو حسان!

-آفرین عمه جون!

به سمت آشپزخونه رفتم و همین طور هم شماره‌ی شادمهر و گرفتم به بوق سوم نرسید، صدای به ظاهر خندونش اومد.

شادمهر: دم درم به خدا، بزن تا پیام.

خندیدم و گفتم:

-چی و بزنم؟

شادمهر: پس گردنی به حسان!

به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم؛ در رو باز کردم و گفتم:

-خجالت! خجالتت کجاست داداش؟

شادمهر: میگم این داداش غیرتی مغز تعطیلت هست؟ آخ می‌خوام حرصش بدم، بذار پیام داخل!

-کوفت! بیا تو هرکاری دوست داری بکن!

شادمهر: چشم!

در و برای شادمهر باز کردم که دسته گل رو گرفت جلوم و گفت:

-تقدیم با عشق، به خواهر خوشگل جیگر مامانی خودشیفته‌ی گنده دماغ... مهربونم!

دسته گل و گرفتم و گفتم:

-خودت گل بودی، گل برای چی؟

با دقت بهش نگاه کردم. لاغر شده بود اون هم بدجور! اخمی کردم و گفتم:

-مگه نگفتم یک گرم نباید کم شی؟

شادمهر خندید و گفت:

-می‌دونم گلم، نمی‌خواد بگی! فقط می‌گم بد نیست تو جمع خانوادگی من هم پیام؟

صدای حسان از پشتت سرم اومد.

حسان: به به! برادر زن و داداش بی‌معرفت خودم! چه عجب اومدی این وری!

کفش‌هاش رو درآورد؛ حسان و برادرانه تو آغوش کشید و گفت:

-فدای داداش و شوهر خواهره خودم بشم که معرفتش یک تیکه است و دهن من بیچاره

رو با خواهرم و زن داداشم صاف کردین از بس زنگ می‌زنن!

حسان نگاهی به صورت شادمهر انداخت و گفت: چرا لاغر شدی؟

شادمهر دستش و به معنی تسلیم آورد بالا و گفت:

-من غلط کردم! آخه اضافه وزن داشتم واسه همین رژیم گرفتم لاغر شم، بهم زن بدن!
در ورودی به حال دید نداشت. یا الله ای شادمهر گفت و وارد شد. گل و گذاشتم رو آپن که
صدای شادمهر اومد.

شادمهر: شرمنده به خدا! جمعه خانوادگی بود، من مزاحم شدم!
با صدای بلند از تو آشپزخونه داد زدم..

-یک بار دیگه، چرت و پرت بگی به مولا می زنم تو دهنتم شادمهر!
خندید و رو به مامان بابا گفت:

-می بینین چی میگه؟

بابا خندید و گفت:

-اتفاقا ما خوشحالیم که دوباره تو رو دیدیم پسرم!

شادمهر: اختیار دارین قربان!

حسان: بشین، خونهی خودت داداش!

شادمهر خندید و گفت:

-من چه نسبتی با شما دو تا دارم. اون که می دونم خونهی خودمه!

یک سینی چای ریختم و به سمت حال رفتم که دیدم سهیل داره با بردیا شوخی می کنه و
شادمهر هم سربه سر حسان می ذاره و خندهی بابا رو درمیاره! شادمهر تا نگاهش به سینی
چای افتاد گفت:

-عروس خانمم که تشریف آوردن!

اخمی کردم و گفتم:

-کوفت!

چشمکی بهم زد و گفت:

-نظر لطفته!

چای و تعارف کردم و بین شادمهر و حسان نشستیم و گفتم:

-خب شادمهر خان که دیگه الان تماس‌ها رو ریجکت می‌کنی؟!!

شادمهر نگاهی به مامان بابا انداخت و گفت:

-از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، این زن و شوهر روزی ده بار زنگ می‌زنن!

-نگران‌تیم!

سهیل با لحن تلخی گفت:

-مرد به این گندگی نگرانی داره؟

حسان: آره! شادمهر هم برای من، هم برای مهتا خیلی عزیزه! برای همین نگران‌شیم.

شادمهر دستش رو باز کرد و دو تامون رو کشید تو بغلش و گفت:

-قربون جفتتون برم من! چشم، دیگه ریجکت نمی‌کنم؛ شما هم قول بدین به جای ده بار، نه

بار زنگ بزنین!

من و حسان نگران بهم نگاه کردیم. لاغری شادمهر بدجور فکر من رو درگیره کرده بود!

پرنیا اشاره ای به شادمهر کرد و گفت:

-خدا بده داداش!

لبخندی زدم و گفتم:

-تا الان دوتا داداش دارم متین و شادمهر! متین که بی معرفت شده تا بهش زنگ نزدم

نمیگه یک خواهری هم داره!

سهیل اشاره ای به خودش کرد و گفت:

-پس من برگه چغندررم؟

-شما که تاج سری!

گوشیم زنگ خورد، از آغوش شادمهر بیرون اومدم و گوشی رو از جیبم درآوردم که نگاهم به اسم نرگس افتاد. ازشون فاصله گرفتم و وارد آشپزخونه شدم و تماس رو برقرار کردم.

-جانم نرگس؟! سلام خوبی؟

تا صدایه من و شنید زد زیر گریه. با نگرانی گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

نرگس: مهتا تو خبر داشتی آره؟ به من دروغ نگو! لطفا دروغ نگو!

یک لیوان از تو کابینت برداشتم و با تعجب گفتم:

-چی رو خبر داشتم و دروغ نگم؟

نرگس: الکی خودت و نزن به اون راه! تو خبر داری! شادمهر گفته به من نگی، نه؟

با عصبانیت گفتم:

-مثل آدم بگو! چی رو شادمهر به تو نگفته؟

با گریه گفت:

-مریضیش!

خشک شدم سرجام!

-مریضی چی؟

با گریه گفت:

-نمی دونستی؟

صدام می لرزید هم از عصبانیت هم از نگرانی.

-شادمهر چشمه؟ نرگس چی میگه؟ شوخی می کنی، نه؟

نرگس: کاش حقیقت نداشت ولی داره! شادمهر مریضه! شادمهر...

فشاری که به لیوان وارد می کردم، زیاد شد.

-مریضی چی؟

گریه کرد و گفت:

-مهتا شادمهر حالش بده! برای همین من و پس زد! برای همین گفت نه!

-نرگس میگه یا از خودش پرسم؟

نرگس: مهتا... شادمهر سرطان خون داره از نوع..

زد زیر گریه و ادامه داد:

-حادا! دکترش گفت فقط چهار ماه با شیمی درمانی زنده می‌مونه!
گوشی و لیوان از دستم افتاد و با زانو خوردم زمین.

نرگس: مهتا؟ الو؟ مهتا؟

با صدای افتادن لیوان، شادمهر و حسان به سمت او آمدن. نگاهم رو شادمهر ثابت موند. فقط
چهار ماه زنده است؟ دروغه، نه؟ دروغه!

حسان: مهتا؟ چی شد؟ حالت خوبه؟

یک لیوان آب گرفت جلوم و با نگرانی گفت:

-خواهر قشنگم، بیا این و بخور! شادمهر پیش مرگت بشه، بخور این و!

تو چشم‌های قهوه‌ایش نگاه کردم که بغضم شکست و زدم زیر گریه! لیوان رو کنار
گذاشت. چند ثانیه مبهوت نگاهم کرد و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و گفت:

-جانم مهتا؟ چیزی شده داری گریه می‌کنی؟

-شادمهر؟

شادمهر: جانم خواهرم؟ چی شده؟

به چشم‌های قهوه‌ایش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

-شادمهر! دروغه، نه؟ بگو دروغه! میشه بگی؟

شادمهر: چی دروغه خواهر خوشگلم؟

تو چشم‌های غمگینش نگاه کردم و گفتم:

-تو زنده می‌مونی، نه؟ من و تنها نمی‌ذاری؟ قول دادی مثل یک داداش کنارم باشی!
میخواهی کجا بری؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

-جایی نمیرم که عزیزم!

اشک ریختم و گفتم:

-دروغ نگو! تو رو خدا بمون شادمهر! بمون! نرو! میشه؟ قول دادی بهم!

لایه‌ی اشک و تو چشمات دیدم.

-الان هم سر قوالم هستم خوشگلم! هستم! گفتم که فقط یک چیزی می‌تونه من و تو رو

ازهم جدا کنه اون هم مرگه.

هق-هق کردم و گفتم:

-شادمهر!

شادمهر: جانم؟

-حالت خوب میشه، نه؟ دوباره میشی همون داداش خوش خنده‌ی خودم که صدای

خنده‌هاش، تو دوتا خیابون می‌پیچه! نه؟

شادمهر: مهتای عزیزم مرگ حقه! نمی‌تونی جلوی اتفاقی که داره میفته رو بگیری!

-پس واقعیت داره، آره؟

نمی‌دیدم کی دورمه فقط شادمهره غمگین و می‌دیدم و بس!

شادمهر: تا حدودی آره!

شروع کردم به گریه کردن. حالم اصلا خوب نبود. تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-کی بهت این موضوع و گفت؟

-نرگس!

تا این حرف رو شنید شروع کرد به سرفه کردن! با استرس نگاهش کردم و گفتم:

-حالت خوبه؟ چی شد؟

به کف دستش که خونی شده بود، نگاه کردم و هینی کشیدم و با سرعت جعبه‌ی دستمال کاغذی و برداشتم و چند تا از توش کشیدم و دادم بهش که دیدم از بینیش هم داره خون میاد و نمی‌تونست سر پا و ایسته، زیر بغلش رو گرفتم و با چشم‌های خیس گفتم:

-سرتو بگیر جلو داداش!

شیر آب و باز کردم و چند مشت آب ریختم رو صورتش که صدای حسان از پشت سر او آمد.

حسان: شادمهر!

انقدر آروم و غمگین اسمش و صدا زد که شدت اشک‌هام بیشتر شد. شادمهر لبخند بی رمقی بهمون زد و گفت:

-چیزی نشده که اینجوری می‌کنین! جمع کنین کاسه کوزه تون و! اون از عطا که روحیش رو باخته و تو خفا گریه می‌کنه، این هم از شما دو تا! هرکی باید بمیره دیگه من هم تو سن سی سالگی می‌میرم!

بازوش و از دست من بیرون کشید و گفت:

-نبینم پکر باشین و گرنه خودم و می کشم و بیخیاله این چهار ماه میشم!

هق-هق کردم و گفتم:

-خاله تینا خبر داره؟

با التماس نگام کرد و گفت:

-نه! نبایدم بفهمن! این راز باید بین ما چند نفر بمونه! نمی خواستم تو هم بفهمی، هم تو، هم

حسان و نرگس؛ ولی مثل اینکه دیروز من و تعقیب کرده و همه چی رو فهمیده!

حسان پکر نشست رو صندلی و گفت:

-باید یک راهی داشته باشه تا خوب شی!

شادمهر تلخ خندید و به حسان خیره شد و گفت:

-متاسفانه ولی بیماری پیشرفت کرده باید بمونم تا عزرائیل بیاد سراغم و بگه هی فراهانی!

گمشو برو از این جهان!

بی صدا گریه می کردم که شادمهر با عصبانیت اومد سمتم و کشیدم سمت سینک، آب ور

باز کرد و کله ام و برد زیر شیر.

شادمهر: باید وحشی شم تا اشک نریزی؟

صدای حسان اومد..

حسان: خفه اش کردی شادمهر! بی زن میشم!

سرم و از زیر شیر درآوردم و با لحنی که سعی می کردم شاد باشه، گفتم:

-کوفت!

دستش و زد به کمرش و گفت:

-میرم بیرون. حسان این لیوان و بردار از رو زمین، تو هم غذات رو بکش بیار که حسابی گشنه ام! بدویین! غصه‌ی منم نخورین، خوبم بابا!
این حرف رو زد و از آشپزخونه خارج شد که تا نگاهم به حسان افتاد، زدم زیر گریه و گفتم:

-حسان یک کاری کن! خواهش می‌کنم ازت!

نگاه غمگین شو بهم دوخت و گفت:

-باید جواب آزمایش‌هاش و برای چند تا از آشناهام بفرستم بینم چی میگن! توهم گریه نکن خوشگلم! طاقت گریه‌ی تو یکی و ندارم! می‌خوای من هم گریه کنم؟
اشک‌هام رو با پشت دست پس زدم و به سمت قابلمه رفتم و گفتم:
-سعیم رو می‌کنم.

به لباسم که خیس شده بود، نگاه کردم و گفتم:

-می‌خواد جو رو عوض کنه از من مایه می‌ذاره!

میز و به کمک حسان چیدم ولی فقط با غذا بازی کردم؛ هم من، هم حسان! سهیل سکوت و شکست و گفت:

-میگم غزل، تو شاغلی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-آره.

شادمهر با حرص زد به پام و اشاره ای به غذام کرد و گفت:

-بخور دیگه! نکنه توش سم ریختین زن و شوهر نمی خورین؟

حسان نیم نگاهی به من انداخت و لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

-هم هیشکی نه و تو رو می خوایم بکشیم!؟

شادمهر: آره دیگه مهمون ناخونده ام می خواین از شرم راحت شین!

-شادمهر!

دستهاش و به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:

-غلط کردم!

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

-چرا نمی خوری دخترم؟

تلخ خندیدم و گفتم:

-میل ندارم.

شادمهر اخمی کرد و با دلخوری نگاهش و ازم گرفت .

مامان: همین کارا رو می کنی که چیزی ازت نمونده دیگه!

-اون جا اضافه وزن داشتیم، الان نه!

بردیا نگاهی به حسان کرد و گفت:

-عمو دزد مهربون دوست ندارین؟

حسان لبخند کمرنگی به بردیا زد و گفت:

-چرا مرد شجاع! مگه میشه دست پخت عمه ات و دوست نداشته باشم؟

بردیا: پس چرا نمی خورین؟

پرنیا: بردیا! عمو حسان! دزده مهربون چیه؟

بردیا: باشه!

حسان: راحت باش عمو جون!

بعد از خوردن غذا، با کمک پرنیا و مامان، میز و جمع کردم و مشغول ظرف شستن بودم که صدای پرنیا اومد.

پرنیا: داره سنتون میره بالا، نمی خوای یک بچه بیاری؟

ما به فکر چی هستیم، این ها به فکره چی هستن! کاش دغدغه امون فقط همین بود. کمتر از ده روز دیگه مهمونیه، هنوز جای اون بچه ها رو نفهمیدیم؛ مادر و پدر اون بچه ها هر روز میان آگاهی و از حسان سراغ بچه هاشون و می گیرن! معلوم نیست اون شب چه اتفاقی بیفته! شادمهر فقط چهار ماه زنده اس! از همه لحاظ تحت فشاریم! بعضی موقع ها دلم می خواد بزنم زیر گریه و بگم چرا آخه؟ بعد دو سال سردرگمی و اذیت شدن این شد! اسم شادمهر داشت تو گوشم زنگ می خورد! تک-تک لحظه هایی که با هم داشتیم از همون اول، از جلو چشمم رد شد. یک قطره اشک سر خورد رو گونه ام! بهم قول داد نره! ولی چی شد؟ چرا آخه؟ مگه چیکار کرده بود؟ بشقاب از دستم افتاد و صدای بدی به وجود آورد. مامان با نگرانی اومد سمتم و شیر آب و بست و گفت:

مامان: حالت خوبه دخترم؟

تلخ خندیدم و گفتم: آره!

مامان: دروغ نگو به من! چرا چیزی نمیگی غزل؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم دو تاتون یک چیزیتون شده و همه اش تو خودتون می‌ریزین و به روتون نمیارین؟
تو چشم‌های مهربون و غمگینش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی نیست!

مامان: غریبه شدم؟

-نه مامان، چیزی نیست که بخوام بگم.

می‌دونستم انقدر سوال پیچم می‌کنه تا به جواب برسه! دلم نمی‌خواست بفهمن ماجرا رو؛ همین طوری هم این دو سال سختی کشیدن بسه. لااقل برای خانواده ام بسه! گوشیم زنگ خورد. از جیب شلوارم درآوردم، نازنین. بیخشیدی به مامان گفتم و جواب دادم که صدای بلندش تو گوشم پیچید.

نازنین: بیشعور، دیگه شوهر می‌کنی و به من نمیگی، آره؟

-شوهر چی؟ دو سال پیش شوهر کردم! خودم خبر نداشتم، الان هم نفس عمیق بکش که برای خوشگل عمه اتفاقی نیفته!

نازنین: بی‌شعور حیا کن! چرا به من نگفتی که حسان شوهرته؟

-نپرسیدی که بگم! متین خوبه؟ خواهر، برادرت و مامان بابا چطورن؟

نازنین: بحث و عوض نکن، کی زن دایی میشم؟

-مگه نمی‌دونی دو قلو دارم، نگفتم ریا نشه!

با این حرفی که زدم، پرنیا و مامان با تعجب نگام کردن!

نازنین: چی میگی؟ نکنه...

مصنوعی خندیدم و گفتم:

-نه بابا، بچه کجاست؟ انقدر گرفتاری هست که به بچه نمی‌رسیم!

نازنین نفسی از سره آسودگی کشید و گفت:

-فکر کردم زودتر از ما دست به کار شدین.

-نه، غصه نخور!

نازنین: خب ادامه‌ی دعوا کردن‌ها باشه برای وقتی که دیدمت! کاری نداری؟

-نه، سلام برسون. فعلا!

نازنین: مهتا چیزی شده؟

-نه، چی می‌خواسته بشه؟

نازنین: صدات یک جوری آخه! همه که خوبن، آره؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-شکر خدا.

نازنین: مطمئن شدم چیزی شده دیگه!

-نشده!

نازنین: دروغ نگو!

-نمیگم!

پوزخندی زد و گفت: آره معلومه.

-نازی کاری نداری؟

نازنین: به مولا کاری می‌کنی که بلند شم بیام اونجاها!

-چیزی نشده خب که بخوای بیای!

نازنین: باشه، من آخر می‌فهمم! برو مراقب خودت باش خواهر شوهر.

-تو هم مراقب خودت باش زن داداش! گودبای

نازنین: فعلا!

گوشی و قطع کردم که دیدم ظرف‌ها رو شستن! حتی حوصله‌ی خودمم نداشتم، چه برسه به ظرف شستن! تعارف الکی ای کردم که اون‌هام گفتن برو بشین! بدون مخالفت از آشپزخونه بیرون اومدم که نگاهم به شادمهر افتاد. داشت با بردیا بازی می‌کرد و سربه سرش می‌داشت! بغض داشت خفه ام می‌کرد. حتی فکر اینکه یک روز نباشه هم حالم و به شدت بد می‌کرد. کنار حسان که داشت با سهیل و بابا حرف می‌زد، نشستم و خیره شدم به شادمهر. از ته دل می‌خندید؛ متوجه سنگینی نگاهم شد. چشمکی بهم زد و گفت:

-چیه عمه جون؟ خوشتیپ ندیدی؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

-داداش مهربون ندیدم!

سهیل حرفش و قطع کرد و گفت:

-پس من چیم؟

حسان نگاهی به شادمهر و سهیل انداخت و گفت:

-شادمهر یه چیز دیگه است.

سهیل با شنیدن این حرف کوسن و پرت کرد طرفش و گفت:

-باشه داماد! من و تو بهم می‌رسیم.

حسان: خوشحال میشم پس.

گوشی شادمهر زنگ خورد و با گفتن ببخشید از جمع خارج شد.

بابا با جدیت نگاهی به حسان کرد و گفت:

-خب منتظر توضیحت هستیم حسان!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-در چه مورد آقا کسری؟

سهیل: شغلت دیگه؟

بردیا ماشین و گذاشت رو زمین و به حسان نگاه کرد و گفت:

-دزدیه دیگه!

سهیل: بذار عمو حرفشون و بززن!

تا اومد حسان چیزی بگه شادمهر سراسیمه در و باز کرد و گفت:

-باید باهات حرف بززن حسان.

نگاه دو تامون رو شادمهر چرخید.

حسان: چیزی شده؟

شادمهر: آره تا حدودی!

نگران دو تامون بلند شدیم که گفت:

-مهتا باید تنها باهاش حرف بزنم.

-کسی چیزیش شده؟

شادمهر: نه! عذر می‌خوام!

دست حسان رو کشید و به سمتش در خروجی رفتن! سهیل اشاره ای به من کرد و گفت:

-شادمهرم پلیسه؟

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-نه! رئیس یکی از شعبه‌های شرکت حسانه!

بابا متفکر گفت:

-غرل تصمیمت چیه؟

-در چه مورد؟

بابا: سهیل همه چی و درمورد علت تصادف تو بهمون گفت.

ابروهام بالا پرید. عالی شد! همین و کم داشتم. نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

بابا: اینجوری که من دارم می‌بینم، طلاق بهترین راهه.

متعجب گفتم:

-طلاق؟ برای چی طلاق؟

مامان به سمتمون اومد و گفت:

-نکنه می‌خوای دخترم بعد از اون تهمت‌ها و بی‌اعتمادی‌ها و خیانتی که بهت کرد و پنهنون

کردن شغله دوش، پیشش بمونی؟

-تصمیمی نگرفتم!

بابا: اگه بخوای بمونیم من اجازه نمیدم! گفتمی بهمون دوهفته وقت بدین، ده روز مونده از

اون چهارده روز!

حتی فکر اینکه بخوام مرد چشم مشکمی و تنها بذارم و برم، سرم و به درد می‌آورد. من از

وقتی که حرف‌های سرهنگ صبوری و شنیده بودم، حسان و بخشیده بودمش! اگه شغلش

هم ازم قایم کرد، به خاطر خودم بود.

ناباورانه گفتم:

-یعنی می‌خواین مجبورم کنین طلاق بگیرم؟

مامان با ناراحتی نگام کرد و گفت:

- نکنه می‌خوای بمونی، آره؟

تا اومدم چیزی بگم. صدایه بابا اومد..

بابا: اگه بخواد با حسان بمونه، باید دور ما رو خط بکشه!

-مثل همون دو سال؟

سهیل تلخ خندید و گفت:

-به صلاحته غزل! تو جوونی، می تونی از نو زندگی و با یکی دیگه بسازی و خوشبخت شی.

پوزخندی زدم و با چشم‌هایی که از اشک تار شده بود، گفتم:

-بدون حسان خوشبخت شم؟ جوک قشنگی میشه!

بابا با اخم نگام کرد و گفت:

-یادت که نرفته اون دو سال اون بلا رو سرت آورد! بهت تهمت زد، خانواده اش جلوی

اون همه آدم، آبروی ما رو بردن! بعد این چند روز اگه موندی که ما رو دوباره فراموش

کن و اگه می‌خواستی با ما بیای که قدمت رو تخمه چشممون!

یک قطره اشک چکید رو گونه ام! چه قدر جدیدا گریه می‌کنم. بسه به خدا! کشش فشار از

طرف خانواده رو ندارم. دست‌هام و گذاشتم رو صورتم و گفتم:

-میشه بس کنین یا نه؟

بابا: نه نمیشه! حسان یا خانواده ات؟

پرنیا: بابا جون غزل تحت فشاره، لطفا تمومش کنین!

اشک‌هام و پس زدم و گفتم:

-بیخیال پرنیا! اینم اضافه شد.

بابا با سنگدلی تمام نگام کرد و گفت:

-ما فقط کاری که به صلاحته رو انجام می‌دیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-یک بارم که شده به صلاح خودم کاری و نکنین و بذارین بدبخت شم!

سهیل ناباورانه نگام کرد و گفت:

-می‌خوای بمونی؟

-تصمیمی نگرفتم .

چه قدر فکر به یک مغز آخه؟ سرم درد می‌کنه! خدایا چی کار کنم؟ یک راه پیش روم بذار! بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و از تو کابینت قرص‌های اعصابم و درآپر دم و سه تاش رو با آب خوردم. خدایا خودم و به خودت می‌سپرم، خسته شدم به خدا! خسته‌م...

حسان

ناباورانه به شادمهر نگاه کردم و گفتم:

-داری میگی تو از جای اون بچه‌ها خبر داری؟

شادمهر: آره! همین الان دایان جهانی، دوست عطا، بهم خبر داد. حالا می‌ذاری کمکت کنیم؟

اخم‌هام و تو هم کشیدم و گفتم:

-نه، نمی‌ذارم!

با حرص گفت:

-پس من هم نمیگم اون بچه‌ها کجان.

-شادمهر دارم برای خودت میگم! می‌دونی اگه یک دقیقه سرت گیج بره، چی میشه؟

شادمهر ازم نخواه که بفرستم تو دهن شیر.

پوزخندی زد و گفت:

-تنها نیستم، چند نفر دیگه هم هستن!

چنگی تو موهام زدم و گفتم:

-آدرس و بده! بفهم واسم عزیزی، نمی خوام یک تاره مو از سرت کم شه.!

شادمهر: حسان! بذار قبل مردنم برای کشورم یک کاری بکنم.

-با دادنه ادرسه اون بچه ها می تونی کمک کنی!

خونسرد نگام کرد و گفت:

-نچ! نمیدم آدرس رو!

-غلط کردی ندی!

شادمهر: حسان، قبول می کنی من و اون سه نفر کمک کنیم یا نه؟

-نه!

شادمهر: حسان!

دستم و فرو کردم تو جیب شلوارم و گفتم:

-هیچ وقت این کار و نمی کنم!

شادمهر: پس خودم دست به کار میشم.

-شادمهر رو اعصاب من پیاده روی نکن، میگم نه یعنی نه! چرا نمی فهمی؟

به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- نمی فهمم، من خدادادی نفهمم! حالا بگو می داری کمکتون کنیم یا نه؟

نمی تونستم شادمهر و با خودم ببرمش! از اون ورم این جوری که داره میگه، یک کلمه هم

از جای بچه ها نمیگه! مجبورم به خاطر خودش هم که شده، قول الکی بدم!

- باشه، قبول می کنم ولی باید به سرهنگ بگم.

لباش به خنده باز شد و با شادی گفت:

- یعنی قبول کردی؟

- مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

شادمهر: الهی من قربونت برم داداش گلم!

لبخندی بهش زد و گفتم:

- شادمهر جواب آزمایشات و بده!

متعجب گفت:

- آزمایشه چی؟

- خودت و نزن به اون راه!

ابروش و انداخت بالا و گفت:

- کدوم راه؟

با اخم گفتم:

- میدی یا نه؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-بیخیال حسان! ته اش مردنیم و می میرم! چرا تلاش کنم برای زنده موندن؟ می دونی چیه حسان؟

منتظر نگاهش کردم که پشتش رو بهم کرد و گفت:

-خوشحالم که نمردم و دیدم تو و مهتا با همین و دارین زندگیتون و می کنین. خوشبختش کن حسان! مهتا بخشیدت! اون دو سال و جبران کن واسش. لایق خوشبختی و دارین. بهم قول میدی؟

سرم و انداختم پایین و سعی کردم که نشکنم. خودم و کنترل کردم. با صدای دو رگه ای گفتم:

-چرا ناامیدی؟ هرچیزی یک راهی داره! آزمایشها رو بده، باید برای چند تا از آشناهام بفرستم.

شادمهر: لازم نیست حسان! عطا آزمایشها رو به چندتا متخصص تو آمریکا هم نشون داده ولی حرفشون با این دکتر یکی بوده! راستی تو از کی شنیدی؟
دستم و گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-مهم نیست از کی شنیدم. حالا بدشون به من!

شادمهر: تو ماشینه، بعدا بهت میدم! الان هم بریم داخل.

به سمت در رفتیم که با صدای آقا کسری اشاره ای به شادمهر کردم که یعنی حرف نزن! سرم و به در نزدیک کردم. هر کلمه ای که می گفت باعث میشد، همون یک ذره امیدی هم که داشتم بره!

شادمهر: این چی میگه؟ طلاق؟ مگه کشکه؟

با حرف بعدی که شنیده شد، تمام امیدم و از دست دادم و به شادمهر نگاه کردم و گفتم:

-همه چی تو زندگی من مدت داره! مدت بودن با مهتا هم فقط ده روزه! ده روز!

منتظر عکس العملی از جانب شادمهر نشدم و وارد خونه شدم. می دونستم مهتا من و نمی بخشه! بدی بزرگی در حقش کرده بودم. با این حرف هایی هم که خانواده اش زدن، اگه می خواست بمونه هم میره! سعی کردم به ظاهر خوب باشم ولی امروز روز خوبی برای من نبود! اون از شادمهر و بیماریش، اینم از این...

ارشیا به سمتش حمله کرد و گفت:

-این بود بچه از دستمون فرار نمی کنه؟

با ترس ظاهری نگاهش کرد و گفت:

-من چیکار کنم؟ مگه من می دونستم اون پرستاره می خواد اون بچه رو فراری بده؟

صدای یکی از محافظ ها اومد.

محافظ: قربان! همچین دکتری اصلا وجود نداشته و همین طور همچین پرستاری!

یقهای ندا رو ول کرد و به سمت محافظ رفت و دستش رو بالا آورد و یکی تو دهنش کوبوند و گفت:

-مگه من به تو نگفتم دکتر مورد اعتماد بیار؟ سعید!

بعد چند ثانیه، سعید با عجله اومد سمتش و گفت:

-بله ارشیا خان!

ارشیا: این و از جلو چشمم دور کن و بسپرش به جمشید تا حسابش و برسه!

ندا لبخندی تو دلش زد و گفت:

-آخیش! تموم شد و بردیا لااقل نجات پیدا کرد!

ارشیا به سمت ندا رفت و دستشو گذاشت رو گردنش و گفت:

-تو اونجا چه غلطی می کردی؟ هان؟

جا خورده بود از حرکت ناگهانی ارشیا!

-نداش...ت برم...داخل...

پوزخندی زد و فشار دستش رو به گردن ندا بیشتر کرد و گفت:

-خوب خودت و قانع کن! الان جواب رضایی و صابری رو تو می خواهی بدی؟

با وجود اینکه داشت خفه میشد ضعف نشون نداد و با حرص گفت:

-به جای اینکه... من و... سرزنش کنی... اون.. کسی.. رو که دکتر آورد.. سرزنش کن!

با وارد شدن آرمین، ارشیا دست از رو گردنه ندا برداشت.

آرمین: اینجا چه خبره؟

افتاد رو زمین و شروع کرد به سرفه کردن. ارشیا نشست رو مبل و با عصبانیت پاش رو زد به زمین و گفت:

-اون بچه از دست دو تا غول تشن فرار کرده!

آرمین با خونسردی گفت:

-خب فرار کنه!

ارشیا متعجب گفت:

-مگه قول اون بچه رو به رضایی نداده بودی؟

به سمت ندا رفت و کمکش کرد که بلند شه و همین طور هم گفت:

-نه! ما گفتیم دوازده تا بچه، پس دوازده تا رو می فرستیم! از اول هم بهت گفتم اون بچه

رو ندزد ولی تو گوشت نرفت، الان هم که فرار کرد، زیاد مهم نیست! حالا کار کی بود؟

ارشیا: فرستادم برای تحقیق ولی به احتمال زیاد کار پلیس بوده.

ندا سرفه کرد و پارچ رو برداشت و تو لیوان واسه‌ی خودش آب ریخت؛ به دهنش نزدیک

کرد که آرمین دستی به ریشش کشید و گفت:

-از کجا فهمیدن که اون بچه رو می خواین ببرین بیمارستان؟

یک جرعه از آب خورد و گفت:

-جاسوس دارن حتما تو عمارت!

ارشیا نگاهی به صورت سرخ ندا انداخت و گفت:

-جاسوسم داشته باشن صبح ما فهمیدیم اون بچه حالش بده، پرستاره کار اون‌ها بوده ولی
دکتره چی؟

بی تفاوت شونه ای انداخت بالا و گفت:

-چمیدونم، مگه من می‌دونم؟ حتما دکتره واقعا دکتر بوده!

آرمین: بیخیال جاسوس و این چیزها! برای ده روز دیگه خودتون رو آماده کنین! صابری
خیلی مشتاقه که حسان و بینه!

ارشیا پوزخندی زد و تو دلش گفت:

-البته اگه بینتش!

ده روز بعد(روزه مهمونی)

مهتا

از صبح حالم خوش نیست. دلشوره‌ی بدی دارم. خداروشکر هیراد و سایه، با بهانه ای که
آقا حامد جور کرد تهران موندگار شدن! نرگس هم که جمعه با گریه و به زور پدر و
مادرش رفت ترکیه. بردیا هم که از سه روز، پیش خونه‌ی خودشون رفت و حسان هم
آزمایش‌ها رو برای چند تا از بهترین متخصص‌ها فرستاد ولی هنوز منتظر جوابیم.
شادمهرم که هر روز شیمی درمانی و میره. خاله ترانه و عمو محمد هم تو زمستون، یک
تور کویر گردی گذاشتن و رفتن اونجا. رابطه‌ام با حسانم که خوبه، یعنی مثل قبلا نیست
ولی خوبه! اتفاق خاصی نیفتاد، فقط کار نرم افزار تموم شد. امشب هم آخرین فرصته برای
فکر کردن؛ باید با خودم رو راست باشم، من حسان رو بخشیدم و هنوزم دوستش دارم

پس می‌مونم! تو این مدت چندبار هم با بابام حرف زدم ولی پاش رو کرده بود تو یک کفش که یا حسان یا خانواده‌ات!

حالت تهوع گرفتم مثل خر! مهمونی کذایی ساعت هشت شب شروع میشه و الان هنوز چهار بعد از ظهره! با سرعت خودم و به دستشویی رسوندم و هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم. سومین باری بود که حالم بد میشد. صدایه حسان و شنیدم.

حسان: مهتا؟ کجایی؟

صورت‌م و آب زدم و با قیافه‌ی زرد و زار از دستشویی بیرون اومدم که با نگرانی اومد به سمتم و گفت:

-چی شده؟ چرا رنگ به صورت نداری خوشگلم؟

به چشم‌های مشکیش که بی‌نهایت نگران بود، خیره شدم و گفتم:

-چیزی نیست، استرس گرفتم حالم بهم خورد! چی شد؟

با هم به سمت حال رفتیم که گفت:

-هیچی! شادمهر که پاش رو کرده تو یک کفش که میام ولی من همچین اجازه ای نمیدم، یک گروه‌م با شادمهر میرن تو انبار کارخونه تا بچه‌ها رو بیارن! و خبر خوبی دارم واست!

رو مبل نشستیم که دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

-چیه خبرت؟

لبخندی بهم زد و گفت :

-بیماری شادمهر قابل درمانه! امروز دو تا از دکتورها بهم ایمیل زدن که درسته بیماری پیشرفت کرده ولی میشه نجاتش داد و دوباره به زندگی قبلش برگردونیمش!

اشکی از سر شوق ریختم و گفتم:

-خداوشکر که خوب میشه! نرگس می دونه؟

حسان: آره، بهش خبر دادم.

خدایا یک راهی جلوی پام بذار، چیکار کنم؟ فردا باید جواب و به بابا بگم. چی بگم؟ بمونم یا برم؟ دست‌های یخ زده ام و تو دستش گرفت و گفت:

-مهتا هر تصمیمی برای زندگیمون بگیری، من بهش احترام می‌ذارم پس خودت و ناراحت نکن!

حسان چی می‌دونست از شرطی که بابا گذاشته بود؟ دست آزادش اومد رو موهام و شروع کرد به نوازش کردن موهام.

حسان: این هم بدون چه بمونی چه بری، قلب من تنها برای تو میزنه و بس! من یک دختر و بیشتر دوست ندارم و هیچکی هم نمی‌تونه جاش رو پر کنه و اونم مهتاست!

بغض کرده بودم. دست‌هام و دور کمرش حلقه کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-دوست دارم.

نفس عمیقی تو موهام کشید و گفت:

-منم دوست دارم.

روسری ابریشمی مشکیم رو سرم کردم و پالتو و کیفم و برداشتم. از اتاق خارج شدم که نگاهم به حسان گره خورد. کت و شلوار مشکی و پیرهن طوسی! لبخند پر استرسی بهش زدم و گفتم:

-بهتر بریم دیگه!

حسان: بریم!

پالتوم و پوشیدم که ناخودآگاه برگشتم و نگاه عمیقی به خونه انداختم. متعجب گفتم:

-چیزی شده غزلم؟

-نمی‌دونم، حس می‌کنم دیگه این خونه رو نمی‌بینم!

حسان اخمی کرد و گفت:

-این حرفا چیه دیگه؟! بیا بریم، اینجا خونه‌ی خودمون پس میایم. الانم سوار شو، داره دیر میشه!

در و بستم و سوار شدم که گوشیش زنگ خورد.

حسان: الان راه افتادیم تا نیم ساعت دیگه اونجاایم!

کمر بند و بستم و با اضطراب به جلوم خیره شدم که دستم و گرفتم؛ همین طور که خارج میشد، گفتم:

-تا من هستم نگران نباش! هر وقت من نبودم، اونجا نگران باش!

حتی فکر اینکه یک روزی نباشه هم عذابم می‌داد.

-حسان میشه این حرف و نزننی؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-چشم! آهان راستی، قبل اینکه وارد خیابون شم، تو داشبرد و باز کن!

با تعجب گفتم:

-ملخ اون توئه؟

خندید و گفت:

-نه، ملخ کجاست؟! هوای به این سردی ملخ از کجا می خواستم پیدا کنم؟! باز کن می بینی!
در و باز کردم که نگاهم به یک جعبه‌ی سورمه ای افتاد.

حسان: بردارش!

نیم نگاهی به حسان انداختم و جعبه رو برداشتم که گفت: بازش کن!

درش و باز کردم که نگام به یک گردنبند افتاد. پلاک ترکیب اسم من و خودش بود، اون هم سه بعدی! با تعجب گفتم:

-مال منه؟

ماشین و کنار خیابون پارک کرد و گردنبند و برداشت و گفت:

-می خواستم به خاطر این فرصت دوهفته ای ازت تشکر کنم، گفتم این و واست بخرم!
خوشت اومد؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-عالیه!

با شک گفت:

-میشه خودم گردنت کنم؟

-آره! نمی گفتمی هم می خواستم به خودت بدم!

کمر بندم و باز کردم و پشتم رو بهش کردم که گردن بند و از تو جعبه برداشت و انداخت گردنم. صاف نشستم که راه افتاد و گفت:

-مبارکت باشه!

گرفته به نظر می رسید، تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم. بمونم یا برم؟ خانواده ام یا حسان؟ صدای خواننده که پیچید تو ماشین تمام هوش و حواسم جمع حسان شد که داشت با خواننده می خورد.

دنیامی تو مثله نفس می مونی هر جا همرامی

می دونی تموم زندگیمی دنیامی

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد شاید موندی و دوباره هرچی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

نگاهم کن یه نگاه تو می تونه زندگیم باشه

تو که بودنت می تونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن، بذار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزای سخت و طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت

سرم و به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه دادم و با دقت به آهنگ گوش دادم البته آهنگ نه، صدای حسان، چون انقدر صداش کم بود که فقط صدای حسان و می‌شنیدم به جای خواننده.

دیگه داره بد میشه

ولی من نمی‌خوام از تو یک قدم دور شم

بخوامم همیشه جز تو با کسی جور شم

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

توی دلم آتیشه، نمی‌خوام بدونی حالمذو تو این روزها

کسی چی می‌دونه از یه آدم تنها؟

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

نگاهم کن یه نگاه تو می‌تونه زندگیم باشه

تو که بودنت می‌تونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن بذار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزای سخت و طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت

(دنیامی - گرشا رضایی)

با ایستادن ماشین جلوی عمارتشون از تو فکر دراومدم و گفتم:

-من باید زودتر برم، بعد تو بیا!

حسان: باشه، برو به سلامت!

لبخندی بهش زدم و با استرس به سمت عمارت کذائیش راه افتادم و بعد از گفتن فامیل وارد شدم. انقدر استرس داشتم که اصلا به دیزاین و دکور و این چیزها دقت نکردم. وارد عمارت که شدم، دهنم باز موند؛ فکر می‌کردم مثل مهمونی خلافاکارهای انگلیسی که بی حجابن و همه اشون اسلحه دارن و این چیزها؛ ولی همه خیلی پوشیده بودن! زن‌ها کت و دامن یا کت و شلوار پوشیده بودن و مردا هم که کت و شلوار یا تیپ اسپرت! خدمتکار نگاهمی به من کرد و گفت:

-خانم پالتوتون و بدین تا ببرم.

پالتو رو درآوردم و دادم دستش که از دور ارشیا رو دیدم که کنار دو نفر وایستاده بود. آرمین و آرش! سری واسش تکون دادم و دورترین گوشه وایستادم، یعنی میشه گفت اصلا دیده نمی‌شدم. بعد یک ربع، حسان وارد شد. خداروشکر مهمونی دختر و پسر جوون نداشت، بیشتر پیرمرد پیر زن بودن! تو دلم قربون صدقه اش رفتم؛ چه جیگری هم هست شوهرم. با همون اخم‌های درهم و جدیت به سمت اون سه تا رفت و با آرش و آرمین

دست داد و مثلا خودش رو با دیدن ارشیا جا خورده نشون داد. سعی کردم نگاهام به حسان خصمانه باشه. یک ساعت گذشت و انقدر وایستاده بودم که داشتم چلاق می شدم. ناخون هامم که از بس کنده بودم، همه بدقوار شده بود. گوشیم و درآوردم و برای ارشیا نوشتم: «گفتی وظیفه ی تو شب مهمونیه، خب؟ چیکار کنم؟» پیام و واسش فرستادم که گوشیش و از جیبش درآورد و نیم نگاهی به من انداخت و چیزی و نوشت و فرستاد. پیام و باز کردم «عجله نکن! بیا جلو با شوهرت آشنا شو(ایموجی خنده)» میام آشنا میشم تا حالت گرفته شه! با پخش شدن آهنگ خنده ام گرفت! نکنه توقع داره این پیر و پاتالا با هم برقصن؟ خیلی خنده دار میشه! نگاهم به ندا افتاد؛ کت و دامن کرم پوشیده بود و به سمت ارشیا می رفت. با اومدن پیرزن و پیرمردها به وسط، چشم هام گرد شد. البته پیر آنچنانی نبودن، حدودا چهل-پنجاه سال بودن. صدای مردی از کنار گوشم اومد که باعث شد، سیخ وایستم.

مرد: شما مهتا زمانی هستی؟

سری به معنی آره تکون دادم که گفت:

-بفرمایید از این طرف!

لبخندی زدم و گفتم:

-ایول شروع شد!

حسان متوجه رفتن من شد ولی خودش و مشغول گوش دادن حرف های اون ها نشون داد. پشت سر مرد رفتم که دیدم داره به سمت در پشتی میره تا پام به در رسید، دستمالی جلوی بینیم گرفته شد و بوی تند الکل پیچید تو بینیم و تعادلم و از دست دادم...

حسان

مهتا رو دیدم که پشت سر اون مرد رفت ولی نیم ساعت گذشته و هنوز نیومده و نگرانشم!
ارشیا نگاهی به من کرد و گفت:

-منتظر کسی هستین مهندس کامیاب؟

-خیر!

ارشیا: پس چرا اون سمت و نگاه می کنین؟

-همین طوری!

اگه به خودم بود یک مشت می خوابوندم تو صورتش تا بفهمه به پر و پای من نیچه! با اجازه ای گفتم و همین طور که از اون ها دور می شدم، شماره ی مهتا رو گرفتم « مشترک مورده نظر خاموش می باشد.» نگرانم شدم! این مهمونی تحت کنترل پلیس بود ولی غیب شدن مهتا یه خرده عجیب بود. به سمت در پشتی رفتم که نگاهم به کیف مشکی کوچیکی افتاد. خیلی کیف شبیه کیف مهتا بود. به سمتش رفتم و بی توجه به اطراف تا اومدم بردارمش، درد بدی تو سرم پیچید و چشم هام سیاه شد.

مهتا

چشم هام رو باز کردم که نگاهم به دو نفر دیگه افتاد. آقا حامد رو یک صندلی بسته شده بود و حسان هم اون طرف به صندلی بسته شده بود. تو کارخونه ی آقا حامد بودیم .

-حسان؟ آقا حامد؟

چند بار صداشون کردیم که حسان چشم هاش و باز کرد و با عصبانیت گفت:

-اینجا کجاست دیگه مهتا؟ چرا به صندلی بسته شدی؟

ترسیده بودم، به حسانی که سرش خونی بود و با گنگی اطراف و می کاوید، گفتم:

-کارخونه‌ی پدریت!

با نگرانی نگام کرد و گفت:

-خوبی؟

تا اوادم دهن باز کنم و چیزی بگم، صدای آقا حامد اومد.

آقا حامد: تو کارخونه چی کار می کنیم؟

نگاه من و حسان رو آقا حامد چرخید.

-نمی دونم!

با صدای بلندی گفتم:

-آهای! کسی اینجا نیست؟ آهای!

حسان: شما چطوری اومدین اینجا؟

آقا حامد همین طور که تقلا می کرد دست هاش و از صندلی باز کنه، گفت:

-از خونه اوادم بیرون که بی هوش شدم و الان هم اینجا!

پوزخندی زد و ادامه داد:

اومدمون اینجا کار پروانه اس.

-اگه می خواد از شما انتقام بگیره چرا من و آورده اینجا؟

صدای باز شدن در او آمد و بعد هم تق-تق کفش‌های پاشنه بلند یک نفر.

پروانه: خب کلکسیون خانوادگی کامیاب هم که کامل شد! آرزوم بود این قسمتم ببینم!

راستی من بهت سلام نکردم عروس گلم! خوبی خوشگلم؟ اون دو سال و چجوری گذروندی؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

-جایه شما خالی عالی بود اصلا زندگی بدون تو عالیه! مگه نمی‌دونستی؟

تپش رو از نظر گذروندم، پالتو مشکی خز داره بلند با جوراب شلواری نازک مشکی، کفش‌های پاشنه سی سانتی مشکی و صورت پر آرایش! صندلی و کشید و با فاصله نشست و گفت:

-خب حامد کامیاب؛ بالاخره بعد سی و یک سال روزش رسید. می‌دونی چه روزی؟ نه دیگه، نمی‌بینی! چون اصلا هیچی نمی‌دونی!

با صدای قدم‌های یک نفر به سمت در نگاه کردیم. آرمین بود که داشت ویلچر یک نفر و هل می‌داد. تعجب کرده بودم .
حسان پوزخندی زد و گفت :

-از جون ما چی می‌خوای مادر نمونه؟

پروانه: با جون تو و زنت کاری ندارم ولی یک نفر دیگه عجیب کار داره باهاتون! خب حامد معرفی می‌کنم، این آقایی که رو ویلچر نشسته فرهاد ، پسر منه، آرمینم باباشه.

دهنم باز موند. پسر گردنش به سمتی کج بود و در کل میشه گفت معلول بود. ولی از چهره اش معلوم بود که سی و یک-دو سالی داشت. آقا حامد گفت:

-اینجا چه خبره؟

آرمین پوزخندی زد که پروانه با حرص او مد سمتش و یقه‌ی پیرهنش رو تو مشتش گرفت و با حرص گف: تو مسبب شدی که پسر من به این حال و روز بیفته! وقتی که رفتی اون محموله رو لو دادی، من فرهاد و هشت ماهه باردار بودم، اگه پلیس‌ها اونجا نمی‌اومدن و من نمی‌افتادم، الان وضع فرهاد این نبود!

خشکم زده بود، نه تنها من، بلکه هم آقا حامد و حسان هم همین طور بودن!
پروانه اشاره ای به حسان کرد و گفت:

-فکر می‌کنی چرا زنت شدم و بچه ات و بزرگ کردم؟ برای اینکه یک روز این انتقام و بگیرم! اول می‌خواستم بکشمش، وقتی سه-چهار سالش بود ولی می‌دوننی چه فکری کردم؟

-از آقا حامد فاصله گرفت و کنار آرمین ایستاد و ادامه داد:

-دیدم اینجوری زجر نمی‌کشی! گذاشتم بزرگ شه! بزرگ شد و عاشق یک دختر شد ولی متاسفانه خیلی بهش اعتماد داشت و کار من و سخت کرد، تا اینکه بلاخره زیر بار حرفامون رفت و بی اعتماد شد! اون موقع ضربه‌ی نهایی و زدم ولی خب فکر نمی‌کردم این دختر انقدر ساده باشه که بزنه به جاده و تصادف کنه، فکر کردم به شیوه‌ی خودش انتقام می‌گیره ولی خب نشد دیگه! البته با مرگ این دختره هم، هم تو عذاب کشیدی، هم پسرت ولی خب باز هم دله من خنک نشد و این شد که الان اینجایی.

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

-آخه تو آدمی؟ زندگی پسرت و خراب کردی به خاطر یک انتقام؟

به حسان نگاه کردم، خشک شده داشت به پروانه نگاه می کرد. پروانه اومد به سمتم و گفت:

-ببخشید عروس گلم ولی اول می دونی می خواستم چی کار کنم؟ می خواستم بچه دار که شدی این بلا رو سر بچتون بیارم تا بفهمی چی کشیدیم تو این چند سال! سخته فقط از زبون دکترها بشنوی و ببینی جیگر گوشه ات داره جلویه چشم های خودت پر پر میشه! البته اول می خواستم با هیراد امتحانش کنم و تمام این نقشه ها رو سر اون اجرا کنم و هانیه بشه زن حسان ولی خب نشد دیگه!

حسان: تو چه غلطی کردی؟ اسم تو هم مادره آخه؟ دلم برای هیراد می سوزه که مادرش تویی! البته اگه اصلا برات مهم باشه! حالم از هر چی مادر مثل تو بهم می خوره! زنی که به پسر خودش رحم نمی کنه یک حیوونه!

پروانه ازم فاصله گرفت و رو به حسان گفت:

-حیف شد! می دونی چرا؟ چون اگه بچه ات به همین حال و روز می افتاد، اون وقت می فهمیدی چی میگم! الان هم با افسوس چیزی حل نمیشه، میرم بالا تا ارشیا بیاد و بعد تموم شه همه چی! آخی!

آقا حامد مات زده به مسیر رفتن پروانه نگاه کرد. بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن. باورم نمیشد زندگی ما سر یک انتقام به اینجا رسیده بود! حسان داد زد و من گریه کردم. لعنت بهت! لعنت! نگاهم و به بالا دوختم؛ رو پله های بالا صندلی گذاشته بودن و با لذت بهمون نگاه می کردن. به آقا حامد نگاه کردم و گفتم:

-پدر؟ حالتون خوبه؟

نمی‌شنید، انگار کر شده بود. نگاهی به حسان که از عصبانیت رگ گردنش زده بود، بیرون نگاه کردم و گفتم:

-حسان!

با صدای من، دست از داد و بیداد برداشت و گفت:

-غزل من متاسفم!

-حسان پدر جواب نمیده! آقا حامد؟ صدام و می‌شنوین؟

حتی پلک هم نمیزد! نگاهش به سمت آقا حامد رفت و با هول گفت:

-بابا! صدام و می‌شنوین؟ بابا؟

با عصبانیت گفت:

-بیا این و باز کن!

با گریه گفتم:

-اگه کارت قاچاق نبود، مجبور نمیشد لوتون بده! خوب کاری کرد، لوتون داد! باید تقاص

کارهات و پس می‌دادی که خدا با بچه‌ات ازت تقاص پس گرفت، بی‌وجود نمک شناس!

اسم توهم مادره؟ لجن کشیدی اسم به این مقدسی رو! خدا لعنتت کنه!

با سرعت از پله‌ها اومد پایین. تک-تک کارهایی که تو این مدت از اول باهامون کرد، از

جلوی چشمم رد شد. پوزخندی زدم و ادامه دادم، صدام تو کارخونه‌ی به اون بزرگی اکو

میشد..

-هنوز باید بیشتر تقاص پس بدین! هم تو، هم اون خواهر و خواهر زاده‌ها و ارشیا، شوهرت و شوهر خواهرت هم تقاص تک-تک بلاهایی که سر اون بچه‌ها آوردین و اعضای بدنشون و قاچاق کردین و بچه‌هایی که معلوم نیست به کدوم آدمی فروختین و باید پس بدین! فکر کردی به همین سادگیه؟ قاتل جا...

با ضربه ای که به صورتم خورد، حرفم و ادامه ندادم. به طرفم حمله کرد و دستش رو بالای صندلی گذاشت؛ تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-دهنت رو می‌بندی یا بدم دست اون دو تا محافظ ادبت کنن؟

خونی که تو دهنم جمع شده بود رو تو صورتش تف کردم که جا خورد و چند قدم عقب رفت. با این کارم دو تا محافظ و آرمین که تا الان لالمونی گرفته بود، اومدن طرفم.

-لایق همین تفم نداری! تو باید بمیری! قاتل ع...

ضربه‌ی دیگه ای به صورتم خورد که صدای داد حسان تو کارخونه پیچید.

حسان: دستت به صورتش بخوره، از به دنیا اومدنت پشیمونت می‌کنم!

آرمین خندید و به حسان که از عصبانیت داشت می‌ترکید، نگاه کرد و گفت:

-از اول باید می‌فهمیدم یک کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست؛ ولی خب دیر باور کردم. همین چند روز پیش فهمیدم به چه قصدی می‌خواستی یک شب پولدار شی. آفرین!

بازیگره خوبی هستی!

پروانه حمله به سمتم کرد و گفت:

-نکنه دلت برای دو سال پیش تنگ شده؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

-آره دلم تنگ شده برای وقت‌هایی که یادم نبود، مادر شوهر بدبختی هم دارم!

تا اومد چیزی بگه، صدای قدم‌های یک نفر اومد. ارشیا! با لبخند به سمتون اومد و گفت:

-چه قدر لگد پرونی می‌کنی مهتا زمانی!

پروانه یقه‌ی کتم و ول کرد، به سمت بالا رفت و گفت:

-ادب کردن این دختره‌ی خیره با تو!

آقا حامد که انگار از شوک دراومده بود، به پروانه نگاه کرد و سری از روی تاسف واسش

تکون داد که اون هم در جوابش فقط پوزخندی زد و گفت:

-تا یک ساعت دیگه می‌فهمی این سر تکون دادن‌ها یعنی چی حامد!

ارشیا: وایستین! کجا می‌رین بابا، بذارین یک سری حقایق و آشکار کنم!

من و حسان نگاه‌ی بهم انداختیم که ارشیا خندید و رو به من گفت:

-نقشه‌ی تمیزی بود! خوشم اومد از همکاری با شوهرت خوشم اومد، می‌دونی مهتا زمانی

اگه هرکی دیگه ای بود گول می‌خورد ولی من که شوهرت و مثل کف دستم می‌شناسم، نه!

از اول معلوم بود اون از همه چی خبر داره!

حسان پوزخندی زد و گفت:

-خب تعریف کن از کجا می‌شناسیم، کنجکاو شدم بدونم!

پروانه و آرمین کناره ارشیا وایستادن که گفت:

-خب معرفی می‌کنم سرگرد حسان کامیاب! کسی که بعد اون الوند بی‌خاصیت، پرونده‌ی ما بهش واگذار شد!

تا این حرف و زد، آرمین ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

-یعنی این همون آدمه؟

ارشیا: درسته! همونیه که یک زمانی چوب لای چرخه مون می‌کرد و سربلند بیرون می‌اومد!

حسان پوزخندی زد و گفت:

-خب این و که همه می‌دونن! ادامه اش و بگو! از خودت بگو امیر ارشیا سلیمی مقدم، این ده-یازده سال و چجوری زندگی کردی؟ می‌بینم رنگ عوض کردی و زدی تو کار قاچاق! بیچاره سرهنگ با هر قاچاقی که می‌کنی تنش تو گور می‌لرزه! مامانت چطورن؟ می‌دونن پسرش اینه حال و روزش؟

ناباورانه نگاهش کردم. حسان همه چی و می‌دونست؟ آقا حامد گیج به حسان نگاه کرد! ارشیا نگاهی به حسان انداخت و گفت:

-اسم بابای من و به زبون نیار!

حسان پوزخندی زد و گفت:

-نمی‌دونستم انقدر بچه باشی که بخوای دست به همچین کارهایی بزنی.

ارشیا: خب بیخیال این‌ها! هرچی می‌خوای بگی، بگو! برام مهم نیست سرگرد کامل نیروی انتظامی! فعلا وقت انتقامه! یادت که نرفته بابای من چجوری فوت کرد؟ به خاطر اشتباه تو!

می.دونی با بابات کار ندارم چون پروانه هنوز باهاش کار داره ولی از خیره غزل خوشگلت نمی‌تونم بگذرم! البته بگم که امشب هر سه تاتون همین جا می‌میرین ولی زجر دادن تو یک چیز دیگه است!

حسان: می‌خوای انتقام بگیری بیا از خودم بگیر! پایه غزل و نکش وسط!

ارشیا: نشد دیگه! تو زجر بکشی خوبه! مردن که ساده است!

پروانه پوزخندی بهم زد. خونسرد به ارشیا نگاه کردم و گفتم:

-هر غلطی دوست داری بکن، برام مهم نیست!

ارشیا اشاره ای به دو تا محافظ کرد، به سمت اومدن و دست‌هام و باز کردم! فکم به خاطر ضربه ای که خورده بود، درد می‌کرد.

حسان: ارشیا کارش نداشته باش! بیا من و بکش و شکنجه کن ولی با مهتا کاری نداشته باش!

ارشیا با تمسخر گفت:

-ه؟ تو که می‌دونم زجر نمی‌کشی!

دو تا بازوم و گرفته بودن. تقلا کردم که ولم کنن ولی محکم گرفته بودم! رو صندلی من نشست و رو به دو نفر گفت:

-شروع کنین!

دست‌هام و ول کردن. ترسیده بودم، برای اولین بار تو زندگیم ترسیده بودم! با مشتتی که به صورتم خورد پرت شدم رو زمین. تا اودم عکسل العملی نشون بدم به سمتم حمله

کردن و شروع کردن به زدن! لعنتی انقدر هم با حرص می‌زدن که از درد به خودم می‌پیچیدم.. صدای عربده‌های حسان تو کارخونه اکو میشد.

حسان: بسه! نزنش! بیا از من انتقام بگیر! بیا من و بزنی آشغال!

خون تو دهنم جمع شده بود. همه رو تف کردم بیرون! تا اومدم بلند شم، شدت ضربه‌هاشون شدید تر شد! جونی تو دست و پا نبود! مردن رو داشتم به چشم خودم می‌دیدم.

با صدای عصبی ای گفت: نزنش حیون!

ارشیا: آخی! داری التماس می‌کنی؟ مگه این چی داره؟ این نشد یکی دیگه!

حسان: ببند دهن تو! ببند!

ارشیا با حرص گفت:

-داره خوشم میاد! به کارتون برسین!

آقا حامد پروانه رو صدا می‌کرد و حسان داد میزد... نا نداشتم چشم‌هام و باز کنم.

حسان: نرنش! نزنش! خ... دا!

ارشیا خنده‌ی مسخره ای کرد و گفت:

-التماس کن تا نزنمش! یادت زجه‌هایی که من سر قبر بابام می‌زدم؟ هنوز تا زجه زدنت

مونده! التماس کن شاید دلم به رحم اومد!

اشک دیدم و تار کرده بود. با صدایی که از ته چاه می‌اومد، گفتم:

-الت... ماس... نکن... مرگ... من... نکن!

ارشیا: آخی! به این میگن عشق! واقعا تو لیاقت احساس و علاقه‌ی این دختر و داری؟ تو این یک مورد شانس داشتی!

درد بدی تو بدنم پیچید. به حالت مرگ افتاده بودم ولی نمی خواستم التماس این و بکنه! با صدای دو رگه ای گفت:

-باشه! خواهش می کنم نزنش!

ارشیا: چی؟ بلند تر بگو تا ادامه ندم! اولین قطره‌ی اشک رو گونه‌ام اشک چکید.

-حس... ان!

حسان: خواهش می کنم نزنش!

صداش تو کل کارخونه پیچید. پس چرا این پلیس‌ها نمیان؟ مگه متوجه نبوده ما تو مهمونی نشدن؟ ارشیا قهقهه زد و گفت:

-پروانه بیا ببین حسان داره چی میگه! داره التماس می کنه!

با صدای بلند می خندید. هنوز باور نداشتم که به خاطر من به این پسر که یک زمانی بهترین دوستش بوده، التماس کرده! دست از زدن کشیدن، نباید ضعف نشون می دادم، به زور دستم و گرفتم به زمین و بلند شدم. درد بدی تو بدنم بود ولی وایستادم! قهقهه ای زدم و به ارشیا که داشت با لذت نگاهم می کرد، گفتم:

- آخی! می خواستی التماس بشنوی؟ می گفתי از قبل، تا بهش بگم واست یک ساعت همین جمله رو بگه! عقده ای هستی دیگه! کسی که بچه های مردم و می فرسته اون ور و مواد قاچاق می کنه و جونایه مردم رو بدبخت می کنه عقده ایه!

دنده هام درد می کرد ولی نباید جلوی این مرد ضعف نشون می دادم. ارشیا متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه آدم نشدی، نه؟

حسان با التماس نگام کرد که یعنی ادامه نده تا وضع بدتر نشده! ولی من گوشم بدهکار نبود. این چند نفر بدجور زندگیم و به بازی گرفته بودن!

پوزخندی زدم که قیافه ام از درد جمع شد.

- آدم؟ من آدم شم؟ تا اونجایی که می دونم من آدمم، فقط در حال حاضر بین یک مشت حیوون گیر افتادم!

تا ارشیا اومد چیزی بگه، پروانه با همون دو تا محافظی که کنارش بودن اومد سمتون!

ارشیا اشاره ای به یکیشون کرد و گفت:

- دست این سرگرد و باز کن فقط نذار باز از دستت در بره!

نمی تونستم رو پام وایستم. حسان و بلندش کردن که ارشیا اسلحه اشو در آورد و گرفت سمت من و گفت:

- خب و اما به آخر این انتقام رسیدیم. حاضری جلوی چشمت جون عزیز ترین کست و بگیرم!

حسان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-خوبه خودت هم اونجا بودی و دیدی اون اتفاق عمدی نبود.

نگاهی به کمر اون محافظ کردم. اسلحه اش سر جاش بود.

ارشیا اسلحه رو سمتم گرفت. حتی نمی تونستم جم بخورم از سر جام! بوی بنزین اومد، با تعجب به اون دو تا و پروانه نگاه کردم. داشتن دور تا دور کارخونه رو بنزین می ریختن. ارشیا اشاره ای به دو تا محافظی که حسان و گرفته بودن کرد و گفت:

-ببریدش تو همون اتاقه شیشه ای و درم روش ببندین!

برام مردن مهم نبود. برق اشک و تو چشم های مشکیش دیدم، تقلا می کرد ولی محکم گرفته بودنش. یک قطره اشک چکید رو گونه ام. به آقا حامد که داشت به پروانه و آرمین التماس می کرد، نگاه کردم و لب زدم: «اصرار نکنین.» چشم هاش پر شد از اشک!

پروانه: تموم شد. ما داریم می ریم، تو هم وقتی کار این دختره رو یک سره کردی، بیا! با چند تا محافظ، از کارخونه خارج شدن. اسلحه رو سمتم گرفت. گفت:

-نمی خوای چیزی به شوهرت بگی؟ نگاه اون بالاست.

نگاهم به سمت حسانی که سعی می کرد شیشه رو بشکند، افتاد. چشم هام خیس شده بود، بدنم درد می کرد.

-دوست دارم!

ارشیا با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-آخی! چه عاشقانه!

فاصله‌ی نسبتاً زیادی باهاش داشتم. صدای هق-هق مردونه‌ی آقا حامد سکوت رو می‌شکست! چشم‌هام و بستم.

ارشیا: یک... دو... سه!

با حلقه شدن دست‌های یک نفر دورم و صدای شلیک گلوله با ترس چشم‌هام و باز کردم که تا نگاهم به شخصه روبه‌روم افتاد قفل کردم! تا اومدم عکس‌العملی نشون بدم، صدای تیره دوم اومد.

شادمهر

تیام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چجوری از دست اون‌ها در رفتی؟

پوفی کشیدم و اشاره‌ای به ندا که پشت سرم بود، کردم و گفتم:

-به کمک ندا خانم!

عطا که جلوتر رفته بود، اومد و گفت:

-سر جمع سه تا نگهبان هستن! عه شما کی هستین؟

ندا: مهم نیست من الان کی‌ام، لطفا سریع‌تر بیاین!

معین: پس می‌تونیم کارشون و تموم کنیم!

رو به ندا کردم و گفتم:

-شما بیرون بمونین و کشیک بدین که کسی نیاد داخل، شما سه تا هم دنباله من بیاین!

معین: من و تیم، کار اون سه تا رو تموم می کنیم!

تا اودم چیزی بگم معین و تیم به سمت پشت انبار رفتن.

عطا لب زد:

-خوبی؟

اخمی کردم و گفتم:

-هنوز پیر نشدم!

ندا: چرا نیروهای پلیس نیومدن باهاتون؟

نیم نگاهی به ندا که لباس های شیکی تنش بود، انداختم و گفتم:

-نمیشه ده نفری بریم داخل! تیم اون ها در پشتی منتظر بچه هاست!

با اشاره ای که معین کرد، با احتیاط وارد شدیم که نگاهمون به تعداد زیادی بچه افتاد. با

صدای آرومی گفتم:

-دست هاشون و باز کنین! عجله کنین، شما هم بی سر و صدا به سمت اون در برین! عجله

کنین!

بچه ها با دیدن ما، بدون ایجاد سر و صدا به سمت همون در رفتن، بعد از خارج شدن

اون ها، از انبار خارج شدم و گفتم:

-شما برید!

صدای یک نفر اکو شد.

معین: چرا تو نمیای؟

-نمی بینین داره یک صدایی میاد؟

عطا با التماس گفت:

-شادمهر! بیا بریم، الان به نیروهای پلیس میگم بیان!

حس بدی نسبت به اون صدا داشتم. نگاه عمیقی به عطا انداختم و با یک دست بغلش کردم که گفت:

-چی شده شادمهر؟

لبخند تلخی کردم و گفتم:

-چیزی نیست، فقط مراقب خودت و بچه ها باش!

صدای تیام اومد.

تیام: داداش الان وقت این چیزها نیست، الان سروکله اشون پیدا میشه!

خودم و از عطا جدا کردم و به سمت اسلحه‌دی محافظ رفتم، پشت کمرم گذاشتمش و گفتم:

-شما برید، من بعدا میام!

منتظر جواب نشدم و با سرعت از اون‌ها دور شدم، با احتیاط از کنار دیوار رد شدم و به سمت صدا رفتم. چشم‌هام تار شده بود. تشری به خودم زدم و به سمت قسمت اصلی کارخونه رفتم، صدا نزدیک تر شد.

-نزنش حیون! نزنش!

صدای حسان بود! مگه اون‌ها الان نباید مهمونی باشن؟ به طرف پنجره رفتم و سرم و بردم جلو که نگاهم به مهتایی افتاد که داشت زیر دست و پای اون‌ها له میشد و حسان هم دستاش بسته بود. نگاهم به ارشیا افتاد، باورم نمیشد داشتن تا می‌خورد، می‌زدنش! از بینیم خون اومد؛ دستمال رو به بینیم کشیدم که با دیدن ریختن بنزین، اونم تو کل کارخونه، چشم‌هام کاملا گرد شد. اینا می‌خواستن چی کار کنن؟ مادر حسان به همراه یک مرد و چهار تا محافظ به سمت در رفتن و خارج شدن. هه! الان که دستگیر بشن می‌فهمن یعنی چی! با قدم‌های تند خودم و رسوندم به در و از پشتش به داخل نگاه کردم، حسان نبود! اسلحه رو سمت مهتا گرفته بود. نباید اتفاقی واسش بیفته، من به خودم قول داده بودم که نذارم یک تار مو از سرش کم شه! مهتا دقیقا جوری و ایستاده بود که تو دید من بود. با کشیدن ماشه توسط ارشیا جلوی مهتا پریدم و کشیدمش تو بغلم که سوزش چیزی و تو پشتم حس کردم.

مهتا

خشک شده به شادمهر نگاه کردم. من هیچیم نشده بود ولی اون.. با از دست دادن تعادلش و افتادنش رو زمین، ناباورانه نشستم. چشم‌هاش باز بود. لبخند تلخی زد و گفت:
-خوشحالم مهتا! آخر به آرزوم رسیدم!

صورتش رنگ پریده بود، دستم رو، رو صورتش گذاشتم و با گریه گفتم:

-شادمهر! داداشم! طاقت بیار! طاقت بیار! مرگ مهتا طاقت بیار، الان میان! پلیس‌ها این پشتن!

هق-هق کردم و سرش رو کشیدم تو بغلم که دستش و آورد بالا و بریده-بریده گفت:

-باید یک روزی می‌مردم. به جای چهار... ماه... الان...

-نگو شادمهر! مرگ من نگو، تو نباید بری! باید زنده بمونی داداشم!

لبخندی زد و گفت:

-بهم قول بده باهاش بمونی!

دستی به موهای کم پشتش کشیدم و گفتم:

-چشم، چشم قربونت بشم! داداشم خوب میشی...

با گریه ادامه دادم.

-امروز می‌دونی حسان چی می‌گفت؟ می‌گفت دکترها گفتن معالجه میشی... خوب میشی و میری پیشه نرگس.

اشک‌هام رو صورتم می‌ریخت. یک قطره اشک از چشمش چکید و گفت:

-به نرگس بگو خیلی دوسش داشتم و همیشه... تو... قلبمه!

-هیس! خودت بهش میگی!

با افتادن سرش و بسته شدن چشم‌هاش، ناباورانه تکونش دادم و گفتم:

-نه، نه شادمهر! شادمهر جواب بده! مرگ من جواب بده!

تکونش دادم، صداش زدم، جواب نداد! نبضش نمیزد! نفس نمی‌کشید! سرش رو تو بغلم

گرفتم و با گریه و صدای بلند گفتم:

-خدا! شادمه... را!

زیر گریه زدم، حالم اصلا خوب نبود! زمان از دستم در رفت نمی‌دونم چه قدر گذشت، فقط متوجه اومدن پلیس‌ها شدم. ضعف بدی تو بدنم پیچید و باعث شد که چشم‌هام بسته شه.

دو هفته بعد:

چهره‌ی غرق خون شادمهر جلوم بود. صدای زدم التماسش کردم که بیدار شه. یک نفر تکونم داد با ترس چشم‌هام و باز کردم که نگاهم به مامان، بابا و نازنین افتاد.

نازنین: مهتا حالت خوبه؟

دستش رو گرفتم و با ترس گفتم:

-شادمهر کجاست؟ حالش خوبه؟

چشم‌هایش پر شد از اشک و گفت:

-خدا بهت صبر بده!

خشک شدم... پس واقعیت داشت! زدم زیره‌گریه و گفتم:

-خدا چی و صبر بده؟

نازنین کشیدم تو بغلش و گفت:

-آروم باش مهتایی!

به صورته خیسش نگاه کردم و گفتم: باید برم!

صدای مامان اومد.

مامان: کجا میپخوای بری؟ دو هفته است که بی هوشی، یک نگاه به خودت بنداز! معده ات خونریزی کرده بود و یکی از دنده هات شکسته بود، می خوای کجا بری؟!

دستم و گذاشتم رو صورتم و گفتم:

-من و ببرین پیش شادمهر! تو رو خدا ببرین!

نازنین نشست رو تخت و گفت:

-پیش اون هم میری ولی الان...

منتظره عکس العملی نشدم و با یک حرکت آنژوکت رو از دستم کشیدم، پتو رو زدم کنار و گفتم:

-لباس هام و بیارین! تو رو خدا بیارین، باید برم!

نازنین: وایستا رو دستت چسب بزنم!

مامان و بابا بهم نگاه کردن ولی آب از سر من گذشته بود. من عزیزترین کسم و از دست داده بودم. شادمهر برای من خیلی، خیلی عزیز بود، حتی از سهیل هم بیشتر دوستش داشتم! به سمت کمد رفتم و شلوارم و پام کردم و پالتوم رو پوشیدم، با صدای بلندی گفتم:

-نازنین خواهش می کنم من و ببر پیشش!

معده ام درد می کرد. در باز شد و قامت متین با چهره ی خسته نمایان شد. با دیدن من

اخمی کرد و گفت:

-چرا بلند شدی؟

-من و ببر پیشش! مرگ من ببرم!

متین به سمت اومد و گفت:

-خواهرم بذار حالت خوب شه بعد م...

زدم زیر گریه و با جیغ گفتم:

-نمی‌خوام حال خوب شه، می‌دونی دلم چی می‌خواد؟ که سرم رو بذارم و بمیرم! من شادمهر و از دست دادم! تو دست‌های خودم جون داد، می‌فهمی؟ برادرم و از دست دادم!

تعالدم و از دست دادم که کشیدم تو بغلش و گفت:

-باشه، می‌برمت ولی قول میدی بعد برگردیم بیمارستان؟

-آره قول میدم فقط بریم! تو رو خدا بریم!

بی توجه بودم نسبت به مامان و بابا اون‌ها هم فقط با ناراحتی نگاهم میکردن. متین زیر بغلم و گرفت و به سمت در رفتیم.

با قدم‌های لرزون به سمتش رفتم. با دیدن اسمش حس کردم جون از دست و پام رفت. خوردم به زمین و با گریه گفتم:

-بلند شو شادمهر! داداشم بلند شو! مثل همیشه بخند! چرا آخه؟ چرا خودت و انداختی جلوی من؟ می‌دونی برای بیماریت راه پیدا شده بود؟ می‌دونی می‌تونستی نجات پیدا کنی؟ چرا رفتی؟ یعنی ارزش من انقدر زیاد بود که خودت و انداختی جلوی من؟ بلند شو... می‌زدم تو صورتم و گریه می‌کردم. هنوز هم باور نداشتم، شادمهر برای همیشه رفته و دیگه نمی‌بینمش!

-مگه قول ندادی بمونی؟ چرا زیر قولت زدی؟ خدایا چرا بردیش؟ مگه اون بندهات نبود؟
لااقل به جوونیش رحم می کردی !

قفسه‌ی سینه ام درد می کرد ولی مهم نبود. چشمم فقط رو عکسش بود. متین آروم-آروم اشک می ریخت . ساکت شدم به خاک‌هایی که ریخته شده بود، نگاه کردم و لب زدم:

-یعنی داداش شادمهرم اینجاست؟ آره؟ اون از خاک بدش می اومد، همیشه تمیز بود. چرا الان زیر خروارها خاک خوابیده؟ اون شب‌ها به جز تخته خودش جای دیگه ای خوابش نمی بره ولی الان اینجا خوابیده! شادمهر نیست این زیر، نه؟ زنده است؟ آره زنده است؟
متین اومد کنارم و گفت:

-مهتا بلند شو، بسه! الان حالت بد میشه. دوباره میای می بینیش!

عکس العملی نشون نمی دادم. فقط به عکسش که رو آگهی ترحیم چاپ شده بود، نگاه می کردم. به سمت متین برگشتم و گفتم:

-دروغه، نه؟ شادمهر زنده است؟

سرش رو انداخت پایین و با صدایی که از بغش دو رگه شده بود، گفت:

-مهتا بهتره بریم!

شونه هاش لرزید و شروع کرد به گریه کردن. شادمهر برای همه مون عزیز بود. گریه کردم و زدم تو صورتم. قفسه‌ی سینه ام درد می کرد. متین با همون چشم‌های اشکی اومد سمتم و زیر بغلم و گرفت و به زور بلندم کرد.

-کجا بریم متین؟ می ترسه! شادمهر از تنهایی می ترسه! بذار بمونم! بذار به یاد قدیم بمونم. مگه یک دونه داداش شادمهر بیشتر دارم؟

متین: نمی ترسه مهتا! شادمهر دو هفته است که به تنهایی عادت کرده!

به سمت ماشین رفتیم. در رو باز کرد و به زور نشوندم رو صندلی. چشم هام و بستم و گریه کردم... چهره ی شادمهر یک ثانیه هم از جلوی چشمم دور نمیشد. خنده هاش، اخم هاش، کارهاش! حالم خوب نبود، دلم میخواست بمیرم و اون روز رو نبینم که شادمهری نیست. معده ام می سوخت. قفسه ی سینه ام درد می کرد. اصلا خوب نبودم، دلم می خواست سرم رو بذارم و بمیرم یا دوباره فراموشی بگیرم و نبودن شادمهر رو از یاد ببرم! سرم سنگین بود، چشم هام و با درد رو هم گذاشتم.

صدای همهمه میومد. چشم هام و باز کردم که نگاهم به خاله تینا افتاد. دیگه هیچی از اون زن باقی نمونده بود. یک شب پیر شده بود.

خاله تینا: خوبی دخترم؟ به هوش اومدی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

-کاش می مردم خاله اون روز رو نمی دیدم که شادمهر و تو دست های خودم از دستش بدم!

کشیدم تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن.

نگاهم به عمو سهراب افتاد، با چشم های قرمز داشت به من و خاله نگاه می کرد.

خاله تینا: قربونت بشم از این حرف‌ها نزن! می‌دونی که شادمهر تو رو خیلی دوست داشت، به خاطر اون هم که شده، زندگیت رو بکن! خوش بخت شو همین طور که بهش قول دادی!

متعجب از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-می‌خواین جایی برین خاله؟

عمو سهراب که تا الان ساکت و ایستاده بود، اومد جلو و اون طرف تخت نشست، دست‌هام رو گرفت و گفت:

-باید بریم دخترم! خاله ات تو ایران طاقت نیاره!

-پس چهلم چی؟

خاله تینا: چهلم سه روز پیش بود!

ناباورانه گفتم:

-یعنی من تو هیچ کدوم از مراسم نبودم؟

عمو سهراب: تو فقط مراقب خودت باش دخترم! ببخشید که نمی‌تونیم بیشتر بمونیم!

-حق دارین! دیگه شادمهری نیست که بخواین به خاطرش بیاین ایران!

عمو سهراب: مراقب خودت باش دختر قشنگم! دفعه‌ی دیگه که اومدیم، صحیح و سالم باید بینیمت.

اشک‌های رو صورتم و پس زدم و عمو رو بغل کردم و گفتم:

-مگه می‌تونم عمو؟ شادمهر داداشم بود!

عمو: شادمهر راضی به این نیست که خواهرش انقدر غصه بخوره دخترم! همین طور که بهش قول دادی خوشبخت باش!

خاله تینا صورتم و بوسید و با چشم‌هایی که از گریه سرخ شده بود، تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-مراقب خودت باش دخترم! بهت سر می‌زنیم! مگه میشه امانتی شادمهر و به امانه خدا بسپریم؟ میایم بازم!

عمو سهراب بلند شد و گفت:

-باید بریم دخترم! مراقب خودت باش و خوب به خودت برس تا بشی همون مهتای گذشته!

لبخند کمرنگی زد که خاله و عمو به سمت در اتاق رفتن و بعد از چند ثانیه هم صدای بسته شدن در اومد و برای همیشه رفتن!

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و با گریه به روبه‌رو خیره شدم. باز هم مثل قبل شده بودم. در باز شد و سهیل و پرنیا وارد شدن.

سهیل: احوال خواهرم چطوره؟ چه عجب بعد چند هفته بیدار شدی!

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:

-چیزی شده اومدین؟

پرنیا نشست رو مبل و گفت:

-مگه باید چیزی بشه که سهیل به خواهرش سر بزنه؟

به لباس هاش نگاه کردم. شلوار کتون مشکی با پالتوی آبی کاربنی و روسری مشکی که داخلش طرح‌های آبی داشت و آرایش لایت! پوزخندی بهش زدم و روم و گرفتم.

سهیل: غزل از دستمون دلخوری؟

-نه! فقط نمی‌خوام یکی رو ببینم، لطفا از اینجا برین!

متعجب نگام کرد و گفت:

-یعنی چی از اینجا بریم؟ امروز مرخص میشی!

پرنیا: دلتنگه آقا حسانه که از اون شب گم شده و پیداش نیست، برای همین داره به پرو پای ما می‌پیچه!

حسان؟ آره حسان نبود! کجاست؟ چرا متوجه نبودش نشدم؟ دلم گرفت! در باز شد و نازنین اومد داخل و گفت:

-سلام به مهتای خوشگلم! چه عجب به هوش اومدی خوشگله! راستی امروز مرخص میشی!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نمیشه بمونم؟

با سهیل و پرنیا سلام احوالپرسی کرد و متعجب گفت:

-یعنی چی اینجا بمونی؟

دستم و گذاشتم رو صورتم و گفتم:

-نمیخوام برم خونه!

نازنین آنژوکت و درآورد و گفت:

-مهتا با اینجا موندنت چیزی درست نمیشه! می‌دونم شادمهر واستون عزیز بود ولی تا کی؟ نگاه کن نزدیک یک ماه و نیم که بی‌هوشی! به نظرت شادمهر دوست داره تو رو اینجوری ببینه؟

-توقع که نداری فراموش کنم؟

دستم رو گرفت و همین طور که چسب و می‌چسبوند، گفت:

-من کی گفتم فراموشش کن؟ مگه اصلا می‌تونی فراموشش کنی؟ میگم شادمهر راضی نیست که خودت و انقدر عذاب بدی!
لب‌هام و باز زبونم تر کردم و گفتم:

-نازنین حسان کجاست؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-از اون شب که با تو اومد بیمارستان، دیگه ندیدیمش! نه من، نه متین، نه بقیه! حتی همکارهای آگاهیش هم خبری ندارن ازش.

رفت؟ خبری ازش نیست؟ خیلی عجیبه! پس تصمیم و خودش گرفت به جایه موندن، رفت! تلخ خندیدم و گفتم:

-همه رفتن! خیلی جالبه! شما دو تا کی می‌خواین برین رشت؟

نازنین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ما نمی‌ریم، کارمون جور شد فقط بعضی از کارها مونده که یک سر می‌ریم و بعد هم برای همیشه اینجا می‌مونیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوبه! لااقل شما دو تا هستین!

پرنیا به سمت کمد رفت و لباس‌هام و گذاشت رو تخت و گفت:

-کمکت کنیم؟

نازنین چشم غره ای به پرنیا رفت و گفت:

-لطفا بیرون باشین! کارش هم تموم شه، میاد پیشه ما می‌مونه!

سهیل: یعنی چی پیشه شما می‌مونه؟ برمی‌گرده خونگی پدریش!

حسانی که ادعای دوست داشتن و موندن می‌کرد، رفت! شادمهری که قول داده بود نره، به خاطر من احمق رفت و برای بار دوم جونم و نجات داد! چرا آخه؟ چه قدر حالم بده! متین وارده اتاق شد و گفت:

-مهتا با ما میای یا برمی‌گردی خونگی پدریت؟

خونگی پدریم؟ کدوم خانواده؟ مامان بابام و به جز همون روز ندیده بودمشون، کجا بودن؟ شالم رو سرم کردم و کفش‌هام و پام کردم، رو به متین گفتم:

-بریم!

سهیل ناباورانه گفت:

-یعنی با ما نمیای؟

متین: آقا سهیل، مهتا احتیاج به زمان داره، اجازه بدین یک مدت پیشه ما بمونه بعد برمی‌گرده!

پرنیا با حرص گفت:

-ولی فکر نمی‌کنم دیگه برگرده!

نازنین با عصبانیت رو به پرنیا گفت:

-مشکل تو با مهتا چیه؟ درست بگو بدونم! مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

-نازی بسه! سرم درد می‌کنه!

رو به متین نگاه کردم و گفتم:

-نمیشه اینجا بمونم؟

متین اخمی کرد و گفت:

-مگه من مرده باشم بذارم تو اینجا بمونی! مامان و بابا تو خونه منتظر تن!

برای بار سوم، صدای باز و بسته شدن در او‌مد. حتی حوصله نداشتم بینم کی هست. صدای بابا او‌مد.

بابا: آماده است؟ چرا انقدر معطل کردین؟

پرنیا نیشخندی زد و گفت:

-مثل اینکه...

پریدم وسط حرفش و با گریه گفتم:

-میشه بحث نکنین؟ خسته ام به خدا، خسته ام! دست از سرم بردارین! بذارین بمیرم!
انقدر حرف نزنین، گفتم با متین میرم یعنی با اون میرم نیش و کنایه نزنین، خسته شدم!
شادمهر به خاطر اینکه من زنده بمونم مرد، حسان خبری ازش نیست! ولم کنین تو رو خدا!
دست از سرم بردارین! فکر کنین هنوز هم مثل قبل نمی شناسمتون. فکر کنین غزل هنوز
هم مرده! بابا من مهتا زمانیم! مهتا!

بابا با اخم گفت:

-یعنی چی با متین میری؟ مگه تو خانواده نداری؟

متین: آقا کسری لطفا فرصت بهش بدین!

بابا دلخور نگام کرد و گفت:

-می دونی این چند هفته چه بلایی سره مامانت اومده؟

گریه کردم و گفتم:

-بسه! ازتون خواهش می کنم.

بی توجه به اونا بلند شدم و به سمت در رفتم. شادمهر نبود، حسان هم نیست! لعنتی

شادمهر به خاطر من رفت، تو چرا رفتی؟ مگه نگفتی فرصت بده تا جبران کنم؟ الان که

بهت احتیاج دارم نیستی! کجایی پس؟ پشت سرم نازنین اومد و گفت:

-میگم این مدت رو که قراره ما بریم کارهامون و انجام بدیم نظرت چیه تو هم بیای، با هم

بریم رشت؟

-نازنین؟

با صدای من دستم رو گرفت و لبخندی زد و گفت:

-جانم مهتایی؟

-چرا حسان نیست؟ مگه نگفت بهم فرصت بده تا جبران کنم؟ من بهش فرصت دادم، چرا اون جبران نکرد و رفت؟

نازنین: برمی گرده غزلی! مطمئنم که برمی گرده! الان هم سوار شو خوشگل خانم!

در عقب و باز کردم و سوار شدم که بعد از چند دقیقه متین سوار شد و گفت:

-پوف! چه قدر سرده!

نازنین: ببخشید که اواسط بهمن هستیم!

متین: نمی بخشم .

-متین؟

استارت زد و بخاری و با درجه‌ی زیاد روشن کرد، دستش رو جلوی دریچه گرفت و گفت:

-جان؟

-چه بلایی سر اونا اومد؟

متین: ارشیا که در اثر گلوله ای که ندا از پشت بهش زد فوت کرد. پروانه و نسترن و آرش و آرمینم که البته این سه‌تای آخر و نمی شناسم هم به جزشون رسیدن! پروانه و نسترن به حبس ابد محکوم شدن و آرش و آرمین... اون مرده کی بود؟ آهان! صابری! اعدام شدن، ندا و دایان به خاطر کمک به پلیس تبرعه شدن، اون بچه‌ها الان پیش پدر و مادرشونن، هانیه هم بعد از فهمیدن اینکه پدر و مادرش این کار بودن تو تیمارستان بستری شد،

پسری که پسر آرمین و پروانه بود هم به آسایشگاه بردنش! همیشه گفت این پرونده به قول شما بسته شد!

خوبه لااقل! سرم و به شیشه تکیه دادم که دوباره صحنه‌ی اون شب مهمونی از جلوی چشمم رد شد. یک قطره اشک لجوجانه رو گونه‌ام چکید. صدای التماس حسان تو گوشم اگو شد «خواهش می‌کنم زنش!» صورت رنگ پریده‌ی شادمهر رو یادم اومد و باعث شد شدت اشک‌هام بیشتر شه! نازنین برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-داری گریه می‌کنی قربونت بشم؟

دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم:

-چیزی نیست نازنین! باید کنار پیام باهات!

نازنین نگاهی به متین که آشفتگی از سر و روش می‌بارید، نگاه کرد و گفت:

-میگم ما که قراره هفته‌ی دیگه بریم رشت، مهتا رو هم با خودمون ببریم، هوم؟ فکر

خوبی نیست؟

متین: فکر خوبی! میای مهتا؟

از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-برای من فرقی نداره ولی دلم نمی‌خواد مزاحمتون شم، همین طوری هم این مدت...

نازنین با اخم وسط حرفم پرید و گفت:

-حرف مفت زن مهتا! عه! مزاحم چیه؟ مگه خواهر شوهرم مزاحمه؟ تاجه سره!

به زور لبخندی زدم که بعد چند دقیقه جلوی خونشون نگه داشت. عمو و خاله بیرون منتظر بودن. واقعا شرمنده اشون بودم. دلم نمی خواست خونه‌ی پدریم بمونم چون می دونستم پرنیا نیش و کنایه می زنه. خونه‌ی خودم هم که متین نمی داشت برم، تنها می موند اینجا. عمو در و باز کرد و گفت:

-خوش اومدی دختر قشنگم!

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

-مرسی عمو، باعث زحمتتون!

خاله سینی و که روش قرآن و اسپند گذاشته بود و داد دست نازنین و کشیدم تو بغلش، با صدایه دور گه ای گفت:

-خوش اومدی دخترم!

لاغر شده بود. فوت شادمهر ضربه‌ی بدی بهمون زده بود. اسپند و دور سرم چرخوند و زیر لب دعا می خونند، از زیر قرآن رد شدم و وارد خونه اشون شدم. لبخند تلخی به یاد شادمهر زدم. تابستون امسال بود که سه تایی رو تراس می خوابیدیم. البته خوابیدن که نه، تا صبح تخمه می شکستیم و حرف می زدیم. متین لبخند تلخی بهم زد و به داخل اشاره کرد و گفت:

-برو دیگه! چرا استخاره می گیری؟

چیزی نگفتم، کفش هام رو درآوردم و وارد شدم.

نازنین اشاره ای به اتاق کرد و گفت:

-مهتا من نمی‌دونستم سایزت چنده، برای همین یک شماره از لباس‌های خودم کوچیک‌تر
واست خریدم و گذاشتم تو کمد!

لبخندی به مهربونی این دختر زدم و گفتم:

-ممنونم ازت!

خاله چادرش و گذاشت رو دستپه‌ی مبل و گفت:

-بشینین، چرا سرپا و ایستادین؟ دخترم چای می‌خوری که آره؟

متین خودش و انداخت رو مبل و گفت:

- چه سوال‌ها می‌پرسی مامان! قوری و بذاری جلوش می‌خوره!

عمو: نوش جاننش! بیا بشین دخترم!

متین:هیع! می‌بینی نازی چه زندگی‌ای داریم؟

نازنین چشم‌غره‌ای بهش رفت و گفت:

-مگه چشمه؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-لباس‌هام و عوض کنم میام.

وارد اتاق شدم، کلید برق رو زد. هیچ تغییری نکرده بود. تخت کنار پنجره و کمد لباس‌ها

و یک میز آرایش کوچیک! لب زد:

-دلم واست تنگ شده!

نازنین در و بست و گفت:

-اتاقت خفته!

اشاره ای به پنجره کردم و گفتم

-مخصوصا اون جاش!

پالتوم رو درآوردم و خودم و پرت کردم رو تخت که در کمد و باز کرد، یک بلوز آستین

بلند و شلوار پرت کرد سمتم و گفت:

-پپوش این‌ها رو!

به رنگش نگاه کردم، نارنجی بود.

-مشکی نداری؟

اخمی کرد و گفت:

-نخیر! برات مشکی نخریدم. این صد بار، با اذیت کردن خودت، شادمهر بر نمی‌گرده! فقط

حالت بدتر میشه!

نگاهش به گردنم افتاد که جیغی کشید و به سمتم اومد. با تعجب گفتم:

-چی؟

سرم و آوردم پایین که نگاهم به گردنم حسان افتاد. پوزخندی زدم و گفتم:

-می‌خوای بدم بهت؟

کنارم نشست و سرش رو آورد جلو و با دقت گردنم و نگاه کرد و گفت:

-بدی به من که چی؟ چه قشنگه این! میگم حسان هم سلیقه اش خیلی خوبه! نگاه چه نازه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره خیلی قشنگه، از رفتنش هم معلومه!
تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-حتما کاری برایش پیش اومده، مجبور شده بره!
تلخ خندیدم و گفتم:

-یعنی انقدر کارش مهم بوده که زنش رو تو بیمارستان ول کنه و بره؟! دوستی که مثل برادرش بوده رو حتی تشییع جنازه اشم نره؟ اینها همه حرفه الکیه نازنین! حسان اگه بخواد کاری و بکنه به هیچی توجه نمی کنه و کارش و انجام میده! اون من و نخواست. نتونست بهم بگه نمی خوامت گذاشت و رفت.

اشک تو چشمهام جمع شد، دلم خیلی پر بود.

-فقط می دونی تعجبم تو چیه؟ اون که من و دوست نداشت، چرا تلاش کرد که گذاشته رو به یادم بیارم؟! حتما می خواسته مثل پروانه انتقام بگیره، گفته غزل که ساده است، یادش میاد و دوباره دل می بنده بهم، این دفعه من می ذارمش و میرم!

اشکهام می ریخت، دستهایش رو دوره شونه ام حلقه کرد و گفت:

-مهتا بازم قضاوتش نکن! می دونم ازش دلخوری ولی این حرفها رو نزن! بذار خودش بیاد بهت بگه، اگه دوست نداشت خودش و به آب و آتیش نمیزد که به یادش بیاری!

-کاش مثل تو انقدر خوش بین بودم نازنین! کاش!...

چهار روز بعد:

خاله ترانه: مهتا بیا با هم بریم! دلم راضی نیست تو رو تنها بذارم و برم.

لبخند کمرنگی به خاله ترانه زدم و گفتم:

-همه اش دو ساعت می‌خواین برین جلسه‌ی قرآن، یک روز که نیست! خیالتون راحت

باشه خودم و نمی‌کشم. جرئتش و ندارم!

چشم‌هاش از اشک پر شد. چادرش و مرتب کرد و گفت:

-زود میام دختر قشنگم!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه خاله جون، مراقب خودتون باشین، خیالتون هم راحت باشه؛ بذارین واستون چتر

بیارم، هوا گرفته!

خاله: نمی‌خواه دخترم، دو تا کوچه اون طرف تره!

-باشه، هر جور راحتین.

تا دم در همراه خاله رفتم و خداحافظ آرومی بهش گفتم، بعد هم با قدم‌های آروم به سمت

ایون رفتم و رو صندلی نشستم. هندزفریم رو درآوردم و آهنگی که جدیداً وصف حال

شده بود رو پلی کردم، شروع کردم به خوندن باهاش.

اگه حال می‌پرسی این حاله

گذشتم مثل سایه دنباله

نشستم هوات از سرم پیره
نشستم که این سال‌ها بگذره
برو به کسایی که می‌شناختم
بگو من قماره تو رو باختم
به هر سمتی رفتی موافق شدم
می‌خواستم بجنگم که عاشق شدم
رفتی و دادی بر بادم
اسمم و بردم از یادم
دیونه ام دیونه ام دیونه ام دیونه
حال امشبم و جز تو کی می‌دونه
بی قرار بی قرار بی قرار بی قرار
آخرش می‌کشه من و این انتظار
دیونه ام دیونه ام دیونه ام دیونه
حال امشبم و جز تو کی می‌دونه
بی قرار بی قرار بی قرار بی قرار
آخرش می‌کشه من و این انتظار
می‌خواستم بمیرم که تو خنده شی

یه جوری بمونم که شرمنده شی

تو می گفتی این زندگی ساده نیست

می گفتی دلت هست و آماده نیست

من آینده‌ی حال مغرورتم

هنوز عاشقتم عاشق دورتم

نشستم تو سال‌های دلواپسی

شده قبل مردن ولی میرسی

رفتی و دادی بر بادم

اسمم و بردم از یادم

دیونه ام دیونه ام دیونه ام دیونه

حال امشبم و جز تو کی می دونه

بی قرار بی قرار بی قرار بی قرار

آخرش می کشه من و این انتظار

دیونه ام دیونه ام دیونه ام دیونه

حال امشبم و جز تو کی می دونه

بی قرار بی قرار بی قرار بی قرار

آخرش می‌کشه من و این انتظار

(بی قرار - احسان خواجه امیری)

رعد و برق زد و بعد چند دقیقه هم بارون گرفت. وارد گالری گوشیم شدم و یکی-یکی عکس‌ها رو نگاه کردم و اشک ریختم. رعد و برق میزد و بارون می‌اومد. صدای زنگ در باعث شد، نگاه از عکس‌ها بگیرم. آهنگ و قطع کردم و شالم و مرتب کردم، به سمت در رفتم. یارو دستش هم از روی زنگ در بر نمی‌داشت. با حرص گفتم:

-چه خبرته؟ زنگ و سوزوندی! دارم میام دیگه.

صدام تو صدای رعد و برق گم شد. در رو باز کردم که نگام به مرد غریبه ای افتاد. مثل اینکه از اداره پستی، جایی بود چون موتور داشت.

-بفرمایید.

مرد نامه ای و گرفت سمتم و گفت:

-خانم غزل کیان؟

گرفتمش و با تعجب گفتم:

-بله خودم هستم.

مرد گوشیش و گرفت سمتم و گفت:

-لطفا اینجا رو امضا کنین!

اون جایی که با دستش اشاره کرده بود و امضا کردم و گفتم:

-این چیه؟

جوابم و نداد، سوار موتور شد و رفت. بارون شدید شده بود. در پاکت و باز کردم که نگام به یک برگه افتاد. حس خوبی نسبت به این برگه نداشتم. کاغذ و باز کردم که تا چشمم به نوشته هاش افتاد با زانو به زمین خوردم. باورم نمیشد! احتضاریه‌ی طلاق بود. حسان درخواست طلاق داده بود. سرم گیج رفت و رو زمین خیس نشستم، نفسم گرفت. بغضم شکست و زدم زیر گریه. جداشم ازش؟ به همین سادگی؟ مگه اون نمی‌گفت بخوای بریم من هستم؟ کجا رفت همه‌ی اون حرف‌ها؟ موهام خیس شده بود. چند تا از عابرین پیاده بهم نگاه کردن. تهی بودم! خالی از هیچی! مغزم قفل کرده بود. تو که می‌خواستی بری چرا اصرار کردی که به یادت بیارم؟ می‌خواستی تو هم مثل پروانه انتقام بگیری؟ انتقام چی؟ شوری اشک و تو دهنم حس کردم. بلند شدم و کشون-کشون خودم رو رسوندم به خونه. ژاکتم و درآوردم و پالتو مشکی و شلوارم رو پام کردم، شالم رو، رو سرم انداختم و گوشی و کیف پولم و برداشتم، احتضاریه‌ی طلاق رو انداختم تو کیفم و یک برگه برداشتم، با دست‌های لرزون نوشتم: «نگرانم نشین، میرم یک جایی برمی‌گردم.» برگه رو چسبوندم رو در یخچال و به سمت در خروجی رفتم. چکمه‌هام و پوشیدم و با سرعت از خونه اومدم بیرون و شروع کردم با گریه به قدم زدن! تمام خاطراتی که از اول داشتیم و تو ذهنم مرور کردم، دنبال چرا گشتم! حرف‌های اون روزش تو گوشم پیچید: «مهتا هر تصمیمی برای زندگیمون بگیری، من بهش احترام می‌ذارم پس خودت و ناراحت نکن! این هم بدون چه بمونی، چه بری، قلب من تنها برای تو میزنه و بس! من یک دختر و بیشتر دوست ندارم و هیچکی هم نمی‌تونه جاش رو پر کنه و اونم مهتاست!» هر چی فکر می‌کردم بیشتر سردرگم می‌شدم. الان هم اگه اون می‌خواد جدا بشه، حرفی ندارم... قبول می‌کنم و توافقی ازش جدا میشم. سخته! خیلی سخته ولی شاید این بهترین کاره! شادمهر رفت، حسان هم با بی‌معرفتی تمام رفت! حتی فرصت فکر کردن به من هم نداد؛ خودش تصمیم

نهایی رو گرفت. درسته زندگیم از اینی که هست سخت تر میشه ولی نمی‌تونم به زور یکی و مجبور کنم به موندن. گردنبنده رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-تو هم باید بری! هر چی از حسان هست، باید بره!

خیلی خسته بودم. تو این یک ماه و چند روز، هزار بار از خدا خواستم که ای کاش اون شب به جای شادمهر، خودم می‌مردم و راحت می‌شدم. رو صندلی کنار خیابون نشستم که با وایستادن اتوبوس نگاهم به صندلی افتاد. اون شب با حسان رو همین صندلی نشسته بود. اون شب از خدا چی خواستم؟ خواستم که از سردرگمی نجاتم بده و همه چی و به یاد بیارم ولی امشب فقط یک آرزو دارم، اون هم مردنه! ساعت از یازده گذشته بود که به خونه رسیدم. زنگ و زدم که متین در رو باز کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

وارد خونه شدم و به خاله ترانه و عمو سهراب که با نگرانی نگاهم می‌کردن، گفتم:

-بیخشید نگران‌تون کردم.

کفش‌هام و درآوردم و وارد خونه شدم، به سمت اتاق رفتم و بدون روشن کردن چراغ، پالتوی خیسم رو، رو زمین اتاق انداختم و شلوارم و عوض کردم. گوشه‌ی دیوار نشستم، پاهام و تو شکمم جمع کردم و زدم زیر گریه. احتضاریه‌ی طلاق! من چجوری می‌تونم بدون حسان زندگی کنم؟ اصلاً میشه زندگی کرد؟ در باز شد و نازنین اومد داخل، برق و روشن کرد و گفت:

-مهتا چی شده؟

اشک‌هام و پس زدم؛ گردنبند و محکم کشیدم و گرفتم تو دستم و گفتم:

-نه اسفند همه چی تموم میشه!

نازنین با تعجب گفت:

-یعنی چی همه چی تموم میشه؟

هیستریک خندیدم و گردنبند و پرت کردم رو زمین، با گریه گفتم:

-گفتی قضاوتش نکن! گفتمی بذار خودش میاد میگه! کی می‌خواد بیاد بگه؟

صدام بلند بود، خیلی زیاد. کنترلی روی صدام نداشتم .

-حتما تو دادگاه، آره؟ کسی که دم از عشق و عاشقی میزد، اینجوری جا زد! بقیه رو که

دیگه بیخیال نازنین! خودش برید و دوخت به نظر من هم توجه نکرد. الان هم اگه اون

می‌خواد تموم شه...

انگشتر و از دستم درآوردم و پرتش کردم و گفتم:

-تمومش می‌کنم! هه! شادمهر برای کی جونه خودش رو به خطر انداخت! روزی هزار بار

آرزوی مردن می‌کنم، کاش اون روز می‌داشت بمیرم و جونم و نجات نمی‌داد تا انقدر زجر

نکشم!

نشستم رو زمین و دست‌هام و رو صورتم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. حتی فکر

جدا شدن از حسان هم من و دیوونه می‌کرد. نازنین کنارم نشست و کشیدم تو بغلش و

گفت:

-کی گفته می‌خواین جدا شین؟

-احضاریه‌ی دادگاه! نه اسفند همه چی تموم میشه! اون رفته درخواست طلاق داده!

نازنین: آروم باش مهتایی! یک غلطی کرده توش مونده به کردارش نکن! مگه می‌تونه از تو جدا شه؟

خودم و از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-فقط باید به یک سوالم جواب بده! به یک سوال!

از رو زمین بلند شدم و از تو کیفم احضاریه رو درآوردم، جلوش گرفتم و گفتم:

-بگیر! اینو بخون از پشتتیش نکن ولی می‌دونی چیه نازنین؟ من احمقم، من ساده ام که بعد از اون اتفاق می‌خواستم بهش فرصت بدم؛ چون این قلب لعنتی هنوزم که هنوزه براش می‌زنه!

اشک دیدم و تار کرده بود ولی این روزها عجیب پر بودم.

-سرگرد مملکت بهم خیانت کرد و قرص توهم زار خورد! بهم تهمت زد! محکومم کرد! اون بلا رو سرم آورد که متین شاهده، تو خواب از سردرد جیغ می‌کشیدم. چند ماه تو کما بودم، برگشت! سعی کرد که به یاد بیارمش، به یاد آوردمش، گفت می‌مونی یا میری؟ اون اتفاق‌ها افتاد، دو هفته بهش فرصت دادم. تصمیم و گرفتم! می‌خواستم بعد اون مهمونی لعنتی بهش بگم برای همیشه می‌مونم، می‌خواستم بگم بخشیدمت! ولی اون چیکار کرد؟ تو بیمارستان زنش رو ول کرد و رفت! تشییع جنازه‌ی دوستش که زنش و نجات داده بود، غیب شد! یک ماه و نیمه خبری ازش نیست. درخواست طلاق میده! اینا یعنی چی نازنین؟ این بود این همه ادعای عشق و عاشقی و دوست دارم و این چرندیات؟ بعد تو میگی بذار بیاد؟ کجا بیاد؟ دیگه برگرده هم من نمی‌خوامش! حتی اگه کل جهانم بگن باز هم سوءتفاهمه نمی‌مونم! شکستم نازنین! پشت پا زد به همه چی! فقط جواب یک سوال رو بده

و بره! چرا تلاش کرد که به یاد بیارمش؟! اون که یک ذره هم دوستم نداشت و تو این شرایط گذاشت و رفت، چرا تلاش کرد به یاد بیارمش؟

به نفس-نفس افتاده بودم. صورتش از اشک خیس شده بود .

نازنین: بسه مهتا! تو رو خدا بس کن! الان حالت بد میشه!

رو تخت نشستم و سرم و بین دست‌هام گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

-ببخشید نازی، اعصاب تو رو هم بهم ریختم .

از رو زمین بلند شد و حلقه و گردنبند و برداشت، گذاشت رو میز و گفت:

-میرم برات آب قند بیارم.

چیزی نگفتم. آخه چرا گذاشتی من زنده بمونم شادمهر؟ می‌داشتی بمیرم و راحت شم!

اصلا کاشکی اون شب من هم با تو می‌رفتم! صدای بهم خوردن آب قند اومد. سرم رو آوردم بالا که کنارم نشست، لیوان و به دهنم نزدیک کرد و گفت:

-یه کم از این بخور تا حالت بهتر شه!

جرعه ای از آب قند و خوردم و گفتم:

-حال من دیگه با این چیزها خوب نمیشه.

دستم و گرفت و تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-عه! یعنی چی خوب نمیشه؟ بلند شو لباس‌هات و جمع کن، صبح داریم می‌ریم رشت.

تلخ خندیدم و گفتم:

-نمیام نازنین! دلم نمی‌خواد حال شما دو تا رو هم بد کنم، می‌بینی که تعادل روحی-روانی ندارم!

اخمی کرد و گفت:

-غلط کردی نیای! اصلا خودم واست چمدون می‌بندم.

-نازنین اصلا حوصله‌ی مسافرت ندارم.

تقه ای به در خورد و چهره‌ی پریشون متین از لایه در نمایان شد.

متین: می‌تونم پیام داخل خانم‌ها؟

به سمت کمد رفت و یکی از مانتوها رو انداخت سمتم و گفت:

-نه! نیا داخل!

متین با تعجب گفت:

-چرا؟

نازنین اشاره ای به من کرد و گفت:

-نمی‌بینی خواهرت حجاب نداره؟

با تعجب به لباس‌هام نگاه کردم و گفتم:

-هان؟ هم شال دارم، هم لباس‌هام پوشیده است.

خندید و گفت:

-شوخی کردم، بیا تو!

متین وارد شد و گفت:

-اومدم بگم غلط کردی نیای!

رو تخت دراز کشیدم و گفتم:

-داداش به نازنینم گفتم چرا نیام.

با حرص گفت:

-غلط کردی .

نازنین خونسرد گفت:

-خونت رو کثیف نکن، به زور هم شده می بریمش!

چشمهام و بستم که بعد چند ثانیه، متین از اتاق خارج شد و نازنینم که فکر می کرد من

خوابم با صدای آرومی لباسها رو جمع می کرد و زیر لب یک چیزهایی زمزمه می کرد.

دستم رو گذاشتم زیر سرم و گفتم:

-چی زمزمه می کنی؟

هینی کشید و با ترس گفت:

-خواهرم یک اهن، اوهونی، چیزی بکن! ترسیدم. هیچی دارم روح یک نفر و فوحش کش

می کنم دلم خنک شه! راستی گشنه ات نیست؟

نه آرومی گفتم که زیپ چمدون رو بست و بلند شد و گفت:

-خب من برم، تو هم بخواب! فردا ساعت هفت صبح راه می افتیم. شبت به خیر خواهر

شوهر قشنگم!

چراغ و خاموش کرد و رفت. رو تخت نشستم و پرده رو پس زدم، به کوچه ی خیس خیره شدم و گفتم:

-کاش زمستون پارسال بود! تو سردرگمی بودن بهتره تا یکی بگه بمونه و بره.

خاله نگاهی بهم کرد و گفت:

-مراقب خودت باش دخترم! بری برگردی که انشالله روحیه ات خوب بشه.

صورتش و بوسیدم و گفتم:

-ببخشید خاله، همیشه مایه ی دردسرم برای شما از هم دو سال پیش!

عمو اخمی کرد و گفت:

-تو اندازه ی مهتا برامون عزیزی! میشه گفت دخترمونی دیگه! دردسر چیه؟

با شرمندگی نگاهشون کردم و گفتم:

-واقعا نمی دونم لطفی که در حقم کردین و چجوری جبران کنم!

متین تک بوقی زد، سرش رو از تو ماشین آورد بیرون و گفت:

-تو زودتر خدافظی کن، همون جبرانه!

دستی واسشون تکون دادم و در عقب رو باز کردم و سوار شدم.

نازنین: خب بزن بریم متین خان! اومدم از رشت اومدم، بی برو گشت اومدم...

متین تک بوقی واسه خاله اینها زد که گفتم:

-کل کوچه فهمیدن داریم می‌ریم، بیخیال تک بوق شو داداش!

خندید و گفت:

-بسه دیگه، چه قدر می‌خوابن؟ ساعت هفت و ربعه اگه از یازده شب هم حساب کنی، هفت ساعت بیشتر میشه!

نازنین: خب قبل اینکه بزنی تو جاده، یکم خرت و پرت بگیر بخوریم!

نگاهی به سبد که کنار دستم بود انداختم و گفتم:

-پس این چیه؟ این‌ها خرت و پرت نیست؟

متین نیم‌نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-منظورش هله هوله است.

آهانی گفتم و به بیرون خیره شدم. دیگه بس بود هر چی غصه و حرص خوردم. لااقل باید

ظاهر و حفظ کنم و بگم بخندم، نه مسافرتشون و کوفت کنم!

با پیچیدن صدای تتلو تو ماشین متین کلافه گفت:

-میشه این دفعه رو به خاطر مهتا بیخیال شی؟

ابروش و انداخت بالا و با شیطنت گفت:

-نه نمیشه! مهتا پایه‌ی تتلو هستی؟

چشم‌هام و گرد کردم و گفتم:

-عمر! !

متین چشمکی از تو آینه بهم زد و گفت:

-ایولا داری خواهرم!

نازنین: خوب خواهر و برادر رفتین تو یک تیم‌ها.

زبونم و درآوردم و گفتم:

-دلت بسوزه!

نازنین چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-پس بفرمایید تا رشت چی گوش بدیم؟

از تو کیفم فلشم و درآوردم و گفتم:

-بیا این و بزنی فقط همه جور آهنگ هست، از قدیمی گرفته تا جدید، غمگین، ترکی، لاتین و این‌ها!

متین: قدیمی و هستم.

نازنین کوفتی نثار متین کرد و فلش زد و گفت:

-فکر نکن هله هوله رو یادم رفته، میری پایین می‌گیری آقای دکتر!

متین: نمی‌گیرم! زیاده روی می‌کنی، مثل اون دفعه حالت بد میشه.

لب و لوچه اش و آویزون کرد و گفت:

-قول میدم زیاده روی نکنم.

متین: ذقوله میدی نزن زیر حرفت؟

نازنین به من که با لذت داشتم بهشون نگاه می کردم، گفت:

-مهتا شاهد باشه!

جلوی سوپری نگه داشت و گفت:

-پس مهتا شاهد!

اشاره ای به طرز پارک کردن ماشین کردم و گفتم:

-تو بشین الان یکی نزنه کنارت بره، خودم میرم می گیرم میام.

نازنین تند کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-عمر! بذارم تو بری...

بی توجه به حرفش، به سمت سوپری رفتم. هر چی چشمم میپخورد و برمی داشتم. گذاشتم رو پیشخوان که مرده در حال چرت گفت:

-همین هاست؟

یک بسته آدامسم گذاشتم و گفتم:

-آره!

بعد از حساب کردن هله هوله تو دو تا پلاستیک به زور جا کردم و از مغازه بیرون اومدم که باد خنکی به صورتم خورد. پوف! چه سرده! در و باز کردم و گفتم:

-بریم، خریدم!

متین: این ها همه رو می خوایم بخوریم؟

نازنین با دیدن خرت و پرت‌ها دست‌هاش و کوبوند به هم و گفت:

-آخ جون! آره که می‌خوریم، هنوز کم میاریم!

بدون زدن حرفی، راه افتاد که اولین ترک شروع کرد به خوندن و باعث شد هم زمان سه تامون باهاش بخونیم. البته بماند که نازنین شونه‌هاشم تکون می‌داد و می‌رقصید. متین هم بعضی جاها سوت میزد، فقط من بودم که طبق معمول داشتم خاطراتم با حسان و مرور می‌کردم، مخصوصا با این آهنگ.

خوبه من می‌خوامت آرزومه پیام تو خوابت

عزیزم بخندی بشم محو صورت ماتت

دوست دارم بمیرم اما اون اشک‌هات و نیبم

بردی تو دیگه قلب من می‌خوام اون دست‌هات و بگیرم

عشق من باش جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنهات

ای دیونه دوست دارم

نمی‌تونم از تو چشم بردارم

عشق من با تو شادم

نمیری تو از یادم

روزی که تو رو دیدم دلم و به دل تو دادم

حالا من می‌دونم بی تو یه لحظه نمی‌تونم

تا دنیا باشه پابرچا به پایه عشقت می‌مونم

عشق من باش جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنه‌اش

ای دیونه دوست دارم

نمی‌تونم از تو چشم بردارم

برای داشتنه تو حتی واسه یه لحظه

جونم و زندگیم و بدم بازم می‌عرضه دلم می‌لرزه

عشق من باش، جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنه‌اش

ای دیونه دوست دارم

نمی‌تونم از تو چشم بردارم

عشق من باش جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنه‌اش

ای دیونه دوست دارم

نمی‌تونم از تو چشم بردارم

(عشق من باش - بهنام صفوی)

واقعا خیلی جالبه! کارم به جایی رسیده که با آهنگ‌های شاد هم گریه ام می‌گیره! تا وسط‌های راه دست می‌زدم و شادی می‌کردم و ادا اصول در می‌وردم ولی عجیب خوابم گرفت. چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-من یک چرت می‌زنم، بیدار شدم جامون و با هم عوض می‌کنیم.

متین: باشه بخواب، ظهرت به خیر!

سری تکون دادم و چشم‌ام و بستم که به دو سوت نرسید، خوابم برد. با تکون‌های دست یک نفر چشم‌هام و باز کردم که نگاهم به صورت نازنین افتاد.

نازنین: دست خرسه قطبی و از پشت بستنی خواهر شوهر!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-کجاییم مگه؟

به هوا که تاریک شده بود، نگاه کردم. اوه! ساعت شش بعد از ظهر بود. می‌دونستم متین با رانندگی تو شب مشکل داره، واسه همین کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-بزن کنار من بشینم.

اخمی کرد و گفت:

-ناهار و اول بخور بعد رانندگی کن!

نازنین ساندویچی گرفت به سمتم و گفت:

-برای نهار دلم نیومد بیدارت کنم، بیا واست ساندویچ کردم.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

-مرسی!

گشنه بودم. با ولع شروع کردم به خوردن که نگاهم به پوست‌های خالی چیپس و پفک‌ها افتاد. یا مکه‌ی مکرمه! دو نفری این همه خوردن؟! نترکن صلوات! بعد از تموم شدن ساندویچ گفتم:

-بزن کنار، بهونه ام نیار که هرکی ندونه من خوب می‌دونم با رانندگی شب مشکل داری! پوفی کشید و گفت:

-باشه، چی کار کنم دیگه؟! اگه مجبور نمی‌شدم، این کار رو نمی‌کردم.

تو اولین پارکینگ نشستم پشت فرمون که دیدم متین اومد در جلو رو باز کرد. اخمی کردم و گفتم:

-دو تاتون برین عقب راحت باشین!

تا نازنین اومد اما و اگر بیاره، گفتم:

-نترس، من خوابم نمی‌بره! زوج عاشق برن عقب بشینن، فکر کنین منم راننده‌تونم.

متین با تعجب گفت:

-راننده چیه؟

اخمی کردم و گفتم:

-عقب می‌شینین یا به زور بنشونمتون؟

متین: باشه، نزن!

از خدایشون بود ولی الکی تعارف می‌کردن. مگه میشد متین عاشق پیشه نخواد کنار زنش بشینه؟! از اون جوک های طنز بود. استارت زدم و راه افتادم. فکر رفت به سمت اون شب... شبی که از خونه زدم بیرون و اون اتفاق افتاد! کاش می‌مردم همون جا و شادمهر جونم و نجات نمی‌داد.

نازنین: صداش رو بلند نمی‌کنی مهتا؟

از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-می‌ترسی خوابم ببره؟ نترس، صحیح و سالم می‌رسین به رشت.

نازنین: این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ منظورم اینه که بیشتر شبیه لالیبه تا آهنگ!

-انقدر آهنگ با صدای آروم گوش کردم که عادت کردم.

چیزی نگفت و سرش رو، رو شونه‌ی متین گذاشت. دوباره تو گذشته غرق شدم. با هر چیزی که یادم می‌اومد، فشار دستم به فرمون بیشتر میشد. هنوز باور نداشتم که نهم از حسانی که نیمی از زندگیمه برای همیشه جدا میشم. این دفعه که دیگه انتقام مادرت نیست، پس چرا جا زدی؟ خسته شدی از من؟ دوستم نداشتمی پس چرا موندی؟ تو سرم پر بود از این سوال‌ها، باید تک-تک سوال‌هام رو جواب بده و باید جواب بده!

چهار روز بعد:

خسته از پیاده روی برمی‌گشتم. چهار روز به سرعت گذشت، آب و هوای رشت برخلاف مشهد که سوز داشت، خیلی سرد بود. دست‌هام و تو جیبم کردم و رو صندلی کنار پارک نشستم. تو این چند روز متین و نازنین که هر روز بیمارستان بودن، آریا و فاطمه چند بار بهم زنگ زدن و با مامان و بابا حرف زدم که از دستم دلخور نشن، به خاله تینا و عمو

سهراب زنگ زد و حالشون پرسیدم. به مردهای سن و سال داری که سر صبح اوامده بودن پیاده روی نگاه کردم و گفتم:

-چه حوصله ای دارن مثل من! از روی ناچاریه!

با متین و نازنین به ظاهر میگم و می خندم ولی شبها تا صبح پشت پنجره می شینم و گریه می کنم. هم به خاطر شادمهر، هم به خاطر نامردی حسان. فقط چهار روز مونده تا نهم اسفند! از رو صندلی بلند شدم و هندزفریم و زدم تو گوشم و با سرعت شروع کردم به دویدن.

سرم به خورده سنگین شده بود. به ساعت نگاه کردم، پنج عصر و نشون می داد. پتو رو زدم کنار و شالم و انداختم رو سرم و با قدمهای آرام از اتاق خارج شدم که صدای متین و نازنین و شنیدم. آدم کنجکاوی نبودم ولی با شنیدن حرف هاشون سرجام وایستادم. نازنین: تا کی می خواد به کارهاش ادامه بده متین؟ چند روز دیگه دادگاه، می فهمه داره چی کار می کنه؟

متین پوفی کشید و گفت:

-به خدا خودمم تو کارهاش موند! وقتی چیزی میگم تنها یک چیز میگه: «هر کاری که می کنم فقط به صلاحشه»

نازنین: به صلاحشه؟ متین خودت داری می بینی مهتا داره نابود میشه، باید هر چه سریع واقعیت و بهش بگیم! اون خودش و مقصر می دونه!

متین: حسان گفت خودش به مهتا میگه!

اسم حسان داشت تو گوشم زنگ می خورد، پوزخند تلخی زد.

نازنین: واقعا نمی دونم این چه دوست داشتنیه که خودش و کنار کشیده و درخواست طلاق داده!

متین: خودت که می دونی مهتا از مرگ برگشت! حسان خودش و مقصر حال بد مهتا می دونه .

نازنین: ولی با این کارش داره دو تاشون و نابود می کنه !

متین: حسان هیچی از تصمیمی که مهتا واسه ی زندگیشون گرفته بود، نمی دونه. البته بفهمه هم فکر نکنم راضی بشه !

نازنین: شادمهر چی؟ اون بهش چیزی نگفت؟

جا خوردم. شادمهر؟ ناباورانه گوشم و چسبوندم به در.

متین: شادمهر وقتی فهمید حسان درخواست طلاق داده، باهاش دعوا کرد، اون هم حسابی! شادمهر زنده است؟ اینجا چه خبره؟ سردرگم بودم. انگار شوک بهم وارد شده بود.

نازنین: من نمی دونم متین، الان میرم همه چی و به مهتا میگم! داره نابود میشه. اون فکر می کنه اون شب شادمهر مرده! فکر می کنه حسان از عمد ولش کرده و رفته! متین! مهتا حالش بده، خیلی بده! آخه بگو این چه دوست داشتنیه؟ بلند شده سایه به سایه ی ما اومده رشت ولی نیما د جلو! ای خدا!

از پشت در بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ولی تعادل نداشتم. نمی فهمیدم داره دورم چه اتفاقی می افته. دستام می لرزید... شادمهر زنده بود! پس چرا من نمی دونستم؟ چرا یکی به من نگفت؟ کیفم و برداشتم و قوطی قرص اعصابی که جدیداً می خوردم رو درآوردم و بدون توجه به تعداد قرص ها، قوطی رو کف دستم خالی کردم، لیوان رو از پاتختی و

برداشتم با قرص‌ها خوردم. حسان برای اینکه من خوشبخت شم داره میره، شادمهر زنده است. اینجا چه خبره؟ یک مشت پنهون کار و دروغگو ریختن دورم. شلوار لی تیره ام و پوشیدم، یقه اسکی مشکیم رو پوشیدم، پالتو بلند جلو باز مشکیم هم پوشیدم و شال مشکی بافتمم سرم کردم. نشستم پشت میز آرایش و به صورت بی رنگ و روی خودم نگاه کردم. گونه‌هام رفته بود داخل و زیر چشم‌هام گود افتاده بود و صورتم بی‌نهایت سفید بود. نگاهم به همون عکسی که اون روز برفی گرفته بودیم، افتاد. دیگه گریه‌م هم نمی‌گرفت! با صدای بلند خندیدم، به چهره‌ی حسان نگاه کردم و گفتم:

-دروغگو! ببخشم؟ چرا این کار و با من کردی؟

کیفم و برداشتم و عکس و انداختم تو کیفم و از اتاق بیرون اومدم. بدون در زدن وارد اتاقشون شدم. متین لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام خوش خواب خانم!

زهر خنده ای کردم و گفتم:

-زنگ بزن بگو اگه مرده بیاد اینجا! می‌دونی حالم از چی تون بهم می‌خوره؟ از دو رویی و دروغگویتون!

نازنین با ترس به سمتم اومد و گفت:

-مهتا چی میگی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی‌خواد خودت و بزنی به اون راه، همه چی و شنیدم! به اون آقای به ظاهر فداکار هم بگو بیاد تا همه چی رو تموم کنم! هر چی زودتر از زندگیم بره بیرون، بهتره!

متین: مهتا تو از هیچی خبر نداری!

پوزخندی زدم و گفتم:

-لطفا چیزی نگو آقایه زمانی! شرمنده این مدت بهتون زحمت دادم. ولی الان می‌خوام برم. بابت همه چی ازتون ممنونم، قبل رفتنم به اون آقای فداکارم زنگ بزن بگو بیاد اینجا! با سرعت از اتاق خارج شدم و با چشم‌های اشکی وارد حیاط شدم و به جلوم نگاه کردم. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد. سرم در حال انفجار بود. خسته بودم! صدای ناراحت متین اومد.

متین: مهتا!

با سردی تمام گفتم:

-نمی‌خوام صدات و بشنوم متین! بهش زنگ بزن، بگو بیاد اینجا! دیگه کشش ندارم. خسته‌ام این دفعه می‌خوام برم بمیرم و راحت شم از همه چی!

متین: این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟ الان خودش میاد میگه!

پوزخندی زدم و به زمین خیره شدم. به جای اینکه قرص‌های آرامبخش و خورده باشم حالم خوب شه، انگار دارم بد می‌شدم. شادمهر زنده است! حسان به خاطر خودم می‌خواد بره! حتما همه می‌دونستن اون زنده است و به من نگفته بودن... صدای زنگ در اومد. متین رفت تا در و باز کنه. نازنین با چشم‌های گریون اومد سمتم و گفت:

-مهتا من واقعا شرمندتم می‌خوا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-مهم نیست .

با صدای قدم‌های یک نفر نگاه از نازنین گرفتم و به حسان چشم دوختم. مثل همیشه بود! عالی! خوش پوش و تمیز! شلوار کتون مشکی و یقه اسکی سورمه ای و پالتو بلند مشکی و ریش بلند.

خونسرد نگام کرد و گفت:

-می‌شنوم!

اشاره ای به متین کردم و گفتم:

-لطفا تنهامون بذارین!

تا نازنین اومد چیزی بگه، متین دستش رو گرفت و به سمت داخل رفتن. با صدای دو رگه ای گفتم:

-فقط جواب یک سوالم و بده و برو! برام مهم نیست که چرا رفتی و چرا به من نگفتی شادمهر زنده است و این‌ها... تو هم زیر دسته همون زن بزرگ شدی! حتما باز هم می‌خواستی انتقام یکی دیگه رو از من بگیری!

سرش و انداخت پایین و گفت:

-مهتا این کار به صلاح دو تامونه! موضوع شادمهر هم خودش نخواست که تو بدونی، می‌خواست وقتی دوره‌ی معالجه اش تموم شد، بیاد و بگه که زنده است. از تو کیفم قاب عکس و درآوردم و گفتم:

-چرا خواستی تا به یاد بیاورمت؟ تو که می‌خواستی بذاری و بری چرا خواستی تا به یاد بیاورم؟

جواب نداد. قاب عکس رو گذاشتم رو پله و به سمتش رفتم، یقه‌ی پالتوش رو تو مشتت گرفتم و با گریه گفتم:

-چرا جوابم و نمیدی؟ چرا سرت و می‌ندازی پایین؟ کسی که باید سرش و بندازه پایین منم! من! اونی که باید شرمنده باشه منم که بخشیدمت! چرا کمک کردی تا به یادت بیارم؟ چرا گفتمی دوستم داری در صورتی که نداشتی؟ چرا؟

سرش و آورد بالا و که نگاهم قفل نگاه خیسش شد. داشت گریه می‌کرد؟ چرا؟
ازش جدا شدم و گردنبنده رو که دلم نیومده بود از گردنم جدا کنم، محکم کشیدم و گرفتم سمتش و با گریه گفتم:
-بگیر!

چشم‌هاش قرمز شد. خودش و کنترل کرد که گریه نکنه. هنوز هم مغرور بود، بعد سه-
چهار سال هنوز هم همون حسان مغرور بود!

-تموم یادگاری‌هات و بگیر و ببر! ولی جواب من لعنتی ساده رو بده! چرا؟ این سوالیه که واقعا فکرم و درگیره کرده! تو که من و دوست نداشتی چرا می‌خواستی به یاد بیارم؟

گردنبنده و گذاشتم کف دستش که سرش و آورد بالا و با صدای بلندی گفت:

-چون دوست داشتم! دوست دارم! می‌فهمی؟ به خاطر همین می‌خواستم به یادم بیاری!
هیستریک خندیدم و گفتم:

-دوستم داری؟ اگه داشتی این کار و نمی‌کردی! دم از عشق و عاشقی نزن که حالم بهم می‌خوره از این همه الکی دوست دارم گفتن‌ها! سوزوندیم حسان! وقتی که بهت احتیاج داشتم گذاشتی و رفتی... از موقعی که به هوش اومدم چشمم به در بود تا تو بیای ولی

نیومدی! منتظرت بودم تا بیای ولی تو رفتی! می خواستم بهت بگم می مونم، تا ته اش باهاتم؛ ولی تو نداشتی که بگم. دیگه احساس و علاقه ی هم می مونه؟ دو سال تو سردرگمی دست و پا زدم، حالم خوب نبود هنوز، تازه داشتم به زندگی جدیدم عادت می کردم که پیدات شد! بهم تهمت زدی بهم انگ خیانت چسبوندی و شغل دومت و از من پنهون کردی! دلیل کارهات و فهمیدم... دو هفته زمان دادم، هم به خودم، هم به تو! بخشیدمت! می خواستم بگم هستم! ولی تو چیکار کردی؟ رفتی!

هق-هق می کردم. حالم اصلا خوب نبود. دلم از زمین و زمان گرفته بود. سرم گیج می رفت. با نگرانی گفتم:

-مهتا بشین اینجا، حالت خوب نیست! هر چی بگه همونه، بیا بشین! بشین الان حالت بد میشه .

پوزخندی زدم و به چهره اش که خیلی دلنگش بودم، خیره شدم و گفتم:

-اتفاقا الان عالیم! عالی! همین که داری از زندگی من میری بیرون عالیم!

جا خورد. نمی فهمیدم دارم چی میگم. نمی تونستم تو چشم های غمگینش نگاه کنم. گریه کردم و گفتم:

-خودت خواستی!

معهده ام می سوخت. دلم نمی خواست این حرف ها رو بزنم، حتی هنوز هم با این همه کاری که در حقم کرده بود، دوشش داشتم. من احمق هنوز هم دوشش داشتم.

نشوندم رو پله و خودش هم کنارم نشست و با لحن آرومی گفت:

-مهتا من دوست دارم. همه‌ی این حرف‌هایی که می‌زنی درسته! از دو سال پیش بلاهای زیادی سرت آوردم، تصمیمم و گرفته بودم همه چی و بسپریم دست تو ولی وقتی اون شب، اونجوری به خاطر من آسیب دیدی و وقتی حرف‌های دکتر و شنیدم که گفت اگه خونریزیش بند نیاد برای همیشه از دستش می‌دین، دنیا رو سرم آوار شد. حتی فکر اینکه بخوام برای همیشه از دستت بدم من و کشت! پشت همون اتاق عمل با خودم عهد بستم که ازت دور باشم تا زندگی بهتری داشته باشی! مسبب تمام اتفاقات منم! آریا، شادمهر و به بیمارستان رسوند، خداروشکر زنده بود. بعد از تموم شدن عملش دکتر گفت حالش خوب میشه! هیچکس خبر نداشت که شادمهر زنده مونده. بعد سه-چهار روز که حالش خوب شد، بهم گفت نمی‌خواد تا وقتی سرطانش خوب نشده، تو بفهمی که زنده است، با دکتری که اون طرف بود، صحبت کردم. شادمهر با اولین پرواز رفت آمریکا و من هم برای آخرین بار اومدم بیمارستان و وقتی تو رو زیر اون همه دستگاہ دیدم از خودم بدم اومدم. با پرواز بعدی خودم و به شادمهر رسوندم. قرار بود با هم بریم. متین و نازنین و عطا از همه چی خبر داشتن. روزی سه بار زنگ می‌زدم و حالت رو ازشون می‌پرسیدم. سهیل و مامان بابات که اصلا نگاهم نمی‌کردن. حق داشتن، بدی زیادی در حق خواهر و دخترشون کرده بودم. نازنین به نرگس گفت جریان رو، اون هم اومد آمریکا و شد امید شادمهر! هر روز می‌رفتیم برای معالجه اش! روز به روز حالش بهتر میشد ولی من داغون بودم. تو این چند ماه مردم و زنده شدم. آخر دلم طاقت نیورد اومدم ایران! شادمهر هم بعد یک هفته با نرگس اومد. جلساتش تموم شده بود و فقط باید داروهاش و مصرف می‌کرد. دلم طاقت نیورد اومدم بیمارستان که دیدم باز هم بی‌هوشی! اونجا بود که به جنون رسیدم. تو یک تصمیم ناگهانی درخواست طلاق دادم. وقتی احضاریه رسید دستت، خودم و لعنت فرستادم. شادمهر اومد و هرچی از دهنش درمی‌اومد بارم کرد ولی من فقط یک کلمه گفتم: «بخاطره

خودشه!» نازنین و متینم قبل اومدنتون به رشت، یک سر و صدای اساسی باهام کردن ولی جواب من همون بود. دلم نمی‌خواست از دستت بدم ولی وقتی یادم می‌اومد که چجوری زیر اون همه دستگاہ بودی خودم و قانع می‌کردم که با من نباشی زندگی آرومی داری! باهاتون تا رشت اومدم. هر جا تو این چند روز رفتی، من پشت سرت بودم ولی نمی‌دیدیم. تا اینکه امروز همه چی و فهمیدی!

سرم گیج می‌رفت. معده ام درد می‌کرد. بی‌حال به حسان که چشم‌هاش سرخ شده بود، نگاه کردم و گفتم:

-اگه دوستم داری بمون!

حسان: نمی‌دونستم با این کارم بیشتر اذیت میشی.

-واقعا فکر می‌کردی با رفتنت حالم خوب میشه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-اشتباه کردم! من و می‌بخشی مهتا؟ شاید ابلهانه باشه ولی باهام می‌مونی؟

واقعا می‌موندم؟ چرا دروغ بگم، من حسان و دوست داشتم. تصمیمم به موندن بود، بازم بهش حق دادم.

-باهات می‌مونم به شرطی که بمونی! می‌مونی؟

چشم‌هاش و بست و گفت:

-تا آخرش باهاتم!

سوزش معده ام شدید شد.

-حسان!

حسان: جانم مهتا؟

-قول دادی‌ها! نرنی زیرش!

حسان: قول دادم که بمونم! مگه من یک مهتا بیشتر دارم؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-همه چی تموم شد! می‌مونه، دیگه نمیره!

معهده ام سوخت و چشم‌هام تار شد.

حسان

صداش زدم، جواب نداد. با ترس از خودم جداش کردم که نگاهم به چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌های بسته اش افتاد. ته دلم لرزید. خدایا نه! دوباره نه! با صدای بلند متین و صدا زدم و دستم رو بردم زیر زانوهاش، با دسته دیگه ام کمرش و گرفتم و بلندش کردم که متین با عجله اومد داخل و گفت:

-چی شده؟ چرا بی‌هوش شده؟

با ترس گفتم:

-نمی‌دونم! به خدا نمی‌دونم!

صدای جیغ نازنین اومد و بعد هم با صورت گریون اومد بیرون و گفت:

-قوٹی قرص آرامبخش خالیه!

منتظر عکس العمل از جانب اون‌ها نشدم خودم و لعنت فرستادم و رو به مهتایی که تو بغلم بود، گفتم:

-طاعت بیار! این دفعه تنهات نمی‌ذارم!

از خونه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم و بعد از باز کردن در، رو صندلی عقب خوابوندمش، در طرف راننده رو باز کردم و تا اومدم راه بیفتم، متینم سوار شد و گفت:

-برو حسان! عجله کن!

پامو رو پدال فشار دادم و با سرعت از کوچه خارج شدم و گفتم:

-تقصیر منه اگه اون کار و نمی‌کردم، این نمی‌شد!

متین پریشون گفت:

-الان وقت این حرف‌ها نیست! باید سریع معده اش و شست و شو بدن، اگه دیر برسه شاید کار از کار بگذره! اون قرص‌ها برای معده بده، خیلی زیاد! مخصوصا زخم معده هم که مهتا داره! عجله کن حسان!

دنده رو عوض کردم و پام رو بیشتر رو پدال فشار دادم. خدایا دوباره نه! نمی‌ذارم این دفعه هم از دستم بره! مهتا باید بمونه! جلوی بیمارستان ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم، کشیدمش تو بغلم و گفتم:

-خوب میشی مهتا! باید خوب بشی! حق نداری تنهام بذاری!

چند تا پرستار با یک برانکادر به سمتون اومدن. رو تخت گذاشتمش که با سرعت به سمت یک اتاق رفتن و بعد هم پرده رو کشیدن. متین همین طور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

-خوب همیشه حسان!

خدایا بسه دیگه! چه قدر امتحانم می کنی؟! بسه دیگه! تا میام یه کم به آرامش برسم، یک اتفاقی می افته! گردنبند و از تو جیبم در آوردم و گفتم:

-طاقت بیار مهتا! تنهام نذار...

زمان از دستم در رفته بود، چند تا پرستار هی می رفتن و می اومدن. نمی دونم چه قدر منتظر موندم، فقط دیدم متین به همراه یک دکتر دیگه از اتاق خارج شدن. به سمتشون رفتم و گفتم:

-حالش خوبه، نه؟ سالمه؟

دکتر لبخندی بهم زد و گفت:

-خداروشکر به موقع رسوندیش پسرم، حال خانمت خوبه، امشب و اینجا بمونه بهتره ولی اگه می خوای ببرییش مشکلی نیست؛ سرمش که تموم شد، می تونی ببرییش!

خندیدم و گفتم:

-خداروشکر که حالش خوبه!

متین و کشیدم تو بغلم و گفتم:

-ممنونم ازت متین!

خندید و گفت:

-چه عجب! تموم شد به سلامتی؟ ولی حسان وای به حالت دوباره چشمهای مهتا رو اشکی

بینمها! مهتا برای من خیلی عزیزه!

-خیالت راحت باشه متین! این دفعه مثل دفعه‌های قبل نیست.

زد به شونه ام و گفت:

-من برم خونه تو هم بمون پیشش، مثل اینکه شادمهر و نرگسم دارن میان و شام اینجان. با هواپیما دارن میان! برم یکم چیز میز برای خونه بخرم، خیر سرم مهمون دارم! اون یکی پسر خاله‌ی خل و چلمه، این یکی هم خواهرم و پسر عمه‌ی دیونه من!

سوییچ و به سمتش پرت کردم که رو هوا گرفت و گفت:

-پزه ماشینت رو نده، به نازی قول دادم سانتافه بخرم!

همین طور که به سمت اتاق می‌رفتم، گفتم:

-بگیر کارت راه بیفته، ما با تاکسی میایم.

متین: داشتن داماد پولدارم نعمتیه!

-برو دیگه، ای بابا!

دستی واسم تکون داد و گفت:

-خوش بگذره!

بعد رفتن متین، به سمت اتاق رفتم و پرده رو دادم کنار که نگاهم به مهتا افتاد. لبخندی زدم و صندلی و نزدیکه تخت گذاشتم و خیره شدم به صورتش، دستم رو گذاشتم زیر چونم و گفتم:

-دیدی نرفتم؟ مهتا امیدوارم به خاطر کارم من و ببخشی! می‌دونم اشتباه کردم ولی دیدن

تو، تو اون حالت واقعا برام سخت بود. الان هم که گفتم می‌مونی، تا تهش باهاتم!

تک-تک اجزای صورتش و از نظر گذروندم و گفتم:

-خیلی دوست دارم مهتام!

مهتا

سوزش معده ام کم شده بود. نفس‌های یک نفر تو صورتم می‌خورد. چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم تو چشم‌های حسان گره خورد. عه! من زنده ام؟! خیال کردم مردم! لبخند قشنگی بهم زد و گفت:

-خوبی؟ ترسوندیم که! اون چه کاری بود که کردی؟

به یاد اون قرص‌ها افتادم و گفتم:

-خیلی از دستتون عصبی بودم.

لحنش و بامزه کرد، دستی تو موهایش کشید و گفت:

-مهتا گفتمی می‌مونم، تا تهش باهات می‌مونم! بابت کارم ازت عذر می‌خوام! قبول می‌کنی؟

به چشم‌های مشکیش نگاه کردم و گفتم:

-برو خداروشکر کن از این دخترها نیستم که پدرت و در بیارم تا بیای نازم و بکشی! فقط

قبل از این که بگم قبول می‌کنم یا نه، باید ازت یک سوالی بپرسم، بپرسم؟

با لذت نگاهم کرد و گفت:

-تو صد تا بپرس!

با لحن شیطونی گفتم:

-چرا کمکم کردی به یاد بیارم؟

خندید و گفت:

-چون دوست دارم خوشگلم! اگه دوست نداشتم، یک درصد هم کمک نمی‌کردم به یادت
بیاری! حالا آشتی؟

با تعجب گفتم:

-مگه قهر بودیم؟

صداش و آروم کرد و گفت:

-بغل بغل ستاره چیدم دیگه آشتی آشتی نگو باهام قهری که این حرف‌ها باهم نداشتیم؟!
خندیدم و گفتم:

-اه داشتیم؟ عجب راه افتادی‌ها حسان خان! بذار حالا... با تو انقدر خودی هم بد شدیم
خوب تو رو می‌خوام؟

با همون مهربونی نگام کرد و خوند:

-مگه دلبر کمه از این همه تنها به تو میام!

با وارد شدن پرستار حرفمون نصف موند، ازم فاصله گرفت که پرستار سرم و از دستم
کشید و گفت:

-می‌تونین برین!

عه! نه بابا؟ نه به صبح که انقدر غمگین بودم، نه به الان! بهم قول داد که بمونه! پس
می‌مونه. بخشیدمش بازم بخشیدمش! مثل دفعه‌های قبل. با رفتن پرستار لباس‌هام رو آورد
نشست رو تخت. با تعجب گفتم:

-چرا نشستی؟ برو بیرون لباس هام و پیوشم!

شیطون نگام کرد و گفت:

-خب پیوش.

اخمی کردم و با خجالت گفتم:

-برو بیرون حسان.

دست به سینه نگام کرد و گفت:

-نچ، نمیرم.

شونه ای انداختم بالا و از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

-هر جور دوست داری!

فکر کرده من کم میارم. نخیر! من همون غزله پرو هستم که یک زمانی، همه از دستش آسی بودند. پشتم و کردم بهش و لباس هام و عوض کردم و شالم رو انداختم رو سرم؛ برگشتم که دیدم سرش و انداخته پایین. عجیبا غریبا! باور کنم این مردی که سرش و انداخته پایین و من رو نگاه نکرده حسان بوده؟ ایول بابا! شیطنتم گل کرد. به سمت پرده رفتم و گفتم:

-می خواستی به گناه نیفتی پسرم که نگاه نکردی؟!

این و گفتم و با همون معده ام که هنوزم درد می کرد، فلنگ و بستم. حتما الان قیافه اش خیلی دیدنی شده! وای تلافی نکنه؟ خب تلافی کنه! به قول خودم زنشم! چه بلایی شدمها! خودش و بهم رسوند و گفت:

-من و شما که یک روزی با هم تنها می‌شیم دیگه نه؟

بیخیال حجب و حیا شدم و گفتم:

-خوب بشیم!

برای اولین تاکسی دست تکون داد و با شیطنت تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-می‌بینیم غزل خانم.

لبخند حرص دراری بهش زدم و در رو باز کردم، سلامی به راننده کردم که حسان هم

کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت:

-هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم مهتا! هیچ وقت!

لبخندی زدم و گفتم:

-تو باشی من هستم، نباشی هم نیستم.

حسان: می‌دونی کی داره میاد؟

با لحن متفکرانه ای گفتم:

-نه، کی؟

حسان: شادمهر و نرگس!

اخمی کردم و با دلخوری گفتم:

-بذار ببینمش، برای اون هم دارم.

نگاهم به دو جفت کفش دیگه هم افتاد، پس رسیدن. دست حسان و تو دستم فشار دادم و

با هم وارد حال شدیم که تا چشمم به پسری که جلوم بود افتاد، چشم‌هام از کاسه زد بیرون. دیگه مویی رو سرش نمونده بود و از اون چیزی که فکر می‌کردم هم لاغر تر شده بود. بغض کردم... نتونستم طبق نقشه ای که تو ذهنم بود، عمل کنم. دست حسان و ول کردم که به سرعت اومد سمتم و دستاش و باز کرد و کشیدم تو بغلش .

شادمهر: خواهر عزیزم!

تا این رو گفت زدم زیره گریه. خدایا شکر که سالمه! خداروشکر که اینجاست.

-شادمهر نامرد! می‌دونی چه بلایی تو این مدت به سر من اومد؟

شونه‌هاش می‌لرزید.

شادمهر: هر چی بگی حق داری خواهر قشنگم. ببخشید! شرمندتم به خدا! دلم نمی‌خواست من رو اون جووری ببینی، شرمندتم!

از بغلش اومدم بیرون و اشک‌هاش و پاک کردم و گفتم:

-خداروشکر که سالمی! خداروشکر. خوب شدی دیگه، آره؟

خندیدو اشاره ای به موهای کمش کرد و گفت:

-آره، تا حدودی خوب شدم. نمی‌بینی دارم مو درمیارم؟

نگاهی به حسان که با لبخند داشت بهمون نگاه می‌کرد، انداختم که شادمهر گفت:

-ببخشیدیش مهتا؟ می‌دونم اشتباه کرد درخواست طلاق داد ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خوشم میاد همه هی از پشتی حسان می‌کنن، پوف! چه قدر بی‌کسم! زنگ بزن سهیل بیاد.

شادمهر خندید و گفت:

-خداروشکر که بهش فرصت دادی.

نازنین نگاهی به ما سه تا کرد و گفت:

-بشینین دیگه! دم در بده!

نگاهم به نرگس افتاد. لبخندی بهم زد و محکم بغلم کرد و گفت:

-می‌بخشیم غزل؟

اخمی کردم و از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-مگه چی کار کردی دیوونه؟ پشتی شوهرت و کردی دیگه! اگه غیر این می‌بود باید از

دستت دلخور می‌شدم. درسته کار شادمهر هم اشتباه بود که به من نگفت ولی خب از

دستت دلخور نیستم عروس خانم!

اشاره ای به لباس‌هام کردم و گفتم:

-میرم لباس‌هام و عوض کنم.

به سمت اتاق رفتم و پالتوم رو انداختم یک گوشه و از تو چمدون شومیزه آستین بلند آبی

رنگم و که خط‌های سفیدم توش داشت و در آوردم و پوشیدم. شلوار لی یخیم هم پام

کردم و نشستم پشت میز، موهام رو شونه کردم و با کش بستم، آرایش مختصری کردم و

تا اومدم بلند شم در باز شد و حسان وارد اتاق شد. یا مکه‌ی مکرمه! اگه بخواد تلافی کنه

چی؟ نه بابا، جلوی شادمهر و متین؟ لبخند مهربونی بهم زد و دستش رو فرو کرد تو جیب

شلوارش و گردنبد و در آورد، انداخت گردنم و گفت:

-مهتا این رو هیچ وقت در نیارا! حتی وقتی از دستم دلخوری! خب؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، بریم؟

شیطون نگام کرد و گفت:

-از تنها شدن با من می ترسی؟

خندیدم و گفتم:

-باورت میشه ازت خجالت می کشم؟

زد زیره خنده و گفت:

-جدا که نمیگی؟

شال سفیدم رو انداختم رو سرم و گفتم:

-جدی میگم.

دست شو تو موهای لختش فرو کرد و گفت:

-نگو که باز هم باید از اول شروع کنم؟

از پشت میز بلند شدم و با خنده گفتم:

-آره، باید شروع کنی!

در اتاق و بستم و وارد حال شدم و کنار نازنین نشستم و گفتم:

-چای برای من یادت رفته بیاری عروس!

شادمهر حرفش و با متین قطع کرد و گفت:

-هنوز هم چای خوری؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-عه! یکی از خصلت‌های مهتا زمانی چای خوردن است!

پای راستش رو انداخت رو پای چپش و گفت:

-خوشحالم که همه‌تون و دارم. مخصوصا تو رو مهتا! تو این دو ماه خیلی اذیتت کردم.

چشمم به پرتغال دست نرگس افتاد. همچین با دقت داشت پوست می‌کند که هوس کردم ازش بزنم؛ حالا همچین میگم انگار بانک مرکزیه! یک پرتغاله دیگه! حسان کنار من نشست.

-چون بنده خیلی رئوف و غفار و رحیمم می‌بخشمت ولی دفعه‌ی دیگه وای به حالت از من چیزی و پنهون کنی!

نازنین چای و گذاشت جلوم و گفت:

-بفرمایید خواهر شوهر!

نگاه قدرشناسانه‌ای به نازنین که کناره متین نشست انداختم و گفتم:

-ممنون عروس خانم.

چشمکی واسم زد و گفت:

-قابل شما رو نداشت.

نگاهی به شادمهر که کنار نرگس نشسته بود، گفتم:

-کی کامل خوب میشی؟

شادمهر: حدودا یک ماه دیگه.

حسان لحنش و بچه گونه کرد و گفت:

-منم می خوام نزدیک بشینم!

با انگشتش اشاره ای به نرگس، شادمهر، متین و نازنین کرد. که خندیدم و دست هام و باز کردم و گفتم:

-بیا خب، به من چه تو فاصله‌ی اجتماعی و رعایت کردی!

متین و شادمهر نگاهی به حسان کردن و گفتن:

-داماد هم دامادهای قدیم!

چش غره ای بهشون رفتم و گفتم:

-عه!

بی توجه به اون‌ها گفت:

-دیگه نیستم چیزی نخوری‌ها! من زن تپل دوست دارم.

نازنین آهی کشید و گفت:

-یاد بگیر متین! پوف!

متین چشمش و گرد کرد و گفت:

-من زن لاغر دوست دارم خب!

نازنین اشاره ای به حسان کرد و گفت:

-اونجوری کنار گوشم حرف بزن!

زدیم زیر خنده، حسودی نثار نازنین کردم که صدای آرومش و از کنار گوشم شنیدم.

حسان: تو فقط بخند خوشگلم!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-به روی چشم قربان! راستی هیراد و سایه کجان؟ زن عمو شدم یا نه؟ چه قدر من

بی معرفتم یک زنگ هم به سایه نزدم.

حسان: نه، هنوز زن عمو نشدی.

با ناراحتی گفتم:

-هیراد فهمید مادرش چیکاره بوده؟

باز هم جدی شده بود.

حسان: آره، فهمید که پروانه چیکار کرده. هنوز با خودش کنار نیومده! وقتی پروانه رو

دستبند زده دید، عصبانی شد و حسابی سر و صدا کرد ولی وقتی پدر همه چی رو بهش

گفت شوکه شد. دست سایه رو گرفت و رفتن که یک مدت از مشهد دور باشن.

به یاد آقا حامد افتادم و با ناراحتی گفتم:

-آقا حامد چطورن؟

حسان لبخندی زد و با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

-کارخونه رو واگذار کرد و اونم یک مدت رفته کیش، خیالش راحت شد. دیگه نه از استرس خبریه، نه از چیزی. درسته واسه‌ی اون کارخونه زحمت کشید ولی از جونس که مهم تر نبود. بود؟

سری به معنای نه تکون دادم و بدون توجه به شادمهر و متین گفتم:

-شرکت چی شد؟ راستی اون نرم افزار چی شد؟

حسان: شرکت و سپردم دست یکی از دوست‌هام ولی خودم هم دورا دور حواسم هست. اون کسی هم که این نرم افزار و می‌خواست و کلی روش کار کردیم و زحمت کشیدیم، صابری بود که اون هم دو هفته پیش حکم اجرا شد و قصاص شد. سوالی نیست غزل بانو؟

-فاطمه و آریا چی شدن؟

یکی زد رو بینیم و گفت:

-به وصال یار رسیدن! انشالله تو تعطیلات عید عروسیشونه.

زدم رو پیشونیم و گفتم:

-انقدر وقتی زنگ میزد حرف می‌زدیم که اصلا این موضوع و فراموش کرده بودم ازش پیرسم.

متین با حرص گفت:

-گوش هم رو ول کنین دیگه! حرف‌هاتون و بذارین خونه‌ی خودتون!

رو به بقیه ادامه داد:

-حوصلم بدجور سر رفته! چیکار کنیم؟ هنوز ساعت نه شبه!

-داشتم آمار می گرفتم، ای بابا!

نرگس دست‌هاش و با هیجان کوبوند بهم و گفت:

-من یک فلش دارم روش چند تا فیلم هست ولی نمی‌دونم ترسناکه، عاشقانه است چیه!

بیارم؟

نازنین نگاهی به نرگس انداخت و گفت:

-آره، بیار از حوصله سر رفتن که بهتره. نظر شما چیه؟

شادمهر چشمکی بهمون زد که چشمکی بهش زدم و رو به نازنین گفتم:

-فرقی نداره!

حسان دستی به ریشش کشید و گفت:

-برای من هم همین طور!

رو به شادمهر با صدای آرومی گفتم:

-عروسی شما کیه؟

شادمهر خندید و با حالت بامزه ای دست به سرش کشید و گفت:

-خواهرم بذار یه کم مو دربیارم بعد بریم دنبال کارهای عروسی! هنوز عکسی که وقتی به

هم محرم شدیم و می‌بینم دلم می‌خواد بزنم پس کله‌ی پوکم!

سیبی از تو دیس برداشتم و پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت.

-تو کچلت هم خاطر خواه داره داداش!

یک گاز به سیب زد و گفت:

-اون که البته!

با هم خندیدم که شادمهر اشاره ای به حسان کرد و گفت:

-اون چیه گذاشتی برای من شبیه داعشی‌ها شدی؟

به صورتش نگاه کردم، بهش می‌اومد. در کل حسان از اون دسته پسرها بود که چه ریش بذاره، چه ته ریش، چه شیش تیغ کنه، بهش میاد! ولی با ته ریش خیلی جذاب میشه.

متین خندید و گفت:

-برای تو نذاشته که! برای مهتا گذاشته.

حسان: تو به قیافه‌ی من چی کار داری؟

شادمهر با پرویی یک گاز دیگه از سیب زد و با دهن پر گفت:

-نیست خیلی لاغری و چشم رنگی و بوری ریشم که می‌ذاری، فکر می‌کنم حوری ای!

اخمی کردم و گفتم:

-دلت بسوزه! شوهر به این خوشتیپی دارم! ایت پک نداره که داره! چشم ابرو مشکی

نیست که هست! در ضمن ریشم خیلی بهش میاد!

حسان خندید و گفت:

-از کجا ایت پک من و تشخیص دادی؟

یک دونه خیار از تو دیس برداشتم و گفتم:

-شوهر می دیگه! میگم تو هم مثل اینکه خوشت اومده بهت بگه داعشی، نه؟

با اومدن نرگس حرفم نصف و نیمه موند. فلش و گرفت سمت نازنین و گفت:

-بفرمایید، این هم فلش!

متین بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-برم تنقلات بیارم شما هم جاتون و درست کنین!

مبلها رو یک جوری چیده بودن که تلویزیون دیده میشد.

حسان: مهتا؟

گاز دیگه ای به خیارم زدم و گفتم:

-بله؟

حسان:

-امشب میای با هم بریم جایی؟

-الان؟

لبخندی زد و گفت:

-نه، ساعت دو و سه شب!

تا این حرف و زد. خیار پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. وای نکنه ...به خدا من

آمادگی این یک مورد و ندارم. با ترس نگاهش کردم که لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-نترس از اون چیزها نیست خانم لپ گلی.

ای تف! هنوز هم این عادت سرخ شدن گونه‌ها منورفته. الان میگه چه قدر جدیدا منحرف شده! صاف نشستم و گفتم:

-پس از کدوم کارهاست؟

برق چشمش زیاد شد. یا مکه‌ی مکرمه! نکن پسر جان. اونجوری نگاهم نکن، من اختیار ندارم.

حسان: خودت می‌فهمی! تا حالا امتحانش کردی و خیلی هم خوشت اومده!

-باشه، اگه حال کردم که هیچی! جهنم و ضرر، میام!

با خاموش شدن چراغ‌ها و وارد شدن متین، از حسان چشم گرفتم و به تلویزیون نگاه کردم. خوشم میاد هر کدومشون یک مبل و اشغال کرده بود. نه که شما دو تا نکرده بودین؟ اولاً که ما زن و شوهریم! خجالت هم خوب چیزیه! بیخیال خجالت شدم و سرم و گذاشتم رو شونه اش... باورم نمیشد همه چی به خوبی تموم شده بود و ما هم تا حدودی از امتحان سربلند بیرون اومده بودیم. حسان بود و هست! گفتم می‌مونه تا ابد! حس خوبی بود کنار کسی باشی که دوستش داری! بهش نگاه کردم، اصلاً حواسش به فیلم نبود. به نازنین و متین نگاه کردم، نازنین سرش و روی شونه‌ی متین گذاشته بود؛ نگاهی به شادمهر و نرگس کردم. شادمهر که بیخیال فیلم شده بود و از زیر شال داشت موهای نرگس رو که سرش و گذاشته بود رو پاش و نوازش می‌کرد. لبخندی به پهنای صورتم زدم و زیر لب گفتم:

-خیلی خوشحالم واسشون! لیاقت خوشبختی و دارن!

صدای حسان و از کنار گوشم شنیدم.

حسان: پایانش به خوبی تموم شد. دیگه دارمت! بدون ترس از دست دادنت. ما هم لایق خوشبختی و تو آرامش زندگی کردن و داریم، مگه نه؟

صورتتم و برگردوندم و گفتم:

-آره، زندگی با آرامش! خوشحالم که انقدر دوست دارم که بهت فرصت دادم.

لبخندی بهم زد و گفت:

-مطمئن باش پشیمونت نمی‌کنم.

سرش و به سمتم چرخوند و گفت: خیلی دوست دارم مهتا! بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

لبخند قشنگی روی لبم نشوندم و تو چشم‌های مشکی‌اش نگاه کردم و تا اومدم چیزی بگم، با روشن شدن لوستر وسط‌ها با ترس رفتم عقب. صدای خنده‌ی چهارنفرشون اومد... تف! شدیم آش نخورده و دهن سوخته! حتما چه فکرها که درمورد ما نکردن با این فاصله‌ی صورت، فکرم و به زبون آوردم که با شیطنت تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-پس الان درستش می‌کنم!

هینی کشیدم که زد زیر خنده و گفت:

-ترس کاریت ندارم.

چند لحظه صدا از هیچکی در نیومد! با قهقهه‌ی حسان اون چهار تا هم زدن زیر خنده.

شادمهر با لحنی که توش خنده موج میزد، گفت:

- روت و برم داداش.

این دفعه من هم همراهیشون کردم.

به ساعت نگاه کردم، دو و سی دقیقه رو نشون می‌داد. وقت رفتن بود! بعد از اون ماجرا که من خیلی خجالت کشیدم، شام و خوردیم. هرچی به حسان گفتیم بمون، گفت باید بره جایی کار داره و رفت. الان هم قراره برم. با احتیاط شلوار لی مشکیم رو پوشیدم و شال طوسیم رو سرم کردم، کاپشنم و پوشیدم و زیپش و بالا کشیدم که گوشیم لرزید، رد تماس دادم و با احتیاط در و باز کردم که صدای نرگس اومد.

نرگس: کجا میری؟

هینی کشیدم و با ضایعی تمام گفتم:

-هیچ جا، بخواب!

نشست سر جاش و گنگ نگاهم کرد و گفت:

-پس چرا شال و کلاه کردی؟

-یک کاری پیش اومده، حسان زنگ زد گفت بیا دارم میرم!

نرگس آهانی گفت و سرش و گذاشت و خوابید. با احتیاط چکمه‌هام و برداشتم و با کلید در رو بستم که سر و صدا ایجاد نکنه! چکمه‌هام و پام کردم و به سمت در رفتم که نگاهم به حسان افتاد؛ اهوع! نصف شب چه کرده با خودش! شلوار کتون سورمه ای با ژاکت طوسی و کاپشن مشکی! نگاهم رو صورتش موند. خداروشکر همون حسان قبلا شده بود! با احتیاط در و بستم و گنگ گفتم:

-کو ماشینت؟

لبخندی زد و گفت:

-سلام عرض شد مهتا بانو!

-سلام، خوبم خوبی؟ به سلامتی مبارک باشه! با چی بریم؟

به موتور اشاره کرد و گفت:

-با این میریم دور دور!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-وای نه! قبل سوار شدن قول میدی تند نری؟

حسان: قول نمیدم ولی سعیم رو می‌کنم که تند نرم! خوبه؟

با شوق دستم و زدم بهم و گفتم:

-باشه!

از این موتور گرون‌ها بود. حسان با اون همه دبدبه کبکبه می‌خواد موتور ارزون سوار شه؟

سوار شد و کمک کرد تا من هم بشینم. یاد اون دفعه افتادم... چه قدر به خاطر دیوونه

بازی‌هاش ترسیدم. محکم از پشت کاپشنش و گرفتم که از کوچه خارج شد و با سرعت به

سمت خیابون رفت. باد سردی تو صورتم می‌خورد، سرعتش داشت بیشتر و بیشتر میشد.

-حسان آرام تر برو!

با صدای بلندی گفت:

-بلند بگو دوسم داری تا آرام برم!

خندیدم و گفتم:

-باشه میگم، تو آروم تر برو!

با گنگی گفت:

-چی میگی؟

صداهامون بهم نمی‌رسید. بلند داد زدم:

-دوست دارم! دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم!

صورتش و به سمت من مایل کرد و گفت، با صدای بلندی گفت:

-عاشقتم مهتام، روانیتم، دیونه اتم! کل زندگی‌می! ممنونم ازت به خاطر فرصتی که دادی! به

خاطر خانمی ای که در حقم کردی و بخشیدیم!

لبخندی به پهنای صورتم زدم که گفت:

-با من می‌مونی تا ابد یا نه؟

خندیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-می‌مونم! نمیرم و همیشه پیشتم به شرطی که بمونی و نری!

سرعت و یه کم کم کرد و گفت:

-تا تهش می‌مونم و تا ابدم دوست دارم!

با صدای بلند گفتم:

صدایت را دوست دارم بگو، فقط بگو چه فرقی دارد از من ، از تو از باران در آغوشم بگیر
و در گوشم از ماندن بگو از دوستت دارم هایی بگو که از شنیدنش دلم بریزد! گونه‌های
خجالتیم رنگ بگیرد از دلبری چشم‌هایت بگو که چگونه دلم را هوایی کرده از هر چه
خودت می‌خواهی از خودت بگو چه فرق دارد از چه فقط بگو حرف بزن عاشقانه صدایت
را دوست دارم!

"پایان"

۱۳۹۹/۰۵/۲۶

۲۰:۲۳

سخن نویسنده: در آخر هم می‌خوام تشکر کنم از مدیریت خوب و دوست داشتنی انجمن
ناول فور و مبینای عزیزم و دوستان خوبم فاطمه صانعی ، نرگس مشروطی و نازنین حسینی
فرد که در نوشتن این رمان به من انگیزه دادن و قوت قلبی بودن برای من که نویسنده‌ی
تازه کاری هستم و تشکر ویژه از شما خواننده‌ی عزیز که رمان بنده رو انتخاب کردین و
خوندین.

غزل محمدی

"در پناه حق"

ویراستار: SARA

کپیست : Ghazal.M



جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید .

